

ذکر الکیمیا رب العالمین

بہ لطافت ایزد پی ہمال این سخن بے مثال ایزد معصم بہ

ظفر نازک بحسب

المعصومون

بحسب

مصنفہ فاضل ال کمال جناب امی بہادر کنہیا لال صاحب المتاعین شہیدی

مصطفیٰ مصطفیٰ

مضامین و کتابخانه

مضامین و کتاب

مضامین و کتاب



ALIBRARY, A.M.U.



PE7212

۱	مضامین و کتاب
۵	مضامین و کتاب
۹	مضامین و کتاب
۱۲	مضامین و کتاب
۱۶	مضامین و کتاب
۲۰	مضامین و کتاب
۲۳	مضامین و کتاب
۲۶	مضامین و کتاب
۳۳	مضامین و کتاب
۳۸	مضامین و کتاب
۵۲	مضامین و کتاب
۶۰	مضامین و کتاب
۷۱	مضامین و کتاب
۷۴	مضامین و کتاب
۹۱	مضامین و کتاب

۱۳۳	مضمون نامه محاربه بخت سنگ بطرف نواب لنگان -	صاحب بهادر از لنگان +
۱۳۹	جواب نامه از نواب لنگان -	
۱۴۰	بقیة حال محاربه بخت و نواب لنگان -	
۱۴۶	ذکر فتح شهر جنگ و ادیم آمدن محاربه بخت سنگ مرشد و سامرست شهر و ...	
۱۵۲	نکته در بیان راه بخت سنگ که بجای راه بنساخته و خراج لشکر گرفته اند -	
۱۵۹	گرفتند و در آن وقت بعد جنگ میل بر شهر تصور -	
۲۳۶	گرفتند و در آن وقت بعد جنگ میل بر شهر تصور -	
۲۴۵	ذکر فتوحات لکنه و وزیر آباد و گجرات و ...	
۲۸۳	گرفتند و در آن وقت بعد جنگ میل بر شهر تصور -	

۳۰۴	یورش کردن بهاراجه بحیث سنگ برکشت میرفتن و قصد آوردن و بستر رسانیدن و بخت ان ملاقات مکه را
۳۰۵	دوبار پیش کردن بهاراجه بحیث سنگ برکشت شدن و بخت خانی بظفر خان و دوسرین دولتت شدن بختان
۳۰۶	لشکر کشیدن بهاراجه بحیث سنگ برکشت شدن و بخت یافتن
۳۰۷	دو کرم قلعه گیر و فتح یافتن بهاراجه و کشته شدن یوان و پیاو و مرزا و غیبت شدن ملک و کشته شدن و تعیین شدن و ذکر خیا افغان و مقام همیری
۳۰۸	استیلا و فرستادن بهاراجه از یار محمد خان و کشته شدن و بخت و باده و کشته شدن و کشته شدن و بخت از دست فوج سیاه و سیاه از دست شهرزاده شیر سنگ
۳۰۹	تحایف فرستادن بهاراجه بحیث سنگ ترشاندن و تحایف از آمدن فرستادن بهاراجه و ملاقات کردن بهاراجه با حاکم در باکو و زجر با حاکم بهاراجه و مقام رویت
۳۱۰	ملاقات روز اول
۳۱۱	ملاقات روز دوم
۳۱۲	ملاقات روز سوم
۳۱۳	ملاقات روز چهارم
۳۱۴	ملاقات روز پنجم
۳۱۵	ذکر خصلت بهاراجه بحیث سنگ از خواب کور زجر با حاکم بهاراجه
۳۱۶	ذکر لشکر کشته بطرف دیره غازیخان بهار و لید و خارج شدن بهار و لید و کشته شدن

۵۱۸	آمین خیران انگیزی به دوست اندام کابل ملاقات کردن با لار و کله و شب بهار و گورنر خیران بهار به نجیب سنگه مقام فیروز پور -
۵۱۹	ذکر بیماری بهار به نجیب سنگه و وفات یافتن -
۵۲۰	ذکر نشیمنی بهار به کهرنگه گشته شدن به نجیب سنگه و نشیمنی بهار به نجیب سنگه بعد وفات بهار به کهرنگه و کنور نونال سنگه -
۵۲۱	ذکر نشیمنی بهار به کهرنگه و گشته شدن از دست سردار کهرنگه و گشته شدن از دست کهرنگه -
۵۲۲	ذکر نشیمنی بهار به نجیب سنگه و وزارت بهار به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و به مدت جلا و غیره از دست سکا مان فوج سوز و قتل بهار به نجیب سنگه و غیره -
۵۲۳	وزارت یافتن سردار بهار به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه بجای بهار به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه از دست فوج -
۵۲۴	جنگ کردن فوج خود سر سکا بهار به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و فوج یافتن سکا بهار به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و جنگ مقام گجرات و رفتن بهار به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه و گشته شدن به کهرنگه به هندوستان از انجا در ولایت انگلستان -
۵۲۵	خاتمه کتاب -
۴۰۳	خاتمه الطبع کتاب -
۴۰۴	قطعات تاریخ کتاب -



بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا ظهور خدای تست	بهر کار مشکلتش می ز تست
ز نام تو روشن گین جهان	ز نقش تو منقوش نقش زمان
ز بود تو موجود شد بود بود	عیان از وجودت وجود وجود
ز فیض تو یک قطره بحر بر آب	ز علم تو یک نکته ام الکتاب
تو از قطره آب گوهر گشتی	تو از ذره خاک خست گشتی
تو دولت بدر یزید گر میدهی	بفرق گداز ج زری نهی
زمین زیر فرمان تو سرگون	بلند آسمان پیش حکمت زبون
توئی رافع رفعت آسمان	توئی واسع وسعت دو جهان
توئی عالم علم مین البقیس	توئی واقف راز دنیا و دین
توئی آبدائی همه ابتدا	توئی اتمائی سر اتم

مختصه
 ام الکتاب هم
 است که در وی
 تمام سیر اشیای
 تو مبینست و احوال
 از ازل تا ابد با
 سلام و از قرآن
 به اصطلاح اهل

علم بر
 اول عالم
 است
 و در
 عالم
 است

ز وحدت بکثرت عیان آدمی
 نمائی رخ از چهره آفتاب
 گه جلوه گر در گهر بشوئی
 نمائی که از روی گل و می خوش
 نمائی که از رنگ گلزار رنگ
 که از برق زخنده رخشان شوی
 بیت خانه ایست از داری کنی
 بهستان شوخی زدن مثل گل
 بحکم تو محکوم بحسب است و بر
 گه مرده را تازه جهان بیدهی
 گه شکل گل میدهی خار را
 نمائی گه جلوه خود به باغ
 ز زخم جگر گاه خندان شوی
 شوی گاه در نور وحدت نهان
 گه تهری دگاه بلبل شوی
 عیانی تو در آسمان زمین
 تو لا ثانی اندر جمال آدمی

به شکل جهان در جهان آدمی
 دهی جلوه از جلوه آفتاب
 گه روشن اندر تهر بشوئی
 که از بوئی غنچه دهی بوئی خوش
 که از سبزه دگاه از کان سنگ
 که از ابر نیان رخشان شوی
 پس بعد عبادت گذاری کنی
 چو بلبل کنی در چمن شور و غل
 بهر بیان تو جمله شکست و تر
 به گننام نام و نشان میدهی
 گه می گویی خار گلزار را
 گه روشنی میدهی به چرخ
 که از خشم خونبار گریان شوی
 به کثرت کنی گاه خود را عیان
 گه در دستان گری گل شوی
 نهانی تو اندر مکان و مین
 بهر دو جهان بهیشتال آدمی

بنظر توئی ظاهر اندر ظهور
 زبان را تو در ذکر گویا کنی
 کنی با محبت صفا سینه را
 نمانی به گمراه راه بهی
 ملک شهبان بادشائی کنی
 همه دوران زبان زمین
 توانان کنی خاک ناپاک را
 ز فضلش شود با خبر نجیب
 توئی روح در جسم هر اهل جان
 توئی در رگ پوست مانند خون
 تو بیچونی و چون نت آشکار
 چو باروی روشن شوی طبعه گر
 بخود هر که آشنا کرده
 محبت محبت ندارد و کس
 بجسم که از خود دهی جان پاک
 چو سرمست پیمانه خود کنی
 توئی تاج نجش سر افکنندگان

به باطن توئی حاضر اندر حضور
 خرد را تو در فکر پویا کنی
 کنی صاف از زنگ آئینه را
 و بهی بنندگان را گناه بهی
 با تسلیم دوران خدائی کنی
 نهاده بخاک نیازت حسین
 رسانی به اوج فلک خاک را
 ز لطفش شود خاک کاره زر
 توان تن بر تن ناتوان
 منبری ز نقصان چون چگون
 تو خلایق و خلق بیش از شمار
 کنی دیده عقل را بهی بصر
 ترکون و مکانش جدا کرده
 حریت منبری ز حرص هر
 کنی پاک ز آلودگی باغ خاک
 خرد را تو دیوانه خود کنی
 تو شاهی خبر گیر با بندگان

در این نام برادر
 بیت ربانیت شریف
 نویدون بیست و نه
 زبان قدرش
 از کلمات خالق
 طلب برائی کرد

توئی خالق خلق روی زمین تو پیداز کن کرده کائنات رخ لاله را تازه رنگی دهی تو خجستی چو هامور کفر و زور چو خواهی تو ای قادر و جلال کند سخت چون حکم قهرت بکمان بحکمت یک پشه نیش دار چو از جوش قهر تو اندر جهان سلامت از آن کشتی نوح ماند کل آردی از آتش شراره همان خشک به نرم عصای کلیم به یوسف چو کردی تو لطف مزید چو موسی فضلت شده بهره یاب چو فرعون گمراه سینه سیاه به آتش برودی و کردی بپاک سیما را کرامت تو ای خدا تو از دشمنان سیکشی انتقام	توئی مالک ملک چرخ برین عیان کردی از فات نور صفات لب غنچه را داغ تنگی دهی برار و ز پیلان سرست شود شود کشته صدر ستم از دست زال کند کار ناوک نه نیستان زمر و دسر کش بر آرد مار بروی زمین گشت طوفان عیان برو باب امید مستوح ماند نمودی تو از خار رنگ بهار بحکمت شده از دامن عظیم شهنشا شد بنده زر خرید سلامت برون آمد از قعر آب به غفلت ز راه تو گم کرد راه بخواری سپردی ز آبش بچاک ز فرش زمین یافت بر عرش چاک تو بادوستان می کنی لطف عام
--	---

در این نام برادر
 بیت ربانیت شریف
 نویدون بیست و نه
 زبان قدرش
 از کلمات خالق
 طلب برائی کرد
 در این نام برادر
 بیت ربانیت شریف
 نویدون بیست و نه
 زبان قدرش
 از کلمات خالق
 طلب برائی کرد

به اوتار شیرای خداوند پاک
 چو در صورت رام کردی ظهور
 به شکل کهنیا تو ای ذوالجلال
 بیکم سس کنس ال ستم
 چو بیرون هست و صفت ز حدت
 همان به که از راه عبودیت
 بدین مجسمه ترش میان چون کند

تو کردی هر کتب را سینه پاک
 بریدی سر راون پر غرور
 شدی در جهان صاحب ملک دال
 زدوشتن بر دی تیغ دوم
 کند چون رقم هندی خاک
 کند دست خوانش پشت دراز
 بدین بے زبانی بیان چون کند

مناسبات جناب خداوند جهان آفرین با طهارت و نیا از جانب مصنف

الهی خداوند عالم تو می
 مرا آفریدی تو ازشت خاک
 بتاج شرف کرده سر بلند
 بفرقم نهادی ز غرت کلاه
 تو کردی بسجده مرا سر فراز
 سرم را بطاعت تگون ساختی
 نهادی تو بر جانم از عشق داغ
 تو دادی مرا دیده دور بین

بهر حال واقف ز عالم تو می
 بخاکم تو بخشیده جهان پاک
 به علم و ادب ساختی هر چند
 رساندی به اوج شرف مثل ماه
 تو سودی جبینم بخاک نیاز
 الفه را بتعظیم نون ساختی
 که از ان داغ شد سینه روشن چرا
 تو کردی عطا فرمین الیقین

و شمع ای تو بیکدین
 خدا در زمین باشد و کار
 او کار خدا قصه در جبراد
 ذات او سجده کرده است
 مجسمه به هر که در پیش
 در دنیا بود خود را خدا
 و به سپرد و بیچاره خدا
 بود و دشمنی داشت بدو
 خداوند تو بیکدین
 در صورت رام کردی ظهور
 در اوان لاجنل سادگی
 در صورت که از اوتار رام کردی
 ملک شدی و کنس عالم را

تو از رحم بر من نظر کرد ده
 چو پیش نظر خود شدی جلوه گر
 چو برداشتی از رخ خود نقاب
 من اندر مکان هر کجا دیده ام
 بهوش و خرد کرده باز گوش
 بگو شمع تو گفتم ز تو دیدم راز
 بجا هم تو گویا زبان کرده
 به ذوق سخن ذائقم ساختی
 تو کردی مرا از سخن در جهان
 تو پیوند من با سخن بسته
 تو کردی عیان از سخن نام من
 کشادی بهم را بوقت دعا
 تو کردی عطا علم و فضل و هنر
 براه هدایت شدی ره نما
 تو دادی به لطف خود ای دوگانه
 ز فیض تو اهل قلم گشته ام
 عطا کردی از راه فضل کمال

که چشم من از اشک تر کرده
 شد از دید تو دیده ام بهر ور
 بهر سو نظر آدمی بے حجاب
 مکن اندر آنجا ترا دیده ام
 کز آن گوش گردیده ام حق نیوش
 کز آن نکته گوش دلم گشت باز
 بذکر خودم خوش بیان کرده
 بشوق بیان شایقم ساختی
 زبان دان زبان فهم و اهل زبان
 به شوقش گجان من بسته
 تو آوردی این مرغ در دام من
 به عجز و نیاز و بحد و شتاب
 خیر دادی از خود بدین سخنبر
 رساندی به منزل لگه در عا
 بدستم سر خامه ز رنگار
 و بپر عطار در قلم گشته ام
 بدین بپیوندد دولت و گنج و مال

تو دادی بمن مدحی دلم
 تو ختم کرده گریه و غم در سجود
 ز عرفان تو سینه ام روشن است
 تو در خانه دل مکان کرده
 خود در جسم هر جسم جان بدی
 تو بردی ز دستم بیگانه دل
 چو من گرسنه بودم و سینه یزید
 مرا عاشق روی خود کرده
 ز بهر ذره رخشان شدی مثل خورشید
 بدینا تو می محرم راز من
 تو می واحدی واحد بنیال
 تو می قادری صاحب اقتدار
 تو می خالق خالق دو جهان
 تو می عالم علم علم الیقین
 تو می کاتب کاتب کائنات
 خدای کریمی تو ای کردگار
 تو می مالک ملک رض و سما

تو آباد کردی سرای دلم
 ز سودای مجسم رساندی بسود
 ز نور تو آئینه ام روشن است
 بدین پرده خود را نهان کرده
 بدل صبر و درتن توان آمدی
 ز دی آتش شوق در آب گل
 شکم پر تو کردی ز روزی خویش
 رخ خاطر مسمومی خود کرده
 ز بهر قطره روشن شدی مثل خورشید
 خبر گیر و بهر از و دوز من
 تو می واقف ای واقف جلال
 تو می مالک عزت و افتخار
 تو می رازق رازق بندگان
 تو می شارح شرح دنیا و دین
 تو می صانع صنع ذات و صفات
 منم بنده زار و مهید و
 منم سائل در گهت ای خدا

تویی والی کشور بحسرو بر
 تویی حاکم سے شاه ایل قار
 منعم آنکه دارم ز هر چار سو
 چو در ذکر خیرت بکنم تر زبان
 به شوق تو هر شب مرا تا سحر
 تر سوز غم و گرمی و فطرس
 ندارم دین یکیشی به تو کس
 چو خونبده خویش خود اندی مرا
 سران نایامید از در غولشتن
 به بخشش پیر و خاک ناپاک را
 بنمخیر دشمن اسپرم مدار
 ازین نفس شیطان خدا یاپنا
 تو گفتی که اگر بنده پرگناه
 در اندم کنم توبه اش را قبول
 به پیش تو من پرگناه آدم
 که درت ز اینده ام دور کن
 چو سعدی منم پرگناه و خطا

بنم زار و محتساج و در یوزه گر
 بنم بنده حکم فرمان گزرا
 توبه چو قبله نما سوئی تو
 بنامت کنم دیده گوهر نشان
 بود دیده بیدار مثل شمس
 بوزم همه روز چون من شب
 نه حامی نه هدم نه شد یادش
 بقرب عبادت رساندی مرا
 گناهم به بخشش خداوند من
 بفرحت رسان جان غمناک را
 ز دوران خطر و ز میسر مدار
 وزین دشمن جان خدا یاپناه
 بیاید بدرگاه من عذر خواه
 نخواهم که باشد خزن ملول
 ز جرم و خطا عذر خواه آدم
 با نوار دین سینه پر نور کن
 اگر یا بخشائی بر حال ما

ای نفس ناکه شایع

تویی مالک و خالق ای که کار	منم بنده انت بندگی فلک و کسار
بجز ذات پاکت ندارم تپاه	گرم کن چند ایابرین بندرخا

در مدح چهارچهره رامچهره اوتار مرگزیده حق

الا شهب خا نه خه شخرام	قدم تیر تر کن تیر رام
به اخلاص و صدق دل انکار	بکن سجده بندگی بار بار
که اوتار ذات آبی است او	نشینده تخت شاهی است او
خدا کرد و در ذات پاکش ظهور	وزان نور شد جلوه گر مین نور
شبه دهر او تار حق رامچهره	که ذاتش بلند است و دانش بلند
سطیغش از خاک بوشش زمین	غلامش جهان بنده چرخ بریز
بارشاد او دور گردون	به پسرمان او حکم چون چگون
بنامش منور گین جهان	به مهرش دان حکم دوزبان
ز نور روشن یافت خورشید نور	ز سن جنبشش متسدر ظهور
برای غلامیش سه داغدار	ز سوز غمش سپیده خورشید کار
بسجدهش همه جن این مطیع	فلک بنده حور و غلمان مطیع
بذکرش زبان آورانج زبان	فلکها تجسیر و منقش دان
جهان رام و اهل جهان رام او	زمین رام و آسمان رام او

این چهارچهره
رامچهره
نقطه اوتار سابق
مذکور شد ۱۲

<p> خشن مظهر نور ذات خدا خدا روئی نمود از روی او بجشن خدائی جهان بود جهان جمالش سراپا جمال اله ز بودش عیان بود بود خدا درین دهر چون کرد نورش ظهور همه ملک المان ستمگار را فخر غصب بر زیر شمشیر کرد چنان داد او داد انصاف و داد چو آن بیهنر را و نخبه گرفت از مهرش سر سهروری ز تخمش گرفت و نژادش بجا به میدان بیک ناک جهان به دست قوی گردنش شکست نژادش بهر دوزناش بود بدرمن دولت نه خشم گزشت به باز روی پر زور لشتش شکست </p>	<p> صفاتش ظهور صفات خدا که بدین خلق حسد را غوی او لکین بود اهل مکان مکان کمالش سراپا کمال اله وجودش سراپا وجود خدا ز روی جهان تیرگی گشت دور جفا کرد یوان خونخوار را ز خاک تن شان بر آورد و گرد که خاک ستمگار بر باد داد ز فرمان پاکش به پیید سر ر بود از تنش خلعت مهر می چو در ماندگان بادل در خاک توان از تنش بر دوزخیم جان بباز روی مردی سرش گزشت غرض از جهان تلخکامش بود به بدخواه عزت نه حرمت گذشت نمودش بدست قوی پرست </p>
--	---

له دیوانه
غریبان را که بر بی آدم
تغلم میکردند
راون نام را به نگار
که از دست چهارچو را نگار
تشنه

بر یک جمله با پنجبه شیر گیر
بدان بے عدد و شکر دام و دور
عدو را نگویند سر بشمیر کرد
چو شد رگشته آن را درون تیر خست
همان دولت و ملک تلیم و گنج
بسیار چو شد مهر بان با چنند
بالطاف و عنخواری بود لری
چو آن تار کادیو ناکرده کار
بیک ضربت تیر آن پهلوان
میر چ سیه سخت را گشت زود
کمان هادیو بازور و دشور
به انصاف آن شاه با عدل و د
زمین گشت زو سبزه باغ بهشت
ز دلپای ایل دلان بشین و کم
جهان شاد ایل جهان شاد شد
و گر بار شد تازه روی زمین
بر آورد و ازین پنج ستم

فگندش ز پاشش و باه پیر
نظیر یافت بر جمله ایل
نه در قتل بدخواه تا خیر کرد
به بیگین عطا کرد و بهیم و تخت
به بیگین به بخشید به دست رنج
تبه که هم و غرت را نداشت نه بند
نمودش ز رنج و مصیبت بری
قدم کرد و در مسکه استوار
دو تا گشت پشش به شکل کمان
بر آورد و زنان مار سوزنده دور
بیک دم شکست آن خداوند زور
دل جمله ایل جهان گشت شاد
زمان گشت روشن چراغ بهشت
برون رفت اندیش رنج و غم
زمین سبزه شد کشور آباد شد
و شادابی فیض ابرقتین
ز گلزار حبان بر دوار الم

الحمد لله
چهارم از این کتاب
از قلم نویسند
و غیرت و دین
حکومت نظام
یافت ۱۲
نام دانی چهار
که را در این
خوب بود و در
اورا زنده
نام دانی
۱۳

باز نازه خویش کردی کلام
بوصف کهنیا شکر ریز کن

چو کردی رقم مهر یا وصف نام
ذکر بار نوکب کلمه تیر کن

در مدح مہاراجہ سری کشن پانزار گزیدہ الہی

کهنیا خبر گیر دور زمان
کهنیا خداوند روز جزا
کهنیا خداوند عرش برین
کهنیا شہ کشور جبر و پیر
کهنیا خداوند ملک کمال
کهنیا خیر و کهنیا علیہ
خداوند کون و مکان ذات اوست
پرستارمان او دور لیل و نہار
خداوند جسم و خداوند جان
باوج تکوین طالعی ماہ اوست
بری بود ز الو و گیہا ہی خاک
ز غور شید شد روشن آن مہ نو
بودید احوال در ماندگان

کهنیا شہنشاہ ملک جهان
کهنیا خداوند تاج و لوا
کهنیا شہ آسمان زمین
کهنیا خداوند جن و بشر
کهنیا خداوند اہل جہال
کهنیا رحیم و کهنیا کریم
بخلق خدا مہربان ذات اوست
بسکمش ہمہ گردش روزگار
نیاید چو او دیگری در جهان
باقلیم دل شاہ و سیاہ اوست
چو او تار حق بود آن ذات پاک
ز حق داشت آن مظهر حق ظهور
ز چشمش خدا دید سوئی جهان

خدا کرد و خود بر بندایش کلام
که دنیا چو آمد بملک وجود
بر روی حسیش میان حس و
پیشش گرفتار آزادگان
رخ او منور به انوار حق
ورش باب امید اهل جهان
بدل طلبش اهل دنیا و دین
جهان عاشق حس و لذت
مه و مهر حلقه بگوشش بر
وجودش که شیشه بود
بطیفالش شد و شمش کس شاه
بے حیل و اجت و تدبیر کرد
بگر کش مو بین که دنیا بید
بهر حمله کو بر که دنیا نمود
چو ظلمش ز اندازه حد گذشت
نمودش شبش بران بلاک
بخنجر سرش را نگوشت کرد

که شد از دافش جهان شاد و مگم
خدا صورت خود در آنان نمود
بخوئی جمیلش نهان حسن خرم
بیدار او شاد افتادگان
دلش روشن از نور دیدار حق
کشاده بچو دو سخا نیزان
بجان راغبش جمله اهل تعین
زمان شتعل در شناخوانش
نگون سر بکیش فلک صبح دنام
بمهر ازین آمد اندر وجود
شد آماده بر کشتن بے گناه
که تا جسم پاکش در آید بگرد
برو شد طغریاب چون زهره
لباورد سودای او پیچید
قیلش جهاندار آماده کشت
تنش کرد آلوده در خون پاک
از آن بار دوشش بکبار کرد

دشن ابرو
 محرم فطرتی است
 همیشه خوب و نام و آواز
 کنیا هم است ۱۳

گر نقش ز تخت و بتخت نشاند	بجس و غضب بر سرش تیغ را
بخون بر اندیش شوریده سر	لبسته تیغ خود کرد تر
هم از قهر دیوان غوغا را	شیرین بدخوی تمکار را
بدست قوی و بازوی زور	بخواری رسانید در قعر گور
چو خود خو برد بود و ابل جال	بخوبان دلش داشت میل کمال
بخوبان مبه طلعت آن شکاه	بسر بردی ایام و شام و بگاه
بدلاری و دلبری هر زبان	بردی دل از دلبران جهان
دل خلق خوش کرد از خوشی خوش	دل ابل غم برد باروی خوش
لبطف و ترحم بحد و سخا	بعفو و با کرام و فضل و عطا
جهان گشت ممنون احسان او	زمان گشت محکوم فرمان او
سر سروران برتد مگاه او	شهان جهان دیده بر راه او
گلگون زمین بود سر گرم پیش	شهنشاه بادولت و ملک پیش
چو باران پیارید از آسمان	بروی زمین گشت طوفان این
کهنیا براگشت برداشت کوه	نه گشت اندران کار نیگین تپه
نبریش امان داد مخلق را	ز باران طوفان و آب و هوا
ز چمنابرون اثر دما کشید	بفریاد اهل زمانه رسید
چو آمد جراثیم نادان دلیر	به میدان پیکاران تند شیر

که در متن آهسته زاده بودند
 به نام
 جاسناده

نمودش گرفت از رنج و تعب	بر در و بقوت بقهر و غضب
بخشید شیر مردی بهیم	به بیغرتی کشته شد آن لیم
بجرات آن شاه نیکو شست	بنار د شهری چو باغ
چه شهری بهستی بروی زمین	چه شهری بهارک چو عرش کین
چه شهری تر دانه باغ ارم	چه شهری فروزان چراغ ارم
چه شهری گلستان صفت و صفا	چه شهر دستان علم و ذکا
چه شهری هواش بهوشت	چه شهری صفایش صفای بهشت
چه شهری که آباد در شهر	چه سحری که جاری از دهر
چه شهری که باشد گانش خلق	بصورت رفیق و سیرت شفیق
مقامیکه در واره شرباب فیض	تیمان او جمله ارباب فیض
مکانیکه در وی کهنیا کین	زیننه که زو پست چرخ برین
چه جانی که لجامی اهل لان	چه سحر که آرا مگاه جهان
بنای که بانیش او مار حق	سراییکه اهل سربار حق
چو ز نیکونه آباد شد آن مقام	ملک جهان ددار کا گشت نام
زمانه ز آبادیش شاد گشت	دل خلق ز اندیش آزاد گشت
چو شد آن شهنشاه دوز را	بجنگ آوری حامی پادشاه
روانش به پیکار شیران چو شیر	در آید بجنگ دلیران دلیر

مستعدان سرکشین بود

هنگام خطاب از حکام
پند که فرمان فرمایان
پند بودند ۱۸

محمد شفاعت کن عاصیان
 محمد بعد از لدنی عیلم
 محمد شهنشاه پیغمبران
 به پیغمبران سد و انبیا
 ز سحر نبوت شده استکمال
 فروزنده نور شریعت از دست
 بخلق خدا دایما مهربان
 بدان صاحب عزت و منزلت
 چو خورشید جلوه گرد جهان نوراو
 مطیعیست بدینا مطیع خدا
 خدایش ثنا گفت و اعزاز کرد
 قبول دل اهل دین دین او
 به اسلام شد ذات پاکش نام
 چو روشن شد در جهان هر فرما
 عرب را گرفت و عجم را گرفت
 گرفت از سران جهان هر روز
 زایل ولایت و ولایت گرفت

محمد هدایت کن گمرازان
 بحکمت حکیم و بعظمت عظیم
 محمد مددگار دین پروردان
 بشان شهنشاه اهل لوا
 چنین بے بها گوهر آید برار
 ظهور طریق طریقت از دست
 بدین خلق برو خدا مهربان
 خدا داد گنجینه معرفت
 چو مهتاب روشن عیان نوراو
 شده رانده اش رانده کبریا
 برویش در فیض خود باز کرد
 به آئین دین جمله آئین او
 بقرآن خدا کرد با وی کلام
 بفتح او شد در سطح بار
 به سیف از دیران قلم را گرفت
 ربود از شهبان پایه برتری
 ز حکام عالم حکومت گرفت

چو در بگذرد جلوه گر چون چهل سال	کمال مدد یافت از وی نزد دل
چو بوی چهل روبا به نام دنگ	همان شیر میدان بین کرد جنگ
محمد چو مردان بیدان اسید	سر دشمنان ریشکجه کشید
بکشتن همه حاکمان جهان	بخدمت گوی سران جهان
بل اهل دل شایق شوق او	بجان اهل جان یق ذوق او
رسول خدا خاتم المرسلین	شهنشاه به تخت قاج و گین
بدیناودین آن شه دلق پوش	خریدار دین بود دنیا فروش
تر معراج او آسمان پایه	زانوار او مهر و مهر سایه
به پیش زمینش فلک سرگون	مهر سبزه خدمت ملک سرگون
زمین بوس و نوره خاکیان	شاکوئی او فیل اظفار کیان
به عشقش گرفتار میرفتیبه	برام محبت زمانه اسیر
بخلقش خدا جمله خلق خدا	به مهرش صفا قلب اهل صفا
بحسن جمیلش چنان شیفته	به طبع کریمش زبان شیفته
بزرگش زبان زبان دران	همیشه گهر ریز و شکرشان
ر سایه بریافت دلجوئی او	چو خور جلوه گر به توروئی او
و دوستش بوقت سخا زرفشان	بوقت دعا دیده گوهرشان
بدستش خدایخ عرفان پرور	بکشتن همه ملک و ران پرور

نام مقام قریب
درین که در اینجا
با کمال و کمال
فقیه و شاعر
بایست که زنده است
که ۱۲

<p>شود خواهی سیر ز شل نهال چو آنچم ز رافتان بروی جهان خدا گشت خود در کلام مجید اگر از وصف او شمه ساز و بیار</p>	<p>بتعرف آن سرو باغ کمال باوصاف او کاغذ روح خوان چو وصف آن مقتدا حمید کجا طاقت هندی کم زبان</p>
<p>در لوح گور و ناله صاحب است ادیب سگای از دست</p>	
<p>شدم بر سر خلق گوهر نشان که نامش بنام آوران نامک است ز روش مدد خواستن ببلک است با دل جهان داد عز و دستار محبت چو جان در تنش جانی گیر بنودی از خلق خدا هم جدا ز هر جسم کردی ملک رب جان ز هر قطره بسم صفا یافته بهر کس سیر لقی مروت گرفت که دل در خداوند عالم به بست همی مانند فارغ ز گشت شنید</p>	<p>چو از نعمت پندیر و جهان شدم بایل روح آن حق پرست چو آغاز این داستان هم از دست منودش خدا در جهان نامدار غنی بود ز اهل جهان بفتیر نه با کس جو عشق بغیر از خدا لیکن را همی بست از هر مکان ز هر ذره نور خدا یافته ز هر راه راه محبت گرفت گور و ناله آن مرد و دست پرست به توحید بود آشنا آن مفید</p>

ز کثرت بوحدت دلش نبرد بود
 بتوحید شد مقتدای جهان
 مصفا ز کبر و منی سینه اش
 بجز دوستی هیچ کاری نداشت
 محبت پیر نیک و بد داشتی
 صفا از کدورت دل روشنش
 جهان را هدایت بتوحید کرد
 دومی دور کرد از دل ننگان
 بهر کار مشکلفه نمود
 سلمان کعبه را و تر زبان
 تعصب نه اندر دل پاک او
 عبادت زهر کار مالوف داشت
 همیشه سرش در عبادت نگون
 به فرمان پاکش جهان ام بود
 زمین را چو غور شید همود راه
 بگردید اندر بیابان و کوه
 بهر جا که مر و خدا دوست دید

تنش را بتوحید پیوند بود
 بتفسیر محبوب دور زمان
 بنور خدا صاف آئینه اش
 ز کینه بسینه غباری نداشت
 دل خود بهری از حسد داشتی
 بهری ز غار الم گلشنش
 اشارت به تجرید و تفرید کرد
 بهر اهل حق داد از حق نشان
 به راه حصار پنهانی نمود
 شما گویی خلقت همه بندوان
 غبار خصومت نه در خاک او
 دل خود بدین صف موهبت داشت
 به لب ذکر خلاق چون چگون
 بحکمش همه کفر و اسلام بود
 بهر چار سو گشت مانند ماه
 ز سختی درین کار نماند ستوه
 بیای طلب در مقامش رسید

<p> بہ لائی تن خرقہ فقر و دخت منود از نظر کہ میا خاک را ہر آنکس کہ بر آتش نش رسید بہر ذرہ کو مہربانی نمود بہر قطرہ کہ فیض خود داد بہر بہر سر زینہ کہ او بر درخت ہر آنکس کہ بر پائی او سہ نہاد ہر آن خاک ساری کہ از آنکس بدینا شد از خاک ساری بری ہمہ سرداران عقیدت شعار دلیران ملک و شہان زمین مقام دلت مظلوم گرفت بسحق خاطرش سخت پیوند داشت ز عرفان بدتش خدا داد گنج خشن ہند یا بعد ازین ہم مرز </p>	<p> تسلی غرور و تکبر فروخت بہ آب گرم شست ناپاک را از آن روزی بار دیگر ندید چو خور جلوہ اش در جہان فرو منودش دان جہان همچو بحر در آن جامکان کرد اقبال بخت خدایش سدا فرزند مساو بر بار و بار او یافت بار بقی میسر شدش برتری پا بوسیش یافتند افتخار نہادند بر آستانش حسین زبانش کلید در معرفت غیر خدا چشم خود بند داشت ازین علم بے اتہاد و گنج زبان را مکن آشنائی سخن </p>
---	---

کہ عرفی مردن را خدا

شو کہ رکاب نہ پانت او

در مدح سلطان المعظم شهنشاه کرم حضرت گرد و شوکت نریز
خورشید یایکاجنایک معظمت کوریا و کوریا و کوریا و کوریا

خبر ملک تاج والی تخت
خبر صاحب دولت و مال جا
خبر باعث سود و هلاک بود
خبر موجب بر شهنشاهان
خبر معدن خیر و کان کرم
خبر صاحب نام و ال نشان
خبر مخزن جا و مال منال
خبر ال کرام و لطف و عطا
خبر تاج بخش سران جهان
مقیمان ملک جهان بنده اش
عدو جان سپارد بشمشیر او
روان فیض جودش بحر رون
چو حکم فلک حکم او بر تراز
شهنشاه فیجاه و کوریا

ز به باد شاه جهان نیک بخت
ز به شاه فیجاه عالم پناه
ز به شاه ایل کرم ایل جود
ز به شاه تسلیم دور زمان
ز به شاه ذی رتبه و الهم
ز به مالک ملک هندوستان
ز به صاحب علم و فضل و کمال
ز به ال شمشیر و تاج و لوا
ز به اسرار سران جهان
بجایم همه بندگان بنده اش
رمد و شکن از د بهشت تیر او
چو خور نور حکمش عالم بیان
محیط جهان سایه اش ابردار
سر نامداران ال عطا

زن نیک سیرت به دست چو زن
 بسر بنجه آن زن شیر گیر
 ز محکومیش قدر بند و شان
 بدوز میداین حشمت و عز و جان
 زمین روشن از پر تور و دی او
 پنه بندگی سروران جهان
 ز لطفش پراز که هر و گنج و مال
 شما خوان لطفش همه خاکیان
 چه سر به کش بصدق نیاز
 اعلا مش نه مانه زمین بنده اش
 شما گوئی وصفش ز مانه تمام
 معجزه عرش برین تخت او
 بلکی که خورشید جلوه گراست
 خدا جلوه نور حکمش رساند
 بتخلق و بعدل با نصاب و داد
 گوئی چو ماش عبالم رساند
 ز علم و فضلش جهان بهره یاب

همه بنه چو مردان لشکر شکن
 همه شیر مردان عالم اسیر
 ز ملکوتش خشن تر ملک جهان
 که هست او جهان سر و دین پناه
 جهان بگ گل یافت از بومئ او
 نهاده سر عجز بر آستان
 صدف دارد دست اهل سوال
 دعا گوئی او جمله افلاکیان
 همه اهل دنیا و دین در شمار
 فلک هر زمان کمترین بنده اش
 دعا گوئی دولت همه خاص عالم
 منور چو نور جلوه سخت او
 بهره که روشن همه نور است
 جهان بگ تاریکی غم رساند
 دل جمله خلق خدا کرد شاد
 نشان بدی در زمانه نماند
 ز نفیضش کین بکسان بهره یاب

<p> زبان ذاکر ذکر حسن او ز اموال او بهره عاجزان همیشه سرتا قدم جان تما چو سونین با خلاص دل بست راه غبار مال از دل خود زدود به اخلاص سینوازند کوس شد از خرمن الفتش شمع چین مطیعان علمش امیران سجد شد از گرمی الفتش گرم جوش با اهل جهان غرو شانش فروز که دارد نگو نام محبت شیر دلش خرم محبت دلیری نکرد قدم کرد در راه اخلاص تیر بنام آوران پایگاهش فروز بشیرینی الفتش گشت بند برو ذایقه از محبت بداد بفرمان او هست طلقه گوش </p>	<p> دل خلق یکدلی بفرمان او ز گنجینه اش حصه بیکان عرب خیر خواش عجم جانما شهنشاه ایران شمع کلاه سفر سونی لندن ایران نمود سلاطین و دم و شهنشاه روس شع ملک چین ال تاج و نگین بفرمان پاکش پیمان بند چو دالی کشمیر بارای و هوش برو مهربان شد شمع ال جود ز میران کابل امیر و لیسر چو آمد به اخلاص شیری نکرد بسجوش محبت چو شد گرم خیز شهنشاه براد مهربان گشت زود چو از ذوق دل دالی یاقوت شهنشاه از راه اخلاص داد غرض جمله مخلوق بارای و هوش </p>
--	--

امیر شیرعلی خان
بیار دالی کابل ۱۲

همه خلق عالم غنی فقیر
 زایل جهان دل بدو بسته اند
 خدا یا چنین بادشاه عظیم
 بود تا بدو ج فلک مهر و ماه
 بود بر سرش تاج شاهنشاهی
 جهان باو محتاج او تاجدار
 بفرمان او دور دور زمان
 بنزد و بقوت به فتح و ظفر
 تسخیر او باد ملک مین
 بکن شکر ای پندگی خاکسار
 که او سر بر سر تو احسان نمود
 با غر از واکرام و نشان
 ترا داد آن سر در دادگر
 ترا صاحب جاه و اموال کرد
 ز مهر چنین مهربان بادشاه
 ز لطف خود آن شاه بنده نواز
 جهان ابر رحمت گهر بار شد

چه خور و و کلاهی و چه برنا و پیر
 ز زمان پنج و بلارسته اند
 به تخت سلامت بود مستقیم
 زمین باد و در حکم این بادشاه
 بهر خلعت نسه فرماندهی
 گدائی در دولتش روزگار
 با حکام او گردش آسمان
 روان حکم او باد در بحر و بر
 به فرمان او دور چرخ برین
 بالطف آن شاه عالی وقار
 بایل جهان غر و شانت فرود
 ترا نامور کرد شاه جهان
 ز گنجینه خویش انبساط
 به لطف و کرم اهل اجلال کرد
 شدی روشن اندر جهان مثل ماه
 ترا کرد با بندگی سرخوار
 که غار غمت رشک گلزار شد

به تشریف و تعلیم و اکرام خویش بخمار خرم از خاطر تاد در کرد بدی دره غور شیر خاشا شدی بهیئت بشکرانه این عطا	ترا داد غرت ز انداز به پیش به رایان ترا را می مشهور کرد ز یک قطره دریائی خوشا شدی اذا سجده شکر کن بهت را
--	---

در چهار ابعث تصنیف کتاب

ز به آن زبان سخن داد یک بجکش بوقت سکون زبان ز عشقش بود بلب جان فکار بجکش بیاض جهان قمریان بدوش همه طویان چمن زبان آوران جمله صبح و مسا به زبان او خاک گوید سخن چو بر ذره گرد و خدا نهر بان ببارد چو بر خاک ابر بهار گهر قطره گرد و بجکش گهر بجکش ز یک شاخ آید برون	که گویا نمود آدمی راز خاک شود گوهر نشان بنطق زبان بیاض جهان نعمت زن بار بار بهر سر و بهتند فریاد خوان شکر ریز بهتند وقت سخن کشاده بدگرش زبان ثمن بهرون آورد و مرده سر از گفن کنند روشنش همچو غور در جهان شود جلوه گراز زمین لاله زار گه ر و نماید به شکل بشر گه خار و گه غنچه لاله گون
--	--

ای خطاب
به کنیا لال مندی صنف
نرم داد

<p> گل سرخ از گلین سبز رنگ به نظم و بهر است گوهر نشان چنین میکند عرض حوال خویش بهندوستان است ماوای من گنیم با تسلیم هندوستان بهوید است نام و نشان هندیم دران سترزین خانان دایتم بدین سو مرا آب و دانه کشید که فرخنده شهر است دیکو مقام همه کام دل از خدا یافتیم به نظم زبان در می انتظام گهر پنج گشتیم بارس زبان نظامی صفت دفتر راستم به تحسین هندی زبان کرد باز بخدمات خود داشت سرگرم کار سر کار خود با تسلیم داشتیم بدان کار بد شغل خاطر مدام </p>	<p> به حکمش جواهر بر آید ز رنگ به گش زبان زبان آوران به فرمان او هندی سینه ریش که از عهد اجداد آبا می من خدا کرد با غرت و فخر و نشان من از ملک جامی مکان مندیم بشهر حلبییر مکان دایتم چون ز خفا فغانم زمانه کشید درین شهر لاهور کردم قیام به پنجاب نشو و نما یافتیم زبانم کردار و اندر کلام درین کار نازک چو بستم میان در سعدی و جامی مدد خواستم بفر دوس هندو سی پاکباز سر اگر چه سر کار عالی و قار فراغت از ان کار کم داشتیم چه لیل و نهار و چه صبح و چه شام </p>
--	--

نام قصه است
شعری قلعه از گره و طناب
بولت کتاب ۱۲
بیاد ۱۲
ای هم کار نگار

گر با وجود چنین اشتغال
 چو فرصت از این کار می یافتم
 بسخاوت سخن بود دلداری من
 ز نور سخن مثل فخر چراغ
 همه شب درین فکر میوفتم
 همه روز می بود دستم بکار
 درین سکر ز آغاز شب تا سحر
 چو شد اندر آغاز شوق سخن
 گل گلشن طبع من تازه شد
 چه گلزار گلزار بی غار دل
 چه گلزار گلزار دنیا و دین
 چه گلزار گلزار صدق و صفا
 چه گلزار گلزار تازه بهار
 چو شد سبز شاداب گلزار من
 همان رنگ گل یافت از روی او
 همه خلق شد ز آب تاب سخن
 ز گلپهای آن گلستان مجیب

و لکن با سخن داشت میل کمال
 بسوی سخن روی می یافتم
 به تنهایی و بی کسی یار من
 دماغ مرا کرد حق باغ باغ
 رشمع سخن چه پیره افروختم
 به شب بود مثل سخن استوار
 بدی دیده ام باز مثل شمع
 دل دجان من محو ذوق سخن
 ز گلزار مهدی چمن تازه شد
 کز دانه تر گشت گلزار دل
 چه گلزار گلزار باغ یقین
 چه گلزار گلزار مسلم و حبیب
 چه گلزار گلزار نادیده غار
 گل تازه به گفقت اندر چمن
 زانه سطر شد از بوئے او
 چه بلبل به گلزار من نغمه زن
 رساندم نصیب بهر عندلیب

این کتاب
 گلزار مهدی شریف شد

<p>دوباره چو از رهبری آله نوشتم به اخلاص صدق و نیاز چو آن نامه سرنامه بندگی به رنده دادم ز فیض نصیب از آن بندگی نامه آبدار سواره نوشتم بطرح عجیب با ذکر اوتار و پیمبران هم از حال رباب فضل و هنر وزان بعد با محنت و درد و رنج در آن نامه این بندی کم زبان رقم شد چو آن نسخه دلپسند نوشتم دیگر نسخه دلستان به مضمون توحید و عجز و نیاز مناجات شد نام نامی آن چو آوازه اش گرد عالم رسید مناجات بندی بصدق و وفا پیان گشت در طبع ذوق و ذکر</p>	<p>یسوی سخن چاه طرم حبت راه یکی بندگی نامه دلنواز رقم گشت با خامه بندگی چه شاه گداو امیر و غریب چو شد فارغ این بنده خاکسار کیه نسخه یادگار غریب با حوال شانین پرورن بخوبی در آن نسخه دادم خبر با خلاق بندی شد مکتب سنج بندی زبان کرد مضمون بیان ز خلق و ادب خلق شد بهره مند بسجده خدایند و در زبان رقم کردم آن نامه دلنواز به مضمون مطبوع اهل جهان ز فیض همه خلق شد مستفید چو شد در مردان راه خدا دلگشت شایق به شوق دیگر</p>
--	--

ای کتاب بندگی نامه
 نشینا شد به بندگی
 نسخه یادگار بندگی
 اخلاق بندگی نام کتاب
 از صفای مضمون سوره که کتاب
 مناجات بندی ۱۱

بذكر چهار چه خوش خصال
 نوشتم كی نامه دلپذیر
 چه نامه كه نامی است اندر جهان
 چه نامه كی نامه زرنكار
 چه نامه كی نامه دستان
 چه نامه كی سر نوشت عجیب
 چه خوش خط احوال بخت سنگ
 چه تاریخ تاریخ نظم دری
 ز دریای فیض سخن سدر
 ز احوال سبها نهمه بین كم
 به طرعی كه در نظم این آستان
 من از راستی پانده برداشتم
 چو كردم در آرایش نظم كم
 و گر نظم را دایم انتظام
 چو مقصود خود شرح احوال بود
 درین نامه شد مختص نظم من
 غرض من نوشتم بطرز عجیب

شهنشاه رنجیت فرزند فال
 قبول دل جمله بر نام و پیر
 گرامی است در چشم این مان
 كه بروی كند چرخ گوهر تبار
 چه نسخه كی نسخه خوش بیان
 بلفظ و بمعنی عجیب و غریب
 عجب لوح اعمال بخت سنگ
 سراپا مذاق سخن پروری
 نداین نامه نامی ام پر گهر
 درین نامه ز آغاز كردم نه تم
 ندادم ز خود شیوه راستان
 كه این راه راست پنداشتم
 سخن راست تر آمد اندر نه تم
 طوالت بیهوده اندر كلام
 ز نقصان نظم عیان گشت سود
 نه چند آنكه بیدق گردد سخن
 بطور دلا و نیز و طرح و عیب

<p>ظفر نامه شاه رنجیت سنگه چو بود او شهنشاہ با عز و جاه که تا دور دوران دور زمین ز دنیا بوقتیکه رحلت کنم زمین باشد این نامه یادگار سن عیسوی پیر سالش نکوست نیز پیر مجبوری شد از طبع خود آهلی توئی فیض بخش جهان برده وسعت گوهر افشانیم</p>	<p>که راندی بیدان پنجانک بدرگاه والاش بر دم پناه شود یاد و یاد او نام من سفر از جهان سوئی نبت کنم نوشته درین دفتر روزگار که تاریخ رنجیت تاریخ دوست که این نامه نامی از رنجیت شد خبر گیر احوال در اندگان عطا کن کمال زبان دانیم</p>
---	--

ظفر نامه رنجیت سنگه
نام این کتاب است ۱۲

در بیان حال و چنانچه رنجیت سنگه که بطریق اختصار قلم جابر قلم کرد

<p>بدان منشی دفتر کاینات بدان جلوه بخش وجود عدم بدان قاسم قیمت بندگان بدان نامور نامدار جهان و هم شرح این نامه خویش را از احوال رنجیت عالی وقار</p>	<p>بدان شارح شرح ذات و صفات بدان مظهر نور لوح و قلم بدان کاتب حصه بیکان که نامی است نامش بکام زبان کنم زرفشان خامه خویش را و هم شرح باشیوه اختصار</p>
---	---

در آغاز کشور شائے افز
 همه قصه آن شب نامور
 که بانی این خاندان عظیم
 به مردان پیکار مرد دلیر
 به بست دیکت شمشیر یک نبر
 به پنجاب تیش درازی نمود
 ز میدان عالم چو اوراق خشک
 بجائی پد گشت مند نشین
 چو بالا بر آید جوان دلیر
 به لاهور آورد و روی ستیگر
 گرفتش بیک دراز دشمنان
 در فتح چون بر رخ گشت باز
 جهان شد مسخر به تیغ او
 به گجرات شد همچو بارزده تیغ
 ز سر دار گجرات فوج کثیر
 بکشته شاه رنجیت شیر دلیر
 از آن جایگه در حصار سیال

با انجام فرمان روانی او
 بدو سه ورق میکنم مختصر
 بهان سنگ بود دست مرد کریم
 بمیدان دشمن چو دژنده شیر
 چو اهل یاست شد آن نامدار
 بهر چار سو تر کنازی نمود
 جناب چهار چرخ رنجیت سنگ
 فرس راند و چار سوئی زمین
 سر اند به شمشیر خود کرد زیر
 غنان کرد بر کین بد خواه تیر
 به فتح و ظفر کوشش دینیان
 میان سران گشت گردن فراز
 فلک رنگون شد به شمشیر او
 بیک ست گوهر بیکیت تیغ
 در آمد به میدان به شمشیر و تیر
 عدد را بیک جمله آورد و زیر
 در آمد شهنشاه اهل جلال

ایصال
 ملک اسرار جهان سنگ
 صاحب دایست در گنج احوال
 گردید ۱۳
 انجمن تاج پاکوٹ ۱۲

ایاخت است از جنگ دامن نشاند
 با بنوه افواج اهل طفسر
 نامدش دگر بار یارای جنگ
 بمنزله عاقبت رخت برد
 مضاعف شد از فتح تو قهرش
 ز گردالم شست روی قصور
 لکه گوشه اش بر سر ماه شد
 سر نیزه بر فرق دشمن نهاد
 برابر شد از حمله اش با زمین
 خروشان جوشان از رود گنگ
 سر سروران آمدش در کمند
 عدد را بنزدان گرفتار ساخت
 بناورد آن شاه اهل کمال
 ز خو حمله دشمنان کرد و رد
 لکه از دلیری دران کار دیر
 گرفتش ز فرمانده بهنگیان
 چو خضر از ره بخت سوئی بیاس

عدد را چو تاب اقامت نماند
 چو شد سوئی لمان شبه نامور
 سپهدار لمان شد از جنگ تنگ
 به بیچارگی جان شیرین سپرد
 چو آن خط آمد تبخیر شاه
 فرستاد لشکر سوئی قصور
 دران خط حکم شهنشاه شد
 وزان پس به منکیره آمد چو باد
 چنان قلعه بهتیمی چرخ برین
 وزان بعد شد فوج شه سوئی جنگ
 درانجا چو سکه بنامش زدند
 بچینوٹ شد کوس دولت توخت
 رخ آورد چون جمله قوم یال
 بجمیعت لشکر بے عدد
 به امرت سر آمد چو شیر دلیر
 بیک حمله لشکر جنگیان
 وزان پس چو شد لشکرش شام

جمع جنگی
 کنت لمان
 جنگی فرستاد از دوازده هزار
 سکه بان کرد و بیجا بکشت
 داشتند و در لشکر است
 ایشان امرت بود و در جاب
 و غیره مقامات و دواب چاب
 و بر سو حصه کیمیت لاپو
 و در میان بود و در برب
 ازین فوجی به نام
 و در قلع آباد

بجالند هر آمد چو شیر غرین
 رخ آورد زانجا بهشمار پویه
 غرض آن شهنشاه نیکو ساگر
 دشمن بشیر بران گرفت
 چو درگاه نگره جت رنجیت راه
 برون کرد دنیا لیان راز کوه
 تسخیر آن قلعۀ نامدار
 خدا کرد در کوه مکش لبند
 به مندی جنبه به راجگان
 کمر چیت بستند در بندگی
 چو شد سوئی چونان مثل باد
 چو بدخواه شه حمله شیر دید
 چو دانی امک از عطائی آله
 مہاراجا ز دی خرید آن حصا
 بدین ز راز و قلعہ کسب خرید
 چو شد قلعہ امک ماوائی او
 بوای کابل رسید این سر

علم کرد بشیر بر اہل کین
 بہشمار می آتشاہ اہل شعوبہ
 در تلج ہمہ سرزمین تابیا س
 ہما نرا چو خورشید رخشان گرفت
 دران کوه شد و شمش مثل گاہ
 نیامد درین کار شکنج ستوہ
 شد آن شاہ بر کام جان کامگا
 تنزلزل بگردون گردان فلکند
 ہمہ نادران عالی مکان
 بہ عجب نہ و نیاز و سر افکندگی
 بہ شج و ظفر کرد حاصل مراد
 چو روبہ بنار نہریت خرید
 بیامد بدرگاہ شہ غدر خواہ
 برو داد دینار یکصد نہار
 بخرمہر چند گوہر خرید
 بہر ج فلک کرد حق جائی او
 بسینہ غم و غصہ کردش اثر

قلعہ کابل
 فتح کردہ شہنشاہ اکبر
 وزیر ہست قلعہ کابل

دگر بار سر سبز شد خامه ام بتقدیم و تاخیر این هر دو ما که در وقت اجمال تشریح آن آهی گهر ریز کن خامه ام ز سبزی فصاحت اذ و لجلال	کز و رشک گلزار شد خامه ام سرخدان بخاطر نیار و ملال سخن را تفاوت بود در میان بدنه نام روشن بدین نامم لکن ملک من سبزیش نهال
---	---

در ذکر سجاده نشینانند پس که ده تن و نذر است
گور و ناکت عهده گورو گوشت سجده نشین و هم

خدا که شد زو خدای عیان شبان جهان بنده زار او ز ملکش کی گشته ملک بسیط کی ذره زانوار او آفتاب بسیطت عکس ملک جهان کنده هر چه خواهد خداوندگار پهر کس که خواهد ز راه عطا پهر کس که خواهد بد سروری	ز ملکش وجود زمین و زمان امیران فقیران در بار او ز بحرش کی قطره بحر محیط یکی سایه از سایه اش با هتاب محیط است عکس بخور و وکلان که با دست آغاز انجام کار سپارد و مقالید گنجینه کنده محنت پایه بر تری
---	---

اگر ذره خاک را خور کند
عجب نیست از قدرت لایزال
چنین ارم از قول گوینده یار
کیه مرد حق بود دخت پرست
ز عرفان حق عارفانق پوش
بوحسب دلش از دومی دور بود
بکیائی او جهان کینه بان
بچشمش بر ابرش کوه و گاه
ز دام جهان رسته مثل عقاب
وجودش سراپا وجود سخا
بدنیائی دون هیچ کار نیست
یگانه بتو حیدر بجلیل
مصفا چون تباران سینه اش
خدایش با قلم دل شاه کرد
بیاطن غنی و بظاہر فقیر
فقیری خدا دوست نامت نام
قد مبوس بند و تبیطیم او

و اگر قطره آب را ذر کند
که او بیت علام علم کمال
که در ملک نجاب مینو سواد
چوستان حق است روز است
خزیدار افلاک دولت فروش
بکثرت تنش مظهر نور بود
ز زمانه ز تجرید او خوش بیان
کم از بنده پیش رخسار شد
ز ابل طمع دور چون آفتاب
تنش معدن لطف وجود و عطا
بجو شوق حق روزگار نهشت
بتفرد دل خالی از قال و قیل
منور چو خورشید آئینه اش
با وج سهرافزایش ماه کرد
بدنیار گدا و بعقبی امیر
بتوحید حق رهبر خاص عام
سلطان نگون سهر بسلیم او

له بینه روز اول
ریش خلوات
یعنی گور نامک

بهر بنده از جان دل هیران
 چو شد پیر تو انگن با کرام و جا
 از ان قره العین خلف ارشید
 سعادت سوئی خانه اش و نهان
 بجان راحت آورد و فرزند او
 بطفلی شد آن طفل و دشمن باغ
 چو شد نو جوان آن جوان عزیز
 جوان در عبادت بتدبیر پیر
 شب اندر عبادت بزاری و سوز
 با خرچ آن نو جوان رشید
 ز دنیای دوزخ ظاهر و غیبت
 بگرد جهان گشت مانند ماه
 بهر چار سوئی زمین بسیط
 گهی صورت او هر کوه یافت
 بهر نیم شد جلوه گر مثل شمع
 بهر جا که مرد خدا دوست دید
 چه بند و چه مسلم چه دود و محوس

به هر خوره مانند خور ز رشتان
 بکاشانه کالو آن رشک ماه
 به عالم پیر روی دولت بید
 غم از سنگش سخت یکو نهاده
 ز دل بند بکشا و دلبند او
 منور با نور دین چون چراغ
 ز حق یافت عرفان عقل و تمیز
 بعقل و خرد پیر روشن ضمیر
 به روشندان صحبتش چله روز
 شد از صحبت عارفان مستفید
 خدا را ز ترک خود می باز یافت
 سر برود در سیر شام و نگاه
 با حلقه زد مثل بحر محیط
 گهی مثل دریا بیدان شافت
 بهر مجلس و جمع شد میز جمع
 بهائی طلب خود و رانجا رسید
 بتو حید و در خد متش خاکبوس

له کار کنی
 پس با آنکس

چو آن مرد حق از دوی ننگ داشت
چو در قعر بدلتش مسلح کل
چه سلم چه هند و چه خاص چه عام
زمان زن و مرد پرتا و پیر
همه بیدان ال صدق و صفا
سخت از همه خادانش شدند
چو مشهور شد نام آن نامدار
ز هر سزین طالبان خدا
سوی آتانش نهادند رو
بگزتا پور کرد اول مکان
وزان بعد آن عابدیکو
که آن مسند فیض صدر بلند
بهمه یک کرد او بعالم درود
هزار آمد و پانصد و بیست و پنج
شش آمدند و پانصد و یکصد
درین دهر مقتاد و یکسال ماند
سری چند که می دوزند و دشت

دل خود پیر زنگ یک رنگ داشت
چو شایان بر اوج خلک و دهل
شد از باده انقش مست جام
بسر خپه اعتقادش اسیر
که بودند هم قوم آن مقتدا
براه خدا جانفشانش شدند
شد آوازه اش تازه در هر دیار
همه ره شناسان راه هدایا
ز خاک درش یافتند آبرو
فقیر خدا مستعد جهان
سوی دیره ناک آورد رو
سکر حل راوی آمد پسند
شبه هند سلطان بهلول بود
پنه سال تولید میدست رنج
تبارخ تر میل اندر شمار
با کرام و اعزاز و اسب لال ماند
که از جان بران هر دو پیوند داشت

بیدای نام دوم
کتابی است
دلاوت با ناک
سال وفات
بکر محمد در ۱۲
پیش از وفات
سری چند و کجی
بودند مگر بخت اخیر
نمودند ۱۲

احوال مندرجین دوم

وقت سفر به
وقت اخیر
معنی خادم
بندی بیاید
انگشتاب بانشین دوم
که نام اصلی او میباشد
بگور و نانک او را خطاب
انگشتاب ساخت
امردان بانشین دوم
نام و احوال بانشین

بند یک حاضر بوقت سفر
یک سکه در آنوقت لهنای نام
بدان خادم زار خدمت گزار
گرو نانک آن مرد نیکو نهاد
بناشن بخشید انگشتاب
چو شد نانک از دار ملک من
بران مند فقر انگشت است
با طلاق خوش خلق را سو خویش
ز خدمت گزاران نیکو شمار
آلفه بخلق خدا کرد بیش
سال نه پیش شد و یک هزار
به سخت همی سیزده سال ماند
چو اورفت زین دهر فانی با
پسند که رهنمایی نشست
برفت آخرا و هم بدار قصه
مکان کرد در جامی او را بداس
شهنشاه اکبر لمبدا اعتقاد

یک هم از آن مرد و نرد پدر
که شیت در کار خدمت قیام
بدان معتقد بنده جان نثار
کلید در گنج عرفان بداد
سرفراز شین و چون آفتاب
چو خورشید رخشان بچرخ بریز
چو شالان کلید هدایت بدست
سخن آن نگو خلق فرخنده کیش
نمانش شمار صد و صد هزار
بسر برد در بندگی عمر خویش
بیت آخرا دار ناپائیدار
درین کار تا ماند خوشحال ماند
بجایش با مر خدا امر و اس
گرفته کلید هدایت بدست
بیک و شش صد و یک هزار
که بد مرد و دانا و ایند شناس
جهنم ارادت پایش نهاد

برو داد گنجینه باده و مال
 بحکم شهنشاه و الاصفات
 چون پنج فیض حق شد تمام
 در آن چاکر فیض و رشک بنان
 نکوتر چو زان جایی بای ندید
 گذشتند چون بعد از آن سال
 شش و هشت و ششصد و گرگیه
 چو او رفت از جنت بقین
 رخ آورد عالم به پالوس او
 پیشش چو شد جمع جم غفیر
 یکے حاسد بد گهر پر غرور
 بحکم جهانگیر عالی جناب
 براه حد گفت بآباد شاه
 جهان سرنهادست برپائی او
 گدائی در او غنی و فقیر
 بگیرد از مردم زر و مال گنج
 چو شان کند حکم بر بندگان

گرفت از تهر دل بد و اتصال
 بناگشت تالاب آب حیات
 بامرت شهرش گشت مشهور نام
 مکان کرد آن مرد عالی مکان
 لب آب چون خضر مسکین گزید
 بتر چل خود بر دل دودال
 پیاد بتارنیش اندر شمار
 سجا پر گشت مسند نشین
 ز دندانل حق در جهان کس او
 فقیر و غنی و گدا و امیر
 ز گمراهی از راه حق مانده دور
 بهمیداشت دیوان چند و خطاب
 که از جن شده حاجب مال و جا
 بلند است چون مهر و مهر جایی او
 فرستاد سر او صغیر و کبیر
 مکاری خویش بے دست رنج
 ز حکمش نه چنید سرنندگان

که در پنجاب شهنشاه است

از جن مانده

کند مالک مملکت را ذلیل
کند این بلا از سر خویش رود
کند کوزه از سر شوی پائے او
به پیش شهنشاه دوز زمین
به پیش خور آمد فروز ندره ماه
اگر چه نمید آرزو شاه را
سر او را بنزدان محنت اسیر
بتاریکی رنج مانند گنج
بجز غم در نگار نمی داشت
بدیای غم غل شد صبح گاه
کے باز او را بحالم نید
نہان گشت مانند جان از نظر
بجستد چون گوهرش را در آب
نہ جز نام زان بچشان یافتند
شد از بحر رنج و الم بر کنار
گور و هر گویند آن شه ملک حال
پدر و اسد پایش پائے پدر

اگر خواهد او در زمان قلیس
همان به که سلطان اهل خرد
بزرگان محنت کند جائے او
چو حاسد بگفت از حداین سخن
طلب گشت ارجن بدر بارشاه
بتحقیق و تصدیق این احسرا
مگر ساخت دیوان چند و شهر پر
چو او ماند با کلفت و در و ورنج
پئے یاور یی یخ یار نمی داشت
بآزکیه روز آن خضر راه
چو بالائی سهرآب دیار رسید
سکان کرد در آسبیل گھر
رقیبان زندان دران پیم و قوا
نه از وی نشان جهان یافتند
بشخصت و ششصد و یک هزار
چو ارجن نمود از جهان انتقال
قدم کرد محکم حبس پدر

۱۵ اعیان خرد و انجمن
تتمیل لایحه مردمان است ۱۳
۱۶ دی سال ۱۲۹۴
کبری ۱۳



چو اورفت زین دارنا پایدار	به پنج دود ششصد و یک هزار
ازان بعد هر سه اهل کرم	بس که پد رگشت ثابت قدم
زانه تصدق بنامش شده	درم ناخریده غلامش شده
چو آمد بفرمان پرور دگار	سن تا سیزده مقصد بر هزار
هم اورخت زین ارغوانی است	به داشت زین خاک پاک است
ازان بعد هر کشت بد جانین	جهان گشت از خرمش شش چمن
بطغی که بد عمر او هفت سال	بجائی گرد آمد آن نو نهال
گر آخ آن سرور نا مدار	که بد را مرئی شقاوت شمار
زمسند نشینی او سربافت	پیامی غضب می دلی شافت
بد بار سلطان شاه جهان	رخ آورد از راه چون گمران
چو رفت از ره دور نزدیک شاه	بشد پیش آن دادگر دودخوم
که بد جائی این بنده چاک پدر	که بودم کلان پور آن نامور
شدار دست من حق آبا من	که شد چاک هر کشت بر جا من
تر فریاد او شاه فرخنده کیش	طلب کرد هر کشت را نزد خویش
چو هر کشت در شهر دلی رسید	قضا گشت ناگاه بروئی پدید
به بیاری میچکان شک ما	ز روی زمین خاک است راه
کلامش به میخ بهادر رسید	که بد بعد زان جانین برشید

برای جانین به

دری کجاست
برین جانین به

میخ بهادر جانین به

ز نار حمد را مرا می حسود
 نماندش بدل آب صبر و شکیب
 بگفتش که در عدل شاه زمین
 بدم دارش مسند غر و غیاه
 مگر کرد تیغ بهادر ستم
 ز کبر و منی دارد آن خود پند
 ز رستم ندارد به میدان هزار
 چو شیران و زنده آن شیر مرد
 اگر خواهد اواز هجوم خدم
 کند بنده خود شهنشاه را
 شهنشاه چو بشنید تقریر او
 به ترسیل فرمان فرماندهی
 چو تیغ بهادر بدو طلی سید
 کرد ای بچه پور آن نیک خو
 آزدیش گشت ساعی بجان
 چو تیغ بهادر بل نامور
 قدم در سه راه تیر تیر نهاد

دوباره بر آفر و سر مثل دوو
 پئے داد شد نزد او رنگ یب
 بدستم نیا بد سپاه حق من
 بدم زمینت سرری و کلاه
 که بنهاد بر بند من قدم
 دمانی چو گردون گردان بلند
 نه در جنگ ز جنگ شیران هزار
 بهادر به تیغ است وقت نهرو
 بدان جمله انبوه خیل و خشم
 فرود آورد از آسمان ماه را
 فروفت در دام تیر و یارو
 بخواندش بدربار شایسته
 بجای شد از زندگی نا امید
 که بچه ننگ بدنام ناسه او
 ز جور بداندیش دادش بان
 ز تیغ جهاندار شد بخاطر
 ز دلی برون رفت مانند باد

این داستان
 نام بهادر چو پور است
 چو پور باورده دست
 بیتی لفظی
 بهیست زارگاه

به هندوستان جا بجا کردین
 چون ملک وطن آخرا آمد بیا
 بدلی چو شد وار و از راه دو
 هزاران کس از جان نثاران او
 نمودند بر بارگاهش هجوم
 در آن دم جهان ماسد و سیاه
 بگفتا که تیغ بهادر رسید
 و خدام او لشکر بے قیاس
 بحکمش دل و جان نهند اسیکند
 همین دم به است از ره انتظام
 در سخته که جز خار تار و شمر
 عمل کن بقولیکه در بوستان
 سرشبه شاید گرفتن بیل
 دهنده اگر یک دور و زش
 که هر روز لشکر هزاران هزار
 از جاسد چو بشنید شه این سخن
 در آن غصه آتش اهل جلال

بسر بر دچندی دران کار خیر
 روان سوئی پنجاب شد مثل باد
 جهان بهره در شد ز قرب حضور
 از خدام خد متکبران او
 خزان خندان بشکر قدم
 بدر بارش شد بحال تباه
 که شد زابت تابش قیامت پدید
 که از جنگ شمن ندارد ویراس
 حق جان نثاری ادا میکند
 کنی کار تیغ بهادر تمام
 ز بخش بر آور بند و تبر
 رقم کرد سعدی شیرین بیان
 چو پر شد نثار گدشتن بیل
 خرابی پدید آور دے گمان
 شود جمع نزدیکان نامدار
 به پیچید چون مار بر خویشتن
 شیر داخت هرگز به تحقیق حال

به نگر و فریش بدر بار خواند
 به جلا و فرمود تا بید ریخ
 چو در سنی دود مقصد یک هزار
 به گویند سگ از ره اعتقاد
 چو او بود مرد شجاع و دلیر
 بسکبان نداد و تا همکنان
 برین آستان ازاد با سر نهند
 به تمیل فرمان آن مقتدا
 همه مردمان عقیدت پسند
 ز سکبان چو شد جمع جمع کثیر
 شد از بادش کینه خواه پدر
 بسکبان بیا موخت آئین خویش
 چنین داد فرمان که سکبان او
 کند موئی سر هر کی سکه درآم
 همه خادانش صغیر و کبیر
 همه قوم سکه از ره اعتقاد
 بنحوی چو شد شکر آراسته

چو آمد به قهر و غضب حکم راند
 ببرد سر آن بهادر به تیغ
 قضا بردش از دهر ناپایدار
 زمانه چنین ارادت نهاد
 به میدان جنگ وری نژاد شیر
 بنحمت بیامد از هر مکان
 چنین ارادت برین در نهند
 بارشاد آن مرشد رهنا
 دوان بهر پا بوسش آمدند
 بذر بار آن مرد روشن ضمیر
 درین کار بست از شجاعت که
 که نهند ز اندازه شجائی پیش
 نمایند گردن ز فرمان او
 هم از مو تراشی کند احتراز
 نباشند خالی ز شمشیر و تیر
 فتح واکو و روحی کی آرد یار
 فراهم به گنجینه شد خواسته

گور گویند سگ
 جانشین بهم

ای در سینه
 دگر در مرد
 از بابا ناک است ای پیر
 نفع و به کلامت

کمر بست گو بند بر چنگ تنگ
 و گیر اند دست ت لطف کشاد
 چو شد گوش زد این خبر شاه را
 روان کرد لشکر جو بحر و دن
 مگر حمله سکهان نادیده جنگ
 چو آن لشکر از قرب گشت دور
 بروش بهر چار سو فرج شاه
 چو شد تنگ در حلقه آن حصا
 مگر چار نبردند آن پهلوان
 به عمر جوانی بحکم قضا
 بسرهند سرائی آن سرور
 از آن بعد آن سرور نامور
 و گریار سکهان با عفت او
 سوئی بارگاهش روان آمدند
 به نبردش چو شد جمع جمع کثیر
 رسید این خبر پیش و زنگ یب
 فرستاد افواج اهل طفر

کشاد از غضب چنگ شل تنگ
 ملک شهنشاه والا نزار
 فرو بست بر حمله اش راه را
 به پیکار آن شیر مرد جوان
 مگر دنداند بر نهریت درنگ
 امان جت در قلعه آند پور
 نبرد حلقه چون لاله بر گرد ماه
 بدر حبت زابرسیمه برق واد
 فتادند در نخبه دشمنان
 نهادند سر پیش تیغ رضا
 بریدند با خنجر خون چکان
 ز آند پور رفت در کشته
 ز بهر جا و هر قریه مانده باد
 بجنگ آوری جانان آند
 چو رستم مسلح بشیر و تیر
 نمازش بدل آب و مشرب
 به پیکار سکهان هوئی کت سر

آند پور نام
 مقامیت در کوهستان
 آند پور نام
 مکان قیام دیوی بعد
 بنود است
 کت سر نام مقام
 در ضلع قمر و پور که در اینجا
 بالا سکاهان است

ازین سود لیران گو بند سنگ
 بمیدان فشر دند پانی نبات
 دو دسته به تیغ دوم آمدند
 بریدند سرهای دشمن به تیغ
 مگر بود چون لشکر شهر یار
 نهرازان ز خدام عالی مکان
 پس ز جنگ سکهان نیک قضا
 چو خود را ز بدخواه کم یافتند
 کسان ز جمله یاران گو بند سنگ
 در آنوقت نازک میدان نما
 مگر او بامداد پروردگار
 بجای که بدخالی از اضطراب
 و زانجا کی نامه زرنگار
 بنظم درسی کرد مضمون بیان
 رستم زد که ای نامور شهر یار
 ملک را بدان شوکت و آج و
 به سختی تو را ندی ز روی سیر

یلیان بلکه شیران گو بند سنگ
 قدم کرده قایم بجای نبات
 برابر قدم بر قدم آمدند
 بدادن نکردند از جان دریغ
 زیاده ز اندازه بیش از شمار
 دلیرانه در جنگ دادند جان
 همه نیک مردان نیکو نصیب
 رسیدان به جا عنان تا فتند
 و زان جان تاران گو بند سنگ
 نیز دگور و کس سکهان نما
 برون جت زان حلقه کارا
 بهوشید و همچو مه در سحاب
 فرستاد و در خدمت شهر یار
 دران نامه آن ناظم در نشان
 شهبان را بجنگ فقیران چه کار
 نزدیک کرد و بدر ویش سخت
 بهر چار فرزند من تیغ تیز

تو بردی بتاراج کاشانه ام
 سرخاد ماغم بریدی پیونخ
 کفون ارکنی آتش کینه سرو
 گذاری مرا بر سر حال غیش
 نه ندیم کمر باز بهر مصاف
 نباشد گرای شاه نیکو نهاد
 بناچار من هم بپای کارزار
 کنم جمع شیران لشکر شکن
 ندارم درین کار از جان تیغ
 چو آن نامه را شاه نیکو شست
 که شاهنشهان مبارک است
 مگر تو که از راه حرص و هوا
 ز حد فقیران برون تاختی
 به پیکار شه لشکر آرستی
 ز تاراج پنجاب بیدست رنج
 کنون گران کار نادم شدی
 سخوام که دیگر بیان درست

نشاندی درین کنج ویرانه ام
 درین کار کردی نه هرگز دینغ
 نیامری بخاطر خیال نهرو
 کنی ایمن ز رعب اقبال غیش
 کنم سینه خویش از کینه صاف
 ترا با فقیران سراسر اتحاد
 قیامت کنم در حجاب آن شکا
 درین کار سازم فدای جان تن
 سرم تا بدوشلست در دست تیغ
 بخواند از ترجمه پیاخ نوشت
 نذرند با ابل خر و عباد
 کشیدی ز اندازه فقر پا
 به زهد و ریاضت نپردختی
 با سلام بے رونقی خوشتی
 چو شاهنشهان جمع کردی تو گنج
 بسوی ره صلح عازم شدی
 غم و رنج و تکلیف پیش آرستی

گزائی با خلاص دل سوئی من
 چو گویند نگه آن دل نامدار
 ز پنجاب شد زود تر ره نورد
 بهمراهی چند سکهان خویش
 دزان بعد آن پیشوای زین
 چو در او چلا نگر منزل گزید
 کی مرد افغان پراکنده خو
 به پهلوی آن پهلوان رانید
 چو از زخم شمشیر پهلوان گاف
 سفر کرد گویند نگه از جهان
 هزار آمد و نه قصد شصت و پنج
 کس شده هر مسندش جانشین
 بر و ختم شد مسند سروری
 اگر چه یک مرد است این نام
 بهیمیل فرمان او کار کرد
 دوباره که رست بر جنگ تنگ
 اگر آفرین گشت آن شیر نر

برای ز زندان رنج و محن
 امان یافت از حمله شهریار
 با قلم مهندوستان سیر کرد
 ره ملک بهنگال گرفت پیش
 ز بهنگال آمد ملک دکن
 قضا ناگهان گشت بر و گزید
 که بود از ندیان و خدام او
 بنخشم و غرور و غضب میدرخ
 شکم از گلو چاک شد تا بنات
 ز درار امکان رفت در لامکان
 بتاریخ آن ماتم و دور و رنج
 چو او رهبر و راه صدق و یقین
 بر او گشت تم شیوه رهبری
 پس ز مرگ آن رهبر خاموش
 به پنجاب شد از دکن هندو
 نوزید در قتل و غارت و زنگ
 گرفتار در دست فرخ شیر

۱۰ بختان خط
 از قلم مهندوستان سیر کرد
 ۱۱ استبداد و دود و افغان
 ۱۲ کشته دران سیر
 ۱۳ واقع است
 ۱۴ دکن نام خط از زین
 ۱۵ اعلیم مهندوستان
 ۱۶ واقع است
 ۱۷ اچلا نگر نام شهر است
 ۱۸ ملک دکن
 ۱۹ ای در صد و ده گوردو گویند
 ۲۰ بقول شد
 ۲۱ فرخ سیر نام پادشاه بود

بیازار دہلی به رنج و الم چو او نیز بر بست رخت سفر ز بسند نشینان نش پند آہی سخی ہمہ مقتدا سوئی راہ خود شو مرا بہر	بفرش بر اند تین ستم کس ز جانشینان نش بہر و ہمہ دہ تن اندر شمار آمدند کہ بودند در راہ دین رہنما خبر دہ ز خود با من بے خبر
--	--

انما ز تسلط سکھا و پنجاب و مہاراجا و امرا و حاکمان و حاکمان
و مہمان سنگہ و تولد مہاراجہ و پنجاب و مہاراجہ و مہمان

ز سپہ والی کشور حیم و جان ز فز و نماید عیان آفتاب نشاند یک تخم بخت گہ بندہ را شاہ دوران کند کند گاہ از کوہ چشمہ عیان گہ حق سلیمان کند مور را کہ از خار گلزار سپید کند کہ از خاک آرد بیرون گمان کند	کہ از حکیم کن ساخت ملک جهان ز افکار کند جلوہ گرانتاب گدا را کند صاحب تاج و تخت گہ مرده را صاحب جان کند گہ آب از خاک سازد رون و بہ بازوئی زور کمزور را کہ از گلستان خار پیدا کند کہ از قطرہ آب سازد گہر
---	---

<p> که از سنگ بنره کند آشکار بنخیر اش چار سوئی زمین و ظلمت شود گاه تا بنده نور به بین جلوه قدرش هوش کن گز از نده حالین داستان که چون حکم جفا بیان شد تمام شهنشاه دلمی که بد اهل تخت همه عالمان شبه اهل جاہ در انوقت نازک همه شمنان به شاهنشهی کوس بنواختند بهر جا که دست عدو دست یافت بغارت بیرون غارت گران میان آید از حکومت زوال ہی گشت گنجینه بادشاه در انوقت سکھان یازوئی بود بغارت چنان برکشاد دست جهان را چو بے پاسبان یا قند </p>	<p> ز خاک آورد سبزه آبدار بدستش متعالید چرخ برین کند گاه از نور ظلمت ظهور بگوش دلین قصه را گوش کن کند بچنین نقل از رستان جهان ماند بے شاه و بے نظام به بے اختیاری فرو ماند تخت بسوئی بغاوت گرفتند راه که بودند بدخواه آن خاندان بتاراج هندوستان تا خند سر سروران پیش دولت یافت و گنجینه شاه مال گران جهان ماند پابند رنج و مال ز بید ولتی سلطنت شد تباہ به پنجاب برپا نمودند شور که بر گنج قارون نهادند دست سپردند مالے که شان یافتند </p>
--	--

بہر شہر کان بہر زمان تاختند
 بہر جا کہ گشتند شان جانشین
 چو دیرانہ محض پنجاب گشت
 ز کابل شہنشاہ عالم پناہ
 بہ پنجاب باشکر بے شمار
 لکر باجوہ و چپین انصرام
 چو او ہم ازین دار فانی فرست
 بہ پنجاب ز کس ریاست نماند
 حکومت بہ سکھان و انتقال
 ہمہ ملک پنجاب را بید رنگ
 بہر شہر و ہر قریہ و ہر مکان
 بہ پنجاب سکھان اہل ستیر
 بجز قوم سکھان دران بہر زمین
 در انوقت خوش چرت گشتند
 ز سکھان پنجاب جمع کثیر
 بغارت گری گنج ز جمع کرد
 بہر جا کہ آن پہلوان تاخت

بیک لحظہ ویرانہ میا خستند
 در آن بوم شد بوم منزل گزین
 زمینش ہمہ خاک بے آب گشت
 کہ بدشاہ احمد شہ کج کلاہ
 سفر کرد باکرو و فرح پند بار
 نشد جلوہ گر صورت انتظام
 بسر منزل جاودانی برفت
 ز وہلی و کابل حکومت نماند
 بفرمان فرماندہ ذوالجلال
 چو شان گزشتند سکھان بجنگ
 نہادند گردن بفرمان شان
 بہر چار سو پنچہ کردند تیر
 کس ماند باقی نہ مند نشین
 کہ بدبہد رنجیت عالی وقار
 بنحو و متفق کرد با تیغ و تیر
 ز تاراج لعل و گہر جمع کرد
 سرانرا قد مبوس خود ساختہ

ای سرکار
 چیت سنگہ پر پنجاہ گنگہ
 ندم سانی

<p>چو آوازه اش در جهان بلند بنام آوران شد عیان نام او در آورد ملک به زیر قلم ریاست که اش کو جزا ناله بود جزا و کس بند در جهان پیش از چو اورفت پورش همانکه نام جو افرو خوش طالع و اهل زور بگردن کشان سرور سر فراز بتوسیع و توفیر اقلیم و گنج رتا راج چون بے مال و زر چو در رام نگر آن یل نو جوان علم بر سر خیم شمشیر کرد بهر جا که او گنج زر یافت بیفت و بی شتت صد یک هزار چو تابنده به کرد روشن چراغ بر آمد ز درج نجابت گهر چو هت تابنده چهره نمود</p>	<p>چو غورشید با طالع ارجمند فلک گشت مثل زمین رام او بر روی زمین کرد قایم قدم سپهر و مهر کرد رخسار لاله بود امیر و افرو در سانسین بجای پد ریافت جاقیام که بد پیش پیل بمشکل سو بر جهان پای بوشش بصدق و یفا بے کرد عهد و بے بر در پنج خدا داد در دست آن نامور ز خون عدو کرد در یاروان بتا راج ملکش نه تا خیر کرد به لشکره تا راج و تیغ بکا شانه دولتش کردگار کز شد دل دشمنان داغ داغ ز برج شرف ماه شد جلوه گر نه هر سینه داغ که درت زودد</p>
--	---

۱۰ نام شمشیر
 ۱۱ مبارک و نجابت گنج
 ۱۲ چون
 ۱۳ بود
 ۱۴ نام شمشیر که در اریاست
 ۱۵ ملکت که متیان است
 ۱۶ نام خیمه که
 ۱۷ اول رسول گزین شد
 ۱۸ و جهان نگر او به نام
 ۱۹ موسوس ساخت
 ۲۰ ای سوار
 ۲۱ سال طاعت و نجابت

بشکرانه این عطای عظیم
 زرو مال گنجینه بشمار
 با تیار آن گوهر بے بها
 در آن ساعت نیک وقت مرا
 چه بگذشت از شر آن فوہال
 ببلان قرہ چشم اہل امید
 کہ بر جسم آن جان جسم ہیان
 تن نازکش گشت زار و نزار
 بدین حالت زار بخت بگر
 ز چارہ گران چارہ کار خواست
 نشد از الجبا کس چارہ ساز
 پدر شد چو یابوس از پور خویش
 گر و چه کہ بود ز مردان حق
 از آن بندگان سیمای نفس
 بصدق دل اعتقاد درست
 چو مقبول در گاہ حق شد دعا
 کہ زان ہمہ درد و تکلیف و غم
 بہان نگہ سردار مرد کریم
 بخوابند گان داد وقت شمار
 بنام خدا داد گنجینہ
 ہمارا بہ رنجیت نامش نہاد
 بہاغ جہان بدت پنج سال
 ز چشم جہان چشم زخمی رسید
 ز سر تا پایا چیک آمد عیان
 دلش چون دل میدان مقبرا
 ز غم نیم جان گشت جان پدر
 شفا بہنہم ز ند بیمار خواست
 بسخر حکم دانندہ بے نیاز
 باہل عبادت رخ آورد پیش
 شب و روز تسبیح خوانان حق
 از آن نیک مردان فریاد رس
 دعائی شفا بہر بیمار جست
 ہمارا چہ را گشت ماحل شفا
 نہ بماندنی صعب و رنج و الم

که مانند خورشید یک چشم ماند
 که هرگز دومی در دایه و دشت
 و بیاریش گشت حاصل مان
 چو گل سبز شد بوستان پدر
 به محتاج و مفلس روسیم داد
 نماندش شمار صد و صد هزار
 بر آورد مهر و باغ کمال
 بیدان صید افکنی مثل شیر
 مهر و ش هم ساز و سامان جنگ
 عطا کرد در فوج سالاریش
 زر و مال و رانیتاریش نهاد
 که بخت رنجیت عالی و قار
 همه سرکش اند اسیر انداخته
 ز دریای چیناب مانند صبح
 که در سو بدره دشت جامی قیام
 امان جست و سایه آن حصار
 بدیوار آن قلعه شد جامی گیر
 چو مردان ببردانگی کرد جنگ

بدین غایتش چرخ کلفت رساند
 خدا حرف و حدت بلوشت نگاشت
 چو آخر بغض شد آ جهان
 از آن نازکی یافت جان پدر
 در گنج هر دومی عالم کشاد
 ز فرط سخا و عطا و انتشار
 چو نه ساله شد عمر آن نونهال
 پدر یافتش شیر مرد و لیر
 بیاسوشش کار مردان جنگ
 به تعلیم خود داد سر داریش
 بدستش کلید در گنج داد
 بدلداری و والد نادر
 بهر جا که بردشمنان تاخته
 به آخر چو بر سو بدره فوج
 قلعه دار آن قلعه صاحب بنام
 نماندش بیدان قدم استوار
 جهان سکه سردار روشن ضمیر
 بران قلعه بارید باران شک

که بیکار و دریایی چای
 صاحب بیکار و دریایی چای
 که بیکار و دریایی چای

و لیکن آنوقت پراختلال
زیاده ماندش چو در ستم تاب
بگره شاه رخیت شیر دلیر
چو آمد بخت برفت از جهان
مهارا چه رخیت سر زنده
بلاک پدر شاه ذیجاه گشت
کم از دوازده سال و آنچون
مگر مادر آن شه نادر
به نیک بدش خستید مداد
به لکهنه که بد میر دیوان او
همه کار بار ریاست سپرد
بر و داد در جزو کل خستیار
مهارا چه رخیت ابل تمیز
بماند از دین مال پنج سال
چون گشت چو آخر آن نوجوان
به خنجر سر از دوش لکهنه پرت
چو نادر شاه فرخنده کیش

مراجش بگردید از اعتدال
سوئی گویا ناله آمد شتاب
در آن معرکه ماند مانند شیر
مهان سنگ سردار عالی مکان
چه فرزندش زنده دلند او
هرج نکو طالع ماه گشت
که شد زینت تخت چون خروار
که میداشت در دست خود اختیار
بدان صاحب کار کار میزداد
بهر کار رکن زارگان او
حکومت سپرد و ولایت سپرد
فرودش بملک جهان اعتبار
در اندم نه بد ملک سیح چهر
به بر اختیار بی درنج و ملال
بلاک جهان گشت حکمش رون
بخواری دولت بناکش سپرد
مخالف درین کار با پور خویش

لکهنه یعنی دیوانه
که پسر دیوانه است که در دیوانه
سردار جهان سنگه
بعد از دیوانه تنه دیوانه
دیوانه تمام جزو خاص ملک

<p>برخیزد چندی سرازیر بدو گشت بدخواه پور جوان ولی چون برستش بند اختیار ز دنیا می توان بست رفت سفر خدایا تو می کار ساز جهان بهندی بده پایه برتری غضب بر دوشش دماغش بر شد آن مهربان سخت نا مهربان شد از غصه بیاد انجام کار بجنت ره آورد زمین را بگزر بدست تو حکم زمین و زمان که یابد بکس سخن سروری</p>	<p>برخیزد چندی سرازیر بدو گشت بدخواه پور جوان ولی چون برستش بند اختیار ز دنیا می توان بست رفت سفر خدایا تو می کار ساز جهان بهندی بده پایه برتری غضب بر دوشش دماغش بر شد آن مهربان سخت نا مهربان شد از غصه بیاد انجام کار بجنت ره آورد زمین را بگزر بدست تو حکم زمین و زمان که یابد بکس سخن سروری</p>
---	---

نشینان مهابه نخبیت سنگه بجائی پیر و آشدن زان
 والی کابل پنجاب گیر واقعا

<p>بدان نام آغاز نامه کوست خداوند جسم و خداوند جان به شکل خداوند شکلاکشا خدای که ملک خدای ازوست بهر بنده کو مهربانی کند پیر ذره که مطلعش یافت نور چو باران لطفش بیار و بنگ که سر نامه نا مهربان نام اوست خداوند رزق و خداوند جان به هنگام غم و افح هر بلا به هر راه و هر و نهائی ازوست شه کشور کامرانی کند چو غرگشت ز خنده نزدیک و دور بر آید از دهنه پیر رنگ</p>	<p>بدان نام آغاز نامه کوست خداوند جسم و خداوند جان به شکل خداوند شکلاکشا خدای که ملک خدای ازوست بهر بنده کو مهربانی کند پیر ذره که مطلعش یافت نور چو باران لطفش بیار و بنگ که سر نامه نا مهربان نام اوست خداوند رزق و خداوند جان به هنگام غم و افح هر بلا به هر راه و هر و نهائی ازوست شه کشور کامرانی کند چو غرگشت ز خنده نزدیک و دور بر آید از دهنه پیر رنگ</p>
--	--

بهر سر که او میدید تاج زور
 چو خواهد دید زور کمزور را
 کس را که او خواهد از بندگان
 چو خواهد دید خالق بحر و بر
 نگارنده نامسه ز زرگار
 که چون آن شهباشاه ملک جهان
 لودکانه برسد اختیار
 بدینا کس ز مار جاناش نماند
 ملک مال پدر دست یافت
 به تخت شهباشاه دست یافت
 هر روز که بر تخت شاهی نشست
 پایش زمین و زمان سید
 شده اختر بخت او چون قمر
 بلندش فلک زمین پایه کرد
 همه مردان عقیدت شعاع
 شده روشن اندر جهان یکیک
 ز شیران جنگی مردان جنگ

ز فضل و هنر می کند بهر زور
 بیکدم سلیمان کند مور را
 کند سر بلند از سر افکنندگان
 گیسو مثال جامال و پیر
 چنین میکند عفت گوهر نثار
 چهار راجه رنجیت عالی مکان
 قدم صورت کوه کرد استوار
 بعالم کس از دشمنانش نماند
 بگنجینه و سیم وز دست یافت
 بتاج سر سر بلندی گرفت
 گرفته نگین سعادت بدست
 همه خلق بر آستان بوسه داد
 بر اوج کوه طالعی جلوه کرد
 بر دولتش چون به سایه کرد
 نهادند پیش سرانکار
 نگینش چرخ روشن نگین فلک
 سلح به شمشیر و تیغ و تفنگ

فراهم چو شد شرک بے شمار
 خدا کرد باز وی جا پیش قوی
 بتو یسع ملک و بتوفیر گنج
 نه شب داشت چون در دیده خوا
 روان خنجرش بر عدو سال و نا
 بهر چاره سو پنجه اش تیز تر
 کمانش ز ملک جهان خمی برود
 بشری لایت ز شیران گرفت
 همه سر فرازان گردن فراز
 چو از مال و گنج نیل به حساب
 شد از حکم خلاق چرخ برین
 بشاهی نوشتند منشور او
 چو سحر روان شد روان نریمان
 هزاران پیاده هزاران سوار
 چو از سد بگذشت شه بیدار
 بنجائیکه جامی امان یافتند
 در آن دم چهار چوبه ارجمند

بدو در جهان یافت کمش قرار
 باقبال و اجلال کیخسروی
 شهنشبه شب در دز سیر و رخ
 قرارش رخ در دز چون آفتاب
 سر قبضه در قبضه شام و پگاه
 بسر پنجه زور چون شیر نر
 سرتیخ او ز آسمان خمی برود
 دلیریش ملک زد لیرا گرفت
 نهادند پیش جبین نیاز
 مهاراچه شد در جهان کامیاب
 منقش بنامش لکین زمین
 بهر ملک رفت مذکور او
 ز کابل پنجاب شاه زمان
 بهمراهی بادشاه جان نثار
 فکر دزد سکهان بر و راه تنگ
 ز جامی خود روی بر تافتند
 شهنشاه رنجیت دانش پسند

شاه زمان
 بادشاه کابل بنی بوی
 بن احمد شاه درانی
 بنی بوی در بانی
 کدیر بانی ملک شهبان
 است ۱۱

رفاقت به سکھان پنجاب کرد
 در آن حال زینا بدایمی نجبت
 بهر جا که رفتند همراه ماند
 چو شاه زمان شاه فرخنده کثیر
 به تنبیه سکھان اہل و ساد
 اگر با وجود ہمہ جستجو
 بہر قریہ و شہر و جا و مکان
 درین سکر پدشاہ والا مقام
 از کابل ساندش مدد بگوش
 روشت کہ آمد بہ طبعش عیان
 ولیکن بہ غضب و حکم کرد
 دلیران شیران قتلی سوار
 بہ پنجاب و رزندہ دایم مگان
 بہر جا بگیرند ز ایشان سراغ
 و لا و امیری شہنچی بنام
 مرین کار شد صاحب دست ہمار
 عرض چون شہنشاہ ز پنجاب رفت

بہرگونہ امداد و اجاب کرد
 بہر جزرہ آشنائی نجبت
 بہر کار یار نکو خواہ ماند
 در آمد بہ لاہور با فرج خوش
 روان کرد لشکر بہر سو چو باد
 ز سکھان نیا مدد کسے رو برو
 نہ دیدند افغان ز سکھان نشان
 کہ آمد یکے قاصد تینر گام
 کہ رفت از دماغ سرش مغر ہوش
 ز پنجاب شد سوئی کابل و دان
 کہ از جملہ افواج اہل نہرو
 کہ باشد شمار ہمہ دہ ہزار
 بہ تنبیه سکھان غارت گران
 بسجوند در خانہ ما با چراغ
 کہ پدافسری صاحب انتظام
 بحکم شہنشاہ عالی وقار
 ز دریائی امید او آب رفت

در کار سکهان ارباب کین
 بهر جا که اول مکان داشتند
 در آن دم بهار چو ابل داد
 و زانجا باینوه مردان کار
 چو بد اختر بخت آن باد شاه
 ز سکهان پنجاب جمعی کثیر
 بدر بار او جمله جمع آمدند
 به خدمت بستند عهد استوار
 با خورشید این شنید این خبر
 همه جمع در رام نگر آمدند
 نزارند از لشکر شاه غم
 رسید این خبر چون بگوش امیر
 فرمود تا فوج افغان تمام
 به بند بر جنگ سکهان کمر
 نه ترسند شیران مردان گمان
 تا نند از دشمنان تاج و تخت
 همه داد مردی چو مردان هند

چو سبزه برون آمدند از زمین
 دوباره سر رفعت افروختند
 رخ خود بدار ریاست نهاد
 سوی رام نگر آمد آن شهریار
 در آن دم فروزان تر از مهر و ما
 ز مردان پیکار جم غفیر
 چو پروانه بر گرد شمع آمدند
 کشادند بازوی همت بکار
 که سکهان پنجاب با کر وفر
 به جوش و خروش همچو امیر آمدند
 چو شیر اند در جنگ ثابت قدم
 پرید از سر مغر هوش امیر
 همه نامداران بانگ و نام
 کشایند بازو به تیغ و تبر
 ز توپ تفنگ ز تیر و سنان
 بران سخت گیران بگیند سخت
 به بدخواه شمشیر بران نهند

که از جمله سکهان غارت گردان
 چو ز نیگونه فرمان رسید از امیر
 همه فوج کابل دلیران جنگ
 دران جوش سوئی خپایندند
 سپهدار کابل امیر دلیر
 چو زین حمله سکهان خبر یافتند
 ز سکهان پنجاب شخصی نماند
 ز حکام گجرات و منیوٹ و جنگ
 از ان جمله رنجیت گیتی پناه
 عرض گشت چون لشکر آراسته
 به پیکار دشمن دلیر آمدند
 همه فوج سکهان را ناست بر
 سواران را خنجم کنند
 بگرو بکشیر و تیر و کمان
 بنخبر رپودند در رزمگاه
 یک ضربت بنخبر جانفتان
 بیک دم به تیغ و دود مثل شیر

نماند به پنجاب نام و نشان
 شد آادۀ جنگ برناؤ پیر
 ننگان نادر و شیران جنگ
 بچۀ جنگ پا در رکاب آمدند
 نکر و از دلیری به پیکار دیر
 به پیکار افتان غنان تاقتند
 که او جنگ همت بمیدان نراند
 روان فوج خوشوار شد بیدنگ
 فروزنده در جمع انجم چو ماه
 ز سکهان جوانان نو خواسته
 بصید افکنی مثل شیر آمدند
 بمیدان چو کوه گران پافشرد
 چو زلف گره گیر کردند بند
 عدو را ندادند از جان امان
 ز گردن سر خصم و از سر کلاه
 گرفتند از جسم بدخواه جان
 بچسب خصم کردند زیر

<p> نکردند باز و رستم شیر و تیغ بآخو بجکم خدای قدير سر پر دماغش بجکم قضا چو شد گشته سردار عالی قافا شدند آن همه پهلوانان دران معرکه جنگجوئے نامد فرستند افغان بحال درشت دران خانه گل شد چراغ عدو ازان سرزمین خست بر دشتان ز تاراج افغان زرو مال و گنج ز باقوت مرمجان و لعل و گهر ز سامان پیکار و قوت تفنگ بهر آن سکه که او بود محتاج نا چو سکهان مراد از خدا یافتند کله گوشه شان به گردن سید هزار جبهه رنجیت والا نژاد که باقوت زور بازوئی دست </p>	<p> بجان دادن و بهم گرفتن رخ تپه غنچه آمد شنیده امیر به تیغ جفا شد ز گردن جدا بر دو ختم شد کار آن کارزار پریشان چو کوب بچرخ برین بروئی عدو آبروئی نامد بکال رخ و سوئی پنجاب پشت برون آمد از سر دماغ عدو بهر میت غنیمت شمر دندشان به سکهان خدا داد بیدست بخت ز سیم و زر و اسب و گاو و شتر بغارت کردند شیران جنگ بدستش خدا داد گنج گران دران معرکه مدعا یافتند چو خور روشنی بر رخ آمد پدید بمیدان چنان داد مردی بد سرگردون دشمنان را شکست </p>
---	--

نه تر سید از پیل و هم پلتن
 چو شیران دزنده شیری نمود
 چو فوج فسراری به کابل سید
 بجان شد پیرشان لشد لیل
 ز قتل شنبه پیل نامور
 شبه نامجو دیده پر آب کرد
 به فرود تانانداران فوج
 رخ آرنیکس به غزم جهاد
 بگیرند از دشمنان انتقام
 به فرمان شاهنشده ایل تاج
 نگشتند هرگز درین کار دست
 همه شیر مردان جنگ آزما
 زره پوش مردان شیرانگلمان
 بهر ای شاه والا جناب
 شهنشده چو آب جهلم گذشت
 کس از قوم سکهان نشد و برود
 همه سردان شجاعت پناه

مہاراجہ رنجیت دشمن شکن
 چو مردان به میدان لیری نمود
 ملکالت لشکر خویش وید
 ز نامروئی لشکر بود الفضول
 کہ بد مرد میدان و عالی گہر
 بجوش غضب غزم پنجاب در
 دلیران لشکر سواران فوج
 سوئی ملک پنجاب مانند باد
 بر از ندیغ غضب از تیغام
 همه قوم افغان خشی مزاج
 کمر همچو مردان بہ بستند چست
 همه پہلوانان کشور کش
 مسلح بہ شمشیر و تیروشان
 ہمہ لشکر آورد پاور رکاب
 پر آشوب اقلیم پنجاب گشت
 چنے کارزار شہ جنگجو
 چو شیران بویرانہ بستند راہ

از تاراج اقوام غارت گران
 ز بے مالکی شد حکومت خراب
 خور و خواب شد بر رعیت حرام
 گرفتند سکهان چو راه فرار
 در اندم فقط با سواران چند
 دلیرانه در گوجرانوال ماند
 که میداشت آن مرد در کار ز آ
 در آنوقت نازک پیدا دستوه
 همه نامداران در بار را
 همه وقت آماده جنگ شد
 چو آمد به پنجاب و زمان
 در دشمن کس را بمیدان ندید
 بدین شادمانی به عز و وقار
 مگر ملک پنجاب ویرانه دید
 در آن خانه کس خانه داری نبود
 رسیدش بگوشتن اندران مرز
 چو دید این چنین حالین سرزمین

بند خلق را پیچ جائی امان
 ز بے مالکی شد رعیت خراب
 بدام بلا مبتلا خاص عام
 مہاراجہ رنجیت اہل وقار
 بیاران و خدمتگزاران چند
 دلش مستقل اندران حال ماند
 دل رستم و زور اسفندیار
 شجہید از جائی ماند کوه
 ہمہ الملہکاران سرکار را
 رستی و از کابل ننگ داشت
 چو شاہنشاہ گجرات زمان
 مقابل کس از قوم سکہان ندید
 بہ لاہور شد داخل آن شہر یار
 ہمہ خلق بے آب بے دانہ دید
 در آن باغ جز نوک غاری نبود
 ز ہر شہر و ہر قریہ آواز ہوم
 شہنشاہ شد سخت اندوگین

درین فکر و اندیشه تا چار ماه
 مگر با همه جد و جهد تمام
 نه دست تسلط به سگهار رسید
 به ناچار رو سوی کابل نهاد
 مقامش چو بر رود چنای شب
 بحکم شهنشاه گیتی پناه
 مگر چند اتواب آتش نشان
 شهنشاه در یاد دل بهوشمند
 نبوعی نشد بهش رهنمون
 به تدبیر آن لشکر جنگجو
 به آخر چو زین کار ناچار شد
 چو بود اندران خط و لکشا
 بنامش کی نامه زر رنگار
 که ای پهلوان حاکم فوجان
 درین ملک نجیب انتظام
 توجہ سوی کابل آورده ایم
 گذر کرد چون فوج با بر خیا

به لاهور ماند آن شهبه ایل جابه
 نشد جلوه گر صورت انتظام
 نه در ملک شد انتظام پدید
 بزوقت زین جمله شور و فساد
 بر ریاعیان جوش سیلا شب
 گذر کرد از آب جمله سپاه
 ماندند در قعر آب روان
 ز طغیانی آب شد پائی بند
 که اتواب از آب آرد برون
 برون نامد از آب اتواب او
 بامداد مردی طلبگار شد
 چهار چرخ نجات فرماند او
 رقم کرد آن نامور شهر یار
 برادر جهان باد حکمت روان
 خور و خواب چون بود بر محرم
 ز پنجاب بارگران برده ایم
 فزون بود آتش حد و حساب

فرو رفت نه تو پاشش فشان
 درین دم که دریا بطغیانی است
 بر آوردن تو پاز آب روان
 شود کم ز دریا بوقتیکه آب
 آسانی آندم ز آب روان
 فرستی به کابل بدر بار ما
 درین کار زور آزمائی کنی
 شوی گردین کار مشکلا
 که در ملک پنجاب شاهی کنی
 به لاهور باشی چو شائمان مقیم
 نگر دوز کابل کس کینه خواه
 چو خود حاکم ای مل نامجو
 به تندی سر سروران زیر کن
 بگیر از سرتاجداران کلاه
 ازین پس به پنجاب شاهی کن
 مهاراجه چو این بشارت شنید
 به شکرانه خم کرد پشت تیار

دران بحر موج آب روان
 ز آبش عیان موج طوفانی است
 گران است کار می بار گران
 کشاده ز موجش شود پریح و تپا
 برون آری آن تو پهای گران
 کشای گره از سر کار ما
 نظر بر حق آشنائی کنی
 اجازت ز خود میدهم مرترا
 حکومت ز مهتابهای کنی
 شوی بر سریر شهبه مستقیم
 بنجوید سحر دوستی با تو راه
 دهل زن به پنجاب هر جا سو
 بجنگ دران حمله چون شیر کن
 سرفراز شود در جهان مثل ماه
 چو مالک توئی هر چه خود بهی کن
 بجان دلش فرحت آمد پدید
 بدرگاه فرمان ده کار ساز

<p>به تمیمل ارشاد شاه زمان ز دریا بر آورد اتوا پشاه بکمال روان کرد اتوا پاد بکشمش پیام آور خوش زبان چو حاضر شد آن مرد اهل شعور شهنشهر رسول چهارچ را ز شادی رخ افروخت چون قبا بالطاف شاهنشهر گنج وال چو بحر روان کرد گوهر نثار افروخت بران خلعت بی بها وزان پس به تکریم رخصت نمود آهی توئی حکم الحاکمین بکن لطف بر بندگی زار خوش</p>	<p>مهاراجه شد سوئی فریاروان سوئی منزل دوستی صبت راه بسامان شایسته آن نامجو باتواپ شد سوئی کابل دان بدان جمله اتواپ اندر حضور عطا کرد در قرب اکرام بها کشاد از دل خوشی پیر و پاد به پیا میبرداده به سوال بر د ساخت مانند خور ز زشار حق خدمتش کرد یکسر ادا غبار کرد درت زرد لها زردود بحکم تو ملک زمان وزمین کرم کن کرم بر گنهگار خویش</p>
---	--

و خلیفتن مهاراجه بیت شکر را بهو و منهرم شدن سکه
از مقام بهین و فاسد ارکلا سنگ بهنگی کرم کردن سکه جشن

بقریه لدشاهزاده کهرک سنگه

<p>خداوند دوران خداوند پاک خدایک در بحر و بر باد شاست خدایک هر دو جهان ملک است زمین سر سجده به تسلیم او بدایع غلاتش و شن بلال ز داتش منور چراغ جهان بهر بنیوا سیم و زر میدهد چو خواهد کند کیمیا خاک را که از گل گل تازه آمد و برون معطر و باغ دل از بوئے او نویسنده نامه این بیان که چون یافت رجعت عالی تا که بر تخت لاهور گردد و مقیم بیاراست افواج با کزو فر در اندام نه حکام ناکرده کار</p>	<p>خبر گیر خلق از سگت سماک خدایک در خشک تر باد شاست زمین ملک و آسمان ملک است فلک سزگون بهر تعظیم او ز نورش پر انوار بدر کمال ز فیضش تر و تازه باغ جهان بهر قطره گنج گهر میدهد بیکدم کند شاد و غمناک را ز خار آورد و غنچه لاله گون منور چراغ گل از روی او چنین میکند شرح مضمون عیا ز دربار شاه زمان خستیار ندارد بدل از کسوف و بهیم به بست اندرین کار محکم کمر به لاهور بودند با اختیار</p>
--	--

کیے زان تن چیت سنگ نام داشت
 دوم مرد گنام صاحب بنام
 سیوم مہر سنگ حاکم نوجوان
 حکومت یک گوشہ شہر داشت
 چو بودندان ہر سہ اہل جفا
 رعیت بجان آماز چور شان
 بنجر قتل تاراج و جور و جفا
 بہ لاہور از جور آن ہر سہ تن
 بنجر ظلم کاری نمیداشتند
 ز تاراج آن ہر سہ بیدادگر
 زمانہ شد آوارہ از زاد بوم
 ز بیدادی ظلم آن حاکمان
 بہ آخر رعیت چو گردید تنگ
 نوشتند خطے بہ بنجر و نیاز
 کہ اسے زیر حکم تو ملک جہان
 زمین گوئی دولت بچوگان تو
 نیکین توروشن بنام تو باد

کہ در روز و شب کار با جام داشت
 بقا پیشہ بدکار بد انصرام
 کہ بد سخت بے رحم و نامہربان
 سہ از سخت و دل از قہر داشت
 بیک شہر حکام فرمان روا
 قرار از جہان رفت در در شان
 بند ہر سہ را کار صبح و مسا
 رعیت نمیداشت جان بدن
 و گر روزگار سے نمیداشتند
 شد احوال مخلوق زیر و زبر
 ز ہر خانہ آواز میداد بوم
 ہمہ خلق مینخواست از حق ان
 ز تاراج حکام بے نام و تنگ
 بنام مہاراجہ سر قرار
 بدستت کلید زمین زمان
 فلک سہرنگون زیر فرمان تو
 مے عشق و عشرت بجام تو باد

لعل دی صاحب سنگ بنکی
 بن گوہر سنگ

بیارست لشکر با آن جنگ
چو در رسته داماد او بود شاه
شد از فوج و لشکر مددگار او
سدا کنور با شاه عالی مکان
چو مردان و آن شدن جنگجو
ز فوج و ز لشکر ز سیم فز زر
گرفت آنچه شیتد همراه خویش
از نیکو نه امداد پشت و پناه
فرس اند با اتهام درست
چو آمد به لاهور آن شیر گیر
چو آگاه گشتند حکام شهر
ز اندیشه چون بید لرزان شدند
بمانند عاجز بحال بهتر
بدیوار بستند آخر پناه
چو میماند در شهر فوج قلیل
بجنگ مهارچه مامور شد
مگر بایک حمله فوج شاه

به تیغ و شان به تیر و تفنگ
ببر و کرد با چشم الفت نگاه
به زر کرد حل شکل کار او
به تسخیر لاهور شد یک زبان
به امداد شایسته نیک خو
هم از تیر و شمشیر و تیغ و تهر
قدم کرد در راه لاهور پیش
چو گردید پسر در بازوئی شاه
سوئی شهر لاهور چالاک و جست
مکان کرد چون گل به باغ وزیر
که آمد شهنشاه اقلیم دهر
ز بسبب چو تصویر بیجان شدند
نه در پنجه زور و نه در دست زر
در شهر بستند بر روی شاه
گرفتار افلاس خوار و ذلیل
به پیکار پیلان روان مور شد
پرسید از رو باد مانند گاه

ای بار خدایا
تو با خدایان کریمان
انارکلی بودی

چو در شهر جلد رنجان شهر
توجه ز دل سوئی شه داشتند
کشادند باغ و جاده و قمار
خداداد در دست آن ایل سخت
چو شد داخل شهر آن شهریار
ز دست چهارچاه ناخورد و پشت
نمودند از ماسن خود سفر
زهر نقد و جسته که میداشتند
سلامت ببرند جان ر بدن
چهارچاه بر شهر چون ستایت
ملوکانه بر تخت شاهنشست
به پنجاه و شش شهتصد یکبار
فزون شد ز چرخ برین پایه تر
بحکمش امان یافت خلق جهان
حکومت از وزیرینت گرفت
سد انور یا شاه بد آن زمان
چهارچاه رنجیت شد باو شاه

همه مردم نامداران شهر
حق عهد و پیمان نگه داشتند
لوازشی در شهر بر شهریار
کلید در دولت و مال و تخت
گرفتند آن بر سر راه فرار
ندیدند بار در سوئی نشست
بدست تپی بر سر خسته جگر
همانجا به انوس بگذاشتند
که بودند مردان متشکل زن
عدو را با قبال خود پست یافت
به مند که کج کلاه نشست
به لاهور شد داخل آن شهریار
بگستره حق بر زمین سایه اش
ز سر نهج زور غارت گران
ترقی به گنجینه دولت گرفت
بهر کار سر کار سامی بجان
چو خور سو و بر اوج گردون کلاه

لوگوئی نام
روزانه شهر لاهور است

بهر کوی مبر زن منادی نمود
 بظن حمایت رعیت مدام
 ز دشمن بود خلق پنجوق بهم
 نمیندیشد از پیل سمرت مور
 نه خوف از توانا کند نا توان
 نه از گرگ خائف بود گو سغند
 چو خلق زمانه شنید این ندا
 شد از جان دل هر صغیر و کبیر
 خبر چون به پنجاب برگشت
 خدا داد در دست او مال گنج
 همه قوم سکهان اهل فاد
 سیکه قوم بهنگی همه تن قور
 دوم فرقه رام گد هان تام
 ز نار حسد سر بسر سوختند
 به پیکار رنجیت فرخده بخت
 بقول و قسم یکدل جا شدند
 نمودند انبوه جمع کشیر

که حق گرد کلفت ز عالم زدود
 بکام دل جان شود شاد کام
 همیشه بدار سلامت مقیم
 هر سده که زور از اهل زور
 نه ترسد ضعیف خیف از چون
 نه از شیر و باه یا بد گزند
 بگوش رعیت رسید این ندا
 دعا گوئی شایسته شیر گیر
 که رنجیت و خلق لا بهور گشت
 چو شان ذی جاه بیت رنج
 سراپا حمد خالی از استاد
 که بد سر بسرست جام غور
 سیوم جمع سکهان یکجا بنام
 ز قهر و غضب خرمن این و خند
 کم از سر کینه بستند سخت
 پی جنگجویی تابان شدند
 گرفتند در دست شمشیر و نیز

که میخورد و از دشمنی بیچ و تاب
 شد آن نمنه انگیز سالار قوم
 به لرزیدن ازان صدمه بر خود نیز
 مہاراجہ رنجیت اہل ظفر
 کمر بہر قتل عدوت چست
 درین داری زمین بماند
 زمین را روشن ضمیران شہر
 کہ بداند مال زر بے شمار
 خدا داد در دست آن نامور
 چہ گنجینہ گنجینہ بے شمار
 گران گشت وزن از دنی او
 کہ بودند در خاک آن قلعه بند
 بجسم آتش جان تازه پدید
 بہ پیکار دشمن کمر بست چست
 نکردند زمین کار بہر گز و رنگ
 کہ جنبد ز لاهور با کرو فر
 رخ آرد بہ پیکار فوج بہین

از ان جملہ سردار بہنگی گلاب
 در ان معرکہ گشت سردار قوم
 چو انبوه شان آمدند بہین
 درآمد ز قاصد شنید این خبر
 نشد از دلیری درین کار بست
 لکہ بدینہ موجود سامان جنگ
 کہ ناگاہ مردی زمین شہر
 نشانداد تہ خانہ در حصار
 ز قعر زمین گنج مال و گہر
 چو مال شدش از زمین حصار
 قوی شد بدان گنج باز دمی او
 بدست آتش نیز اتواب چند
 چو ز نیگونہ امداد غیش رسید
 بجنگ عدو کرد سامان رست
 چو موجود شد جملہ اسباب جنگ
 بہ فرمود با فوج اہل ظفر
 شود بہر جنگ عدو گرم کین

این بیست و نہ
 کتاب جنگ بہنگی ۱۱
 بہین نام
 قصیدہ بلبل شری از
 لاجورد باطلہ و بہین نام
 است ۱۲

پیشان کند فوج بدخواه را
 دلیران بیک حمله هولناک
 بر آنکس که گردن برآورد جنگ
 چو مردان به مردی برآزند نام
 چو فرمان رنجیت ابل نبرد
 بر آمد دشمن کشی چون نهنگ
 روان گشت از شهر لاهور فوج
 چو غور شد بر اوج اگر اتم حباه
 چو در زنگاه بسین آمدند
 مهاراجه با فوج مردان گمان
 نمی خواست لیکن ز حلم و دیا
 ز بهر روی قوم تا چند پوم
 به آخر چو دشمن ز کبر و منی
 شهنشه گم بر پیکار بست
 در آن دم خداوند پروردگار
 بزودی چنان داد انداد داد
 پشیمان خلاق چون چگون

به بند و بروی عدو راه را
 درازند بدخواه شه را بنجاک
 زدوشش پیرند سر مید رنگ
 چو رستم لب لعل گذارند نام
 به اطلال دل شکستش گوش کرد
 چو شیران پیکار بکشت و جنگ
 چو دریای جوشنده در عین موج
 بیک روز طعنه حمله کردند راه
 مقابل بدان ابل کین آمدند
 بمیدان در آمد چو پهلوان
 که در جنگ دشمن کند ابتدا
 تال میبکشد و در قتل قوم
 نه باز آمد از شیوه دشمنی
 قتل بداندیش کشتادوست
 که بودش مددگار لیل و نهار
 که خاک بداندیش بر باد داد
 ز گردون چنین بازی آمد بیرون

که در روز پیکار سبکی گلاب
که رفت از سرش هوشش بیوش شد
زستی همه روز بهوش ماند
در آن حالت نشه آن بے تیز
چو بهیگی به تیغ قضا گشته شد
همه فوج و جمعیت دشمنان
براه نه میت نساوند پا
مباراجه زمین فضل رب و دود
که بی جنگ پیکار و تیغ و سان
به بازو و سخت و بدست قضا
به چار سو کوس دولت قواخت
به لاهور آمد رخ افش و خه
پشکانه لطف پروردگار
ز تیغ خدا داد اندر جهان
همه ناداران عالمی تمام
نیاید کس از دشمن تیز جنگ
بفرمان او گشت روشن زمین

چنان خور و از جام غفلت شراب
به بیوشی از خود فراموش شد
شب سپهر حلت بعقبی چاند
بجان آفرین داد جان غنیز
شمار و ابل جفت گشته شد
همه ناداران مرداف گمان
چو وحشی پرویدانه کردند جا
شکر بر خاک شکرانه سود
خدا انورش داد بر دشمنان
بمالیست مدتی عدد و میر پا
به رگوشه ملک پنجاب تاخت
ز عیش و خوشی جز من اندوخته
بخلق خدا داد و زر بے شمار
چو بحر روان گشت مکش روان
نهادند شمیر خود و در نیام
به پیکار آن شیر و جان جنگ
چو خورشید تابان بچرخ برین

بجای خود را نگاه داشت

بشرق و بغرب جنوب شمال
 بهر سو که رود چون آفتاب
 بهر جا که رفت آن شهاب
 مکان کرد در هر مکان آن گمین
 چو بد اختر بخت آن ناسور
 سعادت بهر ساعتش یار بود
 هدایتش میان همان لاله داد
 خدا کرد روشن چراغ امید
 برون آمد از قریح دولت گهر
 چو پیداشد آن دارش تاج و تخت
 بهار ابرو چون دمی فرزند دید
 ز شاد می نه گنجید در پیرین
 در گنج مثل کریمان کشاد
 گداز غنی کرد از سیم و زر
 بداد و دوش بندگان زلفت
 به لاهور جشن ملوکانه کرد
 همه نامداران پنجاب را

میان گشت حکمتش چو بدر کمال
 بر انداخت از روی عالم نقاب
 جهان گشت حلقه بگوشش چو ماه
 باقبال شد پائی بوشش زمین
 بر اوج سعادت چو غور جلوه گر
 زمانه بکارش مدوگار بود
 گل تازه در بوستان مراد
 گل تازه آمد باغ امید
 بهر شهی گشت روشن قمر
 نه مونس او گشت اقبال بخت
 رخ دلربا حسن و لبند دید
 ز رفعت بیالید بر غولشتن
 بخلق خدا داد اکرام داد
 بهر بنیواد و لعل و گهر
 جهان را از بند غم آزاد ساخت
 می لعل در جام شادانه کرد
 همه دوستداران و احباب را

این کلام
 بهین کرامت کبار
 در پنجاب
 در سینه بود

مہاراجہ در جشن مہمان نمود
 چنین جشن فرخندہ با آب تاب
 در آندم مہمان تحت اندوز بود
 بہارک چہ نوروز نوروز جم
 غرض شاہ رنجیت گیتی فروز
 پوشد حاصل از عیش و عشرت فراغ
 را ختر شناسان اہل نجوم
 پی نام شہزادہ نامور
 بحکم چہاں را اہل قیاس
 بہ طرح عجیب و بطرز نکو
 بہارک قدم آمد آن نو بہار
 کہ اقبال و دولت ترقی نمود
 خزانہ پراز دولت و مال گشت
 دو چندان شدش گنج لعل و گہر
 دلش زبان گل آرزہ شد باغ باغ
 آہی تو ہی مالک دو جہان
 چہ دور از عطائی تو ای ہلال

غبار غم از خاطر شان زدود
 ندیدہ کسی جز فریدون نجوم
 شب شادی روز نوروز بود
 چہ شب چون شب عیش غازی غم
 بہا نذران عیش خوش خدیوہ
 طلب کرد مردان روشن داغ
 و زان جملہ دانشوران علوم
 خبر جہت رنجیت فرخ سیر
 بہا نذران اختر شناس
 ملکہ اودہ کہرک سنگ نام او
 بہا غم راوشہ با کمال
 تسلط فزود و حکومت فزود
 فزون غرت و جاہ و اجلال
 شدہ خانہ اش خانہ مال و زر
 بگلزار جان گشت روشن چراغ
 منہ بندہ کمتر از بندگان
 کہ ہندی شود مرد اہل لال

ای نام شہزادہ
 سر سنگ نامور
 گیتی رنجیت
 دستک بخت

دوباره لشکر کشیدن بهار چه نجات سنگ بهمت گهر آینه
 سردار صاحب سنگ بهنگی و غل یا فتن در قصبه کالکده
 بعد وفات سردار دل سنگ بی جنگ جدانش ۱۸۵۹ و ۱۸۵۹

خدا شکل نان و دهر خاک را	ز ناپاک پیدا کند پاک را
خدا انفسا ترا دهر چاه و مال	خدا ناقصا ترا به بخشد کمال
خدا بی سرانرا دهد سروری	و دهنده را پای به برتری
خدا ز برادر و زنا کاره خاک	ز خاک آورد چشمه آب پاک
خدا قطره را به بحر خوشان کند	خدا خار را به سبستان کند
خدا سازد از تخم پیدا شجره	بباغ جهانش کند بار و در
خدا چون به بنده شود مهربان	چو مهرش کند روشن اندر جهان
خدا پنجبر را کند با خبر	بجایل دهد علم و فضل و هنر
مکومت دهد و محکومت را	بهستی دهد بلوه معدوم را
بر روی زمین بحر فیض روان	بچرخ برین نور فضلش عیان
غرض هر چه خواهد خدا میکند	مکن را بیکدم تمام میکند
به تحریر این حال نگین بیان	چنین گشت کلام پایزن بیان

که چون آن شهنشاه رنجیت سنگ
 کسے را بہ پنجاب ہمسر ندید
 بے وسعت ملک توفیر مال
 لمر بستہ میاں دہر سال دماہ
 در آندم کیے دشمن اہل زور
 شہر انگیر عذار صاحب بنام
 چو بیدخل از شہر لاہور شد
 بجزات شد سینہ از کینہ پُر
 تہاراج آن خطہ در چند ماہ
 کیے فوج جرار تیار کرد
 مہاراجہ را چون رسید این خبر
 بشیران جنگی و مردان جنگ
 روان شد بجزات مثل سحاب
 بیکروز و یکشب چو چرخ برین
 چو لشکر بہ بجزات شد نیمہ زن
 در آن خطہ روئی دلیران پید
 بہ لرزید و رو کرد سوئی حصار
 مہاراجہ ذی جاہ رنجیت سنگ
 باقبال از خویش برتر ندید
 بتدبیر ایزاد جاہ و جلال
 درین شغل مے بود شام بگاہ
 ہمیکہ در شہر گجرات شور
 بفارت گری شغل و صبح و شام
 نہ ہم شہنشاہ مفرد شد
 نہ ہی دست از مال کیہ زد
 چو شش پیر زرو مال دجاہ
 چو کین آوران غم پیکار کرد
 قدم کرد قائم براہ سفر
 ز راوی گذر کرد مثل ننگ
 بہ تہر و غضب گرم چون آفتاب
 مہاراجہ طے کرد راہ زمین
 بدر رفت جان حد و از بدن
 بگوش خود احوال شیران شنید
 نمازش بمیدان قدم استوار

این شہر را در سال ۱۱۰۰
 بنام بجزات نام
 شہر شہر و در پنجاب
 اسی و بیست و ۱۱

بروی چهارچاه از جنب
 چو ز نیگانه مالش چهارچاه دید
 بفرمود تا شیر مردان جنگ
 فشانند بر دشمن آتش چو برق
 برارند بیخ حصار بلند
 به شکر چو فرمان رسید بچنین
 همه پهلوانان به توپ تفنگ
 نمودند جنگ آوران بر مرد
 چو ناچار شدند خواست آفرمان
 شهنشاه با حاصل مال کثیر
 چو مغلوب شد دشمن خیره سر
 بدارالریاست رخ آورد باز
 در آنجا رسیدش قاصد بگوش
 که دل سنگ فرامده گداه اکال
 بسر در گجرات یکجان شده است
 بهبادا که هر دو کنند اتفاق
 درمان حال مشکل بود کارشاه

بزودی در قلعه را کرد بند
 به لشکر دیوار شهرش رسید
 ببارند بر قلعه باران سنگ
 کنندش به بحر غم و بیخ غرق
 بیکدم بخاکش برابر کنند
 علم جمله کردند شمشیر کین
 بهدخواه آغاز کردند جنگ
 ره عافیت نگذاشت چار سو
 در شاهنشاه ملک زمان
 گذشت از سر جرم مرد شیریر
 چهارچاه را گشت حاصل ظفر
 به فتح و ظفر شد و سر فراز
 صدائی که شد باز و گوش هوش
 به گنجینه و لشکر و چاه و مال
 بهدخواه با عهد و پیمان شده است
 بسازند با هم دو اهل اتفاق
 که آیند هر دو به پیکار شاه

به چهارچاه
 شربت سنگ
 به کال گداه
 در سطح گداه
 ۱۲

پوشه واقف از مال دل نگشت
 نمودش للیب و دند و یکیش
 بشیرین بان شاه شیرین نفس
 رقم کرد کای نامدار جهان
 اگر آئی به اخلاص دل سوی من
 بگیریم اتلیم پنجاب را
 چو شاهنشهان بادشاهی کنیم
 بگیریم ملک ز سران جهان
 من و تو درین خطه باشیم شاه
 چو زین نامه نامدار جهان
 سراو بدام طمع بند شد
 ز کجرات بند محبت گسخت
 بزودی روانی لایه شد
 چو دشمن بیای خود آمد به بند
 چهارچو دادش نه یکدم امان
 چو بر دشمن هر گهر دست یافت
 ردان شد شهنشاه اهل جلال

خیر دار از اعمال دل نگشت
 بانهار اخلاص انداز بهش
 در آورد آن شیر را در قفس
 بفرق تو زید کلاه جهان
 بالفت شوی زور بازوی من
 حدف دار گوهر کنیم آب را
 حکومت ز ممتا بماهی کنیم
 ربانیم تاج از شیان نمان
 سر فراز مانند خورشید و ماه
 به دل شکر گردید مضمون جهان
 سراپا درین کار پابند شد
 ز راه وفا و مروت گسخت
 بقرب حضور از ره دور شد
 باقبال آن شاه فیروزمند
 هماندم بنزدان نمودش مکان
 بران صید چون شیر نر و شکار
 چو شیر دزده سوئی گداه کال

چون شکر بسرد دشمن بید
 بیا نوی دل سنگرفت این خبر
 چون مردان بی حفظ نام و سنگ
 بنزد وی قدم سوئی میدان نهاد
 شدی گاه پرده نشین در حصار
 دران جنگ شد باد شاه دلیر
 چه مردان بجنگ ران کرد جنگ
 باخو چو سیران از جنگ شد
 صاحب که دالی گجرات بود
 چه صاحب باغواهی نفس لیم
 دو باره به پیکار شد سینه گرم
 زیاران او در مقام وزیر
 دل آزار گردن کش خیره سر
 خور و خواب مردم زد تشن حرم
 به صاحب رین کار یاری نمود
 بهر ای خیل فارت گران
 چو آخر رساند این حقیقت سر دشر

قیامت دران سر زمین شد پدید
 که آمد شهنشاه اهل ظفر
 میان بهر پیکار شبه بستنگ
 بهمت کمر بست و بازو کشاد
 بمیدان گه آمد می مردوار
 مقابل بان شیر یاده چو شیر
 زمین راز خون یلان از رنگ
 ز پیکار مرد افکنان تنگ شد
 بامدادش کمر طلب کرد زود
 بشه دشت بغض حد از قدیم
 بدل باز کرد آتش کینه گرم
 یکے جوده تنگ بود مرد شیریر
 ستمگار و اهل جفا به خبر
 ز تاراج او خلق نالان مدام
 او خدمت جان نثاری نمود
 بیاید بامداد صاحب دوان
 بگوش چهارچوب اهل هوش

ای صاحب نگار
 ای سفاک
 وزیر آباد

<p> برون آنداز سرحد گدّه اکال ز شخیر آن قلعه بروشت دست چو آمد بکجرات شاه جهان بمیدان در آمد بان جنگ ز اتواب چون برق آتش فشا چنان گرم در کار پیکار شد شه نشه چو این مال ابر بید علم کرد تیغ و دودم بر عدو چو بدخواه گردن کشتی نمود ز آب دم خنجر آبدار عدو را بمیدان بهر جا که دید سر بیدماغش ز گردن بهرد ز غوغائی شیران جنگ آزما چو شد باز از چار سو باب جنگ رخ آورد آخر بسوی حصار چو در قلعه گردید تا بیم عدو ندادش ز شمشیر بران امان </p>	<p> روان شد بچستی سوئی سگال دل خویش در دفع دشمن بست عدو شد مقابل چو پیل دمان در آوخت با پهلوانان جنگ غبار از زمین تا برگردون ساند که تیغش چو آتش شر بار شد که دشمن به تندی بمید رسید فشانده از جهان گرد خیم بر عدو خیم از گردن او بخنجر ربود روان جوئی خون کرد چو آتش چو پیک اجل بر سر او رسید منش را بنجاک مذلت سپرد عدو را چو روبه ز جارت پا خاندش بمیدان دیگر باب جنگ ز میدان بردن فت نا کرده کا در آندم مهاراچ جنگجو با توپ شد بروی آتش فشا </p>
--	--

چو آتوای شاهی شرر بار شد
 دل دشمن از مهر گشت تنگ
 بجز صلح تدبیر دیگر ندید
 چو غم دلش گشت از جنگست
 سفیری زبان آورد خوش کلام
 بنه مند و ناه و شیرین بان
 ز اولاد نامک امیر کبیر
 فرستاد در خدمت پادشاه
 چو آن صاحب از نزد صاحبید
 نشاندش بالای تخت شاهی
 چو از آل نامک بد آن نوجوان
 مهارت نیک دل نیک خو
 رخ خود سپرد ز گرمی نهاد
 دشمن دگر بار کرد آشتی
 بود دل ننگ و مانده گدازه کال
 دوباره گرم کرد بر حال او
 بد بختی صاحب نامدار

همه فوج سه گرم اینکار شد
 نماندش دگر بار یاری جنگ
 ز چاره نیامد بدستش کلید
 بنا چاری از صلح چاره بخت
 که هم نام او بود صاحب بنام
 بنفاسینه و صاحب خاندان
 مهر و رخ و مندر و شن خمیر
 طاعت کنان بالب غدر خواه
 شهنش بر و کرد لطف مزید
 بسر بربادش کلاه مپی
 به پنجاب بر دقربیدیان
 نه چید کردن زار شد او
 ز سختی بنرمی گره بر کشاد
 گل تازه با خار کرد آشتی
 همی ماند در قید رنج و ملال
 گذشت از سزائی بد افعال او
 هر و کرد چون ابر گوهر نثار

ای صاحب جنگ
 بیدی ۱۲
 صاحب جنگ بیدی از نزد
 صاحب جنگ بیدی دانی

گجرات آمد ۱۲

سر کار از سلطه
 ای صاحب جنگ بیدی

<p> عدو را بخت توخت از اینجا بآغز و اگر ام و جاه گر تیره بختان اهل عباد بناز زمینی صاحب تاج و تخت در آندم بداندیش بجام و تنگ قضا را در آندم باقبال شاه چنین موقع احسن آمد عیان مباراجه را چون رسید این خبر برودی روان شد سوئی گله اکا بدین غم کانگ آرائی دهر چون نزدیک شد کرد بیرون مقام که دل شگه بود از رفیقان ما کنون کوز دنیا سفر کرده است دویدم دران رنج سوئی شما بدین درمندا را جازت دهمی به جهان سرایت شوم میهمان درین غم شوم با تو من هم شریک </p>	<p> با حسان لطف و مروت توخت سوئی تختگاه آمد آن بادشاه ماندند در فکر شور و نشاط دل دشمن شاه چون نگ سخت همی ماند همواره در فکر جنگ بتایید سخت و عطائی آرد که دل شگه ناگاه رفت از جهان که دل شگه کرد از زمانه سفر بفوج به لشکر بجاه و جلال بگیرد از بانوئی دل شگه شهر به نرعی فرستاد نزدش پیام بجسم محبت رگ جان ما جهان تیره اندر نظر کرده است که آئین همدردی آرام بجا بدوش من ارباب احسان نهی کنم نوحه بر یاد آن نوجوان که احباب باشند در غم شریک </p>
--	--

چو ستم هوا خواست اندر جهان	بکاشاندات آدمم جهان
خیال بزار من بخاطر بیار	همیشه ز اندیشه دل پاک ار
کن از بغض کبر و حسد سینه صفا	که باشد دلت مثل آئینه صاف
ز مردان شود بدطن ای نیکو	چو آخر زنی لاف مردی مزین
بیا نومی دل شکر چو این پیام	رسید از چهار آیه نیک نام
گفتا که ما اندرین وقت تنگ	نداریم با کس نه صلح و نه جنگ
دورین دم که گریان است بر مالک	نداریم از کس امید کمک
اگر شاه رنجیت اهل صفا	خیالے ندارد و بما جز وفا
ندارم بدو هیچ روی نفاق	چو گل در گلیمیت بوئی نفاق
دوریم از و نیت مال و نه زر	چو مردان بخدمت به بندم کمر
کے الغش نیست از خانه ام	که کاشانه اوست کاشانه ام
برنجیت چون این اجازت رسید	همانرا بکام دل خویش دید
فلک را بفتح و ظفر یاریافت	در نیکار حق را بد کار یافت
تبا شد اقبال ادا و سخت	به افواج خود بر دور شهر سخت
بهر چار سو شهر شد خبر	که با صلح آید شه نامور
نگر داشت شه در دل این آرزو	که چون پانند در حصار سدو
نبرد از جای دشمن قدم	دورین غم فزاید بر او رنج و غم

<p> بمراد گلی چست چالاک برون که از وی بسختی کشد انتقام قدم کرد در جائے او استوار نمود انتظام درون برون زرد مال و گنجینه بی شمار بیکدم گرفت از عدو پیرنگ صدق دار گوهر بدست آمدش ز دل سنگه باقی برج و ملال غبار غم از خاطر شان زدود پدر و ارگستر و سایه بر آرام شان نیک تدبیر کرد با انجام آغاز کارش رسید زد و لهنه غبار الم دور کرد دود سه گهر بار مثل سحاب بشکرا نه گنج سخا بر کشاد برافشانند بر خلق انبار سیم بهندی ز گنجینه بخش گنج </p>	<p> چو آن میوه در جنگ بیاکند بران شد بهار چو نیک نام غرض گشت چون داخل آن جها طلب کرد و شکر به شهر اندرون همه ملک الملک شهر و حصار ز سامان جنگ ز توپ تفنگ از ان کان ز زر بدست آمدش چو بودند و بسچ خورد سال برایشان چو شامان ترجم نمود بدلداری هر دو آن بے پدر عطا بهر شان ملک و جا گیر کرد چو شد ختم این انتظام جدید بفرخندگی عزم لاهور کرد به لاهور آمدش کایاب چو حاصل شدش بے ترد و دسر بنحو ایندگان داد گنج عظیم آبی و بی گنج بدست رنج </p>
--	--

که طعم درین نامه موزون شود
بهر ساعت این گنج افزین شود

یو شش و ن مہاراجہ نجات سنگ بر جیوٹ و قصو و طبع بند
حکام آجھا و لشکر کشیدن بر راجہ ہنسار چند والی کا لکڑہ و دل
یاقتن در سچا پور بہکوارہ و بجوارہ و ہوشیار پور

<p>زمین کرد و روشن انسان خدا فلک از عطایش بلندی گرفت بفرق سلاطین عطا تاج کرد یکے را بے گوہر و مال و گنج یکی شاہ ذیجاہ روی زمین یکم خندہ زن مثل گل در چمن یکے صاحب حرمت و اقتدار یکے در غریبان شبہ اہل جاہ یکے در مکان سعادت کین یکے مرد آزاد اہل عطا یکے صاحب معدلت در بہان</p>	<p>ناختم ہنفرود نور سما مہ و مہر زوار جندی گرفت گدا را بیک تقیمت حاج کرد دگر را نہ در کیسہ جز نقد رنج و گمر و محکوم و گوش نشین و گرنہچو بلبل نغمہ نعرہ زن و گرنہدہ خوار و بے اعتبار و گرنہچو یوسف بنزدان چاہ و گرنہ مکان مردانہ و کین و گرنہ در بند رنج و بلا و گرنہ طالب داد و فریاد خوان</p>
---	--

یکے ران شاندا جوج سریر
 کند هر چه خواهد عیان جهان
 گذارنده راز این سر نوشت
 که چون شاه رنجیت مندرین
 بران شد که حکام پنجاب را
 بخواند بدر بار در بار خویش
 کند صلح با مردم کینه خواه
 بهر یک کند عهد و پیمان درست
 بدین عزم آن شاه عالی مقام
 مضمون اخلاص لطف و کرم
 نیاید مگر کسین بدر بار شاه
 همه نامداران عزت پسند
 چون بخت و سعادت نشد یار کس
 ولیکن امیر زایل شعور
 با حصار در بار شد باریاب
 نماند از حضور شهنشاه دور
 برو کرد و شه لطف ز اندازد پش

کند دیگر را بنزدان اسیر
 جناب خداوند کون و مکان
 چنین نامه بر کاغذ زر نوشت
 ز فرمان حق یافت ملک مین
 که بودند فرمان روا حاجبا
 گذارده دوستی یار خویش
 سومی خود نماید بگمراه راه
 به بند و کمر بهر خطا صحت
 رقم کرد نامه بهر نامدار
 با طهار اخلاق شوق اتم
 از ان جمله مردان گم کرد راه
 بمانند در بند بندار بسند
 به بند هوس ماند بهر لاله هوس
 فتح سنگ فرمان ده پهل کپور
 رخ آورد و بر راه صدق مصوب
 از ان هر مانند به یافت نور
 گزیدش به الفت زیاران خویش

اینکه بگوید

چو سحر و دانش بخشید گنج
 بدستار خود سرفرازش نمود
 به تجویر آن نامدار ز من
 که از جمله سبکان غارت پسند
 بشمشیر بران کشد انتقام
 چو زان جمله مردی لغات شفا
 بغارت گری هر زمان کاروست
 جهان در جهان خلق نالان بود
 سخت از همه شاه و الامهم
 بفرمود تا شکر منگجو
 ببرد و انگی داد مردی دهد
 به فرمان شاهنشاه کج کلاه
 ز دریا گذر کرد مانند باد
 چو دشمن خبر یافت کاد سپاه
 چو دل داشت مانند رو به بون
 در طلع راست مضبوط کرد
 چو فایز شد آنجا شهنشاه بهر

چو ابرش گهر داد بدست رخ
 بخواندش برادر با کرام وجود
 بران شد مهاراجه تیغرن
 که با شاه بغض حسد داشتند
 چو شالان پیر یاکند نظام
 بچنیوٹ بد صاحب اختیار
 ز فرمان بری بر سر غارت
 چو ابر سیاه دیده گریان ازو
 بسر کوبیش کرد قایم قدم
 بپے جنگ آرد بچنیوٹ رو
 بگر می بدخواه سردی بد
 روان سونی چنیوٹ شد فوج
 بسلاک عدو فوج شد رو بهار
 بر در درختان پوشش سپاه
 رسو راخ خانه نیاید بدون
 بامان شایسته مر بوط کرد
 چو شالان نبرد خیمه بیرون شهر

که هر شیخی خاص برادر
 خود خواندند من شاعر
 میکند مهاراجه هم با چشم
 تبدیل شکر کرد و داد را
 برادر خود خواند ۱۲

بهر چار دیوار شهر حصار
 سپاه گرم ننگ هم بید رنگ
 شهنشاه درین کار مصروف بود
 که آمد ز لاهور قاصد روان
 خبر داد کای شیردل شهریار
 زمین سر بسزیر حکم تو پست
 نظام قصوری امیر قصور
 برون کرد از اندازۀ خویش
 به پیکار شه لشکر آرست
 دو موضع بیک لمحۀ تاراج کرد
 تویی شاه ملک جهان دادرس
 زوشتش رعیت فغان میکند
 بهاد که دشمن شو در چهره دست
 بهاراج چون این سخن دگوش
 شرار غضب شد به تن مشتعل
 فرستاد نامه به مهر حضور
 که از آن خط با شکر بجای عدم

پیارید از تو پ برق شرار
 پس پشت دیوار نیکو دنگ
 همه تن به پیکار مالوف بود
 چو مصر به تیزی تنزی ان
 بجنگت بود روز و شب زنگ
 بدست تو ملک جهان یروست
 که دارد در حشمت سر پر غرور
 نماندش سرستقامت بجا
 نمانم چه کین روکش غرور
 بهاراج بیک لمحۀ تاراج کرد
 بده داد این ظلم و فساد
 جهان الا مان الا مان میکند
 بجنگت شود خصم مغرور دست
 چو دریای جوشنده آمد بجوش
 چو شمع فروزنده شد جان دل
 به سوئی فتح ننگ در تهل کپور
 رخ خود بوی قصور آرد

حکم نظام
 نظام

<p> نظام عدو را بر نواختن تمام به تعین فرمان شاه جهان خروشان و جوشان چو ابریا چو شد داخل سرزمین قصور جهان را بران سرزمین کردنگ بر داغی پا به میدان نشد وز آنوش هشتاه اهل لوا برودی روان گشت سوئی قصور به تیزی و تندی چو ابر بهار قوی دل شد از مقدم باو شا بدشمن کشی کرد آغاز جنگ نداوش ز شمشیر بران امان بر پنج زور آن اهل زور رئیس قصور از غرور کمال به میدان درآمد به پیکار شاه بخون ریختن نیز تر کرد تیغ مبارا چه چون دید کادعدو </p>	<p> که گردد بآینده نظمش تمام فتح سنگ شد از ریاست روان سوئی شهر بدخواه شه جبت راه چو دور فلک کرد وسط راه دور به تیر و به تیغ به توپ تفنگ ز فرق عدو چتر اقبال برود زمیدان چنیوشت برداشت پا بشمیر بر و آبروی قصور سوئی قصور آمد آن شهر بار فتح سنگ سردار با غزو جاه چو شیران پر زور کشتاد جنگ ز جبهش نهک نان برد جان عدو را رسانید در قعر گور که بد صاحب لشکر و گنج و مال تنش کینه جوئی دلش کینه خواه ببارید پیکان چو بارنده تیغ بفرمود بان لشکر جنگجو </p>
--	--

که ضبید شیران به پیکار شیر
 ز دشمن بگیرند سر جان دهند
 چو لشکر بدلاری بادی شاه
 دو دست بدشمن نهادند تیغ
 زمین شد ز خون یلان لاله گوز
 نمودند سکبان روی تیز
 شد از گرمی لشکر گرم کین
 در آندم مهاراجه باز و دست
 بهر چار سو تاخته مثل شیر
 بهر سو که آن جنگجو تاخته
 به مردانگی آخر آن جنگجو
 به سر پنجه زور شیری خویش
 چو بد حاکم سرزمین قصور
 فلک گرد و کیت برویش نشانند
 بر میت رخ ادر میدان تهاقت
 دلش رفت از دست پایش نماند
 چو بدخواه در قلعه محصور گشت

کنند اندرین کار که کار شیر
 درین داور می ادمردان دهند
 دران معرکه یافت پشت و پناه
 گرفتند جان از عدد و پید ریخ
 روان شد ز هر گوشه دریا خون
 بدشمن گشتی چار سو پنجه تیز
 شهر بار بر فوج خاک زمین
 سر پنجه دشمنان می شکست
 یلان را نمودی بهر حمله زیر
 عدد را گرفت از غم ساخته
 بر آورد و مغر از دمار عدد
 فلکندش چو رد باده کمر و پیش
 ز قرب حضور مهاراجه دور
 بناچار و قتش ز پیکار ماند
 سوئی قلعه با حالت بد شانت
 ز بی همتی پا بجایش نماند
 مهاراجه در جنگ منصور گشت

دلیران سبکمان چو شیران است
 اگر قند زایشان گروچه اسیر
 زرو مال گنجینه بے حساب
 در آن مهر که حله سامان جنگ
 چو تاراج شد شهر و لشکر نماند
 پریان شد از زشت اعمال خویش
 بندر بار شد حاضر آن کینه خواه
 ز شر مندی تا دم و سمرنگون
 مہاراجہ نیک دل سینہ صاف
 بدان جسم بجان بخشید جان
 بہ نذرانہ گرفت مال کشیر
 دوبارہ بدو تاج بخش می نمود
 چو شد این چنین در تصور آفتاب
 روان سوختیوٹ شد مثل باد
 چو بان کشد خود بہ موقع رسید
 کرم سنگ و جتا دو پیکار جو
 چو ز ہار بان زرومان خواستند

بتاراج افتان کشتاوند دست
 ز مردوزن و طفل مہرنا و پیر
 در آمد بدست تہ کامیاب
 خدا داد در دست شیران جنگ
 ز غارت بہ گنج عدوزر نماند
 بسختی فرو ماند با حالیش
 با امید عفو و عذر گناہ
 نہ در دل شد اردنہ در چشم خون
 نمود از ترحم تصورش مہمان
 بہ نامہ زبان شد ز دل مہربان
 نمودش در آسنا دوبارہ امیر
 بابل جان آبرویش فرود
 از ان سر زمین شاہ والامقام
 امیر کو بی دشمن بدنبال
 حد و هیچ راہ سلامت ندیدہ
 نہادند سر بر تہ مگاہ او
 امان نیز از ہر جان خواستند

کہ در غارت و جنگ

نمودند مال و زر خویش تن
 همه ملک مال و همه سیم و زر
 گذشتند از پای مهتبی
 همه ملک چنیوٹ و شہر و حصا
 غرض دشمن شہ در آن ست برو
 چو بودند آن ہر دو غارتگران
 همه دولت و حشمت و مال و زر
 بہار جہ زیشان بہارت گرفت
 نفرو و شفقت بر اہل حبس
 بہار جہ چون از عطش آہ
 بہ عیش و خوشی و لعبہ و وقار
 چو آمد بہ لاہور تا چند ماہ
 بدولت ہمہ بندگان را فروخت
 در اندام رسوے بہارک نہاد
 پیام از سبب انور دادا بچنین
 ز زور و تعدی سنا رخد
 کہ او بہر تخیل تسلیم ما

حوالہ بدان شاہ دور زمین
 نمودند ز شہ سجود و بہ
 کشیدند پا از رہ سروری
 بزور وی گرفت از عدو شہ یار
 سلامت ز جان بس غنیمت شمر و
 بہ پنجاب سرخیل کین پروران
 ہمہ ملک الماک و نسل و گہر
 گرفت آنچه باز در وقت گرفت
 کہ بد رحم بر ظالمان ناروا
 ظفر یافت بر دشمن کینہ خواہ
 روان سوی لاہور شد شہ یار
 بفرحت پیاسو و از رنج راہ
 بہیش و طرب گرم بہنگامہ خست
 رسید از بٹالہ بکہ دار باو
 کہ او در حکمت بملک زمین
 بہ بند عظم و رنج بہتیم بند
 کشید بہت ز اندازہ خویش پا

چو ابر از سر کوه زیر آید است	بصید افکنی مثل شیر آید است
چو باو نذریم ما تاب جنگ	ببستیم ناچار ابواب جنگ
بره چون کسی سدرایش نشد	بکین آوری کینه خواهش نشد
تیماراج این ملک بکشادوست	کس از خلق از دست دشمن نیست
رعیت ز جورش فغان میکنند	به حق نعره الامان میکند
گرفت از همه مال دولت بزرگ	جهان کرد پایال مانند مور
چو فرزند مائی و دل بسند ما	بجوست مر بوط پیوند ما
ز تو دارم امیدای نیکبام	که از دشمن ما کشتی انتقام
چو سر حلقه ملک مالک تست	ز رو مال سرتاپا ملک تست
بدین سو قدم نه بآید ما	بهر رنج از جان نآید ما
شهنشیه چو این با چرا کرد گوش	ولش از غضب کرد و رینه خوش
ز نار غضب چهره کرد آتشین	برافروخت چون هتر تابان جبین
برین کار شد مستعد پهلوان	گر کرد به پیکار دشمن روان
برودی ز دشمن شد انتقام	بدانیش خود را در آرد بدام
رود بهر پیکار سنا چند	علم بر فراز و بکوه بلند
حدود را بیکدم نه مهلت دهد	در پیکار داد شجاعت دهد
بفرمود تا فوج جنگ آوران	و واسطه سوئی کوه گرد و درون

سخن امیر و جویب جنگ

بدست قوی و باز دینی نور
 سیکه نامه سوئی فتح سنگه نیر
 که سردار گردد و بر دوی و ن
 غرض هر دو لشکر ز جانی غیث
 چو رانی سدا کنور و الا گهر
 که آمدش هشت به با مداد او
 شد از تازگی مثل گل خنده زن
 برون آمد از شهر در راه شاه
 ز دیدار شه دید روشن نمود
 چو شد در و طاله شب نیک نام
 در آنجا فتح سنگه از تهل کپور
 و زنان پس با وج بلند ختری
 روان هر دو آن نیک اختر شدند
 چو مشهور شد در جهان این خبر
 ز هر جا و هر قریه مانند باو
 کسی جاگس از عالمان عدو
 چو ملک سدا کنور سرخ نهاد

رساند عدو را ز میدان بگور
 زخم کرد شاهنشاه پرت میسر
 سوئی کانگه با سپاه گران
 سوئی کانگه ره گرفتند پیش
 ز اظهار قاصد شنید این خبر
 بپای دادن داد فریاد او
 و زنان شرده بگفت مثل چین
 بهر دش بکاشانه با عز و جاه
 غبار غم از خاطر خود زدود
 دوشه روز فرمود آنجا قیام
 شرفیاب گردید اندر حضور
 سوئی کهن مثل مهر و شتر می
 به بخت نکو طالع ارجمند
 که آمدش هشتاه اهل نطفه
 ره خود گرفتند اهل غنا و
 نیامد به پیکار شه رو برو
 ز دشمن گرفت و بدو باز داد

عدد و رابه سختی تعاقب نمود
 دو نسرل بیکدیگر در طے کرد شاه
 چو ابر سیاه رفت بالاے کوه
 چون نزدیک شد شهر عدو
 ز کاشانه خویش مانند باد
 امان جست بالاے کوه بلند
 شد از کاکر گره زود و نور پور
 چو زین با جرا شد خبر دار شاه
 گریه چون دران خطه بشکرید
 غرش از آنجا به جا که یافت
 بر کوشش گشت ثابت قدم
 بهر کوه گردید مثل سحاب
 بهر کوه جست و بهر غار جست
 بجز نام جائے نشانش نیست
 غرض چون ز مردان پیکار جو
 فرود آمد از کوه مانند آب
 چو از کوه نشاند بیدار سپید

برآور و از خاک به خواه دوو
 بسک سیر کردید مانند ماه
 چو غورشید شد مانند آرمی کوه
 به میدان نشاند تنش منبگجو
 قدم در طریق بهر میت نهساو
 بدین حیلہ آخر بست از گزند
 دران رنج و غم کرد طے راه دوو
 بزودی سوی نور پور جست راه
 عدد و رخت او بار ز آنجا کشید
 قدم بر قدم شاه آنسو شافت
 پیمانش علم کرد تیغ دو دم
 بهر جا گئے یافت چون آفتاب
 بهر مرکز نش مثل پر کار جست
 بجائی سراغ از مکانش نیست
 عدد و اندران کوه پوشید رو
 به فیروزی آتشاه و الا جباب
 همه دگر تا گاه آمد پدید

ز قاصد رسید این خبر ناگهان
 ملک سد اکثور دانش پسند
 بدست ستم حمله بردند مال
 چو میبندندشان در سجنایور مقیم
 در رومال دارند و توپ تفنگ
 گروهی است از جمله غارتگران
 بهر جا که آن ابلهان می روند
 گرفتند از خلق مال منال
 رعیت بجان آرد از دست شک
 جهان از تعدی شان بهتانگ
 شبه آید اگر بهر ادا و خلق
 جهان جمله شکور احسان شود
 بعدل و کرم نام گرد و لبند
 مهارا چه چون حال غصه شنید
 بر انداخت بیخ مکان عدو
 همه مال ملکش بت راجع برو
 چو بدخواه از جنگ شد مجتهد

که بدو سنگه و سنگت دو غارتگران
 بتاراج و غارتگری آمدند
 رعیت شد از جورشان پایمال
 پسند که سر دور می ستقیم
 کسی را به شان نیست یار جنگ
 بغارتشان بر زمان جان نشان
 به تیغ ستم خون فشان می روند
 نذاوند جز درد و بیخ و ملال
 شد از دیدن اشک حسرت روین
 نه رایی نه میت نه یار جنگ
 ستاند ز پیداو گرداد خلق
 رضامند خلاق دوران شود
 شود این محل نرویزوان پسند
 دو اسپه شهبان پور رسید
 ز جابر و تام و نشان عدو
 سر آمد و را ببارت سپرد
 رخ آورد و برورگه شمر یار

شد آن جنگجو حاضر اندر حضور	بگذر گناه و برفت قصور
با حوال دشمن ترحم نکرد	مگر شاه رنجیت شیر نبرد
که باشد گرفتار غم و محام	بخواری نمودش ز زندان محام
زبان پیر عذر خطا برکشاد	چو پابند شد دشمن بد نهاد
بندرانه از قید محنت برست	ز کجینه خویش برداشت دست
چو شد پیشکش پیش آن شهریار	سه اتو پاهم مال ز ربی شیار
بر آوردش از قید رنج و بلا	نمودش ز زندان محنت را
که دشمن بدان داشت کبر و غرور	دو قصبه هم کوٹ بهرام پور
نمودش به میدولتی خوار و ذرا	گرفت از عدد شاه عالی و قاک
که باشد زیننداران سرزمین	فقط در سجان پور نمودش مکنز
همیشه بود بر سرش بار کشت	چو دهمقان بود شغل او کار کشت
ازین کار هرگز نه مارش بود	بجز دانه کاری نه کارش بود
ندارد بدل خواش گنج و مال	بملک و حکومت نیارد خیال
مگر فار پنجاب شد زان طرف	چون نیگونه شد انتظام آن طرف
هزاراچ شیر دل جنگجو	سومنی شهر پگواره آورد و رو
زن چو پسر مل بود پرده نشین	چو فرمانده آن همه سرزمین
چو فرماندهان دولت و گنج و مال	همی داشت آن میوه خوشخصال

در دست کجوتی ۱۱
 در دست کجوتی ۱۲
 در دست کجوتی ۱۳
 در دست کجوتی ۱۴
 در دست کجوتی ۱۵
 در دست کجوتی ۱۶
 در دست کجوتی ۱۷
 در دست کجوتی ۱۸
 در دست کجوتی ۱۹
 در دست کجوتی ۲۰

فرستاد و بخت نزدش پیام
 زنانه را بملک و حکومت چه کار
 جهان ملک و دولت بزرگ دهد
 نباشد زنانه را نکو تر ازین
 زن آن به که پوشد رخ اندر تقا
 چو هستی زن بیوه آئینک
 چو مردان مجوز جهان کام دل
 ز سر دور کن افسر سردری
 زن چو هرل چون شنید این پیام
 چو گردید حاضر زن نیک بخت
 برداشت دست از همه مال گنج
 بگفتا که من پیر زال ضعیف
 به تن ناتوانم توانم کجا
 چو از وارثانم دگر نیست کس
 گزیدم بفرزند می خویشتم
 در اینجا همه ملک مالم که هست
 جوانی تو کار جوانی بکن

که ای مرد سیرت زن نیکنام
 که این کار دارد و مردان مدار
 که این تاج بر فرق مردان بزد
 که در خانه باشند پرده نشین
 نباشد چو غورشید و مه بچه حجاب
 مردانگی لاف مردی مزن
 پس پرده نشین به آرام دل
 که باشی از ان از مصیبت ببری
 روان شد بخدمت بعجز تمام
 چو مردان بخدمت کمر بست سخت
 بشه داد گنجینه بیدست رنج
 شدم از ضعیفی چو مور ضعیف
 که باشم درین عمر فرمان روا
 که باشد درین بیکسی داور
 ترا لایق شه ملک دور ز من
 ترا دادم ای شاه ایند پرست
 بعیش و طرب زندگانی بکن

منعم پیر کم کرده عقل و خرد
 در لطافت تو مستقیم امید و دم
 که در بندگی بعد ازین چند روز
 در آن بقعه باشم دعا گوئی تو
 بزرگ خداوند جهان آفرین
 چو مردان حق اندران چاک
 شنید این سخن چون شبه نماند
 چو مردانین آبرویش فرو
 پذیرفت زو هر چه کرد التماس
 زرو مال گنجینه بے بها
 بدلدایش خورم و شاد کرد
 روان گشت چون آن نماند
 مهاراجه آن دولت و مال اندر
 عطا کرد از راه لطف کمال
 بدان گنج در رشادانش نمود
 بخدمت فتح سنگ برد آنچه رنج
 چو گردید زین کار حاصل فراغ

غور جوانی مرا که سزد
 که بخشی تو زاده هر دو^{له} وار
 گذارم ازین سر با صدق و نور
 رخ آرم زهر چار سوسو^{له} تو
 همیشه بود من بعد ازین
 کنم بندگی بادل درونک
 نشان شمع پہلو چرخ و وقار
 عبادت کدورت ز خاطر زود
 برو کرد لطف و کرم بقیاس
 فرادان ز خواہش نمودن عطا
 ز بند غم و رنج آزاد کرد
 بسوی عبادت گہ ہر دو^{له} وار
 ہمہ ملک الملک گنج و گہر
 فتح سنگ سردار راجے سوال
 باہل جان سزد و شانش فرو
 بجلد و آن یافت از شاہ گنج
 شد از غم می خاطرش مرغ باغ

۱۰۶
 شہرہا سوختہ ہوا
 دیانے گلے راجے جہان
 سنگاہ و مسجد نشین

روان گشت زانجا سوئی تهن کور
 به انبوه مردان نام آوران
 در آن شهر آن شاه گیتی فروز
 در آنجا ز قاصد که آمد ز راه
 که آمد چهارچوب سنار چند
 به سجده و شهنشهر و شیار پور
 بسویش اگر شاه تابد غمان
 بزودی شود هر عدو کایاب
 مہاراجہ چون این خبر کرد گوش
 براہ سفر پائی بہت نخواست
 سوئی شہر بجوڑہ با جملہ فرج
 فتح شد با جملہ افواج خویش
 چو آخر بہ بجوڑہ لشکر رسید
 بمیدان نیامد عدو بہر جنگ
 ہمہ مال اسباب سنار چند
 چو بجوڑہ شد خالی از دشمنان
 رعیت درآمد بہ نہ ہمارہ شاه

بعیش و طرب شاه اہل شعور
 بشہر فتح شگہ شد مہر ہمان
 بعیش و طرب کرد طی چند روز
 رسید اینچنین نامہ نزد یک شاه
 بہ شہر میدان ز کویہ لبند
 نمود انتظام خود آن پر خور
 بر شہن گشتی بہت بند و میان
 کند خانہ دشمنان را خراب
 بہ تندی ز غصہ درآمد بجوش
 کمر بست بر قتل اہل عناد
 چو در یاروان گشت در عین موج
 بہ تیزی و تندی ہمہ رفت پیش
 قیامت در آن سہرزمین شہ پدید
 بہوشیار پور شد روان بہ جنگ
 درآمد بہت شہ از جہند
 نامہ اندران خطہ زیشان نشان
 گرفتند در کل شاہی پناہ

ای از کویہ کز
 بہار و شہر
 کہ یک میدان است
 شہید
 دہشتیار پور و شہر
 وزیر و مدبّر بہت

<p> نمیدانم از او شد صورت انتظام نمان آید سو هو تیار پور که رنجیت آمد به فتح و ظفر اراده بدل جز فرارش نماند روان شد سوی کوه بی پستی هرسان و ترسان میدیدان نگاه و بر راه هنر میت براند توجه ز خاطر بدانشو نکرد نه جست از کسی جائی نامی او بزدان ریخ و ملاش گذشت که میبود از ملک سنا چند بر انداخت و فل عدوان دیار با قبایل اجلال کخی روی گرفت از عدو شاه گردون شکوه خدا داد ملک زمین و زمین بهشدار پور شاه مامور کرد بهوشیاری و چهره دستی مدام </p>	<p> نمیدانم از او شد خاص عام وزان پس شه پناه اهل شعور چو شنید سنا چند این خبر بما وقت صبر و قرارش نماند دران ریخ و اندیشه و اضطراب چو قوت بازوی طالع نیافت چو دستش ز جنگ آوری باز ماند شهنش به پشت عدو و نکرد قدم زن نشد بر قدمهای او عدو را در آندم بحالش گذشت گر ملک و امان کوه بلند در آور دزیر قلم شهر یار ببازوی پر زور و دست قوی همه سرزمین زیر دامن کوه چو در قبضه شاه شمشیر زن ولیری ز مردان اهل نبرد که دارد بگمش در اینجا قیام </p>
--	---

<p>بدین صوب آرد چو دشمن کتاب بدست قوی زیر دستش کند چو گشت آن سشن شاه فرخنده ز بهر شیار پور گشت با غروشان چو در تنگ آمد آن اہل تخت الہی توئی فیض بخش انام بہندی عطیہ خاص کن</p>	<p>بہ تیغش دہد چون لیران جواب بسرنیچ زور پشش کند بہ فتح و ظفر فارغ از انتظام بہ لاہور چون ابر حیرت روان سعادت بہ لاہور افگند رخت ز انعام تو بہر و ر خاص عام بدو مہمت گنج اخلاص کن</p>
--	---

رفتن بہار چہ نجات شکہ دہم و وارو شکر کشیدن تصور بعد
 قتل نظام الدین خان و مطیع شدن با الدین خان پوشش و
 بر ملتان خراج گرفتن و خیل شدن رامرت سر

<p>خدا وقت مشکل دے کند خداے رحیم و خداے کریم خداے زین و خداے زمان خداے غنی و خداے فقیر خداے غفور و خداے شکور</p>	<p>خبر گیری نیک و بدے کند خداے حکیم و خداے علیم خداے ملکن و خداے مہکان خداے قلیل و خداے کثیر خداے علیم و خداے صبور</p>
--	--

خدای قریب و خدای بید
 خدای رستق و خدای ضلیق
 پره زره علمش محیط آمد است
 بر می ذات پاکش چون چگون
 پرمنده او مهربانی کند
 کشاید هر گرسنپس و تاب
 ز خاک آورد ز برون کردگار
 بملک خدای خدا پادشاست
 ندوست در دست کس اختیار
 نویسنده حال این مهر نوشت
 که بعد از حصول قنومات چند
 بران شد که بهر حصول صواب
 چو ابر نه کند سایه بر آب گنگ
 شدش چون درینکار حق رسنا
 روان شد ز لاهور با جمله فوج
 پره از همه ناداران ملک
 شهنشاه گرفت مال و سراج

خدای حمید و خدای مجید
 همه وقت بر خلق عالم شفیق
 بهر ملک حکمش بسیط آمد است
 سنور ز نورش درون و برون
 عطا سند کامرانی کند
 پنجه بد پرتشند در یابی آب
 کند جلوه گر جلوه گل رخسار
 با قیلم ارض سما پادشاست
 که خود هست محنت ر پروردگار
 چنین نامه با خامه زر نوشت
 چو شد فارغ آن شاه فیروز مند
 روان جانب گنگ گردو شتاب
 چو غر فیض جاری کند بید زنگ
 رخ آورد در راه صدق و صفا
 چو دیاسوی گنگ در عین هوج
 که بودند فرار وایان ملک
 سست از همه اهل اقصیم باج

در آن راه مردان اهل غرور
 به منبر لکه قرب جایافتند
 چو اختر شهنشاه عالی وقار
 در آن آب با اعتقاد درست
 چو زان منبع فیض سیراب شد
 بهر قطره بخشید گنج گهر
 آب عطا کرد گل خار را
 گهر بار شد بر جهان مثل میخ
 به لطف و کرم بیک رانوخست
 ز لطفش فقیران امیران شدند
 جهان گشت ممنون احسان او
 چو شد شاه فایز مقصود خویش
 در آنجا ز قاصد پیامش رسید
 که گردید در خاندان قصور
 بگو کار مرد دلاور نظم
 دلش بود آئینه استخار
 به قتل آمد از بنجر قطب دین

که بودند از راه اخلاص دور
 بصدق و صفاد عایافتند
 رسید از ره دور در هر دو راه
 غبار که ورت ز آئینه شست
 مفا سینه زان آب چون آب شبت
 بهر ذره افشاند آبنا رزر
 به زر کرد زردار نادار را
 نگر دانه رو سیم چیزی دریغ
 بجو دو سخا سیالان انوخست
 خلاص از ذلت امیران شدند
 همه خلق عالم شاد خوان او
 ادا کرد احکام مکتوب خویش
 ز پنجاب نامه بنامش رسید
 ز نبض و صد تازه بر پا قور
 که با شاه میداشت الفت تمام
 مصفا رخس از غبار فدا
 شد از خون بیچاره رنگین بین

ای نظام الدین
 حاکم قصور ۱۲

چو شد قتل آن مرد نیکو نهاد
 بجایش بغارغ دلی قطبین
 بخاطرند ازند اهل حبس
 چو تیر قضا بر نظم ام او فتا و
 بتاراج رفت آن همه مال جاه
 همه ناداران اهل دستار
 بخواری و ولت بدادند جان
 و گدازان نظم شهید
 بدر بار عدلت فغان میکنند
 اکنون بایدهای شاه بنده نواز
 کنی زنده آئین نوشیروان
 ز ظالم کشتی انتقام ستم
 چه اهل قصور اند اهل قصور
 بریشان دهد شاه سنگین سزا
 چهار جبه چون این سخن که گوش
 بفرمود با فوج جنگ آزما
 چو پادشاه طاعنه راه دور

بشیر خو خوار اهل ف
 بفرماندهی گشت مسند نشین
 نه خوف شهنشسته نه ترس خدا
 همه خاندان ز انتظام او فتا و
 ز دست عدو خانه اش شد تها
 عزیزان با غوث و استخار
 با دبار بر دند رخت از جهان
 که هستند مجوس قید شدند
 فغان چون ستم پدگان میکنند
 کنی برخ نشان در عدل باز
 و بی واد فریاد فریاد خوان
 که گم گدازد و هر نام ستم
 بگرایی از راه اخلاص دور
 که بر ناسزا نیست شفقت روا
 دناش ز خفه در آمد بچو کش
 که مانند دریا بجنبند ز جا
 به تیزی دهند روی رود و قصور

چو لشکر روان سوزنی پنا گشت
 ریش و صورت از قصور خست
 به چستی میان بست بر کارزار
 همه قوم افغان چه بر ناو پیر
 شتابان بر پیکار شاه آمدند
 مهارا چه چون دید کار سپاه
 چو رستم بهر چار سورا ندخست
 ز دست عدو برد استلیم او
 به تیغ دو دم از عدو دم گرفت
 چو کوه گران پا بمیدان نشد
 بهر حمله بردش نه جائے تمام
 بران دشمن کینه ورتیز جنگ
 کشیدش چنان تنگ اندر حصا
 نصیبش نه از غلایکدانه داد
 غرض ماند سه ماه در کارزار
 بهر روز میکرد تازه نیرو
 نمودی بمیدان دلیرانه جنگ

زمین را چو چرخ برین نوشت
 ز نقصان عقل و فتور خرد
 با نبوه مردان نا کرده کار
 فقیر و امیر و صغیر و کبیر
 بمیدان همه کینه خواه آمدند
 خروشان و جوشان چه ابر سیاه
 زمین را ز خون عدو و خونش
 بتالاج بسپرد دیهم او
 بشمشیر از گردنش خم گرفت
 ز دست عدو گوئی دولت بیرو
 برون کرد تیغ و دو دم از تمام
 زهر سوره عافیت کرد تنگ
 که یکدم نماندش قدم استوار
 نه یک لقمه و نه کام جانفش نهاد
 مهارا چه رنجیت لیل و نهار
 نکردی ز دل آتش کینه سرد
 بهر شیر میکرد شیرانه جنگ

ز شمشیر خو بنار آن جنگجو	شدی دشمن تیره دل سرخرو
چو بدخواه از مهر که گشت سیر	بهر اسان شد از جنگ شیر دلیر
به بیابانی از جسم او آب رفت	ز دل صبر و از دیده اش غم رفت
به بیچارگی سخت بیچاره شد	تنش خسته و لشکر آواره شد
رسولی فرستاد با مال و زر	بدرگاه شاهنشده نامور
چو حاضر شد آن معتبر در حضور	چنین داد پیغام میر قصور
که شد کشته از دست اهل فدا	نظام آنکه جانش بفرودن باد
کیکه مرد گمنام و اصل بنام	که میداشت بغض حسد با نظام
بر آقاي خود راند تیغ ستم	همه خلق را کرد پامال غم
درین کار از من اجازت نبود	با اهل شقاوت حمایت نبود
در آندم که این خطه پر شور بود	گروه شمر انگیز در زور بود
شنیدی که کس شور فریاد کس	ندادی کسی ر جهان داد کس
چنان قند میداشت بازار گرم	که رفت از درون هر روز دیده شرم
منو دم به اهل حبس اتحاد	شدم دوست با جمله اهل فساد
و من چند با مفندان ساختم	از آن خطره خاطر بهر دافتم
برایشان مخالف اگر بود من	درین شهر یکدم نیا بود من
بدین حمله از جمله دشمنان	سلامت بدر برده ام مال جان

له ای نظام الدین خان
حاکم قندهار ۱۲۰۵
ای داد منک خان افغان ۱۲۰۵

بدل رنج دارم ز قتل نظام
 چو این خشت و دولت و مال
 بقتلش کجا بود امکان من
 چنین است حال من که شهریار
 سخاوتهم که گویم به پشت دروغ
 درین قتل چون من ندارم گنا
 تو شاهی و من کترین بنده ام
 به نزد تو ام گر چه اهل قصور
 که از راه الطاف وجود عطا
 کنی چشم پوشی ز تقصیر من
 چو بخشایش و عفو داری شعا
 خجل مستم اکنون ز اعمال خویش
 بمیدان نمودم بے ترکتاز
 مگردون مگر که توان تاختن
 و ہی گرامان با من دلگزار
 کنم پیشکش مال و املاک خویش
 همه دارشان نظام شهید

که بودم نمک خوار آن نیکنام
 مرا بود حاصل زان نامور
 که بد جسم آن هربان جان من
 که کردم بدرگاه تو آشکار
 که تقریر کاذب ندارم فروغ
 بدرگاه تو آمدم عذر خود
 بپای نیابت سرافکنده ام
 مگر دارم امید عفو از حضور
 به بخشی خطای من پر خطا
 فزون تر کنی عذر و توقیر من
 کرم کن برین بنده که شهریار
 پشیمانم از زشتی حال خویش
 به پیکار تو ای شبهه سرفراز
 بسوی فلک ناوک انداختن
 زرد مال سازم بپایت نثار
 به پیش تو ای شاه فرخنده کثر
 که هستند در بند قید شدید

برارم ز زندان رنج و الم
 چو شد این پیام و گوش کرد
 بگفتا قصور زین قصور
 مگر ما که داریم لطف عظیم
 بالطف کردیم جوشش معشای
 بشهر طیکه آرد به نخلان کنج
 او سازد آینه هر سال حج
 و هر خرج شکر که تا چند ماه
 بود بنده حکم چون بندگان
 چو هستند و ابندگان نظام
 اسیران غم را بر آرد ز بند
 دهر مال و مالکشان باز پس
 تا بدست از خط فرمان ما
 چو شد آگه از حکم شهب قطب دین
 بر بار شد حاضر آن عذر خواه
 مگون سر ز خجالت نظر بر قدم
 نه تقریر جز خامشی بر زبان

رسانم بقیش و مسرت ز غم
 ز قاصد همه گفتگو گوش کرد
 به نزدیک است از عفو دور
 بهر صاحب خاندان شمیم
 نمودیم آینه سینه صاف
 سپارد و با مال بیدست رنج
 رساند به لاهور مال خراج
 بناورد که بود شام و بنگاه
 بخدات شاهنشاهی نشان
 به بند بلا مستلا صبح و شام
 خصوصت بدیشان نداد و پند
 بود بهر فریادشان دادرس
 نوید بدل نقش احسان ما
 بتسلیم آورد سر بر زمین
 دل عذر خواه و زبان عذر خواه
 چو گردون گردن مجرّم
 نه بر لب کلام و نه تاب بیان

از فرط شجریه در جسم تاب
 نه در تن توان نه در جسم خون
 که از رستی قفل خود نا امید
 غرض چون بدین حالت جان پیا
 دو تا کرد پشت و نگون کرد سر
 بر و لطف و احسان شهنشاه
 نشاندش به پهلوی عزت فرو
 گهر بار شد بر سرش چون سنا
 گرفت آنچه او داد از مال و زر
 چو برگرفت زو سر خط بندگی
 دوباره بدو تاج اجلال داد
 قصورش به بخشید اندر قصور
 چو زینگونه شد کار این اتظام
 سلطان عثمان یافت شاه دلیر
 چنین رفت فرمان شاه جهان
 سواران دین و دو سپه روند
 و راندم امیران در بار شاه

نه در دل سکون نه در دیده آب
 سر را با خجالت بحال زبون
 که از لطف شاه پیا امید
 شد حاضر آن به ستلائی بلا
 بتعظیم شاهنشاه نامور
 تاج شرف صاحب جاه کرد
 بتعظیم کریم حرمت فرو
 بر و سایه گستر چون آفتاب
 بنذرانه خود شه نامور
 بمضمون عجز و سرافکندگی
 بفرقتش کلاه حکومت نهاد
 سرافراز کروش لطیف و غور
 با قبال شاهنشاه نیک نام
 نکرد اندرین کار یک لحظه دیر
 که لشکر شود سوی سلطان روان
 بزودی بسر حد منبرل رند
 همه البکاران سرکار شاه

بعرض شهنشاه پرداختند
 که آن نوجوان شاه روشن ضمیر
 نوشته ماه در جنگ هستی کمر
 بکردی برون پائی خویش از رگ
 نشد حاصلت زان اخته بنور
 نگشت است تیرت جدا از گمان
 نیامد ده تیغ اندر نیام
 همه شرکت بهم نیامده است
 مناسب چنین است ای بادشا
 کنی پاک از روی روشن غبار
 چو لشکر بیا ساید از پنج و درد
 اگر چه تو شاهی مابنده ایم
 دل و جان مانیر فرمان گشت
 اگر مصلحت نیست شهر یار
 شنید این سخن چون شه سرفراز
 بگفت که این آرزوست شما
 بوی مهر نزد میزدان سن

چنین شرح مطلب بیان ساخته اند
 حد و باد در قید حکمت اسیر
 نیامد سودی از کار شام و صبح
 میداد زردی چرخ چون آفتاب
 نیامد سودی از رنج سخت هنوز
 قدم در کار بستاند و زین میران
 اگر دی بجائی شب هم قیام
 زگر دالم چهره اندوده است
 که باشی در آرام نایک دو ماه
 برون آئی از این غور شیدوار
 بفرحت شود در سفره نور و
 بحراب حکمت سرفرا گنده ایم
 سر جمله پابند حسان تست
 که باشی بدین مال سرگرم کار
 به همت ز غم خود آند نه باز
 سخن سخن و گفت گوئی شما
 که به هم میان جهان تیغ زن

شهبان را به آسودگی گانیت
 با حاصل دولت برد آنکه رنج
 بکار یک جوینده گردد کسی
 همان به که کشورشای کنم
 سر سرداران را کنم زیر دست
 بفرمان روایان این سرزمین
 نشینم ندور خانه مانند زن
 بر آرم بنام آوردن نام خویش
 چو مرغی تیغ دو دم بر کشم
 شوم روشن اندر جهان مثل او
 به نرمی کنم آهن خویش نرم
 کنم سحر با بازوی سخت خویش
 کنم جنگ با دشمن جنگجو
 شنیدند چون فرمان این کلام
 چو شکر بفرمان شاه جهان
 به تیزی تندی قدم تیز کرد
 خبر چون به نواب لمان رسید

که سستی بگردان سزاوار نیست
 شود حاصلش دولت و مال گنج
 در انکار پاینده باشد بسی
 درین کار زور آزمای کنم
 بازوی مردان آرم شکست
 شوم اهل فرمان مسند نشین
 چو مردان بمیدان شوم مرغ زن
 کنم حال اندر جهان کام خویش
 جهان را بزیرو تسلیم در کشم
 بگردون چو غور بر فرازم کلاه
 شوم گرم با دشمن کینه گرم
 بگردون برم پایه سخت خویش
 کنم صلح گر صلح خواهد شد
 شدند از ره راستی تیز گام
 درین کار شد یکدل کینان
 بشد سومی لمان بعزم نبرد
 که فوج شهبان دوران رسید

<p> ذلیرانه آمد بیدان جنگ مردان شایسته از شهر خویش عدد و را چو شه چست چالاک دید بخون نیری بندگان حسد بران شد که با عقل و خوش خرد عدد و را با الفت هدایت کند کشد پنبه غفلت از گوش او دلش پاک سازد ز بغض و حسد نماید بدان دشمن کینه خواه کند سینه اش صاف از دشمنی بفرمود تا منشئی خوش قلم در آن نامه داد فصاحت و هد قلمزن بچکم شب نیکنام چو سر بسته شد نامه زرنگار به پیریا مهر حکم شد تا شب بهان وقت بر بارگی نامه بر پییزی و نندی قدم کرد تیز </p>	<p> با سباب پیکار و سلا جنگ بیدان هیچا رخ آورد پیش به پیکار خود سخت بیاک دید نشد راضی از راه لطف و صفای دل دشمنی و چنگ آورد رجوعش بسوی محبت کند نشانده آب گرم جوش او بصدق و صفای نهائی کند بمنزله صدق و اخلاص راه بشوید غبار غرور و منی بنامش کی نامه سازد رقم و اجماع بلاغت کند نوشت اندران نامه مضمون کلام بر و مهر ز د شاه عالی و تار به ملتان برو خط و آرد چوب بفرمان شه بست رخت سفر چو برق اندران راه شد گرم خیز </p>
--	--

به نزد یک نواب نامه رساند	ز دامان تقریر گوهر فشاند
آهی پندی کرم کن چنان	که سازد مضامین نامه بیان

مضمون مہاراجہ نجات سنگہ نیاپ سنہاوالی ملتان

بنام خداوند انصاف و داد	که بار از بهوش د خود بپرد
ز روشن دلی داد در سینه نور	بدل داد مانند آئینہ نور
زبان کرد شایق بشوق کلام	دہان کرد شیرین بذر ق کلام
بغرت چنان آدمی را نخواست	که بر جملہ مخلوق سہ دار ساخت
چنان مہرالت داد حق خاک را	که فراش او کرد اہلک را
کرم کرد بر بندگان آشنان	کہ شد جملہ مخلوق محکوم شان
با نور خود دیدہ پر نور کرد	ہر یک نگہی خود دوستی دور کرد
ز علم و ہنر کرد روشن ماغ	بہر دخت و خانہ بان چراغ
بہار دہی مانور رستم نہاد	بہر پنجہ ام قوت شیر داد
بہر دان عطا چہرہ دوستی نمود	بہرید اہل بدی دوستی نمود
بہر کار را حامی کار شد	بہر کام مشکل بدو کار شد
مرا کرد شاہنشاہ نامور	بلک و مال بہ فتح و ظفر
خدا کرد مارا بلک زمین	چو شاہنشاہان اہل تاج و تہن

<p> بدین جو و فضل خداوندگار نگون بهر شکرانه اش سرکنیم فقط قطره آب ناپاک بود بر یائی شائسته جلوه گر نور زیم با هیچکس دشمنی مگردن ازیم آینه را همیشه با نصاب با شیم و داد با زیم با خلق مثل شهبان بشوئیم زاب صفا آب و گل گز ازیم با الفت و صدق سوز که بر عقل باشد مدار جهان نهیم از ادب پا براه صواب ندارد بخلق خدا سینه صاف گرفتار زندان رنج و بلا بسوئی نکوئی دلت رهبرست کن از صدق دل صلح با خا و گل بدنیو پی دوستی آدم </p>	<p> بدین لطف و اکر ام پروردگار سر و گرد بشکرش زبان کنیم بهینیم کاغذ را خاک بود خدا کرد آن قطره را چون گهر نیاریم در دل غرور و منی کنیم از کدورت صفا سینه را با بنائی جنس از سر استخوان بسخلق نکودر میان جهان بصلح و صفا صاف داریم دل درین دهر از عمر خود چند روز براریم از عقل کار جهان بنرمی کنیم از فضل جناب بهر آنکس که زین را گرد و غلاف بدنیو و عقبی بود ایا ترا هم سعادت اگر یاد دست نکوئی بسخلق خدا کن مدام چو کردم ز راهور رنج قدم </p>
--	---

غرض زین سفر نیست خجسته دل
 بجز آشتی نیست مرغوبین
 تو که بهر سیکارستی کسر
 بهما به کس صلح و مدارا کنی
 نیابی سر از لطف ای نیکخو
 مچنان محبت بجان میخرند
 محبت کن ای دوست باینک بد
 محبت جهان از محبت شوی
 اگر باریقان محبت کنی
 بهر کس تو اضع کن ای نامدار
 تو اضع ترا سر بلندی دهد
 مکن سر کشتی سر متا باز نیاز
 نگون سر از خاکساری کنی
 چو در ملک پنجاب خورد و کبیر
 با خلاص دل پیش ما آمدند
 تو کن نیز با همکنان اتفاق
 کش سر که سر دار عالم شوی

که آید از آن رحمت خلل
 نه در دل بجز صلح مطلوبین
 خطا کردی ای سر در زامور
 ره آشتی آشکارا کنی
 که در روی مردان شوی هر خرد
 وفاداری از دوستان میخرند
 که این است اخلاق اهل خرد
 شهنشاه ملک مروت شوی
 چناندا سیر مروت کنی
 ز تندی سختی بشو بر کنار
 ملک جهان از جندی دهد
 که گردی ز گردان گردن از
 شوی سرور و تاجداری کنی
 گدا و غنی و فقیر و امیر
 چو یاران بصدق و صفا آمدند
 که دارد تو بهم جهان اتفاق
 سخن دم که دمساز و همدم شوی

<p> چو در خاندان پیهان آدمم تو بهنگامه آشتی گرم کن منم پیهان و تو میزبان اگر پابراه محبت نهی کنم متراد در جهان سرفراز و گرنه آخر پشیمان شوی کنون وقت صلح است اینک مرد چو شد مثل شعله کارزار ز دریا نگرود و فرو بعد از آن کبش نبسته غفلت از گوش خویش هر اگر دحق تاج شاهی مطا تو گردن ز فرمان من بر پیچ سعادت بود گر ترا نه پنا بده مال کر زبان بان بخت کش سز تهیل فرمان من نمودم ره نیکت نیکنام چو نواب مضمون نامه شنید </p>	<p> بهر و گرم نهر بان آدمم دل از گرمی آشتی نرم کن کش روی اخلاص از پیهان نیاری رخ اندر ره گری که باشی میان سران سرفراز ندامت بری و پشیمان شوی که هست آتش فتنه و کینه سرد بر آرد و سر آتش پر شرار که این شعله سوزد بیکدم جهان به غفلت مشو پیش از بهوش خویش شدم شاه بر بندگان خدا قدم نه براه و فاسد پیچ مشو مگره از راه صدق و صفا سرفرازی اندر جهان بخت گردن نه بار حسان من عمل کن برین تا شوی شاد کام یکی آه سرد از جگر بر کشید </p>
---	---

<p> بجوش آمد از جوش قهر و غضب بفرمود تا نامه در جواب چو مرقوم شد نامه دل پسند به پیغامبر داد تا زود تر رسول جهان دیده و نیز گام رسانید نامه بنزد یک شاه بحکم چهارچند سرفراز رقم هر چه مضمون در آن نامه بود </p>	<p> برون رفت از جای حکم و ادب نوید نویسنده با آب تاب بنام شهنشاه فیروز مست رساند به نزد شهنشاه نامه بسبک کرد راه مسافت تمام بخورشید داد آن ساله زیاده دیر آمد و نامه را کرد باز به پیش شهنشاه گذارش نمود </p>
--	--

مضمون نامه از طرف والی ملتان بنام چهارچند بحجت سنگه

<p> بنام خداوند ملک جهان خداوند انسان و جن و ملک بحکمش پوشد باوج سما بحکمش شود بنده خاکسار بحکمش کند غلبه بر مار و مور بحکمش کیست پشته ناتوان بحکمش شود وقت پیکار زیر </p>	<p> که بر دو جهان است حکمش رون بحکمش زمین بحکمش فلک کیک پاره ابر خورشید را بحکمش جهان سرور ندارد کند زور کمزور بر اهل زور برون بر دوازده فرورد جهان ز روباه کمزور دژنده شیر </p>
--	--

بحکمتش زمین بحکمتش زمان
 رسد چون زفران پاکش بد
 بحکمتش شدی آرد نمایی فطیم
 بفرمان او قطره در میشود
 بحکم خداوند چون چگون
 هر کس کتب از پنجه اش شد پاک
 چون حکم و حکومت بدست خدایت
 چون خاک است اصلش زمین
 چون حق حاکم و بنده محکوم است
 درین مرتبه آن به که صبح و
 بامالی و ملکی که خالق و مدبر
 ز جرمش هوا سینه دارد صفا
 نباشد دلش بایل ظلم و آزار
 نیاز از روز زور کمزور را
 شود از غرور و تکبر بری
 نه بے رحم باشد نه ابل ستم
 ز عدلش ضامن باشد جهان

بحکمتش کاین بحکمتش مکان
 غبار زمین بر فلک میرسد
 کی که خشک چوب عصائی کلیم
 با کرام او ذره غور می شود
 چون آمد برون شیر نزار ستون
 بخواری شد آلوده در خون
 چنین است و آخر و بنده چر است
 چرا سر فراز و چه چرخ برین
 رسد از خدا هر چه مقوم است
 بود بنده راضی بحکم خدا
 بهر حال این بنده شاگرد بود
 دل روشن از کینه دار و صفا
 نه دستش ببال غریبان راز
 نه چون پیل مالد بپامور را
 بود خوئی او خوئی جان پردی
 نه ز و بر دل کس بود بار غم
 بود خلق از خلق او شادمان

نام باجملان
 که خود را خدا می گفت و خدا
 خلق با و از شیر اودا
 پاک ساخت ۱۲

بود خوشی او خوشی بود و سخا	گرم در زد و لطف و عفو و عطا
با وج نگو طالعی ماه کرد	ترا چون خدا در جهان شاه کرد
ز لعل و گهر گنج بے رنج داد	بدستت کلید و رنج گنج داد
حکومت ترا داد و بر بار و مور	عطا کرد ملک و عطا کرد زور
چو گردون شدی گستر بن خاک	بسحکم خداوندی دان پاک
به بنجید بر مهران هتتری	ترا داد حق بر شهبان سردری
اگر رفتی کلاه حی از مهران	شدی ر جهان پادشاه شهبان
که جاری کنی رسم جور و جفا	نه این است شکرانه این عطا
ببختی کنی قهر بر حال خلق	تانی بظلم و ستم مال خلق
زار باب اعزاز عزت بری	ز اهل حکومت حکومت بری
ز خانه پری صاحب خانه را	کنی بے مکان اهل کاشانه را
به پیکار بر پا کنی رستخیز	بتاراج عالم کنی پنجه تیز
بدست آرسی از ایل رستم فر	تانی تو از خلق نسل و گهر
ربائی ز اهل جهان کام دل	ز عالم بری صبر و آرام دل
ز بر بادوی خلق اندیشه کن	نه اینگونه جور و جفا پیشه کن
چو دریاست حکمت روان کو بگو	چو در ملک پنجاب هر چار سو
که هشتم دران گوشه گوشه نشین	بدین مختصر گوشه سرزمین

طمع کنی نه امی سرور نامدار
 مرا گر چه طاقت به پیکار نیست
 مگر چون ضرورت بود جان دهم
 دودسته کنم حمله با بیدریغ
 به پنجاب چون کان بر دوات
 چگونه زمین از طلب سیکنی
 کنی گردت بمن بهتر است
 نیار و اگر التماسم بگویش
 به بندم مگر بهر پیکار تنگ
 بگوئیم بجان هست آجان تنز
 نوشیری و منی نوشیری کنم
 بنهیم من از جامی خود زینهار
 شود تا زخو من نه ز گین مین
 بدست قوی و بازوی زور
 بجنگ و ران نیزه بازی کنم
 چو دات خدا پای خسر وی
 کن باز و مال چندان غرور

که باشی بملک جهان کا سگار
 قومی ست قوت در پیکار نیست
 سر خویش بر کف چو مردان نهم
 بیک است خنجر بیک است تیغ
 چو دریا سراپا گهر ذات تست
 ازین قطره گوهر طلب میکنی
 که این کار مردان نام آور است
 شهنشاه رنجیت بارائی و هوثر
 کنم با دلیران دلیرانه جنگ
 بگردن نهم بار رنج و محن
 بجنگ دلیران دلیری کنم
 که دارم بهمت قدم استوار
 گی بر ندارم قدم زین مین
 چو رستم کنم وقت پیکار شود
 بمردان فلکان ترک تازی کنم
 کن چیره دستی بدست قوی
 که مغرور هست از ره قریب دور

چو دادش خدا نور عین الیقین که در درگاه حضرت کبیر یا مبادا غبار چشمت رسد مبادا که یک پشه ناتوان مبادا که یک ذره خاک ر مبادا یکی ز آل پے پاؤ دست بدینا نکوئی کنایه نیکنام	کسی را چشم حقارت مبین برابر بود قدر شاه و گدا در چشم جهان چشم زخمت رسد رساند ذلت بر پهل و مان شود پرده بر روی خواب و بیدار در آرد بمیدان رستم شکست که گویند نیکت همه و اسلام
---	--

بقیه حال مہاراجہ نجات سنگ و نوابان کے بعد نامہ جوانی

بوقوع آمد

دیر مہر مند اہل خسرو کہ چون شاہ مضمون نامہ شنید برنجید و پیچید روزان آب رخ از آتش تہر شد لا لہ گون زبان در شکم درازی نمود چنان مشتعل گشت نار غضب	بدینان خبر زین بیان سپید ہمہ مطلب مدعا شد پدید بخور و از غضب جگہ چوم و تاب بچہرہ نمودار شد جوش خون بدون آمد از آتش سینہ دو کہ سر بر فلک شد شرار غضب
---	--

ز گرمی گم آبخان تیر گشت
 شد از آتش سینه پید اشرار
 چو رعد از غضب کرد و جوشن خروار
 بفرمود تا فوج اهل ففسد
 عدد را بیکدم نه فرصت دهد
 همه پهلوان کشمشیر زن
 بمیدان علم تیغ بران کنند
 ببرزنجک آوران سپاه
 چو زنگنه از شاه فرمان ید
 ز ره پوش مردان جنگ آزما
 بهنگام پیکار و شیران جنگ
 چو برق شرر بار هر چار سو
 چو چرخ برینایت افراختند
 بمیدان در آمد سپاه گران
 ز اندازه بیرون فروان شما
 چو مصر بران سرزمین افتند
 بمیدان که از توپ کردند جنگ

که مانند شمشیر خونریز گشت
 ماندن لیل تاب و صبر و قرار
 در آمد چو دریای جوشان چو شر
 به پیکار فواج بند و کمر
 بشمشیر و دشجاعت دهد
 همه شیر مردان پنجپس زن
 درین مهر که جنگ شیران کنند
 سر از گردن دشمن کینه خواه
 شد از شور شرک قیامت پدید
 بمیدان سردی نشد و ند پا
 بجنگ آزمائی کشادند جنگ
 فتانند آتش بروی عدد
 چو خور گرم بازار کین ساختند
 همه پهلوانان کشورستان
 همه مثل انجم بیرون از شمار
 چو طوفان روان بجز کین ساختند
 فتانند آتش ز برق تفنگ

<p> که از نیره و تیر و نوک شان به تندی بروی میان بیتن در آندم بهار چو چهره دست بهر چار سو تاخته مثل شیر ز مردان پرتره و رکزی شکار دزدان سو بیدان در آمد چو شیر بجنگل وری لشکر آراسته همیشگیش بود و پلاد پوش در آن معرکه نیره بازی کنان بیدان همه طالب کارزار بدست همه تیغ جوشن گذار چون لشکر قدم سوئی میدان نهاد همه پهلوانان مرد افکنان بنور شجاعت رخ افروخته دو لشکر زهر و دود و خاک در رویای جوشان بچوشت آمدند دل هر یک ز آتش کینه گرم </p>	<p> ریزد و دزدان از تن شمنان چو برق درخشان بازده میخ بچستی کمر بهر پیکار بست بهر صید سرخچه بروی دلیر چو شیران جنگی که کارزار سپیدار ملتان امیر دلیر بسایان شایسته پر استه چو ابر سیمه از غضب خروش بخون یلان ترگازی کنان چو رستم به پیکار اسفند یار دامن کرده چون مار هر سودا را زمین را بر اندام از ره قنار بجان قت پیکار بازی کنان ز بهمت بدل خرمن اندوخته بهنگان بیدان کشا و دنگ دو ابر سیمه و خر و خروش آمدند سراپا ز قهر و غضب سینه گرم </p>
--	--

محبت ز دلبها برون تاخته
 دلیران چو شمشیر آهینختند
 همه روز از هیچ تا وقت شام
 چو شد شام رنجیت گیتی سپاه
 دو صد مرد میدان در آمد بکار
 نمودند مردان جنگ آزما
 از میدان عدد و بلمان نهاد
 چو نواب در قلعه شد قلعه بند
 از هر چار سو که محکم حصار
 مهابه چون انجمن حال دید
 عدد و مردان جنگ صفت داد
 در شش بازوئی همت شکست
 چو سکهان به شهر اندرون آمدند
 بفرق رعیت نهادند تیغ
 ز هر خانه را دزد و دایمی خون
 تجارت همه مال برداشتند
 اگر قند در قید بر نازد پیر

دل از مهر کیسه تھی ساخته
 بیک لحظه دریائی خون نختند
 در آن معرکه ماند شکر تمام
 فتح و ظفر گشت ردش چو ماه
 ز هر دو طرف اندران کارزار
 بیگناگی سی خدمت شده ادا
 برون رفت زان سز زمین مثل باد
 در شش همت بر شاه فیروز مند
 بنویشت تفنگ برون کار
 بازوئی خود زور اقبال دید
 رخ خود سوئی شهر بلمان نهاد
 حصارش است شجاعت شکست
 از خود رفته در جوش خون آمدند
 بگردند در قتل و فارت و ریغ
 ز هر در کشا دزد و دایمی خون
 در آن شهر خر مهره نگذاشتند
 زن و بچه که دزد یکدم اسیر

بهر جا پیر کوئی و بازار شهر
 ز خونباری خنجر آبدار
 رعیت ز چارفت و از مال فت
 چو این حالت شهر نواب دید
 دلش سوخت بر حالت زار خلق
 چو دست خود از جنگ کوتاه یافت
 رخ آورد از جنگ بر آشتی
 بد بیر مردان اهل هنر
 بنزد شهنشه فرستاد کس
 بدست خدا گنج اجل داد
 بدر بار توفیق و نصرت غلام
 دو دست برورش بجاغت قوی
 نگون سر پائی تو چرخ برین
 هر آن کس که با تو دغا کند
 چو قح و ظفر در جهان یارست
 بشا هندی اخترت یاورست
 بخود میکند بد اندیش تو

فلک خون بارید بر روی مهر
 زمین لاله گون گشت چون لاله زار
 ز زور آوران زور اقبال فت
 دل خلق زان صدمه بتیابید
 بران شد که گرد و دگر کار خلق
 قوی تر ز خود باز و می شایست
 صلاح جهان دید و راستی
 به تهنیت یاران اهل خبر
 که امی داد اگر شاه فریادرس
 بیاز و می تو زور اقبال داد
 بسر کار تو مال و دولت غلام
 باقبال اجلال همت قوی
 پئے بندگی خاکبوس زمین
 خطا کند و خطا کند
 فلک در زمانه مددگارست
 به سخت همی سخت زور آورست
 که نادم شود آخرش پیش تو

خراب است اندر جهان شمنت
 نوئی شاه با طالع ارجبند
 چه جستم به جنگ سی پهلوان
 کشادم بسی بازوئی سخی خویش
 به بیهوشی دستم از کار ماند
 همه پهلوانان ابله منبر
 با قبال تو ای شه ابل زور
 نیاورد کس دمی سوئی نبرد
 کنون پشت ای سرفراز آدم
 ادا میکنم پشت به نامور
 کنم بهر آئینه فرمان بری
 نه پیچم سر از حکم تو بنده وار
 بقول و قسم عهد و پیمان دهم
 بهایت ز تسلیم و عجز و نیاز
 بکنم رحم بر شهرم شهریار
 بده حکم با لشکری شاه دهر
 تو شاهی بخلق خدا رحم کن

ذلیل است در دوستان شمنت
 تو داری حکومت پست بلند
 بدو کار من شدن به سخت جوان
 مگر کردم از پنجه ات پنجه ریش
 سر سخت محولت بگو نثار ماند
 که بودند در لشکر من نامور
 بماندند کمزور مانند مور
 مگر آنکه جان را فدائی تو کرد
 بگویند سر حجب بر دنیا ز آدم
 ز پادشاه ز اندازه خویش زر
 بطوریکه با من کنی رهبری
 شوم در مقام ادب استوار
 سر عجز بر خط فرمان نهیم
 بحراب حکمت گذارم نماز
 که باشی از ان در جهان نامدار
 که باز آید از قتل و تاراج شهر
 بهین سوئی جرم و خطا رحم کن

شنید این سخن پیش، نیکنام
 که نواب شد تنگدل از مصفا
 قدم در ره دوستی است کرد
 ز پیکار باز آمد آن پهلوان
 نمود از سعادت اطاعت قبول
 انان داد شاهنشاهی نیکنام
 چون نواب ملتان است مر و کریم
 شهنشاه بر او لطف خود عام کرد
 ز ملتان همه فوج شاهنشاهی
 همه اهل لشکر صغیر و کبیر
 ز غارت گری باز دارند دست
 چون نیکونه فرمان بشکر رسید
 خلاص از بلا گشت بر ناو پیر
 جهان گشت زان رنج و آفت
 وزان پس چهار جبهه کا مکار
 از انواع گنجینه سیم و زر
 بدو کردیم عهد خود استوار

چنین داد با فوج ارشاد عام
 چو آئینه دل کرد از کینه صفا
 اصدق و مصفا صلح و ریح
 بصلح و صفا خواست از امانان
 نکرد از سر عجز فرمان عدول
 به نواب ملتان ملتان تمام
 صفا سپید از خاندان قدیم
 بنامش نه لعل در جام کرد
 بهین دم بر اید بدست تھی
 جوانان زور آور شیر گیر
 بال کس در نیارند دست
 دران شهر شکل مان شد پدید
 شد از رنج آزاد خورد و کبیر
 ز محنت شد آزاد هر عام خاص
 ز نواب بگرفت زر بے شمار
 ز اقسام الماس و لعل و گهر
 که مانده بران تا ابد پائدار

چو کردید ختم این مهم عظیم
بفتح و ظفر و زلطان یافت
به تخت آمد آن والی تاج و تخت
چو آمد به لاهور شاه زمان
به لشکر به بنجد مال و گهر
در فیض بر بیکان کرد باز
به لطف و کرم بندگان را نوشت
به عیش و طرب ماند تا چار ماه
چو آمد به آغاز فصل چهار
دیگر از حنت جهان سبز شد
شده ابر نیان بر اهل زمان
چو آمد بشور و فغان عذیب
به گلزار گل جلوه تازه داد
به عیش و طرب بر دهر چار سو
چو آمدیم که بد فارغ از گرم و سرد
چو ایام هولی بجا و جلال
هر آنرا طلب کرد اندر حضور

نگشت اندر آنجا شنبه مقیم
بفرخت بهار الخلافت شتافت
بدولت بنفکند در خانه رخت
لمال و غم و رنج رفت از جهان
بفرق زمانه بقیانند ز ر
زرافشانند بر روی اهل نیاز
چنانند اهل جهان را نوخت
به لاهور شامنه شب اهل جاہ
گل تازہ در گلشن لاله زار
زمین سبز شد آسمان سبز شد
گهر بار چون دیده عاشقان
ز ویدار گل شد جوان غنایب
به سخن چمن بلبل آوازه داد
نسیم حسد از گل غنچه بو
مباراجه جشن ملوکانه کرد
بفیضانند بر روی عالم گلال
دیرین جشن از راه تزدیکت در

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

به نغمه بسر برد روز نشاط
 ز گلگون شراب فرج بخش جان
 بر آراست جز می چو خلد برین
 درین جشن بد شاه فرخنده فر
 که سکهان ابل حصد بینگیان
 و بعض و حصد دشمنی و تفاق
 که روز بسایگی چو جمع کثیر
 به پیکار شبه عهد و چمان کند
 به لاهور آرند روی نبرد
 چو داوای شان شهر امر ترست
 مناسب که شاهنشاه کامیاب
 چو دارند شان غم پیکار حیت
 ازین غم هرگز نتابد عنان
 گر اندم رخ آرد بدان بشار
 عدو را کند زان مکان بر مکان
 بساوا که در روز موعود خویش
 در آنجا کند اجتماع کشیر

بگستر و شب از مسرت باط
 بر فروخت روی پر چهرگان
 بهشت برین بر باط زمین
 که ناگه ز امرت سر آمد خبر
 که بهشتند خیل کج آهنگیان
 چنین غم دارند با اتفاق
 شو جمع از جلد بر ناو سپر
 همه تن درین کار یکجان شوند
 ز مردان جنگی بر آرند کرد
 پے مفدا جان می شور و شربت
 شتاب به لشکر بد آنو شتاب
 شهنشاه نگر و دورین کارست
 به پیکار دشمن به بند میان
 ستاند بیکدم ز دشمن کلاه
 که باقی نماند ز ماش نشان
 رسد آن شیر بران مقصود خوشتر
 به پیکار شه آن گروه شیر

این شعر که در این
 دیوان است
 در این دیوان
 در این دیوان
 در این دیوان

با نبوه خود چیره و شتی کند
 چو جمع آید آن جهم اهل فساد
 در آنوقت پیکار شکل بود
 خبردار شد شاه چونین خبر
 مگرداشت درد آنان از خویش
 به آخر چو شد جشن هوی تمام
 گرد هی که بدید بهان پیش شاه
 بغیر از فتح سنگ عالی مکان
 شهنشاه رنجیت روشن ضمیر
 بدیدیر آن اهل تدبیر و هوش
 طلب کرد لشکر نزدیک دور
 به او چو شد جمله سامان جنگ
 بفرمود تا لشکر بیکران
 سوی شهر امرتسر اردتاب
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 چو شیران بصید افگنی رویند
 بحکم شهنشاه دور زمان

در آن نشه بی باده مستی کند
 رخ آرد به لاهور مانند باد
 در آن کارگر کار شکل بود
 بدشمن کشی بست محکم کمر
 کسی را ندانست و ساز خویش
 با انجام آن شد نگو انصاف هم
 بکاشانه خویش تن جنت راه
 نماند اندر اینجا کس از بهمان
 نمودن در پیکار اعظم مشیر
 عمل کرد شاهنشاه حق نبوش
 بسر کوبی زمره پر غم و دور
 چو شیران به پیکار کشاد جنگ
 بمیدان نهد پا چو کوه گران
 بزودی نهد پائی خود در رکاب
 به بندد کمر فوج اهل ظفر
 قدم بر سر خصم بدخوبند
 روان گشت لشکر چو آب روان

به پیشری همه فوج مانند باد
 چون لشکر بسر حد منزل رسید
 بگوردت که بد پور بهنگی گلاب
 بزودی در شهر سد و د کرد
 گرنزد خود فوج و لشکر داشت
 بدل زمین سخت با یوس بود
 نه دست قوی بهر پیکار بود
 فقط از همه مفسدان لایم
 با دادشان مستعد شد بجنگ
 سومی شاه آمد بقر و غضب
 چون بود آن جوان طفلک پیخبر
 درین کار عقلش نشد رهنما
 شرا نگیر غافل را انجام کار
 به نیکی نشد رهنمون اخترش
 چون بد مادر او در آن وقت کار
 گشتش براه خرد رهنمون
 عدو را چهار چو چو چیره دید

قدم در ره جنگ شمن نهاد
 قیامت به امر تسر آمد پدید
 خبر رفت کا بد شبه کامیاب
 بخود بند در بانی مقصود کرد
 بگنجینه گنجینه زر نداشت
 به بند غم و رنج و افسوس بود
 نه پائی فرارشان زان کار بود
 در آندم سه صد بود و نود و شصت
 برون آمد از شهر خود پید رنگ
 برون کرده باز مقام ادب
 پراز کبر خالی از علم و هنر
 برون برد ز انداز خویش پا
 بغفلت کمر بست بر کار زار
 سعادت بخونی نشد رهبرش
 بهر جزو کل صاحب اختیار
 ز منزه لگ عقل بردش برون
 بیک حمله اش در شکنجه کشید

ای گوردت گلاب
 بگوردت گلاب
 بگوردت گلاب

بشمشیر خونخوار دوشن جمابا
 به پیکار شب هر که از مفسدان
 بخون عدو تشنه شمشیر بود
 عدو گشت چون عاجز از کارزار
 دوباره بیدان نشد جنگجو
 دیوار آن شهر شد شهر بند
 چو دروازه شهر مردو گشت
 دگر قلعه پستی که در شهر بود
 بهر برج آن قلعه گردون شکو
 عدو داشت اتواب آتش فشان
 چو دشمن سرکوبی شهر یار
 نه بالائی آن توپ سر می نمود
 ز هر گوله کار اندرون آمدی
 مهار چه چون مال دشمن بدید
 به لشکر لغز نمود تا بید رنگ
 به گوله برد دشمن از از جاب
 بحکم شه نشاه دالاسفام

ز گرمی بر او آفت چون آفتاب
 در آمد بیدان برفت از جهان
 روان مثل آب روان تیر بود
 برفت از ره شاه مثل غبار
 پیادو در راه پیکار رود
 فرو بست در ثانی بست و بلند
 بهر یک درش فوج دشمن نشست
 عدو جای انتظارش نمود
 که سر بر فلک بود مانند کوه
 به پیکار چون رعد نعره زنان
 درون شد دیوار مانند مار
 دل غلق زیر دهن می نمود
 ز سیننه برون جوش خون آمدی
 هم از مخبران انتظارش شنید
 کند جنگ با تیر و توپ تفنگ
 عدو را به بندوق آرد ز پا
 همه فوج از صبح تا وقت شام

اینست از توپخانه
 سر

علم بر پیکار نداشتند
 ز دشمن چو دیوار خالی ماند
 همه شب بماند اندران جایگاه
 دگر روز چون صبح شد جلوه گر
 دوباره بر پیکار شد گرم خیز
 با فوج خود بر غم حصار
 بیک حمله فوج لشکست در
 دیران لشکر شکستند باب
 بشهر اندر آمد شه ارجمند
 چو بود آن مکان بعد غاص ها
 شه شاه نافذ چنین حکم کرد
 کند کش دست تعدی دراز
 کسی را نیاز دارد از شهر یان
 نسا و علم تیغ بر روی کس
 کند از دل و جان لحاظ ادب
 بجز زهره سفیدان شیر
 غرض چون باد او پروردگار

عدو را از دیوار برداشتند
 شه شاه لشکر سوئی شهر اند
 شه شاه بیدار ماند ماه
 کربت شاهنشاهی مور
 دشمن کشی کرد شیر تیز
 سوئی گوه گده آمد آن شهر
 دل شهر یان کرد زیر و زبر
 چو با حکم شاهنشاهی کامیاب
 بغیر و زی و فتح و بخت بلند
 زیارت که قوم سکبان تمام
 که از جمله افواج اهل نبرد
 بتاراج این مسکن و لنواز
 کند چیت پر حفاظت میان
 نه بنید بچشم بدی سوئی کس
 تپی سینه سازد ز قهر و غضب
 جهان باشد امین ز شمشیر و تیر
 بشهر اندر آمد شه نامدار

ده گده نام غلام
 شهر اندر آمد

شد اول بهار چرخ شناس
 چو شد فایز آسمان صدق و یقین
 بنخاک در آن مکان بلند
 تن خویش با آب آلاشت
 ز رویان طاق محتاج داد
 بخت و دان شادمانی فرو
 وزان بعد برداشت دست و پا
 که ای بر فرازنده آسمان
 توئی مائی خلق مشکشا
 چه دور از عطائی تو ای فی و الحلا
 مرا چیره دستی دهی بر مرد
 چو گردید فارغ ز عجز و نیاز
 روان گشت با لشکر جنگیان
 چو آمد بدروازه قلعه شاه
 چو نزدیک تر شد ز بام حصا
 که از صد مدلهش چند مردان جنگ
 چو شد دید بدخواه را چیره دست

بدر بار غلوت که را بداس
 نهاد از ره عجز سر بر زمین
 جبین سزد و شانهش از چند
 کدورت ز رخا و قها پشت
 بهر کیسه نقد سجاوت نمسا و
 لطف بهر مرد بیکیس نمود
 چنین کرد پیش خدا التجا
 بفرمان تو هست ملک جهان
 بسختی خبر گیر حاجت روا
 که بر من کنی لطف و فضل کمال
 دهی غلبه بر دشمن جنگجو
 شهنشاه رنجیت گردن فراز
 بزودی سوئی قلعه بهنگیان
 ز هر چار سو دید مید و دراه
 بیارید گوله عدد و ابرو را
 همانوقت دادند جان مید رنگ
 که بر سر کوشش پست بست

به بند و قی تیرو کمان جنگ و
 زهر چار سوئی حصار بلند
 بیک سو فتح نگه سردار را
 مهابه بر جنگ مامور کرد
 بهشت در گنج جمله نام آوران
 بهمراهی شاه فیروز جنگ
 همه فوج جزار آن شهر یار
 باز وئی پر زور کردند زور
 به جمعیت لشکر جنگ
 چو دروازه قلعه مسدود بود
 به چار سو لشکر انداخت جنگ
 چو شد ختم سامان جنگ از خصما
 باختران جت و زبانه خست
 به تسلیم و تفویض شهر و حصار
 زرد گوهر و مال بائی خویش
 کلید در قلعه پاشاه داد
 چو ز اقبال شاه بنشیند اهل سخت

با تو آتش نشان جنگ و
 ره عافیت بر عدد و کرد و بند
 میل جنگجو مرد بهشیا را
 ز دل خطر و دشمنان تر کرد
 دلیران و شیران کین پرور
 بدشمن کشی تیر کردند جنگ
 دلیران سرکار عالی وقار
 چو شور قیامت نمودند شور
 شهت سوئی قلعه آورد و رو
 بهر گوشه اش فوج موجود بود
 بهارید بر قلعه باران سنگ
 عدو گشت بیکار از کارزار
 قدم کردند در ره عجز رست
 امان جت بر درگاه شهر یار
 بهندران شاه آورد پیش
 سر عجز بر پشت پایش نهاد
 فرو ماند دشمن ز پیکار سخت

به فتح و ظفر رفت شب در حصار
 زد دشمن همه ساز و سامان بر بود
 به شهر و حصار عدو دست یافت
 به شکرا نه لطف پروردگار
 در گنج بهر سخاوت کشت و
 در آن شهر و بهم قلعه کرد و انتظام
 چنانرا بعد از کرمش و کرد
 دل خلق چون گلستان زوخت
 دوباره بجلوت که را بداس
 بصدق و صفای اندران چاک پاک
 سر و تن از آن چشمه فیض شست
 زرو مال وافر و در آن خانه داد
 چو ابر گهر بار گوهر نشاند
 در آن خانه کار امیرانه کرد
 چو در شست و یک شتصد یک هزار
 بلندش زمین و فتح آوازه شد
 روان گشت حکمش چو حکم فلک

حصاری که بد چون فلک استوار
 چه سامان که از بیم او جان بود
 سر دشمن جنگجو پست یافت
 چنین بود در گش بار بار
 زد دشمن گرفت آنچه باطل داد
 درآمد بجکش همه صاعقه
 بجو و عطف کشور آباد کرد
 قوایین نوشیر دان تازه خست
 زرافشان و گنجینه قیاس
 محراب نهاده بر روی خاک
 بصدق و اعتقاد و درست
 بهر بنوا بزل شامانه داد
 بفرش زمین مثل خور زرشاند
 بهر بنده الطافش مانده کرد
 و خیل اندران شهر شد شهر یار
 باطل جهان فکر او تازه شد
 بهر چاره روی زمین یک یک

<p>ز عدلش زمانه بلندی گرفت فلک کوس عکسش به عالم نواخت بگنجینه اش مال دولت فروز زمین و زمان سر بپایش نهاد سرش گشت همسر سپهر خیز سطحش جهان گشت دال جهان به لاهور آمد رخ افروخته بغیر وزئی آن شه ارجمند از ان عیش و عشرت جهان شاد شد رعیت همه کوس شادی نواخت ز نور طرب گشت روشن چراغ الهی توبه رسید کنی خاک علاکن پند می چو آینه نور</p>	<p>زمین پایه ارجمندی گرفت جهان را فرمان او بنده ساخت شرقی ز هر چار سو رو نمود بخاک درش آسمان پلوسه داد بحکم و بدولت بتاج و تکیه در آمد بحکمش کین و مکان چو خور از طغر مایه انداخت بهر چار سو کوس عشرت زدند دل ایل غم از غم آزاد شد دل از بند ریج و غم آزاد ساخت زمانه شد از تاریکی تازه باغ بر حمت کنی پاک ناپاک را ز انوار خود بخش در سینه نور</p>
---	---

شکر کشیدن بهار اچه چیت سکه لبوی چنگ نظر ایمن
بر چنگ و اوج و واپس آمدن بهار اچه چیت سکه
بامرور و رشتن به آتروئی شلج بانفصال

مقدمه زمین راجه نابه پیا له

<p>ندارد و نظیر و ندارد مثال چو اونیت مالک بدور زبان خدای دگر رهنمائے دگر عیان نور ذاتش بهر اختر است بها ندریش در زمین و زبان زو هم و گمان پاک دانای غیب نوادای بابل ز آهنگ است چو مهاب تابان سچرخ برین عیان است بر هر زبان ذکر او مکانش ز کون مکان ظاهر است رحمتش عیان رخ شمع نور بلک خدای خدا تادوست کسی را چه طاقت که یکدم زنده نصیب گدا هم گدای از دست خبرزان شهنشاه دور زمین</p>	<p>خدای جهان واحد لایزال چو اونیت حاکم ملک جهان چو اونیت مشکشائی دگر ظهورش بهر ذره جلوه گریست شهنشاه پیش در میان شهبان سننری ز نقص و مبراز عیب ز رنگینی گل عیان نگ است چو سبزه نماید بروی زمین بهر دل همیشه نهان مشک او نشانش ز اهل نشان ظاهر است ز پیروان عشقش نماید ظهور بعالم شته کبریا قادر است بها ندر اگر از قهر بر هم زند بهر بادش بادشاهی از دست چنین داد دانی شیرین سخن</p>
---	--

ز امر تسر آمد بفتح و طغنه
 فقط شغل باد لبر و جام کرد
 بسر برد در عیش لیل و نهار
 چو ببل گلی بایل سیر باغ
 بشب پر تو افکن بمجلس شمع
 بدادی بشیرین لبان کام می
 که آمدی که نامه از ملک جنگ
 که هست اندران ملک با جاه و
 ز سخوت نیار و جبین بزرگ
 بکام دلش ملک دور زمان
 بے گول باروت و توپ تنگ
 ز جنگی جوانان نوحه است
 فقط شغل دارد باقی و جام
 نه اندیشه در خاطر از روزگار
 بحسن پری چهرگان شوق است
 نماید بدان گمره از صدق راه
 بایل زمانه عیان حکم تو

که چون آن جهاندار والا گداز
 به لاهور دو ماه آرام کرد
 پری چهرگان را بخود کرد یار
 به محفل گلی جلوه گر چون چراغ
 همه روز جمعیت او بمجمع
 گرفتگی ز ساقی گلی جام می
 درین شغل بد شاه فیروز جنگ
 که سردار احمد رئیس سیال
 سر کبردار و سپهرخ برین
 دلش فارغ از غم چو ثامن شاهان
 همیاست پیشش سامان جنگ
 یکی لشکری اردو آراسته
 گذارد بعیش و طرب صبح و شام
 غمش نیست در دامن پایدار
 همیشه بشیرین لبان و قوت است
 بخود خواند او را اگر بادشاه
 شود نافه اندر جهان حکم تو

ای صفا
 که در جنگ و فوج
 که در جنگ و فوج
 که در جنگ و فوج
 که در جنگ و فوج

بنایت همه سرشان سرزنند
 چو مضمون این نامه دلیند
 بنرمند مردی ز مردان کجا
 فرستاد با خط خود بید رنگ
 بفرمان شه قاصد تیز گام
 چو در جنگ نزد یک حمد رسید
 فزون کرد از اندازه خویش نپ
 نشد در دلش عبا شه جائی گیر
 نه سولان به الماس شد کارگر
 نه باز آمد از راه کبر و منی
 رجوعش بسوی محبت نشد
 چو بر خواند آن نامه اتحاد
 با خلاق بدلتحکامه نمود
 بناچار واپس بیاد سفیر
 ز احمد خبر یافت چون شهریار
 ندارد بدل پیچ پرواے شاه
 بجمعی جمع او باش چنبد

بتعلیم تو سروران سرزنند
 در آمد بگوش شه ارجمند
 نگو خلق و اهل خرد و هوشیار
 چو باد صبا سوئی سالار جنگ
 سبک کرد راه مسافت تمام
 رخ او به راه هدایت ندید
 مگر مرغ سرکش نیابد به بند
 ز تحریر و تقریر مرد و سفیر
 نه کرد اندران سنگان اشر
 بالفت نشد یائل از دشمنی
 دلش ره ره و راه الفت نشد
 جوابی بجز تند خوئی نداو
 ترش روی خود بران بر فرو
 خبر داد از احوال مرد و شیر
 که مهبت او بیای غرور استوار
 نه در سینه خود کند جائے شاه
 ندارد بنحاطر اطاعت پسند

به لشکر فرمود تا بیدارنگ
 کند نیز خنجر بقتل سیال
 بهر شهر و قریه که لشکر رود
 غرض با همه فوج لشکر شکن
 ز لاهور بر خطه جنگ تاخت
 ملک عدو هر کجا پا نشود
 بره هر که با شاه شد جنگجو
 بهر آنکس که آمد بصدق و صفا
 بهر اهل خلاص اخلاص کرد
 مطیعان خود را بنیفزود و قدر
 به آخر چو بر جنگ شد خیمه زن
 بسا مان شایسته بدخواه او
 برآمد چو شیر از در شهر جنگ
 چو مردان کمر بست بهر نبرد
 بمیدان در آمد به پیکار شاه
 تشدر بهما بر سعادت دلش
 با نبوه مردان اهل فساد

شود مستعد بهر تاراج جنگ
 بگیرد از آن سرکشان ملک و مال
 به پیکار شمشیر کین برکش
 مهاراجه شیر دل پیلتن
 بدشمن ره عافیت تنگ خست
 ز رمال و دولت تباراج برد
 جدا گردنش کرد از دوش او
 نکر دوش زد ادم محبت را
 بابل و نامرحت خاص کرد
 نمود از غضب قهر بر اهل غدا
 با نبوه مردان لشکر شکن
 بشد سدره بر سر راه او
 نه و زید در جنگ هرگز درنگ
 ز سینه نکرد آتش کینه سرد
 ز منتر لکه عقل گم کرده راه
 خرد و در تیر برد از منترش
 کمر بست دوست شجاعت کشاد

چهارچوب چون دید کاد عدو
 ز شمشیر بر آن آتش انداد
 چو ابر سیاه اندران دار و گیر
 بفرقش ز آتو آتش نشانند
 بیک حمله پایش ز میدان ببرد
 چنان خور و دشمن دشت شکست
 چهارچوب بر چار سوئی حصار
 بران قلعه از هر طرف راست
 بیک جانب توانی یکسو تنگ
 عدو هم نشاندند برین کار بست
 شب و روز بالائی بام حصار
 چو بدخواه سه روز محصور ماند
 شد از بیم شه لشکرش بقرار
 سراپا رعیت صغیر و کبیر
 بزدند آن شهر خالی ماند
 بجز خان نصرت امیر دلیر
 در آن سحر که نزد احمد نماند

میدان جنگ آوری رو برو
 مکان در زمین وزانش نداد
 برویش بیاید باران تیر
 دلیرانه برگردنش تیغ راند
 بزدان شهر و حصارش ببرد
 که آمد لشهر و در قلعه بست
 چو دیوار کرد فوج استوار
 و راسن بر روی بدخواه بست
 بدیوار آن قلعه میکرد جنگ
 بشد از دلیری به پیکار چیت
 همه بود مشغول در کارزار
 بجهتی از قرب شه دور ماند
 همه فوج گرفت راه فرار
 ز طفل و زن و مرد و پیر
 فلک گرد گشت برایشان نشانند
 که بد صاحب داعیه مثل شمیر
 بخدمت کس از نیک از بد نماند

این قصه از شعران جوانان
 بدست

ز یاران چو تنها شد آن پهلوان
 بناچار گرفت راه فرسار
 ز مال و زر خویش برداشت دست
 ز گنجینه خویش تن هر چه داشت
 تپی کیسه رفت از همه مال گنج
 همه مال و دولت بغارت سپرد
 پریشان براه نهریت دوید
 خبر یافت چون شاه فرخنده خور
 بشهر آمد و کوس و ملت نواخت
 چو شد داخل قلعه آن نامور
 ز اهل مکان یافت خالی مکان
 بیک سمت اسپان رهوار وید
 ز اسباب سنگین توپ تفنگ
 بیک گوشه باروت و بنار را
 چو شه آن همه دولت و گنج یافت
 بدست آمدش ملک مال عدو
 ز شادی دلش آنچنان تاب یافت

نماندش مگر صبر و تاب توان
 سلامت بدر جست زان کارزار
 در آن یکسوی صلح کرد دست
 در آن قلعه بی پاسبان گشت
 باز پیشه و درود امنوس ریج
 بجز غم دیگر هیچ با خود نبرد
 شباشب بسر حد لمان سید
 که مفور شد دشمن جنگجو
 سرانرا با نام خورند ساخت
 ندیدند آن باز نوح بشر
 زانان ندیدند آنچنان
 بیک سو گهرهای شهوار وید
 قزوق یافت ز اندازه سامان
 بیک سمت از گله خوار را
 ترازوی خود را گهر نیج یافت
 ز رویم و چاه و جلالت عدو
 که نور رخس نور همتان یافت

چو زر سحرخی آورد رنگ خدا
 غرض آن همه دولت مال و زر
 خزانه روانه به لاهور ساخت
 دوران سرزمین چاکم خود نشان داد
 وزان مال با سالیان حصه داد
 رعیت که زان شهر مفرد بود
 دوباره دوران خطه آباد گشت
 شهنشه فراخت چو زان گریافت
 بران شد که بدخواه مفرو را
 بگیرد و در ابدست قوی
 از آبادی شهر شد سبک دشت
 با وج آمد و از ره انتظام
 که تو فرد حق سیدی و فقیر
 فقیران و عبادات اهل کمال
 چو از دل کنی ترک نیامی و
 خدا خواهی و نیز مال و گهر
 مناسب که ترک حکومت کنی
 ز فرحت و در خساره شد لاله زار
 چو گرفت شهنشه نامور
 ز دل کلفت ریج نفخم دور ساخت
 حکومت با انصاف و با عدل اند
 به لطف و کرم خلق را کرد نشان داد
 ز شورش را وقت معذور بود
 دل خلق را انصاف شهنشه گشت
 قدم بر قدم سوی دشمن گشت
 در آرد و ز ملتبان بدام بلا
 به بند و با قبال کین هر دی
 برودی ز راه ترمون گذشت
 فرستاد بانگ سلطان پیام
 تعجب که باشی در اینجا امیر
 ندارند با مال و زر اتصال
 فقری بحق باشدت رهنمون
 خیال محال است به پنجه
 به تسبیح و سجاده الفت کنی

این ترنوم نامی
 در این کتاب که شده در این
 نامی و عجیب و جید و زیاده
 اتصال دارد به ۱۲
 سیدان سلطان نام
 حکم و چو خورد و خورد ۱۲

به بندی همیشه بحق بند دل
 نداری محبت بجز کردگار
 نه بردل بری پر گنجینه بجز
 سپاری پادشاه ز مال خویش
 بدون کن فرزند پی خویش را
 بمن ده حکومت که حاکم منم
 بکن بستر خویش بر روی خاک
 و گرنه دهم آشنایان گوشت
 بغارت برم سر بسر کشورت
 چو فرمان شه نزد سلطان رسید
 در آمد بخدمت بعجز دنیا از
 گفتا که ای پادشاه جهان
 توئی شاه من بنده بے نوا
 بدین خاکاری فقیر تو ام
 منم قطره و بجز جوشان توئی
 تو هستی شهنشاه گیتی پناه
 گدا را نواز ز شاهنشاهان

کنی قطع از مال پیوند دل
 ز لذات دنیا شوی برکنار
 بسینه ز عرفان کنی جمع گنج
 نه ز اندیشه ز کنی سینه ریش
 که اینکار ز پید نه درویش را
 بنزد آوران شاه روی تو منم
 که گروی ز آلائش نفس پاک
 که در دولت زود آید زوال
 هپی کیسه سازم ز مال عزت
 بجز بندگی هیچ چاره ندید
 در صلح پر روی شه کرد باز
 بحکم تو باشد زمین زبان
 توئی صاحب دولت و من گدا
 بنزدان الفت اسیر تو ام
 منم ذره خورشید زخا توئی
 منم بنده ات سایل بارگاه
 محبت جهان را زود پاکهان

شهبان باریست مروت کنند
 گر این خطه ای شاه کشور کشا
 و عاگوئی دولت بما غم مدام
 فرستم هر سال مال خراج
 گذشته اگر التماس قبول
 و هم آنچه خواهی گنجینه مال
 چو تقریر سلطان با عقل و هوش
 بر حجم آمد و رفت دور از غضب
 نشانش بر باره با آبرو
 تسلی و لطف و مدارا نمود
 به نذرانه گرفت ز مال و زر
 دوباره نمودش زان سبزه زمین
 چو شد مطمئن سید نامور
 و آمد به قلعه آن شه اچمند
 پیر از گوهر و مال دید آن حصا
 مگر شه طمع اندران ز زر نکرد
 و ز انجاریخ خود بملکان نهاد

هر ایل الفت محبت کنند
 بدین بنده بخشی بر آید خدا
 بخد مت به بندم کمر صبح و شام
 و هم بے کم و کاست سالانه باج
 نباشد مرا هم ز حکمت عدول
 نیارم بدل یحیح رنج و مال
 چهاراچه را چکان کرد گوش
 بدو کرد تقریر خلق و ادب
 غرض با فقیران شد خلجیو
 ره آشتی آتسکار نمود
 بطور تبرک ز غسل و گهر
 با غر از واکرام کرسی نشین
 بروئی شهنشاه بکشد در
 بفرحت کشاد دل خویش بند
 برون از حساب فزون از شمار
 نظر هم بران گنج و گوهر نکرد
 روان گشت زان خط مانند با

۱۵۵
 حکم فتح ۱۲
 امانت سلطان

چنان اسپ زانج نیکه نیراند
مگر گرد چون نزد جستم قیام
که آمد به پنجاب باکره و فر
با قواج و لشکر هزاران هزار
دلیران ناور خوشتران جنگ
در نیدم قیامت با مرسرست
بشه دار و این التجا آن امیر
چو انگر نیر شد بر سرش چیره دست
بدین سو مخ آورد آن پهلوان
بسر نیچه از ور امداد تو
پیش لار و لیک ایل ظفر
هند و رقاب قدم بر قدم
هزارا به جهونت عالی مقام
زانگر نیر چون سخت تنگ دست
به نزد تو آمد که الفت کنی
مناسب که شاهنشیه دادرس
چو نشان به لاهور و زرقیا

که ملتان از پانزده میل ماند
و زانجا ز قاصد شنید این پیام
هزارا به سند پیا هو لکر +
که باشد شمارش فردون شاه
بمیدان گر انبار مانند سنگ
دران شهر جهان این کنورست
که گردی باد او دوستگیر
بمیدان پیکار دادش شکست
که جوید مدد از تو ای نوجوان
دو باره شود با عدد جنگجو
به تبلیغ رسیدت با کر و نه
بفوج و لشکر خیل و حشم
که در مرثیه هست بانگ نام
در نیوقت عاجز جنگ آمدت
چو یاران هدم حمایت کنی
بزودی از بنجار و دواز پس
که قایم بود در جهان نظام

است ۱۲
نمیاید سکه نام بهار
اندوید و دین کردی
و کن و اقم است ۱۲
در دینک صاحب
سایه لاف و زنجیر

رعیت چو زین حال گاه نیست
 ز بیگانه لشکر برسان ترست
 چو گفت این خبر قاصد نیز سوخت
 دوباره ز مهمم در آمد چنگ
 به پرداخت چندی بسیر و سنگار
 در آنجا همه لشکر و فوج خویش
 چو شد جمیع آن فوج اهل ظفر
 به دل شکمردی مبارک نهاد
 و زان پس بانجوه فوج و پیا
 سبک را نذران جانیکه باد پا
 چو شد شهر لاهور زان شهریار
 رسولی ز علم و هنر بهره مند
 فرستاد با گوهر و مال و زر
 چو آمد بخدمت سیرا سیر
 بفرمان تو باد و در تسمیر
 چو غور شد روشن بود نام تو
 مهاراجه جویت عالی وقار

کسی را بدین مدعا راه نیست
 ز تاراج و غارت پریشان است
 بگوش مهاراجه حق نبوش
 مگر داند زین کار لخته درنگ
 که مطبوع بدسیر آن سر غرار
 فراهم نمود آن شهنیک کیش
 در آن خط نروشه نامور
 شهنشه حکومت در آن خط دار
 دو اسپ روان شد سوی تختگاه
 چو تخت سلیمان بروی هوا
 چو بستان جنت سرا پا بهار
 مهاراجه جویت دانش پسند
 بدرگاه شامهنشه نامور
 بشه گفت گاهی شاه روشن ضمیر
 ردان حکم تو باد در سجد و بر
 بود عام در خلق انعام تو
 باداد تو بیت امید و ار

با قلم تو میجان آمد است
 بحکم قضایا نت آن چیره ست
 چو آن شیر از زرد شیر یفت
 بدان پهلوانی و بازوی زو
 بدان حشمت و لشکر دال زر
 زانگزیز مغلوب شد ناگهان
 کنون پیش تو آدای شهر یار
 که مانند مردان شوی حامیش
 شوی ستعد بهر امداد او
 شوی یار و یار یاری کنی
 رسد گر بامداد تو ای جوان
 زرو مال و گنجینه بے شمار
 ز قاصد چو شه گفتگویش شنید
 سخن با وی از دانش و عقل براند
 چنین داد بعد از مال جواب
 که تو اوج است مصر و خجک
 بدین جا بکی که توانیم ما

درین خانه چون دستان دست
 زانگزیز در عین میدان شکست
 دل آن دلیر از دلیری فرت
 غمش کرد پا مال مانند مور
 بدان خنجر و تیر و تیغ و تبر
 جدا گشت از ملک از خانان
 ز الطاف تو هست امید دار
 کنی پیش نام آوران نامیشر
 ز بهداد دشمن و بی داد او
 در نیوقت غم ننگساری کنی
 چهارا جبهونت بر کام جان
 بشکرانه اش بر تو سازد نثار
 با غار و انجام مطلب رسید
 بعزت نشست و بحرمت نشاند
 جواب مناسب سراپا صواب
 ز مدت سوئی ملک لمان جنگ
 که آرمیم شکر زهر جاسب

بود در میان و فقه گر کینه ماه
 چو جوشت در شهر امت سرت
 بدین حالت تنگی وقت تنگ
 کجا هست ممکن که بهر مدد
 چنین گفت و نشست بر راهوار
 چو با فوج و لشکر در انجار سید
 در آن منزل خورم آن هر دو شاه
 با وج سعادت قرآن یافتند
 مہاراجہ رنجیت اہل و فاء
 ادا خدمت میہانی نمود
 بروخوان احسان خود عالم کرد
 و دشاہان بیک ہرم تا چارہ روز
 عے لعل در جام جان یختند
 بدادند ہر روز شہاد و عیش
 بچشن فریدون در آن ہر زمین
 و د خرویکے محفل آراستند
 و دشاہان نشستند شام و پکا

توانیم با جمع کردن سپاہ
 بدریائی تلج مد و ہر سرت
 کہ در سحر کہ نیست ہرگز دزدانگ
 در نیو وقت لشکر فراہم شود
 روان شد با مہر آن شہر یار
 مہاراجہ جوہنت پیش و وید
 بہ ہرج نگو طالعی مہر و ماہ
 بقرب محبت مکان یافتند
 با خلاق و اخلاص صدق و صفا
 غرض غرت میزبانی فروز
 می عشرت و عیش و رجام کرد
 با نذند چون شمع گیتی فروز
 با غرے ارغوان ریختند
 بعالم نہادند بنیاد عیش
 نشستند شاہان اہل نگین
 ز شیرین لبان جام می آستند
 بہ طلعان صورت مہر و ماہ

دورین جشن بودند بهر صبح و شام
که یک قاصد از تلج آمد چو باد
خبر داد کاوردانگر نیز فوج
همه فوج انگر نیز دشمن شکن
گور نیز سپه دار عالی و تار
پزدوی از آن خبا بدگذشت
دو اسب چو گردان گردن فغان
نه جاسوسان گوش که داین خیمه
در پیکار از شاه تدبیر جست
از آن چاره گر چاره کار جست
همه را به گفتش که ای میوه شمنند
خدا کردانگر نیز را باد شاه
سپردست از راه لطف و عطا
نهادند شالان ابل زمین
دلیران بکشمش زبون گشته اند
همه پهلوان گردن منراز
زمین جمله محکوم فرمان اوست

دو شالان فی سی جاه والا مقام
بخدمت رسید و زمین سه داد
چو دریائی جوشنده در عین موج
بدین سوئی تلج شده خیمه زن
که دارد بد آنروئی دریا قرا
ز دریا چو سیلاب خواهد گذشت
کند طریک یک هفته راه دراز
همه را به جونت والا گهر
بصدق دل و اعتقاد دست
مرد بهر خود زان بد و کار جست
ندارم بانگر نیز کینه پسند
با وج نگو مالمی مثل ماه
ز ماه حکومت بدتش خدا
سراپا بنحاک نیازش چنین
سران جهان سرنگون گشته اند
بیایش نهادند روی نیاز
سر خلق در بند احسان اوست

چو هستند حکام بندوستان
 همان به که تو هم مدارا کنی
 مکن سینه خویش ز کینه ریش
 مبادا که درد هر سختی بری
 شوی بے مکان از مکان قدیم
 مبادا که آید بدولت زوال
 چو آنکه نیز از حکم حق شد غریز
 کسی که حق اهل فرمان کند
 بدو جنگ جستن بود ناصواب
 مہاراجہ جو نت مرد سعید
 بد پیر شائستہ اہل ہوش
 ہانگہ نیز بر صلح آمادہ گشت
 سوئی تلج آورد روی صلاح
 کشادہ کرد دل بالفت بدست
 مفاکر و جہم از غرور و روشی
 بخلق و محبت بنگیر شد
 چو از ہر ہم شہ گشت آن جوان

پیشش نیران بر جی جان
 رہ آشتی آتسکا را کنی
 کہ ہستی درین کار بد خواہ خوشتر
 ز رخ از مرکز نیک بختی بری
 پریشان کنی خاندان قدیم
 بسختی شوی خارج از ملک مال
 نخواہد بدو جنگ اہل تمیز
 شہنشاہ در ملک دوران کند
 کہ نتوان زدن پنچہ بر آفتاب
 ز رنجیت چون این نصیحت شنید
 محبت بہ بحر دلش کرد جوش
 بسادہ حکومت بہم در نوشت
 رجوع دل و جان بسوئی صلاح
 بندخت شمشیر بران دست
 بہ برداشت پا از رہ دشمنی
 سوئی صلح مایل بشد پیر شد
 روان سوئی تلج چو بحر روان

ز اسر سر آید شمع نامور
دو سه ماه مصروف در نظام
همه فوج و لشکر دو چندان نمود
بنادین و توپ و تشقان
فرام نمود و با فوج داد
هم از گوله باروت انبار کرد
بران شد که لشکر بلقان برد
که نواب لمان ز راه غرور
نه بر عهد و اقرار بودش قهر
ز راه حد کینه در سینه داشت
عدوی که میگفت مقهور شاه
چو مغرور شد احمد از شهر جنگ
پرداد نواب لمان امان
بر بخیزد زوزین سبب شهریار
همی خواست کا فوج اهل ظفر
بسختی کشد از عدو انتقام
ز ماوای جانم مکانش برد

به لاهور با فوج اهل ظفر
بماند آن مہاراجہ نیک نام
بنا ہنشی عزت و شان فرود
ز سامان شمشیر و تیروشان
دو چندان از ان ذخیرہ ہا
غرض ہر چہ بایست تیار کرد
بیکدم ز جسم عدو جان برد
در اندم بد از راہ خلاص دور
نہ بر صدق قول قسم عبا
خوار کردت بر آئینہ داشت
گرفت ز شہ در مکانش پناہ
بہ نزدیک نواب شد بیدنگ
سپردش در دست شاہ جهان
عیان شد بر آئینہ دل غبار
تسخیر لمان برد زود تر
ز جا و مقامش کند بے مقام
ز ناموس نام و نشانش برد

ایں قصہ از تاریخ ہندوستان

درین غم بدشاه والا گهر
 ز سالار پشایه عالی مقام
 که ای نامور کج کم دارین
 دریندم پریشانم از حال خویش
 که سالار زنا بهمن دشمن است
 ز هم جدی ورشته است
 بن دو برادر عدو گشته اند
 خیال قربت نیست ز ندیشان
 دولت که به پیکار من آمدند
 دو شیر اند زور آور و چیره ست
 درین مریزین را و الیاس بود
 پستش خداداد و دیهان چند
 چو او دست از مال دنیا نشاند
 نگذاشت یک زوجه بهلق
 زن نیک سیرت بجایش نشست
 بیه چو کرد آن زن خوشنصحا
 گر شدند زو انتظام زمین

که آمد ز پشایه معینم بر
 به تعلیم و تسلیم گفت این پیام
 بهر اهل فریاد و سر یادرین
 دل اندوگین دارم و سینه ریش
 سپیدار کشتل بدو کین است
 نیارند در خاطر خویش یاد
 بنا و روشن جنگ گشته اند
 بخویشان محبت ندارندشان
 دو دشمن آزار من آمدند
 خروشان و جوشان چه پلایان
 یکی مرد بادانش و عدل و جود
 نمودش عطا پای ارجمند
 زادلاد و کس بجایش نماند
 جمیل و حسین نام نورین
 چو مردان کلید حکومت بدست
 بے انتظام همه ملک و مال
 که بیوه زنی بود و پرده نشین

رادیکاس
 جاکه دارم هندان اسلام
 بود و در کسان ادوار
 دستند

برین گشت راضی نیک
 خبر گیر حالش بمانم مدام
 چون شد ششتر این خبر در جهان
 از آن جمله سالار تا بهبه دلیر
 بر آن شد که او گیر از من بین
 به پیکار من لشکر آراست است
 چو از نیز دار و بد و اتح و
 باد او لشکر آورده است
 درین راه فرمانده چندی هم
 بیاطن بدان هر دو پیوند است
 نخواهد هم او از سر بنفش کین
 چو با لشکر و فوج و توپ تفنگ
 ز تو چاره چه میبستم اسی سر قرار
 بدینجا بیا و بدادم رسان
 بدست خدا داد یار و می زور
 چو رستم شدی لطف بر زال کن
 به پنجاب حق کرد حکمت عیان

که گیرم ز نیش لقمیت از و
 بخلق تکیه دارمش شاد و کلام
 شد ندان همه دوستان شمنان
 که تند است در جنگ مانند شیر
 بمیدان کند تیز شمشیر کین
 زوایا کیش بدو خست است
 در آن خطه کرد است بر پا فدا
 قرار از دل جان من برده است
 بدان هر دو دار و خدم به قدم
 دل هر دو بدخواه در بند است
 که در یک من باشد آن هر زین
 ندارم بدان هر دو یار آنگ
 مدد از تو خواهم بفرستد و یار
 ز امداد خود به برادر رسان
 بلطف و کرم شد خبر گیر مور
 ز قید الم فارغ البال کن
 شدی هیچ زان همچو چرخ روان

این قصه در کتاب
 تاریخ جهانگیریه
 در ص ۱۳

مرد کن مرد کن مرد کن مرد
 بده دادم ای داور دادگر
 ز انصاف خود صاف کن بنده ام
 چو پیغام بر کرد شرح پیام
 کی پیشکش کرد سلک گهر
 ز هر گوهرش جلوه گزاف تاب
 ز مانده هر گوهرش مستتری
 بگفتا که این تحفه آوده ام
 بگیر از من این هدیه مختصر
 بجان و بدل شود دگرا و
 بنه بار احسان چو مردان کار
 نیز بخیر منت درارش به بند
 چو پیغام بر شرح پیام گفت
 به سمع قبول آید آن التماس
 و زان پس سول مهر سندر
 و زان سلک گوهر گوهر شگفت
 بفرمود تا فوج مردان گنسان

که اینکار از بادستان سوز
 بچشم کرم کن بحال نظم
 بیز ظلمت از روی آینه ام
 به نذرانه شاه فرخنده نام
 که هر دانه اش بود رشک قمر
 روان از همه دانه دریایی آب
 سر اسیمه در قیاس جوهری
 به پیش تو ای شاه اهل کرم
 ز سالار پیا له اس نامور
 درین رنج و غم باش غمخوار
 بدوش دی ای سرور نامدار
 بنه بروی از لطف و احسان کند
 در لطف در سلک تقریر یافت
 بدرگاه فرمانده حق شناس
 مهابار ج در قرب خود داد چا
 چو نقره بخنید چون شگفت
 همه پلوانان روین تنان

جانبہ نام
پاس
مدرسہ
عربیہ
بیت
میں
دور
میں
میں

کشایند باز و بفتح و ظفر
بگردش در آیند چون آفتاب
درین کار داد شجاعت مهند
بفرمان فرمانده اهل تحت
روان شد ز لاهور مثل هوا
با فواج خود سوی تلج روان
فتح نگ شد مافر از تهل کپور
بفرمود اندر بلند هر قیام
شد آگاه از مقدم شهریار
پس پشت دیوار خانه نشست
بس پرده شد خلجی همچو زن
ز ره دیده بر بست و در چافت
که ای مرو که بجز خرد بوالهوس
بجسم تو مانند جان آدم
ز چشم عزیزان نهان گشته
که از پیکار بستی میان
نباشی ز منر که قرب دور

بخدنت امان یابی از مال جان
 شوی بنده گرازه بندگی
 بدوران ترا تاج غوث دهم
 بنذرانه با تو کفایت کنم
 نه با ملک و مالت رسانم گزند
 کنم دوستی با تو ای جنگجو
 و گرازه چهل کبیر و منی
 بگوشت دهم از غضب گوشتال
 همه گنج و مال تو فارت کنم
 کشایم تباراج شهر تو دست
 در آندم ذلیل و پشیمان شوی
 چون ملک تو خواهم زد دست را بود
 چو از جانب شاه و الامقام
 بفرزید از رعب شاهنشاهی
 نه در پنجه اش نه در دست زو
 رعیت مگر بهر تیر کار
 رعیان اهل خرد نامور

شوی بنده مقبل نه بندگان
 نگویند سر کنی از سر ننگدگی
 بفرقت کلاه سکوست خشم
 بهر کار مشکل حمایت کنم
 بشفقت کشایم ز کار تو بند
 که محسن نکوی کند با عدو
 کنی با من هربان دشمنی
 خاتم بفرق تو خاک و بال
 تسلط ملک دیارت کنم
 ربایم بدست جفا هر چه هست
 ازین کرده خویش حیران شوی
 پشیمان شوی گرد آندم چه بود
 به نزد یک بده نگر رفت این پیام
 ز مرد انگلی کرد و قالب تهی
 فرمانده از کار ماند مهور
 درین وقت شکل پرگشت پا
 که بودند در شهر باسیم و زور

باد او بدنه سنگه پرد خسته‌تسند
 چون درانه شد جمع آمدند
 به تعظیم و تسلیم نهاد سر
 بندر گنه بسیر شهر مار
 ز افعال خود نادوم و سینه‌پیش
 گرفت آنچه از مردم شهر گنج
 چون درانه گرفت زو بادشاه
 کی که خلعتش داد بافتنار
 بر حرم آمد و از غضب سینه‌شست
 و زان پس شهنتاه فرخ نهاد
 بره ماند مصروف سیر و شکار
 لکرشک شاه دشمن شکن
 کسانیکه بودند آنجا مقیم
 بشکند انداخته آب و لعاس
 ازین حرکت شهر سکهان فوج
 شکستند مردان اهل ظفر
 پس آنکه بتاراج بشنافتند

زرو مال و افراد ساختند
 بدرگاه شاهنشاه نامجو
 بیایمی شهنتاه اهل ظفر
 دل و جان ریش نه است فگار
 و تا کرده پشت سر فکند پیر
 بشه دادند زانه بیدست هیچ
 بهالم سر فراز کردش چو ماه
 فروزش بنام آوران قندار
 غبار از دل رنگ زایشست
 قدم سوئی شهر نکو در نهاد
 دو هفته روز شاهنشاه نامدار
 نزد می بران شهر شد خیمه‌ن
 در شهر بستند از خوف و بیم
 ز سامان دعوت نبردند نام
 و دیدند بر شهر مانع موج
 درش را به توپ تفنگ تبر
 بهر دند چیر که شان یافتند

شاه نکو نام قلی بیگ
 در دیار جالند ۱۱

بقهر و غضب تشن فروختند
 نشانند گردالم بر جهان
 ز گنجینه نقد لعل و گهر
 گرفتند ز انجا باز و می زد
 خبر چون بنزد شهنشه رسید
 بدل گشت غمگین ز کردار فوج
 بدان سوستانان شد از صیدگاه
 بمردان لشکر ملامت نمود
 ز غارتگران امانت گرفت
 کسانیکه کردند این کار زشت
 رعیت که بدخته و سینه ریش
 شهنشه بهر یک تسلی نمود
 وزان پس از آن جائگه شهریار
 چونزد فلور آمد از راه دور
 و هر دم شکر سردار آن جایگاه
 اطاعت نمود و برست از بلا
 بالوان نعمت ضیافت نمود

متاع رعیت همه سوختند
 فرو ونداد باز غم بر جهان
 ز اسباب شایسته و سیم و زر
 ز ناراج برپا نمودند شور
 که شد در نگو در قیامت پدید
 که بدکار غارتگران کار فوج
 بهست از ره عقل بزقنه راه
 بهر اهل نقشه نداشت فرو
 ز لشکر همه گنج دولت گرفت
 سزا بهر تادیب ایشان گشت
 و دوباره شد آباد در جامی خویش
 فرو کردوزان تشقنه دود
 روان گشت و آمد بدریا کنار
 بدان سرزمین او چون ماه نور
 بنذرانه آمد بدر بارشاه
 بزندان محنت شد مبتلا
 دل شه بهمان پرستی بود

۱۵۰
 باشد هر
 مود نام قصب و قلع است
 سزا در دایمی گنج

ز رومال و گوهر نذرانه داد
 بچندین گهر سحر الفت خرید
 بیک قطره دریای جوشان گشت
 بحالش مهاراجه شد هیربان
 نمودش عطا خلعت سروری
 بفرش نهاد از سعادت کلاه
 طمع در ز رومال ملکش نکرد
 چو این کار اعظم سرانجام گشت
 پذیرفت در لودیانه مقام
 چو سردار آن بقعه فوجی نشست
 ز ملک ز رومال بر دست دست
 چو از شهر خود مردانان رفت
 بدست مهاراجه آن جمله گنج
 شهنشه دران ملک شهر و مکان
 رعیت که ساکن دران شهر بود
 امان بندگان از تاراج داد
 ز غارتگری کرد کوتاه دست

بدان بادش بذر شالانه داد
 بدنیار زرکان دولت خرید
 بیک ذره خورشید زخاں گشت
 چو خورشید جلوه گر کردش اندر جهان
 فرو دوش بران پایه برتری
 به نزد خود از لطف دادش پناه
 بر آرد دوش از قید اندوه و درد
 بزودی ز دریای تلج گذشت
 شد از بندگی بهره و رفاصل عام
 براه هنرمیت قدم بر فرشت
 بویرانه مانند وحشی نشست
 بنادانی از جمله سامان برفت
 خدای جهان داد بیدست پنج
 مکان کرد مانند شاهنشاهان
 برایشان کرم کرد و احسان داد
 بلوح جهان نقش حان نهاد
 در ظلم بر روی مردم پست

لودیانه نام شهر
 که سیمنا شرقی دریای
 تلج است ۱۱

چو در لودیان نمود انتظام
از اینجا بگذرانوشد گرم خنجر
چو آن سرزمین بهم بدست آمد
گرفت از همه ملک آن خراج
در آنجا و کلمان اهل تمیز
نشان برگاه شهبان آمدند
بنذرانه مال و گهر بے شمار
سراپا نمودند اظهار حال
رشته داد فریاد خود خواستند
تصدیق احوال اقوال غیش
چو کرد آن شهنشاه عالی دقا
بزد خیمه خود بران سرزمین
با انجام کاریکه در پیش داشت
ز پیا له و نابیه و جیند هم
به نزد شهنشاه جمع آمدند
باظهار احوال هر یک فریق
پس از کشف احوال ز راه داد

بجو بی شهنشاه والا مقام
براه شجاعت قدم کرد تیز
چو نشان بمند نشست آمدش
و مصلح ز همه سرزمین و باج
یک زمانه و دیگر از جیند نیز
دو تیاره برگرد به آمدند
نمودند بر شاه دوران نثار
بدرگاه دانائی نیکو خصال
بالضاف مجلس بیاراستند
و لیل قوی هر یک آورد پیش
بجای تازیانه قدم استوار
که نیکوست کارزمین بر زمین
چو مردان دانا توجه گماشت
همه نامداران عالی هم
چو پیر وانه برگرد و شمع آمدند
نظر کرد آن اهل نبش و دقیق
شهنشاه چنین داد انصاف داد

که بران روی دریا می کشند
منبع لودیان واقع است
نابیه و جیند
نام دریاست گاه است

که ایالتش میدشت در و بقام
 بود حکم راجه در او پایدار
 ز انصاف با و الی چند داد
 ز گنجینه گنجینه زر گرفت
 بران رای روشن بنا خوان شدند
 کشید از همه دعوی خویش دست
 مخرج بر خط فرمان نهاد
 ز بعض حد سینه کرد و نصف
 که حکم مهاراجه حق نبوش
 خلافت کند هر که یابد سزا
 دران فیصله خیم بر هم نزد
 شهنشاه رنجیت نیکو نهاد
 بکا شانه سیربان عزیز
 که بد صاحبان صاحب ملک مال
 نشاند رین کار یک لحظه هست
 بشه داد آب شراب و طعام
 بنخواست شراب محبت نهاد

که آن سرزمین بمیاست تمام
 ملکیت جیند یا بد فرار
 چو آن سرزمین شاه دالانها
 به فرزند زوال و گوهر گرفت
 برین فیصله جمله شادان شدند
 مهاراجه پشاله آن حق پرست
 پذیر فرمان آن اهل داد
 گذشتند فرمان دمان از مصاف
 چو دانست هر یک کس راه هوش
 چو حکم قضا بر نگرد و زجا
 ز فرمان او پیچکس دم نزد
 و زمان پین پشاله آمد چو باد
 چو شد میهان میهان عزیز
 مهاراجه پشاله اهل کمال
 به میهان نوازی کمر بست چیت
 بر آراست مجلس ساقی و جام
 ز شیرینی نقش حصه داد

۱۷۲
 این را در کتاب
 ۱۲

۱۷۳
 بعضی صاحبان
 مبارکه پیکار
 ۱۲

پرنیزادگان را بدو کرد یار
 بشبه داد لعل و گهر هر چه فروست
 چو سه توپ ز آتواب آن نیکو
 چهار اجه از راه صدق و صفا
 چو رنجیت را خود طلب کرده بود
 بجز انقیادش نیاید نظر
 غرض بعد از حصول مال کثیر
 عثمان غمیت به لاهور یافت
 چو وزید در لودیانه قیام
 که این شهر را شهر سیلول پور
 بنذران شاه ز رسید بهم
 چو شهر بن سخن گوشت کرد از رسول
 در آن هر دو جا کرد کشتن روان
 چو آن خطه فرمانده بنیدیت
 ز گنجینه آورد مال کشید
 چهار اجه گرفت ز مال و زر
 بسر برد و چندی بسیر و شکار

بسر برد و در عیش لیل و خمار
 براه محبت قدم کرد در است
 پسندید شاهانه چنگ و گنج
 بشبه زد و سپرد آن توپها
 با طش در آن خطه گسترده بود
 دیگر چاره در چشم آن نامور
 چو شد خوشدل آن شاه آفاق گیر
 چو خورشید از مطلع نور یافت
 ز فرمانده بنید آمد پیام
 بیاگر دهرش به طلف و نور
 ز شهر بار احسان بسیر می نهیم
 با طاف کرد و التماس قبول
 بکین کرد او را پیر دو مکان
 ز فرمانبری گردن خود نتافت
 به نذران شاه آفاق گیر
 نمودش بملک جهان نامور
 به گلشت گانه از و باغ و بهار

بنام آوران شتھر نام کرد ز تبلیغ گذر کرد مانند باد خداوند جسم و خداوند جان برین ناتوان رحمت خاص کن	بمخلوق احسان خود عام کرد وزان پس شهنشاه نیکو نهاد خدا یا توئی شاه کون مکان بپندی عطا صدق اخلاص کن
--	--

شکر کشیدن چهار ایه نخت شکر باید او را چه بنسازند
بطرف کانگڑه و اخراج فوج گور که تولد شدن هزاره شیر شکر
و دل یافتن بعد جنگ بر قصور و گرفتن خراج از ملتان

بهر جانپور صفات خداست زهر قطره مانند در روشن است ز ظلمت برون آرد آب چات گدا را بیکدم تو نگردد پنجه بد بر یوزه گر برتری بهر نقش آدمی شاکر است عیان قدرت قادر لایزال ظهورش نماید بهر جانپور بفرمان او دور شام و پگاه	معه زهر ذات ذات خداست زهر ذره او مثل خورشید روشن است اگر خواهد آن خالق کائنات تواند اگر خاک را از رکنند به پیروید پای سروری فرشته به تسبیح او ذاکر است بهر جاست مانند بدر کمال ز نورش هویدا بهر دیده نور بسر حلقه اش گردش مهر و ماه
--	---

جهان جمله مرهون امان او	همه خلق عالم ثنا خوان او
خدا خود مقیم است در هر مقام	لهو و رش دهد جلوه بهج و شام
بهر تن خدا نور جان میدهد	بهر ناتوان حق توان میدهد
چنین کرد و نامی پیشین بیان	ز احوال رنجیت شاه جهان
که چون آن شهنشاه نیکو ساس	ز ستلج رخ آورد سوسای
رسول مہاراجہ سنا رچند	فتح چند دانائی دانش پسند
بخدمت درآمد بجال پناه	خبر داد با شاه گیتی پناه
که آذر نیپال فوج گران	سوئے کانگره مثل سحر و ن
چه لشکر کیے لشکر کوه کن	همه شیر مردان ششیر زن
یلان دره پوشش پیل فلکان	به پیکار چون رعد نعره زنان
همه گور کبھی قوم و حشی مانع	ز هوش و خرد کرده حال فراخ
سیه فام غولان صحرانشین	همه بجزوت چو دیو لعین
سپه پوش مانند ابر سیاه	بصحن هوا جمله گم کرده راه
بشمشیر از برق جان می برند	چو ابر سپه در هوا می برند
همه فوج جنگی با مان جنگ	پئے جنگ آماده مثل نهنگ
نترسند از دیو و وقت نبرد	بقوت ز شیران برارند گرد
بدل شیر در جسم مانند پیل	که جنگ جو شند چون رود نیل

ای شیخ خندانم
بیاورد وکیل راجه شایسته
دالی کانگره بود ۱۲

وزیر ایشان کی ز ستم ایل زور
 دلیرانه راند به پیکار خنگ
 امیر و سپه دار آن لشکر است
 ز نیپال این لشکر سیکران
 بره از میان هر که رایافتند
 بهر کوه رفتند مثل غبار
 بهر جا و هر خانه و هر مکان
 نه هر جا بتا باج بردند مال
 ز خوشخوار می نشسته ظالمان
 غرض جمله حکام دانش پسند
 ز تاراج شان بی وطن گشته اند
 همه راجپوتان عهد قدیم
 امیران ملک ریمان کوه
 ز جا و مکان بیسکان گشته اند
 چو در کوه آندو می ستلج تمام
 بر تنندی و تیزی گشت از بیار
 بکوهی که بدجائی با دانی

که مالد بیاپیل را همچو مور
 بنام آوران نام او امر سنگ
 دل نامور مرد زور آورست
 روان شد بدنیو چو پیل دل
 بقهر و غضب پنجه بر تافتند
 پریدند اندر هوا ابر و بار
 بغارت رسیدند غارتگران
 نمودند ملک زمین پایمال
 همه خلق میخواستند از حق امان
 همه سرگردان کوه بلند
 گرفتار رنج و محن گشته اند
 که بودند در ملک خود مستقیم
 همه راجگان عدالت پیرو
 ز نام و نشان بی نشان گشته اند
 مهابراج نیپال کرد انتظام
 همه لشکر گوی بی هراس
 بسختی خسته شدند چون کوه پا

در آن دم چهار چرخ سنا چند
 ببرد آنکی داد مردی بداد
 در آن کار که کار مردانه کرد
 ز دشمن مگر بود کم لشکرش
 عدو کرد چون حله ای درشت
 اکنون قلعه بند است سنا چند
 عدو بر حصار است بسته حصار
 نه یک دانه غله رود اندرون
 چو آن قلعه کا نگره محکم است
 بر آن قلعه دست عدو کرسد
 اگر سالها هم بماند تقسیم
 مگر غله خوردنی در حصار
 پی خوردن فوج موجودیت
 درین وقت تنگ از تو سنا چند
 بیازد وی پر زور و تنش بگیر
 درین تنگی و اضطراب الم
 چو یاران یکدل مددگار شو

میدان در آمد چو کوه بلند
 سر تیغ بر فرق ایشان نهاد
 بدان فوج جنگ دلیرانه کرد
 از آن شده ثابت قدم لشکرش
 بروئی عدو لشکرش داد پشت
 بزنند آن رنج و الم گشته بند
 قدم کرده در چار سو استوار
 نیاید هم از قلعه شخصه برون
 بعالم حصاری مثالش کم است
 بر و پای آن جنگجو کرسد
 ز بدخواه هرگز نذاریم بیم
 که باشد دل مایان استوار
 ازین باعث امید بهبودیت
 مدد خواهد ای شاه فیروز مند
 که هستی تو شاهنشیه شیر گیر
 مدد کن تو از راه لطف و کرم
 در پیکار با بیکان یار شو

بزودی قدم بکنج می کوه
 چو ابری که بار دگر ز آسمان
 مددگر کدشاه و الامقام
 به نذرانه ات پیشکش زر کنیم
 چو این قصه کرد از فتح چند گوی
 سوئی سینه آورد دست قبول
 عنان یافت بر راه کوه بلند
 همه لشکر شاه اهل ستیز
 شهنشاه با جمل فوج و سپاه
 با وج نگو طالعی رونمها و
 چو در دامن کوه مانند شیر
 خبر شد چه دار نیسپال را
 که آند ز پنجاب شاه دلیر
 به ترسید از رعب شاه جهان
 فرستاد کس نزد رنجیت سنگه
 بدست سر تیغ خونریز تر
 دوم تیغ را آبرو از دست

که آید ز جنگ تو دشمن ستو
 تو خود شو بران کوه گوهرشان
 بگیرد ز بدخواه ما انتقام
 فدای سرت گنج و گوهر کنیم
 شهنشاه اهل کرم حق نبوش
 نکردش با کار هرگز ملول
 چو یاران با دوا و سنا ر چند
 قدم شل باد صبا کرد تیز
 فروزنده در جمع انجم چو ماه
 روان شد سوئی کوه مانند باد
 مکان کرد آن شیر مرد دلیر
 امیر دلاور نگو فال را
 سوئی کانگزه تند مانند شیر
 بلرزید از زوران پیلون
 که اسی زیر رانت جهان مثل خاک
 بسر پنجه نوک شان تیز تر
 اینست شجاعت ظفر همدست

اینی انجمن
 قبول کرده دست پذیرا
 بر سینه نهاد

فشردم به پیکار دشمن قدم
 نمودم بنام آوران کارزار
 با فوج مردان کثرت
 گرفتم همه ملک مال زعد و
 بودم من از راجگان ملک
 زر و مال و گنج و گهر یا فتم
 کلاه شجاعت نهاده بفرق
 بے خج کردم زر و مال گنج
 که گیرم بدست ظفر این دیار
 حصار از بهار راجه سنار چند
 نه بندی کمر بهر پیکار تنگ
 بسر کار گور که شوی دوست
 به نذرانه غسل و گهر میدهد
 ز گنجینه مال گران میدهم
 و گرنه رود نقد مطلق کف
 که دار و از ان بیش کمتر کسی
 صدف و اربخشه گهر ای امیر

به بند و در و کنیار و سر مور هم
 به کله و و کونی و ملک کو بهار
 گرفتم همه کوه مملوک را
 بجاییکه گشتم غرض جنگجو
 گرفتم ز فرماندان ملک را
 چو آنزوی ستلج ظفر یافتیم
 سومی کانگه آدم به چو بدق
 بے گونه بردم در پیکار رنج
 کنون دارم امید از کردگار
 بگیرم فقط اندرین روز چند
 که اگر تو ای شاه فیروز جنگ
 ز امداد بد خواه گیری کنار
 ترا دشمنم آنچه زر میدهد
 همین دم دو چندان از ان میدهم
 زر از من بگیر و میان این طرف
 چو آقایی من مال دارد بے
 دهد با تو انبار زرای امیر

۱۰
 نالاکه نام پیکار کردن
 یک لاله به پیکار وادی
 ۱۱
 دست نزار آدمی دارد و
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

سرکار نیپال تو یار باش
 که در وقت کارت هم آید بجا
 بشه چون ز قاصد رسید این چاک
 نیاد و در گوش عرض سول
 بگفتا که باراجه سنا ر چند
 بدولت ایم عهد خود استوار
 وفا شیوه ماست اندر جهان
 نباشد بشر آنکه او پیوست
 بود که وفا شل جان و بدن
 وفادار اندر جهان سرخروست
 ز عهد یک با دوستان سبه ایم
 کجاست اسکان که از عهد خویش
 در درگاه ماین توقع مدار
 نداریم بر مال و جامت نظر
 نداریم باشاه نیپال کاکا
 چو این حکم از شاه قاصد شنید
 نبردی ره خویش بگرفت بکر

بوقت ضرورت مددگار باش
 شهنشاه نیپال عالی و قاکا
 به لفظ و بمعنی شنید این کلام
 شنیدش نه برگز به صبح قبول
 نداریم با پیو فانی سپند
 که باشیم یارش در نیوقت کاکا
 که بدعهد باشد خجل در زمان
 همیشه بدام بلا مبتلا است
 دیش دور باشد ز شیخ و محسن
 که مانند گل در گلشن رنگ بوست
 بدل سبه ایم و بجان سبه ایم
 بگردیم بدعهدی آریم پیش
 که باشیم بدعهد و روزگار
 که داریم خود گنج لعل و گهر
 که سرکار ما بت زونا مدار
 کس اورد و بارادرا بخاندید
 ز اندیشه دل خسته و سینه ریش

چو شد رخصت از شاه پناه زمپدان برآمد بکوه بلند در انجا کی قاصد آمد ز راه ترا کرد امداد سخت بلند که در لشکر دشمن آمد و با پنهان سخت بیماری مدعیان بسختی اجل دشمنان گرفت سرایت هوا در بشکرده است همه دشمنان از و بانیم جان بدام بلا مبتلا گشته اند بخطا نظر ندارند صبر و تدبیر چو دشمن ازین چاره بیچاره است گرایندم شهنشاه اهل ظفر بیک حملات دشمن شیرگیر چو بدخواه پا بند دام بلاست نوائی تو ای شاه و الامقام چو تیغ اجل شد بر داخته	نبرد دی شهنشاه اهل ظفر شتابان بامداد سوار چند خبر داد گامی شاه گیتی پناه شده یاورت طالع ارجمند بر او از آسمان گشت نازل بلا که مردن دزدان اکثر دشمنان که در یکدم از جسمشان جان گرفت باسپ و خشمهم اثر کرده است نه در دل قرار و نه در تن جان گر نیران ز آب هوا گشته اند نه یارائی ماندن رخساری فرا پریشان دل سخت آواره است به پیکارشان سخت بندد کمر چو رو براه گردد بدامت اسیر نبردان رنج و الم مبتلا است که سازی بیک حمله کارش تمام عدو را قضا نیم جان ساخته
---	--

سخت
بسیار

چنین دان که حق شد مددگار تو
 چهارچرخ را چون رسید این خبر
 چو باد صبا زد و دوطی که در راه
 چون زد یک شد شاه اهل فخر
 که آمد به راجه تیغ زن
 به لرزید چون بیدار عجب شأ
 که او با چنان لشکر ناتوان
 نمیداشت با شاه یارای جنگ
 چو خود را در آن حال چار دید
 ز سوز خردمند اهل شهر
 که سیه شاه اهل فخر نیک نخت
 به فتح و ظفر اخترت یار تست
 زمانه بایک جهان بنده است
 تو هستی سرادر تاج شاهی
 بتایند تو مستعد آسمان
 مدد با تو جوید اگر کارزار
 خدا غایت در ملکوست مدام

خدا خود درین کار شد یار تو
 میان بست بر جنگ چرخ شیرین
 سرکوه چون ابر زود بارگاه
 ز قاصد شنید امر سنگین
 با فوج مردان لشکر شکن
 بجهنم زان باد ماندگاه
 بدان فوج خسته تن نیم جان
 بمیدان پیکار برپای جنگ
 برندان آفت گرفتار دید
 فرستادند و شمشیر نامور
 مبارک بنامت بود تاج تخت
 درین کار دولت مددگار تست
 سراپا زمین زمان بنده است
 بفرق تو ز میدان کلاه
 زمانه مددگار تو هر زمان
 بشمشیر قدرت شود و لشکار
 بحکم تو اقبال هر جمع و شام

بهوغرم پیکار میداشتم
 نمیداشتم با تو رومی صلاح
 بران بودم ای شاه فیروز
 چورستم کنم با تو مردانه جنگ
 لکن خود از زور اقبال تو
 ز پا رفتم و آدمم عذر خواه
 ندارم درین وقت تا بجای تو
 چو از دست من بازوی زور رفت
 درین دم اگر شاه بخدا مان
 من از سر حد ملک سبزه چرخ
 به بندم ازین کوه رخت سفر
 ز پناه بر چمن شنید این پیام
 با خلاص کردش قبول التجا
 گفتا که ما هم نخواهیم جنگ
 نخواهیم مانند درنده شیر
 تو اینم کردن دلیرانه جنگ
 مگر رحم بر ناتوان میکنم

ز کین تخم در سینه میکاشتم
 رخ من نمیشد بسوی فلاح
 که گیرم بتو در جهان کار سخت
 زمین را کنم لاله گون بیدنگ
 ز تائید سخت نکو فال تو
 بزرگویت لاله شاه گیتی پنا
 که آیم بمیدان به تیر و شان
 همه شکرم زنده در گور رفت
 کز رحم بر شکر ناتوان
 برون میکنم پادشاهان در چند
 نهم پائی خود زین مکان پیر
 شهنشاه رنجیت فرخنده نام
 دل خود نمود از کدورت مفا
 بشخصه که او باشد از عجز جنگ
 که رو باه را زار سازیم وزیر
 بمیدان پیکار شیرانه جنگ
 تر رحم به پیر و جوان میکنم

اگر امر سنگه نذرین روز چند
 بداند و می در یائی ستلج رود
 پرداز سر کوه مثل هوا
 بماند سلامت بد و مال جان
 درین کار آرد توقف اگر
 گزاردم نه یک دم از لشکرش
 کنم پنجه بر لشکرش نیز تر
 بگیرم بدست آنچه آید مرا
 چو از درگاه شاه و الامقام
 از آن کوه رخت غمیت بپست
 از آن خط غم سفر کرد و رفت
 چو رفت او بهار چه سنا چید
 بعیش طرب شاد شد در جهان
 ز دست عدو جان سلامت بیرون
 بر پانبدی رنج و غم شد خلاص
 به اخلاص بنهاد سر پیش شاه
 سر عجز بر خاک شکرانه سود

کشد پائی از ملک سنا چید
 ازین جا لکه رخت بیرون برد
 بر وزین زمین صورت باد پا
 ز درد و غم و رنج یا بد امان
 به پیکار او چت بندم کمر
 نه خرمهره از جمله مال و زرش
 دم تیغ را آتش انگیز تر
 ستانم از آن آنچه باید مرا
 بهر دار نیال فتن این پیام
 ز بالای آورد و روسوی پست
 ز دریائی ستلج گذر کرد و رفت
 با قبال شایه برآمد ز بند
 ناندیشه آزاد شد در جهان
 همه ساز و سامان سلامت بیرون
 ز زندان درد و الم شد خلاص
 به نذرانه آورد ز پیش شاه
 ز آئینه دل کرد و رفت ز درد

غرض چون پیام آور نیکنام
 رخ شاه بشکفت مانند باغ
 ز رفعت رخ افروخت چون لاله زار
 بهار دلش همچو گلشن شکفت
 گل عشرتش در جهان تازه شد
 بشکفته این عطاسے آله
 پس آن نگاه دست سخا بر کشاد
 به محفل طلب کرد و رامشگران
 بسر برد آنجا بسیر و شکار
 شب و روز در سیر مصروف بود
 بدریاد محسدا گذر داشتی
 در آنجا سحر عیش کاری داشت
 در آنوقت عیش و حصول مراد
 به پیش چنین قصه آغاز کرد
 که گردید فرمان روائی قصور
 به نواب لبتان نمود اتفاق
 و بدخواه یک جسم و جا گشته اند

بکوش بهار چه گفت این پیام
 شده چهره روشن چو روشن چرخ
 چو گل گشت زان شمرده رنگین
 ز باغ مرادش خزان و نهفت
 سسرت بعالم خوش آوازه شد
 سر سجده بر خاک بنهاد شاه
 و دو دسته بایں زر و سیم داد
 دو سه روز می خورد و باد و تان
 کی ماه شام نشسته نامدار
 همیشه همین کار مالوف بود
 همین شغل شام و سحر داشتی
 بغیر از طرب روزگار نمی داشت
 کی قاصدا آمد بخدمت چو باد
 ز لاهور آغاز این راز کرد
 ز قرب طاعت بفرنگ دور
 چو یاران یکدل فزود اتفاق
 به پیکار شسته یکن زبان گشته اند

دو بدخواه خالی ز مهر و وفا
 چو بختندشان هر دو هلاک است
 بهیا نمودند سامان جنگ
 بهم قومی خویش دل بسته اند
 به بستند آن هر دو اهل فساد
 گر آری تو به شاه فیروز جنگ
 باز دمی دیگر در آید شکست
 در نیدم کنی گر توقف پسند
 به پیکار تو جمع فوج گران
 دو گر به کنند از بیک شیر جنگ
 و فزایل بر رستم مقابل شوند
 بخار زمین چون که گردد سحاب
 بهاداران هر دو کین پرور
 بهادار که از شور اهل عناد
 مناسب که تا بنشیند شیر گیر
 نخستین دهد صر کی را سزا
 و قتی که آخر شود کار او

نداشتند با شاه سینه صفا
 یک سخر گشتند اندر دو پوست
 فزادان ز شمشیر و تیغ و تفنگ
 بهم ندیدی هر دو پیوسته اند
 بقول و قسم رشته استیساد
 از آن هر دو دشمن کی سنجک
 کند بهت خویش بدخواه است
 یقین دان که آن هر دو دشمن کنند
 همه شیر مردان جنگ در آن
 شود شیر در وقت پیکار تنگ
 کنندش برنجیر غم پائی بند
 کشد پرده بر چهره آفتاب
 شود قتل و نوبع عالم عیان
 به عالم شود تازه بر پا فساد
 از آن هر دو کس دشمنان شیر
 که گردو به بند بلا هستلا
 شود شاه فارغ ز پیکار او

کند حاصل زانتقامش شرانغ
 بسر کوبی دیگر آرو شاب
 برو زاله باردو چو ابر غضب
 کند قطع پنج نصال عدو
 چو آگاه شد زین خبر شهریار
 کمر بست و بازوی همت کند
 شد از غصه بدخواه میر قصور
 بشد دشمن خاندان عدو
 دل شه ز بد عهدش تنگ شد
 بزودی ز بجواره سوی بیار
 فتح نگه رانیز از تهل کپور
 ره بر فیل و هر خط و هر مکان
 فراهم چو شد فوج اهل ظفر
 ز راهی که بر و بروی قصور
 چون لشکر بحکم مسیران فوج
 نمودند مجمع بدر یاکنار
 دو تنه روز کردند آنجا قیام

نهد بر دل او با منوس شرانغ
 نهد بر پیکار پادشاه کاب
 چو بر قش بوز و بنار تعب
 برد از گل دولتش رنگ بو
 قوی گشت غمش بچه کار زار
 برین غم داد شجاعت بداد
 نشاندش ز دلی بفرنگ دوم
 بجان گشت بدخواه بان عدو
 درین غصه آماده جنگ شد
 روان شد شهنشاه اهل قیاس
 بزودی طلب کرد اندر حضور
 طلب کرد شیران مرد انگنان
 به پیش مہاراجہ نامور
 شهنشاه کرد از بیاض عبور
 ز دریا گذر کرد مانند موج
 بصید انگنی مستعد شیر دار
 که آن سرزمین بود فرخ مقام

نام قصبه
 شهنشاه
 شهنشاه
 شهنشاه

یلان را بشیر و تیر و قهر
 چو شد جلد سامان لشکر درست
 روان شد همه فوج اهل شکوه
 چو در ملک دشمن رسید آن سپاه
 رخ آسمان تیره گشت از غبار
 دلیران بغارت کشاوند ست
 بهر جا و هر قریه و شهر مکان
 زهر جا گرفتند گنج گشایر
 دران خطه خبر خاک چیری نماند
 رعیت برب تیغ جفا گشته شد
 چو از حمله لشکر اهل کین
 دیار عدو شد سراپا خراب
 روان شد مهابه سومی قصه
 چو میر قصور این خبر گوش کرد
 رخس زرد گشت و دمش سر گشت
 اگر چه بدل بود از جنگ تنگ
 مگر همنشینان در بار او

مسلح نمود آن شه نامور
 مگر به دشمن کشی بستیست
 به تیری چو دریا بهیبت چو کوه
 نهان شد ز گردش رخ مهر و ماه
 محیط فلک خاک شد ابر و بار
 چو مردان لقبضه نهادند دست
 رسیدند شیران مردان فلکان
 ر بودند مال از صغیر و کبیر
 ز گنجینه زر و پشمیری نماند
 زن و مرد و هر سرا گشته شد
 رخ آورد اندر خرابی زمین
 نماند اندران خاک یک قطره آب
 بسر کوبی اهل کبر و غرور
 فراموش از پنجودی هوش کرد
 ز اندیشه در دل عیان در گشت
 که باشد نمیدشت یار می جنگ
 همه الهکاران سر کار او

ز صلح و صفا منش آید
 نمودند با وی چنین آشکار
 بدین سرزمین آید و کرد جنگ
 خزینه تمام از ریاست ببرد
 تو دادی بدو زر گرفت ایمان
 اکنون گرا طاعت کنی خستیار
 بگو از کجا خواهی آورد زر
 نیابد چو آن شیر شترزه کباب
 بشمشیر گیر دزدان ملک مال
 در آندم که از عاجزی جان بپیم
 همان به که ایندم چو مردن کا
 بپوشیم جوشن بگویشیم سخت
 بمیدان در آیم مثل پلنگ
 در آندم مدد کردی سخت ما
 شدیم از مرد دلی کامیاب
 سلامت ز غارتگری مال ما
 بمیدان و کرد جان سپردیم ما

رخس برده گریه داشتند
 که دوبار سابق هم این شهر یا
 جهان را بابل جهان کرد تنگ
 زرد مال و گوهر بگارت ببرد
 هپی ساختی گنج از خوف جان
 بنخواستی بدو مال زر بپشت
 که خالی است گنجینه از گهر
 بسرنجه زور آورد شتاب
 سرانرا کند سر بر پایمال
 گلوزیر شد شیر بدمان نهیم
 کنیم از دلیری قدم استوار
 چو دریایی جوشان بپوشیم سخت
 بتاراج دشمن کشاییم جنگ
 سلامت بماند از عدو سخت ما
 نهادیم پا در طریق صواب
 ز رو عزت و جاه و اجلال ماند
 نگو نامی از دهر بردیم ما

چو این نکته بشنید میر قصور	همه خطره از خاطرش گشت دور
بزودی گم بخت بر کارزار	بیشاند از خفا هر فرد غبار
بر آراست لشکر با مان جنگ	برون آمد از شهر مثل لپک
همه قوم افغان مغیر و کبیر	همه پهلوانان شمشیر گیر
بمیدان کین لایت افروختند	در آن سرزمین تخم کین کاشتند
چو بیرون از آن شهر آمدند	خبر یافت شاهنشاه مستبجوب
بفرمود تا لشکر شاه هم	شود بهر یکاز ثابت قدم
دلیران عدو را نگون سر کنند	به شمشیر خو شو را گردن زنند
هر بران میدان و شران جنگ	بجنگ آوری بر کشاند چنگ
دمنشش بقهر و غضب شمال	برندش بغارت همه ملک مال
سر و گردن و دست اهل قصور	به بندند آرنند اندر حضور
که آن بنده پیغمبر بے خرد	که باشد که باشد مقابل شود
کجاوزه خاک را بهت تاب	که همیشگی شود با بلبند آفتاب
چنین رتبه یک قطره را کی	که هم پله با بحر جوشان شود
که باشد کی بنده ناتوان	که گردد مقابل شاه جهان
چون نیگونه از شاه فرمان سپید	شد اندر جهان شور و محشر پدید
همه لشکر شاه فیروز سخت	به پیکار و دشمن گم بخت

نمودند مردان پیکار جو
 سران سپه اندران سوزین
 دلیران بیک ضرب تیغ دو دم
 گرفتند از دست میخ تیغ
 به میدان پیکار هر شیر گیر
 رخ آورد لشکر چنان نمی خون
 محبت برون رفت از سینه
 همه لشکر شاه فیروز جنگ
 همه پهلوانان شاهنشاهی
 دلیران با دشمن آوختند
 در اندام شاه نامور در پناه
 درخشانده هر فرق تاج می
 بدشمن دلیران میکرد جنگ
 پوشید هر دو لشکر به پیکار تیر
 ز خون دلیران دران سوزین
 از خیدن خنجر آبدار
 ز باریدن تیر چو شبنم شگاف

چو پیل دمان حمله هر چار سو
 ز ابروی دشمن کشادندین
 ربودند از برق رخنده خم
 پریدند اندر هوا همچو میخ
 روان کرد بر روی تخم تیر
 که از هر بدن شد روان نمی خون
 عیان شد کدورت بر آینه
 کمر بست بر قتل بدخواه تنگ
 بسر بر نهاده گاه می
 بشمشیر خون عدو رختند
 با خنجر درخشانده مانند ماه
 فروزان بسر خنجر شاهنشاهی
 کشاده چو شیران در زنده جنگ
 پدیدار شد در جهان رستخیز
 زمین شد شفق گون چو چرخ برآید
 دل برق در برابر شد بقرار
 روان خون شد از سینه و پشت آید

<p> نرگز گران لرزه در کوه شد کمان کرد خیم گردن آسمان کمند گلوگیر در هر محفل دم توپ شد شعله زن همچو بزر دوشکر بمیدان نمودند جنگ دلیران بمیدان بکار آمدند روان خون شد از جسم پهلوان ز خون دلیران رستم نزار نهنگان پیکار و شیران فوج نمودند سرهای خود را نشان ز هر دو طرف پهلوانان جنگ همه روز لشکر درین جنگ ماند شهر بران جنگی بنگام شام دگر روز هم دشمن خیره سر ولیکن بیک حمله شهریار غرض چند روز این چنین حال ماند بهر روز دشمن برون آمدی </p>	<p> روان چار سو بجزر اندوه شد شد از تیر نشت عدد و چون کمان گلوگیر بدخواه شد چون ابل ز بندوق شد شور در غوب شر به تیر و به تیغ و به توپ تفنگ دران معرکه جان شمار آمدند چو دریا که از کوه گرد درون زمین فلک چون شفق رنگ شهر بران لشکر دلیران فوج بمردانگی کرده پا استوار بیا زوی همت کشادند جنگ بمیدان گرانبار چون سنگ ماند نهاده تیغ غضب در پیام برون آمد از شهر با کوه فر نماندش در انجا و باره و آ که رستم به پیکار آن ال ماند بمیدان چنان گشت و خون آلودی </p>
--	---

چو شد تنگ از جنگ میدان عدو
 امان جست آخر به پشت حصار
 به پیکار شهر کرد سامان رست
 بدستش چو یو دزد چنین حصا
 بهر یک فرستاد سامان جنگ
 بهر کنگره فوج مردان نشاند
 بهر برج توپچه تسین نمود
 چو آگاه شد شاه آفاق گیر
 درین فکر شد شاه کشور گشا
 برویش کند باب سید بند
 بران شهر از چار سوره بست
 برون آمدی هر که زان جایگاه
 نه در شهر رفتی ز نوع بشر
 برین حال چون بنقضی شد دوا
 سمر ابرایت شد از زیت تنگ
 بشهر اندر افتاد قحط عظیم
 هم از بجه طعاعی رعیت ببرد

بنام روی از جنگ بر تافت رو
 در شهر بر شاه لبست استوار
 بسجستی نشد اندرین کار رست
 دران سرزمین چون فلک پاملا
 ز قاصم بندوق و یاروت تنگ
 بهر جا کرده جوانان نشاند
 بر آورد از آتش کینه دود
 که دشمن بدیوار شد جانی گیر
 که بنیاد دیوارش آرد ز پا
 دلش را بر نذران کند و رومند
 کزان کلاه بر دشمن آمد شکست
 شدی کشته با تیغ خونیز شاه
 برون نامدی یا هیچ گاوشتر
 جهان شد سببش زمانه سپاه
 ز جنگ و خصومت کشیدند جنگ
 که شد دانه غله در تیسیم
 کسان از بیکان جان سلامت نبرد

نه از چشمه چاه آب آدمی
 چو گشت اندران بقعه زینگو نه
 ز فوج عدو جمله مردان کار
 امیران لشکر دلیران جنگ
 ز همراهِ پیش وئی برتاقتند
 مہاراجہ چون اینچنین حال دید
 بدیوار ہر قلعه میکد و جنگ
 چو شکست دیوار ای محصار
 نمودند سکھان دران ترکمان
 ز ہر خانہ بردند مال گران
 گرفتند ہر صاحب خانہ را
 بہر کوچہ کردند ہر پاستم
 چو کردند غارت ز اندازہ بشیر
 جہان شد گرفتار رنج و ضرر
 چو لشکر ز غارت گہ سنج گشت
 ز ہر نقد و ہر جنبہ انبار
 گرفتند زان شہر سکھان فوج

نہ قطرہ ز چشم سحاب آدمی
 جہان گشت پابند رنج و ملال
 گرفتند در پیش راہ فرار
 بشیر بران پیکار و شیران جنگ
 ہرقتند و از جان امان یاقند
 عدو را دران حال پامال دید
 بہر ہرج بارید باران سنگ
 دران شہر شد داخل آن شہر
 بدان سرزمین ست غارت در
 ربودند گنجینہ از ہر مکان
 ہرندان افروخت رنج و بلا
 کشادند در ہر مکان باب غم
 تہی کیشد ہر کس از نقد و خیر
 نہ دستار بر سر نہ جامہ بہر
 ہمہ فوج شہ صاحب گنج گشت
 ز مال و زر و سیم خوار
 چو دریاشد آن فوج در عین ج

بنیاد و بنیاد شهر قصور
 مکان گشت مسافر اهل مکان
 در آن تفرقه شد بقهر خدا
 پسر از پدر شد جدا آن زمان
 درین حالت زار میر قصور
 بیاز و می اوز و شیر می نماند
 کس از آشیان خدمت گزار
 همه دوستداران اهل و قاف
 جلیان روز و اینان شب
 همه بهمان و همه محرابان
 کناره گرفتند از قاضی خویش
 در آن حالت جان تان بهکنا
 بمیدان که جنگ ن شیر جنگ
 با خرچوناچار از چاره گشت
 شتابان در آمد بدرگاه شاه
 دو تان پشت و خم گردن سزگون
 پریشان دل ز زشتی کار خویش

شد آرام از خاطر خلق و در
 سر اسیمه گشتند اندر جهان
 زن از شوهر و شوهر از زن
 جوان ماند از پیر و پیر از جوان
 چو دیوانه گشت از ره عقل و د
 شد از کار و در دل لیری نماند
 در آن وقت خدمت نیامد بکار
 همه غمگاران صبح و مسا
 رفیقان صبح و شیفان شب
 که بودند در خدمتش هر زمان
 کشیدند از محبتش پائی خویش
 قناده زنان مدینه در فکر جان
 شد از دست بیدست و از پای لنگ
 تپی کیسه و لشکر آواره گشت
 بدل شهر سار و بلب عذر خواه
 ز دیده فلکده برونش خون
 ز شرم و خجالت سر فلکده پیش

چهارچند در حالت قطب دین
 تیر سید از حضرت ذوالجلال
 نظر کرد در دور گردون
 نظر کرد بر گردش آسمان
 نظر کرد بر عالم بیوفا
 نظر کرد بر هستی کاینات
 نظر کرد بر گردش روزگار
 نظر کرد در حال میر قصور
 نه فوج و نه لشکر نه ملک نه مال
 نه روشن تنفش ز لباس
 نه در نیچه زور و نه در دست زر
 نه در سینه مبر و نه در جا قرا
 که از لطف شد داشت چشم کرم
 گهی سرخروئی و گهی در سپید
 چو اندر دل شاه ابل کمال
 عدد را به پهلوی خود جانی داد
 نکردش ملامت ز اعمال شست

نظر کرد با چشم باریک بین
 بلرزید زان انقلاب کمال
 کرد گردش تازه آید بدون
 نظر کرد در حال دور زبان
 کرد نیست حال بغیر از جفا
 که دارد و نه چندان بقا و ثبات
 که بر یک طریش نباشد قرا
 که بود اندر اندم ز اقبال دور
 نه خیمت نه شوکت نه جاه و جلال
 نه بر فرق رخشان کلاه همه
 نه قوت بیاز و نه هوشش بر سر
 تنفش ناتوان دلش خار خار
 که از خوف تهرش گرفتار غم
 گرفتار زندان بیم و امید
 در آنوقت ز نیگونه آمد خیال
 بیالائی سر دست شفقت نهاد
 نه زان حرف بر لوح خاطر نوشت

بجای گریوی قلعه مهر و شاد داد
 و گر ملک و الماک شهر و دیار
 بنادین و اتواب و تیر و تبر
 ز اشیاب ناور و سامان جنگ
 ز گنجینه مال و زر هر چه داشت
 ز اسپان تازی هزاران نهر
 غرض بدست می که اندر قصور
 چو زمین کار شد فانی آن شهریار
 مردان پیکار مانند باد
 بجای می شد در میان جای گیر
 بر حد ملتان ششمین زن
 بزودی فتح سنگ سردار را
 بلقان فرستاد و دوش پیام
 که گوید بنواب ملتان دیار
 تو بستی با عهد و پیمان خویش
 خط بندگی دادی از انکسار
 به تحریر و تقریر من مابری

متاعش بداند و می ستیج بهادر
 ز نقد و اشیای پیش از شمار
 هم از گوله باروت و تیغ و سپر
 چهار جبهه گرفت ز وید رنگ
 ز قاصم غسل و گهر هر چه داشت
 شترهای رهوار صد با قطار
 بیک لحظه شد حاضر اندر حضور
 ز حق یافت کام دل آن کاسکار
 رخ خود سوئی شهر ملتان نهاد
 مقامی نه شد در پیش دلپذیر
 بانوه مردان لشکر شکن
 که در کالیان داله میداشت جا
 بتقریر مرغوب و حسن کلام
 که ای خالی از فکر انجم کار
 شدی یار از اول و جان خویش
 بقول و قسم تا بد پایدار
 دل از ظلمت کینه که دی ببری

نکردی بران عهد لیکن عمل
 بالی عادت موافق شدی
 تو در ساختی با همه دشمنان
 نکردی اداجله مال خسراج
 محتاج ز راه محبت شدی
 کنون گریهی مال یابی امان
 بده مال محمول نذرانه نیز
 و گر ز غریزت بود جان رود
 چو نواب تقریرت مد شنید
 بگفتا کن کمترین بنده ام
 بگر آنچه خواهد ز من شاه زر
 برین بنده گرشه کند لطف عام
 بر ارد هم از جرم و جرمانه دست
 ز تاوان و نذرانه هم بگذرد
 ز قهر و غضب سینه سازد تپه
 چو شانهش بهان با من بینوا
 کند فیض مانند دریا روان

که آمد از ان رحمت نخل
 بیدخواه دولت مطابق شدی
 سپرداختی خاطر از دوستان
 که بر ذمه ات بود یکساله باج
 خلاف از طریق قنوت شدی
 ز دستم سلامت بری مال جان
 همه حرف افواج و جرمانه نیز
 ز دستت همه غرت و شان رود
 دیگر چاره غیر از اطاعت ندید
 بحکم شهنشاه من گنده ام
 فزون است ز نذرانه ام هر سیر
 زرباج سالانه گیر و تمام
 بگیر و بلطف که یانه دست
 غرض از همه پیش و کم بگذرد
 دل روشن از کینه سازد تپه
 کند رحم از راه لطف و عطا
 شود نخل فور بر جهان مهربان

ز باران لطف و کرم ابرو دار
 شهنشاہ بیدار دل اہل ہوش
 برنجید و پچید پر وزیر جو آب
 چو ز نیگو نہ انکار نواب کرد
 بزودی غان سوئی ملک یافت
 چو نزد یک شہر آمد آن نامور
 رعیت چو سیاب شد بقرار
 فقیر و غنی جملہ با حال ریش
 ہمہ دولت و زیور و مال نذر
 ازان جائیکہ دور اندختند
 مکان کرد نواب اندر حصار
 بہر سمت افواج اہل نہرو
 ز ہر سورہ آمد و رفت بست
 ہمہ شہر چون آمد اندر حصار
 بزودی فرستاد مال خراج
 پیاداش تقصیر جو مانہ داد
 بداد آنچه از وی تہنشاہ خوا

کند خاک ہے آب را آیدار
 چو تقریر نواب را کرد گوش
 جو ہے ندانمش بغیر از عتاب
 مہاراجہ شد مستعد بہر نہرو
 براہ شجاعت و واسپہ نشا
 قرار از دل خلق شد دور تر
 بہر گرمی لشکر شہسوار
 بہر دزدان شہر و مالیش
 ہمہ نقد و اجناس لعل و گہر
 ہی خانہ از مال و زر ساختند
 پس پشت دیوار شد پایدار
 مہاراجہ بہر شہر مامور کرد
 بتاراج آن خطہ بکند دست
 بہر سید نواب عالی وقار
 بحکم شہنشاہ ادا کرد باج
 دو چندان ازان نیز ندانہ دہ
 براہ اطاعت قدم کرد رست

چو شش گنج گوهر ز لمان گرفت
 از ان صاحب زور کم کرد زور
 دوباره به نواب شد مهربان
 بدر برد لشکر از ان جایگاه
 با تیره مردان دلا نژاد
 به تیزی و تندی ز تیغ گذشت
 امیر بهاولیل نو جوان
 که آمد درین ملک شاه دلیر
 ز کبر و منی کرد سینه صفا
 چو مردان کمر بست در بندگی
 بکند از جگر تیغ کبر و غرور
 بشت از غبار غضب سینه را
 نه از آتش غصه دل گرم کرد
 رسوله فرستاد با مال و زر
 بدود او گنجینه بے بها
 بفرمان وی قاصد نیک بخت
 چو آمد بخندمت زین بوسه داد

به سختی ز جهم عدو جان گفت
 بنزد او کسی پیل را کرد مور
 بدان جنم بیجا عطا کرد جان
 نشد کینه جو باز با عذر خورده
 بسوی بهاولیل پور آمد چو باد
 چو آب روان کرد طے کوہ و دشت
 ز قاصد شنید این خبر ناگهان
 بیدار گشتی تند مانند شیر
 دلش گشت سوئی صفار بنما
 سرافکنده شد در سرافکنگی
 کدورت از قلب صفا کرد و دور
 برون کرد از جان دل کینه را
 نه از شیوه بندگی شرم کرد
 بدرگاه شاهنشہ نامور
 ز بهر جنس هر تحفه خوار داد
 روان شد سوئی درگاه تخت
 ز مال و ذرات پیشش نهاد

ای نواب بهاولیل
 ۱۱

بدو گشت فرمان ز شاه جهان
 رساند بدو خلعت بادشاه
 بگیرد از او خط نامه مابری
 که باشد همیشه بصدق و صفا
 نذر در بجز بندگی یا هیچ کار
 بحکم شهنشہ سفیر عزیز
 رخ آورد و سومی پهل اول شتاب
 چون نواب دانای روشن ضمیر
 برون آمد از گوشه شهر خویش
 بیرونش به تعلیم و کرم کرد
 چو دشمن سر از خط فرمان نبرد
 سر خود نگون کرد گردن نهاد
 پوشید خلعت بعز و دولت
 یکی سر خط بندگی نیز داد
 چو این کار شایسته شد ساخته
 باغ از گردید رخصت سفیر
 چو زانجا بدر بارشہ باریافت

که گرد و بسوی پهل اول روان
 نهد بر سرش از مکتوبت کلاه
 براه اعانت کند مابری
 یکی از سلیحان درگاه ما
 بود تابع حکم لیل و نهار
 امیر دلاور فقیر عزیز
 قدم نیز تر کرد چون آفتاب
 خبر یافت از مقدم آن امیر
 بمیدان دویدش باغ از پیش
 شنید آنچه زو حکم تسلیم کرد
 قدم در مقام اعانت نهاد
 فرمان رنجیت والا نهاد
 ادا کرد و شکسته کرد و کار
 ز تسلیم دل مهر بردی نهاد
 و لش گشت ز اندیشه پرداخته
 زو در بار نواب روشن ضمیر
 و گرد بار خلعت ز سر کار یافت

سه
 بی پهل پیر

چو آخر بانجام این انتظام
 به لاهور آمدش ارجبند
 گرانبار از سیم و زر همچو کان
 زرافشان بر دوزین همچو خور
 گهر بار بر شهر خود ابر دار
 بیاسود در جائی خود چند ماه
 به مجلس ز شیرین لبانجام خواست
 بهر کار شایسته تدبیر کرد
 روان کرد فرمان بهر کار دار
 بر دیر سر سبزی ملک رنج
 کند شل گل سبز به خار را
 بهر فصل باشد بشوق کمال
 که باشد ز سر سبزی کار گشت
 غرض ماندن اچاره شهر یار
 چو بداند از وقت شهر مقهور
 بجان گشت ایل آبادیش
 رعیت چو زان شهر مفور بود

ز درگاه قن گشت مال مرهم
 سر فخر بر آسمان بلند
 سراپا گهر همچو سحر روان
 صدف دار بر هر دو دستش زور
 بشد داخل شهر آن شهر یار
 بفرحت بسر برد شام و بگاه
 آرام دل عیش و آرام خواست
 ز هر ملک تجویر تو فیرو کرد
 که باشد شب و روز مصروف کار
 کند مال از خوبی خلق گنج
 و دوزینت تازه گلزار را
 زمیندار را با زمین اشتغال
 زمین سبز مانند باغ بهشت
 تدبیر بهر کار مصروف کار
 ز آبادی و تازگی رفته دور
 ز ویرانگی داد آزادیش
 بقهر شهنشاه مقهور بود

کار در معنی تحصیل
 که کار تحصیل معانی و تعلیم
 داشت

دو باره بدوشاه شد مهربان همه خلق کو بود صحرانشین ندایا توئی حاکم اهل زور توان ده بین هندی ناتوان	به بخشید از رنج و آفت امان دگر بار شد در مکانها کین تو بخشی توان سلیمان بهور که گرد و رافشان بیارنش با
---	---

نذرانه گرفتن چهارچوب نجات ناله از طمنا و لیر کو طمانه و خیر
شدن در نرا ن گد و بعد جنگ مفتوح شدن تسلیم
پنهان گشت و سیال کو طمطیع شدن چهره و چهره و دسک
و وصول دن نرا ن از والی گجرات معه توپ احمد شاه
و خیل شدن رطامه یخ پوره بعد جنگ بدل

خدا که دیگر ندارد شرک خدا اینکه در و حاش کثرت است خدا اینکه از نور شمس و قمر خدا اینکه یکتا است در جزو کل خود را به پیش خدا باریت	نه با خود کسی را شمار و شرک پدیدار در کثرتش و حدت است شود و بهدم جلوه اش جلوه گر ظهورش نمایان بهر خار و گل دوئی را بیکتا نیش کار نیت
---	--

نماید ز رنگینی خویش رنگ
 ز ابرسیه گاه آید بجوش
 که از آسمان رو نماید چو خورشید
 پر دور هوا گاه مثل سیلاب
 ز تندی گهی برق رخشان شود
 گهی چون گدا خاک را می کند
 ظهورش ز هر ذره آید نظر
 بهر خانه او صاحب خانه است
 بهر سایه و نور مستور است
 باحوال رنجیت اهل کرم
 که چون آن تبارچه ارجمند
 به پنجاب شد چار سو حکم او
 سران جهان جمله خرد و کبار
 گر چند گمراه از راه دور
 درین فکر بد شاه فیروز بخت
 همه سرکشانرا دبد گوشمال
 کند کوه را پست مانند گاه

گهی بر گل و گاه بر دوشی سنگ
 نماید که از رعد غرآن خروش
 که از بحر گردد عیان مثل دُر
 بیار دگر از ابر مانند آب
 ز رحمت گهی گوهر افشان شود
 چو ثاوان گهی شهر یاری کند
 بهر حال در چشم اهل لب
 بکاشانه او میر کاشانه است
 بهر چشم و بهر دیده منظور است
 چنین میفشانند گهر خامه ام
 بفتح و ظفر یافت نام بلند
 چو در یاروان کو بگو حکم او
 ز پایوشش یاقند افتخار
 بمانند دور از باط حضور
 که گیر دازان گمرازان تاج تخت
 سرانرا بسختی کند پایمال
 رساند کلاه بی تا بهما

بیازدی پر زور و راوردن
 باقبال زور آزمائی کند
 تار ه فلک دار روشن کند
 که ناگه ز پیاله آدر سول
 نمون کرد سر بهر تعظیم شاه
 وزان بعد گفتش که ای شهریار
 مهاراجه پیاله شیر جوان
 در نیوقت در بند دام بلاست
 نذار در غم باخورد و خواب کار
 چنان نقشه بر پاست در خانه اثر
 مهارانی آن حمیده خضال
 ز شهر ظان است آن تند خو
 شیران دولت سمران سپاه
 امیران لشکر دلیران فرج
 بدو عهد صدق و وفا بسته اند
 چو رانی بران راجه شد چیره دست
 برین امر شد رانی بجای

بسرنج سخت شیر افگلان
 دلیرانه کشورگشائی کند
 چو خور لمحه انوار روشن کند
 بغایت پریشان نهایت ملول
 دو تا که در گردن تبلیم شاه
 بحکمت بود گردش و زحار
 که نامی است در جمله نام آوران
 بنزدان رنج و الم مبتلاست
 اگر قمار رنج است لیل و نهار
 که شد زان پیر آشوبگاه شانه اثر
 بدل دارد از شوهر خود لال
 شد است از غضب دشمن جنگجو
 همه نامداران با عز و جباه
 نهنگان ناور و شیران فوج
 از خدا طاعت برون بسته اند
 سر رشته حکمرانی شکست
 که معزول سازد مهاراجه را

رانی پسته
 بیک صاحب مهاراجه

چو پور چهارچو نیک فال
 در خواهد آن رانی نیک بخت
 شود طفلک بخیر تا جوان
 چو این قند از قند خانگی است
 چهارچو در بخت خیرانی است
 و اگر جنگ جوید کند با که جنگ
 چهارچو از تو بچند و نیاز
 روی گر به پیا له احسان تست
 کنی خم اگر گردن سرکشان
 همه گردانرا شوی رسنه
 برانی که هست اوز شوهر خلافت
 بگرد و در پیوند شوهر جدا
 چو پرده نشیمان بود در حجاب
 درین کار امی شاه شکلا
 دو تخم کند پیشش شاه را
 شرر بار تو پی کره خان بنام
 گردان بار مانند کوگردان

کرم شکر طفلی است بس غرور سال
 که قائل کند از پدر تاج تخت
 دران ملک رانی بود حکمران
 نه کار شجاعت نه مردانگی است
 همیشه برنج و پریشانی است
 که بر باد گردان نام دنگ
 مرد خواهد ای شاه گردن دوزار
 که این شکل انسان بفرمان تست
 نماید نشان پنج نام و نشان
 بری پیو فانی نه میر میوف
 نصیحت کنی تا شود سینه صاف
 قدم بر ندارد و ز راه و ف
 پنجه که کشد از خصومت نقاب
 کنی گر حق آشنائی ادا
 چهارچو از راه صدق و صف
 که در وقت میدان کند قتل عام
 چو برق شرر بار آتش نشان

بصورت کے اردہ پیکر است
 ہر اسان ز غید نش آل زور
 چو گردون گردان ہر چار سو
 گہ جنگ چون ابرو نشان بچوش
 دوم بے ہاتھ سلک گہر
 بیک شتہ صد گوہر شاہوار
 بہ نوزش بہ وغور فد اگر وہ جان
 اگر گوہر جان دہشت تری
 بگیر از مہاراجہ این تحفہ
 دہد بعد از ان انیر مال کثیر
 شہنشاہ چون گوش کرد این کلام
 با فواج مسلمان جاہ و جلال
 بہ تیزی و تندی گذشت انیمائے
 چون نزدیک تر شد شہنشاہ
 کہ راجہ بہر صیغہ صلح کرد
 کہ رسم شکہ را کرد با غروشان
 مہارائش آنکہ ناراض بود

غرض عین تصویر شیر نرست
 ز شورش بگردون رافقہ شور
 بہر معرکہ غلبہ اش بر عدو
 بہ پیکار چون رعد اندر خروش
 بخوبی پوشش و قمر جلوہ گر
 صد اختر فروزندہ در یک قطا
 منور از چشم سیارگان
 بدان ہم نہ راضی شود جوہری
 کہ بہتند چون لطف تو بے بہا
 ہندرانہ امی شاہ آفاق گیر
 سوئی شہر پیالہ شد تیز گام
 پراہ سفر بر دہل زرد و وال
 بہر ای شکہ بے قیاس
 ز والی پیالہ آمد خبر
 بہر مقصد و ہر عدو صلح کرد
 ولی عہد خود در میان جهان
 مہاراجہ دلچسپیش کرد زود

ملاحظہ فرمائید کہ
 "ای از مہاراجہ"

به پناه پسرش ملک با گير داد
 چو زبنيان خبر شاه دالاشنيد
 نه در زير در راه مقصد قیام
 چو دالی پشاله را از سغیر
 بزودی بر دین آمد از شهر خوشتر
 کینش چو گل کرد در محسن باغ
 بشکر قدوش زرو مال داد
 دو تحفه یک توپ و یک سلک گهر
 که حق کار او بے مدد کرد دست
 با حسان اجاب هر چون نشد
 بایفای آن وعده معذور بود
 که شاه رجحیت فیروز جنگ
 از خواست چیرگی پذیرفته بود
 چو دید آن مهار آج تیر هوش
 نگر در رضا مند آن نامور
 بنا چاری آن تحفه ای گران
 چو آن هر دو تحفه بخندست رسید

منوهش بدین عهده تدبیر شاد
 به پشاله چون باد صرصر رسید
 سفر کرد چون باد هر صبح و شام
 خبر شد که آمد شب شیر گیر
 دو سه میل رفت اندران آه پیش
 مکان داد در خانه اش چون چراغ
 بنذرانه اش گنج گوهر نهاد
 بایفای وعده ندادش مگر
 ترکس اندران کار یاری نخوست
 بنت باصحاب ممنون نشد
 به تسلیم آن تحفه مجبور بود
 بایفای آن وعده اش که تنگ
 طلب کرد زو هر چه او گفته بود
 که آمد شهنشاه دوران بجوش
 بجز دادن توپ و سلک گهر
 فرستاد در پیش شاه جهان
 دل شاه را فرحت آمد پدید

که پندوان او را کوچه پیر
 میگیدند ۱۲
 دیار پشاله ۱۳

<p> دران خوشدلی شاه کشورشا چو شالان بوالی پشماله داد زرو گوهر و اسپ شمشیر و پیل غرض هر بهار راجه شد آن زمان که آن بچه بهاتمغه سلک بگر به لطف و کرم با کرم سنگه داد ننارش گهر کردش بحاب غرض مال و زر شاه والا نهاد چو این کار باغبانی انجام یافت بهر اهلی لشکر حب گنجو چو تریک شهر عدو شد مقام که آمد بسوی تو شیر و لیر نهاده بستر تاج شانه شاهی ز شمشیر او برق خواهد امان ز قهرش برسد زمان و زمین به نیاسادت اگر یار تست بیامرو در ره دشمنی زرو سیسم با خلعت بیهیسا بلوح دلش نقش لفت نهاد بد و مرحت کرد به قال و قیل چنان میران باد شاه جهان که بود از بهر و مهر خشنده تر بدین مرحت خاطرش کرد شاو بفرقش ز رافت اند چون آفتاب به هیبت گرفت و بهیبت بداد شهنش نام آوردان نام یافت سوی کوه زود آورد و درو به تندی فرستاد و نوش پیام که زیر است از حمله اش نزه شیر در خشان بفرقش کلاه هبی ز جوشش مان جوید آب و دان به لرز و زرعش بکان و کین و گر سخت و دولت مدد گارست که علم است بهتر ز کبر و منی </p>	<p> دران خوشدلی شاه کشورشا چو شالان بوالی پشماله داد زرو گوهر و اسپ شمشیر و پیل غرض هر بهار راجه شد آن زمان که آن بچه بهاتمغه سلک بگر به لطف و کرم با کرم سنگه داد ننارش گهر کردش بحاب غرض مال و زر شاه والا نهاد چو این کار باغبانی انجام یافت بهر اهلی لشکر حب گنجو چو تریک شهر عدو شد مقام که آمد بسوی تو شیر و لیر نهاده بستر تاج شانه شاهی ز شمشیر او برق خواهد امان ز قهرش برسد زمان و زمین به نیاسادت اگر یار تست بیامرو در ره دشمنی </p>
---	--

این دیوانه چنانچه
که در کتابهای
مستطاب
در این دیوانه
که در کتابهای
مستطاب
در این دیوانه
که در کتابهای
مستطاب

به بر دار باز ره سروری
 پستیم گر سر نهی بر تو دم
 گر از کبر گردن سدازی کنی
 بسر نیچه زور اقبال خویش
 بغارت برم جمله من مرز و بوم
 نه ملکت بماند نه شهر و دیار
 چو فرمانده کوئله این پیام
 روان شد بدرگاه شاهنشاهی
 زر آور و گوهر نذرانه پیش
 خدا شد بران شمع پروانه وار
 ز انداز خود فرون مال داد
 بگفتا منم بنده گمشدین
 منم ملک تو ملک من آن تست
 تو هستی شاهنشاه ملک جهان
 من سنجشی از ملک آبائی من
 و ماگوئی تو باشم ای بادشاه
 کنی هیرانی گراسه مهربان

که از دست من جان سلامت بری
 رخ باشی از بند رنج و الم
 به بیدان من تر کتازی کنی
 بازویی بخت عدو مال خویش
 که آید بر بوم آواز بوم
 شود گلشن خاطر خار خار
 شنید از شاهنشاه والامت م
 بیفکنده از سر کلاه مهی
 تحایف ز هر جنس بنهاد پیش
 نمودش ز سوز جگر جان نثار
 خزانه که بودش بخدمت نهاد
 یکی خادم شاه روی زمین
 تنم جمله ممنون احسان تست
 منم بنده از کمترین بندگان
 بسختی نگیری ز من جانی من
 بهر وقت و هر حال شام و بگاه
 شوم مثل خورشید روشن اندر جهان

غرض چون شهنشاه اهل نبرد
 دل او بلطف و کرم شاد کرد
 نمودن دوباره بلطف کمال
 مقرر بر او کرد مال خراج
 و زانجا چهارچوب جنگجو
 خبر داد قاصد بشاه جهان
 همیشه به پیش طرب کار دوست
 جوان است و مغرور و سرست جام
 نخواهد که باشد فرمان بران
 پرورد و هوا از هوا غرور
 شهنشاه رنجبت اهل نبرد
 چون یک اهل بر سر او تافت
 به غارت گری تیر تر پیچید کرد
 توجه بغارت چنان برگاشت
 رعیت که بدخیر خواه عدو
 سزا یافت از شاه فیروزمند
 هر آنکس که از حکم شه رو تافت

ز نواب این عاجزی گوش کرد
 ز بندالم خاطر آزاد کرد
 دوران سزین مالک ملک مال
 بنامش رقم کرد سالانہ باج
 بسوی نرمان گداه آورد و
 که هست انداختار نیست جوان
 ازین کار گری می بازار دوست
 بنام آوردان کشن مشهور نام
 که فرمان بری هست بروی نرمان
 هند بر سر چرخ پائی غرور
 چون رنگونه حال عدو گوش کرد
 ز ملکش گرفت آنچه موجود است
 دل دشمن بد گهر رنجید کرد
 که بر غم در آنجا نه چیری گذاشت
 رخ آورده بر رسم و راه عدو
 بقتل و تعدی و تاراج و بند
 بجنج سزا اندر آن حال یافت

شاه نام قاصد
 است شاه ای سواد
 شهنشاه

این شعر در کتاب
تاریخ طبرستان
ج ۱ ص ۱۰۰
درج شده است

<p>شهنشاه ز وخیمه تنزد حصار درین کار هرگز نگر ویدست ز سوراخ آمد برون مثل مار بصید افکنی مستعد چون نهنگ سر کبر بر گوشه ماه داشت که هر یک جوان فتنه انگیز بود که دشمن بر آتش کند جان نشا که میخواستی دشمن از روی مان ببازوی زور آوران زور کرد که لرزید زوهری آتش نشان به پیکار خود سخت پیداک بود بهیدان شود مستعد هر جنگ همه نامداران کشور کشا عدو را بیک حمله میر کنند بسوزند به خواه بے شرم را کشایند جوئی زهر موی خصم بگیرند و بزند و بیدم کنند</p>	<p>غرض بعد تاراج ملک دیار کمر بر جنگ آوردی بست چست مخالف دران حالت اضطرار کیه چیده لشکر شیران جنگ درانوقت بدخواه همراه داشت بجنگ آوردی لشکرش تیز بود بدست کیه فخر آیدار بهست دگر نیزه جان تان چو آمد بمیدان بے شور کرد بغزید در جنگ توپ اسپهان عدو را چو رنجیت چالاک دید به فکر بفرمود تا بید رنگ همه شیر مردان زور آزما سوئی دشمنان توپ سر کنند دهند آتش آن کوره گرم را بخنجر بزنند به پهلوی خصم به تیغ دو دم گردنش خنم کنند</p>
--	---

چو آید کنه رو برو در شیر
 بنوک شان گردن از تن کنند
 چنان حمله آرند بروی درشت
 بحکم شهنشاه مردان جنگ
 دلیرانه رفتند سوی عدو
 دو لشکر زهر دو طرف کرد جوش
 دو شیران جنگی کشادند دست
 زهر سو دلیران جنگ آزما
 بمیدان دلیرانه کردند جنگ
 چنان فتنه را گرم بازار گشت
 ز خون دلیران دران کارزار
 بجلوه درآمد چنان برق تیغ
 ز غریزین توپ آتش نشان
 نتایج سنگه سردار عالی مقام
 بدشمن کشی کرد دشمن شیرین
 دو دسته در آویخت با دشمنان
 تا آخر چو وقت اجل در رسید

گفتندش بگزگران ریز ریز
 سرش را بخنجر ز گردن برند
 که دشمن نماید بیک لحظه پشت
 گرفتند شمشیر بران جنگ
 نهادند خنجر بر دهن عدو
 بمیدان دور عدو آمدند زخروش
 بشمشیر بران نهادند دست
 تپی کرده خاطر زهر و وفا
 دران جنگ شیرانه کردند جنگ
 که شور قیامت پدیدار گشت
 شگفت از زمین گلشن لاله زار
 که خواب شد آب در جسم میخ
 شدند رهوا بحر آتش روان
 که در کالیان داله بودش قیام
 برانگیخت از دشمنان ستیخ
 چو مردان پیکار لغزه زنان
 چو پیل دمان سوی دشمن دید

کالیان داله ۱۲
 ایام سفر

بود نزدیک شد دشمن بدشعا
 برو کرد از چاره سوراخ بند
 چو پابند شد آن یل نیک زرم
 بسوی که رو کرد می آن یل و
 بے حمله کرد و بے سعی کرد
 مگر آتش آن یل نوجوان
 غرض کرد پیکار تا چار پاس
 در آن معرکه فوج کاه بکار
 هم از سوئی دشمن چندان زان
 به مرگ فتح نگه اهل ستیز
 شد از دیده بر نقش آن پهلوان
 رساندش به منزله آخرین
 چو رخ مهر پوشید و نمود ماه
 زمیندان عدو رفت سوکھا
 باز دوی او زور همت نماند
 شباشب از آن قلعه مغمور شد
 ز پیکار مردان شه شیر زن

برگردش نزد حلقه پیکار وار
 گرفتش بشمشیر و تیر و گیسو
 به پیکار چون شیر بازو کشاد
 نگذری پیاپی را همچو سورا
 بر آورد از خاک بدخواه گرد
 فدا کرد بر کار سر کار جان
 شهنش به بدخواه ناخشناس
 پیاده شد و بود و یکصد سوار
 بمیدان پیکار دادند جان
 مہاراجہ را فراموش شد شکر نیک
 چو ابر گریبار گوهر نشان
 بجستم گریبار و قلب حزین
 دولشکر درآمد به آرا مگان
 بدل خانیف از حمله شهریار
 تنفش گشت بے تاقی و تان
 ز الطاف شایسته بی دور شد
 عدو گشت رو پوش مانند زن

چو شد صبح شام بنشسته ز جنگجو
 بفرمود تا جمله مردان کار
 ز بنیاد آن قلعه را بر کنند
 چو نزدیک شد فوج اهل نظر
 نشان هیچ پیدا نشد از عدو
 از آن قلعه شخصی ندائی نداد
 بدانت شام بنشسته از جند
 در قلعه شکست و رفت اندرون
 شهنشسته چو شد داخل قلعه زود
 ز گنجینه مال و سامان جنگ
 همه را بدست خود آورد شاه
 یک فوج در قلعه مامور کرد
 فرستاد در جمله شهر و دیار
 چو این کار شد ختم حسب المراد
 به کشتی نشست و زیر پا گذشت
 از این سزمین بهر سیر و شمار
 به محکم که دیوان درگاه بود

بر آراست لشکر به چپکار او
 به بندید بر قلعه دشمن حصا
 عدو را بنوک سنان سر کنند
 بران قلعه اتواب کردند سر
 مقابل نشد هیچکس جنگجو
 بجز خامشی کس صدائی نداد
 که بدخواه او شد هر دو ان کنند
 بفرمودی طالع رهنمون
 به املاک دشمن تصرف نمود
 ز تیغ و ز تیر و ز توپ تفنگ
 به برداشت اسبان جانگشا
 ز دل جمله اندیشه مأدور کرد
 ز مردان کار آگاهان کار داد
 بهار جبهه رود سوئی ستلج نهاد
 روان شد چو آب و آبی شست
 سوئی دامن کوه شد شهر یار
 بهر کار یار نکر خواه بود

ای دیوان جنگجو

دیار و آب عطا کرد شاه
 فزون حرمتش کرد و عزت فزون
 چو در سوزین حصار پنهان
 قلعه دار سرکار سنار چند
 مہاراجہ چون دید کان بجہ ادب
 بگردان لشکر اشارت نمود
 بگیرند زو قلعه و ہم مال و زر
 کہ این بندہ بے خرد بے ادب
 کشیدست ز اندازہ خویش پا
 اگر گر بہ با شیر خنک آورد
 سرش را بنگ غضب بشکند
 اگر بندہ باشاہ جویدستیز
 چو ہمدوش با گل شود نوک خار
 چو فرمان چنین آمد از بادشاہ
 بران قلعه آتش فرد سختند
 چو ناچار شد دشمن ناتوان
 کلید در قلعه باشاہ داد

بہالم سر فراز کردش چو ماہ
 بنام آوران جاہ و شمت فزون
 رسید آن شہنشاہ عالی مکان
 بزودی در قلعه را کرد بند
 ز خود مشتعل کرد نار غضب
 کہ از خاک دشمن برانزدود
 کہ زیر و زبر گردد آن خیرہ سر
 مقابل بشہ میشود بے سبب
 خصومت بشہ میکند ناسزا
 و گر حملہ سگ بر پلنگ آورد
 سر و گردن بے ادب بشکند
 سرش را بر بند با تیغ تیز
 ز بجیش بر آزند وقت بہار
 کہ لشکر دشمن شود کیسہ خواہ
 بفرق ہمد گرد غم بختند
 بہ پیچارگی خواست از شہ امان
 برون رفت زان قلعه مانند باد

لکھنؤ
 ایضاً بیان کوٹہ

بهار چه بر قلعه چون ست یاقوت
 فرستاد در قلعه یک قلعه داد
 کیه فوج شایسته با ساز جنگ
 بنجوبی چو انجام این کار گشت
 سوئی شهر خبر دژ شد گرم خیز
 چو بشنید فرمان ده آن مکان
 نبرد می برون آمد از شهر خویش
 به خلق و ادب بوسه زد بر رکاب
 بگفتا که ای شاه دور زمان
 درین گوشه کوه و دامن کوه
 همه سرگرد و هیمن داده اند
 من و جلا آبا می و اجداد من
 به پنجاب هر کو بود اهل تاج
 در اینجا کنون حق ترا کرد شاه
 ز حکمت نذاریم هرگز عدول
 ز رو مال واجب بگیرد ز ما
 زینیه که در ملک آبا می است

عدو را ز گردن کشتی پت فیت
 که چون کوه باشد در آن شود
 فرستاد در قلعه شهید رنگ
 شهنشه ز دریای رادی گشت
 کمر چیت بر بت بهر ستیز
 که آمد شهنشاه دور زمان
 دید از ره صدق اخلاص پیر
 پیاده روان گشت اندر رکاب
 بود زیر حکم تو ملک جهان
 مقیم است از را چو تان گرو
 بخدات من حاضر شده اند
 زرقند گاه به برون وطن
 بگیرد ز مال باج و خراج
 نهاده می بسر همچو شان کلاه
 کند عجز ماگر شهنشه قبول
 خراج مقرر پذیرد ز ما
 مکانی که آن جانی ما و اعیان است

بما واکذار و شه داورس
 چو تقریر راجه شهنشه شنید
 به گفتا که تو آدمی نزد ما
 نداریم با تو خصومت پسند
 دوباره به تو باز دادیم ملک
 بشرطیکه تو با جباری کنی
 و هی مال وافر بندرانه اسم
 مرا همچو جهان بخسانه بری
 غرض این چنین هر چه فرمان نمود
 به لاجر جسر و ده آمد قبول
 چو شد منعقد عقد این انتظام
 بجسر و ده آمد شهباز جند
 کرم کرد در خانه بنده شاه
 مهابه راجه بر راجه شد مهربان
 سلیمان بدان مور کرد الفت
 گل آمد بکاشانه عنند لیب
 بسرمو چند می بسبیر و شکا

که بر ذات شه لطف ختم شد بر
 به پهلوانان دشمن لطف مزید
 بسخلق و با خلاص صدق صفا
 که بهتیم در بند عجز تو بند
 بنقش نیکبخت نهادیم ملک
 ادا رسم خدمت گزاری کنی
 بکاشانه دل کنی خسانه اسم
 چو مهران پرستان کنی چاکری
 در آنوقت شایسته اهل جود
 نه ورزید را قبال حکمش مدول
 به تحریر و تقریر در خاص عام
 ز گنجینه لطف بکشد بند
 بفرمود خور سوئی ذره بگناه
 فرود اقتدارش بملک جهان
 به پیمان خدا داد آب حیات
 ز لطف کریمانه وادش نصیب
 دران سرزمین شاه عالی و تابا

وزان بعد با شکرت جنگجو
 چو خورشید با طالع ارجمند
 چو بر کوه یک نیمه ط کر در راه
 به چینه رسید این خبر ناگهان
 چو فرمانده چینه کمزور بود
 طریق سلامت به تسلیم دید
 زد و دزد دل خوشی تن کینه را
 اگر چه دلش بود مانند کوه
 فرستاد قاصد به نزد یک شاه
 توئی شاه اقلیم حلم و ادب
 تو الطاف بر بندگان میکنی
 تو سستی مل نامور در جهان
 بهر جا که ز اقبال تو خیمه است
 خدا مهربان شد بمن آخوان
 بیا کن قدم رنج در خانه ام
 منم بنده هستی تو بنده نواز
 منم قطره بحر جوشان توئی

بچینه ز حبس و ط آرد درو
 شده پیرو افکن بکوه بلند
 دلیرانه با جمله فوج و سپاه
 که آمد برین کوه شیر جوان
 هر اسبان ز پیل و مان سوار بود
 درین راه غطیت به تعظیم دید
 نمود از کدورت صفاسینه را
 از ان زلزله گشت لیکن ستوه
 که ای حلقه در گوشش مهر و ماه
 پراز مهر خالی ز قهر و غضب
 مروت با بل جهان میکنی
 تو سستی شبه بحر و در زبان
 دران خط دشمن سر اسیم است
 که در خانه ام آمدی مهربان
 که کاشانه است کاشانه ام
 منم سر فلکده توئی سرفراز
 منم ذره و مهر تابان توئی

مددگار من گشت بخت لبند
 چو پیش تو در بندگی آدم
 مکن نا امیدم ز الطاف خویش
 ز صدشت دارم چو اینجا مکان
 ز من سیم و زر هر چه خواهی بگیر
 که این جمله ملک و مکان ملک است
 ز قاصد چو این جمله عجز و نیاز
 فرا جش ز علم و حیا نرم شد
 ز دل جوش قبر و غضب گشت
 به گفتا که ما هم بگیریم تنگ
 شو و هر که خاتم عجز و نیاز
 بخدمت بود هر که خدمت گذار
 با کس مخالف نگردد اگر
 اگر دالی چمبه ندرمان برست
 پندرانه ما دهر مال و زر
 دهر باج سالانه وقت بهار
 خدم پندار و ز راه و ف

که همان من شد شه ارجمند
 بیای سر افکنده آدم
 ز کینه مکن سینه بنده ریش
 مکن بے مکانم بقدر ای جوان
 بگیر آنچه خواهی سبیل و کثیر
 زمین ملک است و زمان ملک است
 شنید آن شهنشاه گردن فرار
 بسوز محبت بگر گد م شد
 ز نور طرب چهره پر نور گشت
 بفرمان ر وایان با نام و تنگ
 کنیشن به ملک جهان سر فرار
 به پیکار با او نداریم کار
 نه بندیم بر جنگ گوی کمر
 براه و فاطمش رهبر است
 نه سپید ز فرمان سر کار سر
 همیشه بود در و ف ا ستوار
 بود بنده ما بصدق و صفا

چو بشنید حکم شهب نامور
 نیرفت فرمان سه کارو
 به گفتا که از لطف گر شهریار
 به چهره روم پیش آقائی خویش
 نه نذرانه و باج هر دو رقم
 کنم نیز از راه صدق و صفا
 روا باشد اروائی این مکان
 که در خانه اش میهان آمدی
 غرض چون اجازت بدوشاه داد
 به یک هفته باز آمد آن نامور
 همدرد بر نذران شاه داد
 خط بندگی نیز آورد پیش
 عطا کرد خلعت بدو شهریار
 دیگر داد خلعت به آقائی او
 بخوبی چون کار انجام یافت
 از آن کوه مانند جسر روان
 گرفت از گاپو بیدان قرار

نگون کرد قاعد به تعظیم
 ز سینه غبار کرد و رت زد و دو
 بنام و چین جا قدم استوار
 بیارم از اینجا زروال پیش
 شتابان بدرگاه شهب آوردم
 زرقه بهر ضیافت ادا
 بفرق تو ساز و غذا مال جان
 در آن حجم مانند جان آمدی
 روان گشت زان خط قاعد چو باد
 به پشت شتر بسته انبار زر
 چنین ارادت بسجده نهاد
 میفرود و در بندگان قدر خویش
 فرودش بنام آوردان شد
 که شد زان با وج فلک جایی او
 شهنشاه بفتح و ظفر نام یافت
 برون آمد آن شاه عالی مکان
 بسرو و چندی بسیر و سکار

در آنجا ریسان خورد و کبیر
 با لغت شرفیای تخت شدند
 مگر چند مردان خالی ز نهوش
 ز قرب حضورش بماندند دور
 از آن جمله کیم و اهل ضلال
 و اگر حاکم شهر گجرات بود
 بران شد شهنشاه فرخنده فال
 و اگر هر دو دشمن طاعت کنند
 پشخدا مان هر دو بدخواه را
 گرانند گستاخ در کار زار
 بدین عزم سوئی حصار سیال
 بفرماندهی داشت آنجا قیام
 بگنجینه اش مال و در بیشتر
 همیداشت آماده سالان جنگ
 مگر چون بند شکرش در شمار
 به میدان نشد همیش منهن
 در قلعه و شهر بر شاه بست

همه ناداران برنا و پیر
 همه فیضیاب سعادت شدند
 که میزد بدلهای شان کینه بوش
 نبردند از مهر تابنده نور
 که بد حاکم اندر حصار سیال
 که اظهار بغض و حسد مینمود
 که آن هر دو کس را بد گوشمال
 سر محسب بر خاک منت نهادند
 به بندد بران مگر مان راه را
 بر آورد و مار از سر هر دو مار
 روان گشت اول شبه بالکال
 کی مرد سردار جیون بنام
 ز تعداد گنج و گهر بیشتر
 همه گول باروت و توپ و تفنگ
 زیاده دران جنگ از یک هزار
 دران خانه شد و لاش سزگون
 بران رهنمائی جهان راه بست

این پانچواکوش
 ای جهان نگار

چنان کرد مضبوط دیوار خویش
 چو بود آن حصار فلک قدیم
 بران محکمی سخت مغرور گشت
 شد از خوف مردان شهسوار
 ز سپاه پیلان رفت مور
 بتوقیر نرد خودش خواند شاه
 اگر آن گنہگار خالی ز موش
 براه محبت نشد ره نور
 چو شد دیدگان جابل بخیمه
 بدستگاه محکم دلش محکم است
 اشارت چنین شد مردان کار
 بسحلقه بگیرند بدخواه را
 ز هر چار سو باب مقصود بند
 سرش را برور تهر بشکنند
 هوای غرور از دماغش برند
 به برزند بایتخ بران سرش
 نیارند در گوش فریاد او

که بخوف گردید از کار خویش
 چو بام فلک محکم در استوار
 به دیوار آن قلعه محصور گشت
 دران خانه پرده نشین همچون
 هراسید کمزور از ابل زور
 ز اخلاص ادا نشد کینه خور
 پیاد و حکم شهنشه بگوش
 ز دیدار شه دیده روشن کرد
 بسخر جنگ دارد نه غم و دگر
 ز نیزنگی این جهان بغم است
 که بندند بر قلعه دشمن حصار
 پیارند در آل آن ماه را
 دران عرصه هر دوی دشمن کنند
 باز دوی همت کربش کنند
 یک دم فروغ از چرخش برند
 که گردان غرق خون پیکار
 برآرد از پنج بنیاد او

بیک خیمت تیغ و تیر و تهر
 ز بنیاد دیوار او برکنند
 چو ز نیگونی فرمان بجمه پناه
 نهادند و جمله سوئی حصار
 شهر بار شد توپ مانند برق
 چو ابر سیاه شکست بگنج
 عدو نیز بالائے نام حصار
 کمر بر جنگ آوری چست بست
 چو مردان بمرد افکنان جنگ کرد
 چو سوز و زماند این چنین کار را
 ز همرا هیش جمله مردان کار
 چو برگشته شد حالت بد سگال
 در قلعه شیران جنگ آزما
 عدو شد بنزدان آفت اسیر
 همه ملک و الماک شهر و دیار
 زرو مال و گنجینه دشمنان
 ز مال عدو شاه نیگو نهاد

کنندش سبکبار از بار سر
 به خن خانه خصم آتش زنند
 رسید از شهنشاه گیتی پناه
 گرفته بکف خنجر آبدار
 که در خون از گوشت بدخواه غرق
 ببارید گوله بروئی عدو
 دل خود به پیکار کرد استوار
 نهاده بدیوار آن قلعه دست
 ره حافیت بر جهان تنگ کرد
 زمین شد ز خون یلان لال زار
 اگر قند در پیش راه فسرار
 رخ آورد سوئی کمالش زوال
 شکستند بختند بدخواه را
 در آید بقید بلای آن شیر
 در آید بچکم شمشیر
 در افتاد در دست شاه جهان
 گرفت آنچه یکسر به لشکر بد

بنادلیق و اتواب سالان جنگ
 در آنجا چو شان نمود انتظام
 در آنجا به تندی شنه جنگجو
 به صاحب سید این خبر ناگهان
 به لرزید ز اندیشه بر خود چو بید
 سفیری بنرمند با مال و زر
 بدستش گهر داد هم مال داد
 وزان جمله یک توپانش نشان
 ز اتواب احمد شنه نامدار
 خروشنده چون عدو در جنگ
 به پنجاب آن توپ ثانی نداشت
 چو آمد سفیر مبارک نهاد
 تحایف که همراه آورده بود
 بگفتا که اے شاه فیروزمند
 شما چتر بردار قبال تو
 بسجوگان حکم تو گوئے زمین
 چو از زور و دولت قوی شست

ازان قلعه گرفت شبه بید رنگ
 کرم کرد بر زمره خاص عالم
 سوئی شهر گجرات آرد درو
 که آمد به پیکار شاه جهان
 شد از رنج و غم رنگ رویش سفید
 فرستاد نزد شنه نامور
 بنذرانه شاه نیکو نهاد
 که بد باعث شوکت بهنگیان
 بمانده بروئے جهان یادگار
 بخون عدو تیر مثل ننگ
 نفیس و گر در کلائی نهشت
 نگون کرده سر بر زمین بوشه او
 به پیش مباراجه بنهاد و زد
 زمینت اسیر و زمان در کند
 ظفر کش بر مدار حبال تو
 بفرمان تو دور حبرخ برین
 بدست جهان مثل انگشت تست

ای صاحب
 جنگی که گجرات ۱۲
 ای آن توپ احمد شاه باری
 وزانی بود ۱۲

مهر سرداران سزگون پیش تو
 ز خلقت همه خلق رطب لسان
 چه از شهر کجسرات دیدی قصد
 چو شیران کمر بهر کین بسته
 شدی ستم بهر آزار او
 چو صاحبزاد دل بنده زارتست
 به پیکار محکوم خوانان مشو
 تو شاهای چو شاهنشهان رحم کن
 بنذرانه مال و زر آورده ام
 ز اجاس علی و گر تحفه ای
 کیکی توپ آتش نشان شعله بار
 بگیر از من این تحفه داده امان
 نه بر باد کن خاک پا چون غبار
 چو گردید تقریر مرد و سفیر
 پذیرفت ز دهر چه زور کرد گوش
 امان دادش از تیغ پهلوشان
 به بخشود بر حال آن داد خواه

سمران زبانه زبون پیش تو
 ز لطف تو اهل زبان تر زبان
 که گردیده از ره لطف دور
 به ابروی خندار چین بسته
 علم تیغ کردی به پیکار او
 کیکی خادم زار سرکار تست
 زبردست بازیر دستان مشو
 بالطف بر بندگان رحم کن
 پئے پیشکش گوهر آورده ام
 چو لطف تو بے قیمت و بے بها
 که جوشد بروی زمین ابردار
 که مستی تو شاهنشیم مهربان
 انگش از میان خنجر آبدار
 بگوش شه مهربان جانی گیر
 محبت درون دلش که دجوش
 چو آینه از کینه دل کرد صاف
 بمنز لکه عدل دادش پناه

ای صاحبزاده

بالطفان و اکرام شاهنشاهی
 چو زین کار شد فارغ البالشاه
 چو بد صاحب قبضه آن مکان
 بنحمت در آمد بصدق و صفا
 فلکون کرد از راه صدق و تقوی
 بنذرانه شه ز راه و در پیش
 به گفتا نم بنده شهر یار
 ز تعین حکم تو انکار نیست
 اگر از مال جان شاه بنشد آن
 چو آن بنده راسخ الاعتقاد
 بحالش شهنشاه شد مهربان
 پذیرفت ز او آنچه او پیش کرد
 از آن رنج و غم در انش کشید
 بدو داد سیم وزر و ملک مال
 و زانجا با کهنور شد تیر گام
 چو آگاه شد حاکم آن مکان
 روان شد بدرگاه مانند باد

دل و جان ز اندیشه گرفتاری
سوی خطهٔ وسکه آورد راه
ندان از امیران باغ و دشتان
نهاد از صفادریه عجب زیبا
سر عجب چون بندگان بر زمین
بدان کان زر گوهر آورد بشر
بجان و بدل خادم جا نشاء
سر سوز خد متگی عاریت
شوم بنده حکم چون بندگان
بد بلیز شاه جهان سر نهاد
چو خورشید براه شد مهربان
به ملک جهان عزتش بیش کرد
بسر رشته بندگانش کشید
عطا کرد سامان جاه و جلال
به همراهی لشکر خاص و عام
که بد عالمش نام اندر جهان
رخ خود پراه اطاعت نهاد

ای علی سردار
نور محمد بن سنگه ۱۱
اکبر محمد ناصر قصبه ۱۱
ای علی محمد خان ۱۱

مباراجه را که در میان خویش به همان پرستی که سبب چست به حکمش همه ملک دولت سپرد به تسلیم فرمان پذیرفت باج چو آخر بپایان رسید این سفر رخ آورد اندر ره تخته گاه بسر برد چندی بعیش طرب نه در دل غم اگر دشمنان همه روز میداشت با جام کار در آندم کی مرد پنهان که سر دار اربیل دیگر امیر در آن قلعه دارند ماوا می خویش ز مضبوطی قلعه مستقیم کیه فوج دارند آبراسته سمگار در دژان و غارتگران ز گمراهی خویش ره میزنند بهر جا که آیند غارت برند	زرو مال نذرانه آورد پیش نشاندن درین کار یک خط مست بدستش زرو مال نعمت سپرد رقم کرد بر ذمه خود خراج مباراجه به صحبت اهل طغنه بلاهور شد جلوه گر همچو ماه دل خویش غالی نمود از غضب نه اندیش از دور دور زمان همه شب به نیرم دلارام کار رساندش ز شیخ پوره این اکه سهند غارتگران شهرید گرفته دران جایگاه جامی خویش ندارند اندیشه و خوف و بیم ز جنگی جوانان نخواست دران پیشه گردید نام آوران ره اندر سفید و سیاه میزنند زرو مال خلق از شرارت برند
--	---

ای سوار بیک
دایم سگه ۱۲
ای روز و شب ۱۳

جهان گشته ویرانه از دست شان
 خدا چون ترا زور اقبال داد
 بسرنج زور رستم شدی
 خدام ترا در جهان شاه کرد
 شنوای شه شاه فریاد خلق
 بسر کوبی شان قدم رنج کن
 نشان داد مظلوم از ظالمان
 بکن روشن اندر جهان نام خویش
 چون شیروان کار با عدل دار
 شه نشسته چو این حال تبر شنید
 ز غصه چو ابر سیاه کرد چویش
 بران شد که بدخواه بد بخت را
 بفرمود شب تا کنور کهر کسنگ
 رود نیز همراه آن تند شیر
 همه لشکر پهلوانان جنگ
 چو پیک اجل سوی دشمن روند
 دلیران بهر چار سوی حصار

شده موجب بستی هست شان
 ز روخت و جاه و اجلال داد
 بدولت شه شاه عالم شدی
 باوج نگو آخری ماه کرد
 ده ای داد گرد جهان از خلق
 بی قتل شان نیز سرنج کن
 که یابد جهان از ستم گدایان
 پیر از باد عدل کن جام خویش
 که در نامداران شوی نامدار
 بدام بلا خلق را بند وید
 بر آورد چون رعد غرغوش
 بزدان محنت کس مبتلا
 براند بیدان ناوردن جنگ
 ز مردان پیکار فوجی دلیر
 به بند و کمر اندرین کار رنگ
 دران کار که کار مردان کنند
 کنند از دلیری قدم استوار

اگر چه بلند است دیوار او
 مگر پهلوانان مردان گمان
 چو اختر بهر برج او جا کنند
 بفرمان شه فوج اهل نطفه
 گرفته کف جمله سامان جنگ
 شد آن شاهزاده بفرمان شاه
 بدان فوجانی شد آن فوجون
 در آن راه با لشکر کینه خواه
 چونزد یک شد آن یل جنگجو
 در قلعه بر لشکر شاه بست
 ز هر برج و دیوار آتش فشانند
 روان کرد هر چار سو منجنیق
 چو شد از دم توپ نعره بلند
 جهان ریش از ریش ز بهر گشت
 قراپن چنان نیز آوازه شد
 چنان گشت بندوق نعره ز بان
 چو شهباز بدخواه را شیر دید

رسد دست آسان در کاو
 نهند از دلیری بروند بان
 بهر در چوبه زینه ما واکند
 بدشمن کشتی بست محکم کمر
 روان شد بدان بیشه شایانگ
 سپه دار افواج با عز و جاه
 به پیکار شیران جنگی روان
 بیک روز شب جمله کوه راه
 به میدان نشد دشمنش رو به
 از آن راه بر سخت خود راه بست
 ز هر کنگر قلعه خود گول راند
 که میگشت خون جگر از قیق
 تزلزل بهر که دون گردان فکند
 روان سحر خون شد در آن پهن
 که شور قیامت از و آوازه شد
 که شد عرش بر فرش آتش نشان
 ز قهر و غضب آتش انگیز دید

ز بهر نام
 توپ خورد و کشته شدند
 درین قسم
 نه از آن است که در آن از آن
 باشد

بهان گشت مصروف در کار
 بفرمود تا جمله مردان جنگ
 بر آرند بنیاد دیوار او
 ز گرمی باتواب آتش نهند
 به تیزی پرانند تیر از کمان
 به فرمان شهزاده اهل بخت
 بران سنگدل خصم بی نام و ننگ
 مگر گول آهنی در نبرد
 دران سنگ آتش شد کارگر
 چو شد طول جنگانه دشمنان
 بسوی پدر جمله حالت نوشت
 چو آگاه زمین حال شد بادشاه
 چو دریائی جوشان ز راهی گشت
 بهان احمدی توپ توپ کلان
 بی اندام حصار عدو
 بهمراهی خود ز لاهور برود
 چو آمد به لشکرش اهل زور

به مردان گنی کرد و دل استوار
 بدیوار دشمن باز زد سنگ
 کنند از جهان دور آثار او
 غرض قلعه دشمن بن برکنند
 بسختی ستیزند با آسمان
 به کوشید لشکر به پیکار سخت
 شب و روز بارید باران سنگ
 بدیوار سنگین نه تاثیر کرد
 نه شمشیر شد کارگر بر سپر
 هر اسید شهزاده نوجوان
 بکک صفا این حقیقت نوشت
 به پیچید بر خود چو مار سیاه
 بیک روز راه زمین نوشت
 که برگشته بدشاه از بهنگیان
 هم از بهر انجام کار عدو
 به میدان دشمن سی پافشود
 ز هیبت عدو رفت زنده بگور

بقومود تا توپ را سر کنند
چو شد صورت برق توپ کلان
ز صد گول توپ بشکت در
چو اربیل بنین حال گاه شد
ز جنگ خصوصت ندانست کشید
امان جت زان بادشاه کریم
مهاراچه اش ادا ز جان مان
ز روی مال سر بر ضبط کرد
ره عافیت بر عدد و بند ساخت
همه شکر و شمع پینه ریش
همه را مهاراچه ابل بود
چو مفتوح شد قلعه و شهر و دیا
عطا خلعت بیش قیمت نمود
بسجا گریوی داد آن سرزمین
پرفرمود تا در حصار بلبند
کند مادرش را جکودان قیام
چو آخر شهنشاه عالی دماغ

بدر و از ره قلعه گولزار نهند
 شتر را بر پشت سده دشمنان
 شد از پنج دیوار زیر و زبر
 اگر در سد قلعش عیان شد
 دیگر چاره غیر از اطاعت ندید
 که عفو و عطا داشت خلق قدیم
 مگر جمله گرفت ملک و مکان
 همه گنج لعل و گهر ضبط کرد
 بنزدان افلاس پانند ساخت
 چو آخر سر از عجز نهد و پیش
 به افواج شاهی ملازم نمود
 شهنشاه شهنشاده نامدار
 به ملک جهان تشریف فرستاد
 نمودش در آن خطه گریز نشین
 بجا گیر شهنشاده از حجب
 بود حاکم آن عساقه تمام
 ز شیخ پوره کرد حاصل فراغ

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سوی شهر لاهور آورد رخت نهاد به سر آفرین و جاه کرمانه دست سخا برکشاد دودسته بخلق خدا ز رفتانند ز نور طربش جهان باغ باغ بر آن روز عزت شب فرود به شکوه فتح گنج عظیم آبمی توشه میبکنی بنده را بهندی عطا کن چنان و جا	بفرزنده بختی شاهی بخت برافروخته چهره مانند ماه براد و پیش خلق را کرد شاد چو ابر گهر بار گوهر نشانند بهر خانه گردید روشن چراغ فلک ز رخ دهر ظلمت زدود بپشتانده بر فقیر و یتیم دهی سرفرازی سرنگنده را که گردد بملک سخن بادشاه
--	--

آمدن شکف صاحب بغیر از نیمی ر لاهور و پیوستن
در یامی تلج حد فاصل در سیاه پیر و سر کار و ذکر قوت و
آنرومی دریامی تلج و دخل قلعه کانگه بعد خراج لشکر نیل

جواب خداوند بنده نواز خبردار احوال در ماندگان دهد گنج عشرت بهر اهل رنج و دهد او بر تشنه آب زلال	بهر کار اهل جهان کار ساز بهر حال شکفتن می جهان بنادار بخشد ز رومال و گنج بهر اهل نقصان به بخشد کمال
--	--

<p> همه وقت و هر روز و هر صبح و نام ز گنجینه نقش بهره در بهر خبر و هر شر نهان است سر ایا در دوا و دوش و طهور ز شیرینی ذکر عذب البیان ز خوان عطایش چه نیک چه بد عیان است در جسم و جان جلوه اش بهر لوح دل نقش ارزنگ است حکومت ز مه تا با ماهی بدوست گزارش چنین می کند حرف حق بسر پنجه آورد و پنجاب را بهم چه درگی دولت آورد و درو بهر کار دولت مددگار شد ستم بارگی در زمین کرد نقش یلان و فرمان خود بنده ساخت باقبال خود بت بال هما که خم شد بفرانش چرخ برین </p>	<p> شد احسان و عام بر خاص و عام زمانه بد و نیک جن بشر ز هر چار خضر عیان است او چه انسان چه حیوان چه غلام چه حور به معرفت توصیف او تیز زبان همه خلق عالم و طیفه خور و نماید ز روی تباران جلوه اش بهر رنگ رنگینی از رنگ او است خدای بد و بادشاهی بدوست گز ازنده این بیان شکر که چون شاه رنجیت کشور کش بهر جا که رفت آن شه نامجو خضر هوش طالعش یار شد چو رستم بهر جا که شه راند رخ بهر سرزمین کان شه شاه خیت گره بر کشد از همه عتدا چنان تا گسترده بر زمین </p>
---	--

ز اقبال در خلق آوازه شد
 بسر کارانگزیر رفت این خبر
 که در ملک پنجاب شد بادشاه
 باقبال و شد زمانه عسلا م
 خدا کرد روشن چو خورشید
 بهر جا که آرد به تندی شتاب
 همه سرور اند در حکم او
 ز دولت قوی بازوی زور او
 زمانه قدیم و بهر زمان
 پیر از دولت و مال گنجینه اش
 شهنشاه انگیز کشور کشا
 که از جان و دل و سدارش شود
 بهر ربط و اخلاص پیدا کند
 چو ظاهر شود دوستی در میان
 دوستی دور که دور هر دو فریق
 با حصال این مطلب این مرام
 ز دلی روان شد بدرگاه شاه

بروی زمین ذکر او تازده شد
 ز تحریر مردان ابل مهنر
 مہاراجہ رنجیت گیتی پناه
 بفرمان او رام شد خاص و عام
 بسردا و زینت ز تاج زرش
 همیشه ظفر باشد اندر رکاب
 یلان جان فشانند بر حکم او
 رسیده بگوش جهان شور او
 نگون سر بدرگاه او آسمان
 ز نور شجاعت صفا سینه اش
 چنین خواست از راه صدق و صفا
 چو یاران بهر کار یارش شود
 طریق محبت هویدا کند
 دو سر کار باشند چون شمشیر
 دو اجاب باشند بر یک طریق
 شفیق بپنہ مند مشکف بنام
 بیامی طلب جلدی کرد راه

ای شگفتنا پادشاه

با عز و اکرام شد بهره یاب
 تثنایف که سرکار انگیز داد
 بگفتا که ای شاه گیتی نورو
 به پنجاب حکمت روان کرده است
 شدی صاحب دولت ملک الملک
 چون شد شهره ات در چهار سو
 گورنر که اقلیم هندوستان
 بتو خود ابد از جان و دل تساو
 نباشی مخالف موافق شوی
 که در هر دو سر کار عالی وقت
 بدلبائی یاران نماند خلاف
 کند چون محبت بدلبا اثر
 چو اصلاح کار جهان لغت است
 بمردانگی روز لغت متاب
 چنین گفت و کلمات زرد نگار
 بشه داد گفت از گورنر سلام
 چهار راجه چون نامه را برکشاد

چو مهتاب باز جلوه آفتاب
 بیاورد پیش شهنشه نهاد
 ترا حضرت حق مهابا راجه کرد
 درین ملک با عز و نشان ده است
 به بستان اقبال تازه نهال
 بنام آوران یافتی آبر و
 تعلق بدو دارد اندر جهان
 که باشی زیاران اهل و داد
 بهر رائی با وی مطابق شوی
 بود دوستی تا ابد پایدار
 چه آئینه گردد دل ز کینه صاف
 بود دوستی عین مد نظر
 فلاح زمین و زمان لغت است
 که گرد می زد دنیا و دین بهره یاب
 بنام چهار راجه تا مدار
 ادا کرد مثل سولان پیام
 بتکمیم و تعظیم بر سر نهاد

ای نامک
 سید دستان از جانب
 پادشاه انگلستان ۱۸

<p> به شکرانه تر کرد کام در بان چو شایه نشهان داد گنج کشید دلش کرد خورم بلطف کمال نه در دانش نقد رخصت نهاد رسول هنرمند و اهل تمیز بود حاضر بارگاه صبح و شام به تجویز ارباب علم و هنر گهر دین سلک خواهم گفت بامرئوسش داد جای قرار در آن شهر چون بر حجت نژاد که در دفع آن چاره ممکن نبود باسانی آن فتنه را کرد زیر بلکه فصاحت گهر سفته اند سفید ز انگریز عالی مقام که از آن خیمه بر علقه ماه و شبت همیشه به پیکار بسته کمر دلاور شیران جنگ و ران </p>	<p> به سید خط لایچ نام آوردن با غراز و اکرام مرد سفید بهمانی میهمان داد مال مگر از سواش جوابی نداد به فرمود تا میهمان عزیز کند بر در دولت ماقیام بتدبیر مردان اهل خبیر جوابی درین باب خواهم گفت و زان پس تکرم و عز و تقا در آن دم که میداشت مرد در سو عجب فتنه تازه چهره نمود مگر شاه رنجیت مرد دلیر بیانش چنین راویان گفته اند که آمد چو در درگاه شهریار ز مردان یک فوج همراه و شبت چه لشکر یک لشکر مختصر دلیران تسلیم هندوستان </p>
---	---

چو گشتند در شهر آرام گیر
 پالال محرم نمودار شد
 چو مردان آن فوج فیروزند
 بر روز دهم روز قتل امام
 نمودند آغاز نوحه گری
 رسانند به چرخ آه و فغان
 گریستند مانند ابر بهبار
 زردی هر یک از رخ بر سینه و
 زهر سینه رنگ شفق شد عیان
 در آن ماتم و صرخت و درد و غم
 باختر چو تابوت برداشتند
 همه اهل ماتم صغیر و کبیر
 طمانجه زنان بر سر و خویش
 پیچیدند گوش تعسیر بهکنان
 نمودند حرکت زجانی قیام
 چنان طامس و دینه آمد بگوشت
 چو باین همه شوکت و عز و جاه

بهمراهی نیک مرد سفیه
 با سلام ماتم پدیدار شد
 عقیده با سلام میداشتند
 همه فوج کجبا نمود از دوام
 بر پنج حسین و غم حیدری
 نمودند اشک از دو دیده رون
 نشانند سیلاب خون بار بار
 ماتم سر و روی خود شکست
 در هر دیده خون جگر شد رون
 در آن حال منوس پنج و الم
 با تمام علم برافراشتند
 نمودند آنجا هجوم کشید
 با تمام دل اندر ده و سینه ریش
 که رسم است در ملک هندوستان
 در آن حالت پنج و غم خاص عام
 که گشت گوش جهان خروش
 نهادند پا اهل ماتم بر او

که بودند سکهان اهل ضلال
 پراز سخت و دشمنی و عناد
 نه گشته زهوشن خرد بهره یاب
 سراپا ز علم و هنر بی نصیب
 ز تاراج صبح و مسایم سیر
 شدی قننه بر پا بهر چار سو
 بگویند منسوب اندر جهان
 همیشه بدار سلامت مقیم
 بالفت بدان قوم دل نرم داشت
 بدان ماتم و گریه رنج و بکا
 ز بهوشی چهل کبسه و منی
 بجنگ آمدند اندران آه پیش
 بشمشیر بزران نهادند دست
 بکج خلقی آن زمره کج ادا
 به بستند بر جنگ ایشان میان
 بهر پنجه زور و دست جفا
 دلیران انگریز عالی بهم

گذشتند از پیش فوج اکال
 شیرینان پر شور و اهل فساد
 سیه پوش و زردان اکالی خطاب
 ز عقل و خرد سرسببی نصیب
 همه وقت بر قتل غارت دلیر
 بهر جا که آوردی آن قوم رو
 چو بود آن همه قوم غارتگران
 نمیداشت از شاه هم فونی بهم
 چهارچو بهم زان همه شرم داشت
 چو دیدند شان فوج انگریز را
 بحکت در آمد رگ دشمنی
 به بستند جمله کمرای غیش
 بتاراج یکسر کشدند دست
 نمودند بر سپاهان جف
 شکستند یکسر علمه شان
 نمودند تاراج تابوت را
 چو دیدند این جمله جو و ستم

فوج شور و زنجیر
 که جان خود را به میدان خاص
 ز غور از سر میدان خاص
 گورد و بند شکستند
 ای منسوب بگویند

چو در یائی جو شان بچو شل آمدند
 به تیغ دودم جمله در یک مان
 به بندوق جسم عدو سوختند
 چو با تاعده بود آن جمله فوج
 در آن اهل فتنه نهادند تیغ
 چو شد قتل زان جمله جمع کثیر
 دویدند باقی بر راه فسرار
 در آندم مهاراجه نامور
 بپاندم شتابان به وقع رسید
 بنحو شخوی و ندئی و اتحاد
 چو فوج سفیر از خطا پاک بود
 به تقصیر آن فوج شد غرور
 بشیرین کلامی و لطف و کرم
 بهر شکری از ره لطف عام
 شلی نمود و مدارا نمود
 بهر خاص بهر عام انعام داد
 همه را به لطف و کرم شاد کرد

چو ابرسیه در خروش آمدند
 فتادند بر زمره دشمنان
 ز نار غضب شعله افروختند
 روان گشت از خون بیک لحظه موج
 مکر دند در قتل دشمن درین
 بنزدان غم شد گروهی سپهر
 پیریشان پشیمان از خوار و ذل
 چو بشنید زین تازه فتنه خبر
 صلاح همه کار در صلاح دید
 فرو کرد آن جمله شور و نثار
 ز جور اکالی غضناک بود
 باهل جفا کرد ثبات گناه
 ر بود از دل فوج رنج و الح
 شهنشاه پنجاب شد بهم کلام
 غبار کرد و رت ز دلها زدود
 بسرئی شان بار احسان نهاد
 ز بند غم و رنج آزاد کرد

اینست قوم کابلیان
 که در دنیا ایشان بالانش
 شده بود ۱۲

از آن جا نگه رفت نزد سفیر
 از قوم اکالی بپسند زخواست
 سفیری بنهرمند ایل تمینر
 نمود از محبت تسلی شاه
 نگه خواستگان قوم ایل جفا
 بهارچه این آتج رسول
 همه مفسدان را سزا داد شاه
 چون فتنه تازه گردید زیر
 بماند اندران شهر مرد سفیر
 در آندم چنین داشت منظور شاه
 بد آنرو می ستیج شود نیز گام
 تمامی ریشیان آن خطه را
 به تندی و سختی کند رام خویش
 سران جهان را کند سرنگون
 به پیکار او هر که مبدد دگر
 شود بهر که تابع امانش دهد
 بگیرد زهر صاحب مال مال

شد آن مهر در برج بهر جا گیر
 قدمها براه صفا کرد راست
 که بود از ره خلق هر دلخیز
 نشد اندران داور کی کند خوا
 ز سر کار لاهور یا بد سزا
 بفرمود بارای صایب قبول
 که آن بر همه فتنه پرست راه
 باقبال آن بادشاه دلیر
 چو گل گشت در بوستان جامی گیر
 که باشد کمر بسته تا چند ماه
 کند فتح آن سرزمین را تمام
 که هستند در ملک فرمان روا
 در آن خطه روشن کند نام خویش
 که باشند متقا و خوار و زبون
 کند سرنگونش به تیغ و تبر
 بایل جهان غر و شانش دهد
 تا ندزد از ایل جاه و جلال

چو آن سرزمین جمله آید بدست
 به آنگز نیز جوید طریق صلاح
 معین کند خدا قلیم خویش
 غرض با چنین غم و در آید دست
 به تندی و تیزی ز سلج گدشت
 چو فرمود آردونی دریا مقام
 پیام آور شاه آنگز نیز را
 گرم سنگه چایل امیر دلیر
 جهاندار او را به لطف مزید
 بهر ایش شیر مردان جنگ
 چو بگرفت لشکر به منزل قرار
 به پیش گرم سنگه آید شتاب
 بدستش کلید در سلعه داد
 خبر چون ز قاصد شنیدند شنیدند
 روان شد بدالسنوز فیروز پور
 چو شد لشکرش داخل آن حصار
 زمین آن آنجا بجهنم کمال

سر دشمنان گردد از زور دست
 که صلح است اخلاق اهل فلاح
 دبد تازه زینت بدین هم خویش
 روان سوئی فیروز پور شد سخت
 درین غم یک لحظه کابل گشت
 دو سه روز در زید آنجا قیام
 طلب کرد و نزد یک خود دادها
 که بد مرد جنگ آزمای مثل شیر
 روان کرد سوئی حصار فرید
 کمر بهر یکار بستند تنگ
 نشد جنگجو مالک آن حصار
 قدم کرده ثابت براه صواب
 زرد مال خود جمله پیش نهاد
 که آمد بقیعه حصار فرید
 بیک روز طعنه کرد آنراه دور
 گرفت آن زمین بیکمکش قرار
 دل و جان پراز در و خرچ و مال

این داستان منسوخ است
 و نام منسوخ است
 و این فیکوت است

یکه پهاگ سنگه راجه آنقام
 سیوم لال سنگه آن لال رجبند
 نهادند از عجز سر بر زمین
 سپردند الماک دادند زر
 چه شد قافض ملک شاه دلیر
 سپرداندران خط ارجمند
 بدستش کلید در گنج داد
 پوشد انتظام همه سرزمین
 وز انجا شهنشاه والا نژاد
 ز نواب آنجا طلب کرد زر
 چو اول بهم او مال زرداده بود
 ز ناداری خویش حیران بماند
 نه پائی که گردد از اسجاروان
 نه در کیسه اش زر نه در پنجه زور
 بنزاری فرستاد کس نترد شاه
 بدل گرچه حکم تو دارم قبول
 بدین خاک ری غلام تو ام

دوم راجه جیونت فرخنده نام
 شتابان بدرگاه شبه آمدند
 بسودند پراستانش جبین
 بنذرانه پیشش نهادند زر
 بزور شجاعت عدو گشت زیر
 حکومت بدیوان دیوان چند
 نقش کلاه حکومت نهاد
 بنامش خدا کرد روشن نگین
 سوئی کوئله رفت مانند باد
 به پیکار او بست محکم کمر
 بنذرانه گنج و گهر داده بود
 سر اسیمه ماند و پریش بماند
 نه دستی که گردد بشه زرفشان
 فردماند زین ناتوانی چو مهور
 که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
 فرمان پاکت ندارم عدول
 بدین عجز مولائی نام تو ام

که ای جیونت نژاد

با تکار حکمت نزارم محال
 توئی شاه دین کمترین چاکرم
 مگر دستم از مال زار غالی است
 اگر شاه فرصت دهد چند ماه
 شنیده چو این التجا که گوشت
 بجنگ مرده و کربا مستوار
 بکاش فرستاد عمال خویش
 چو ز نیگونه نواب محصور شد
 برورحم والی پشیمان کرد
 همه ز زر گنجینه خویش داد
 در نیوقت غم گشت سخوار
 چو که دیدند زان شب ادا
 بفرمودند به پشیده قیام
 چو آن ملک از ملک پشیمان بود
 بر سپید از حلقه شهر یار
 بزودی بخدست فرستاد مال
 بهاراجه گرفت زوهر چه خواست

بفروان بری خانم ماه و سال
 یکی بنده زار و فروان برسم
 تهی کیسه جیب از گهر غالی است
 و هم هر چه خواهی تو ای باد شاه
 ز غصه برد آمد چو دریا بجوش
 بروست از لشکر خود حصار
 دلش کرد و باناخن غصه ریش
 درین کار حسد و در محبوب رشده
 بر آورد و شان از محبس بشم و درو
 بنواب این بار احسان نهاد
 درین داور می شد در نگار او
 بهاراجه زان شب بدو داشت پا
 بدست خود آورد و شهر سناسم
 خبر رفت نزد صاحب راه جزو
 به لک زید از رهب آن نادار
 بدان مالک مال نزد داد مال
 ز گنجینه ای گهر بر چه خواست

این پشیده و شاه
 و شهر از طاعت بهاراجه
 ای بهاراجه

از ان سرزمین و دیر شت پا
 چو مال گزان شب ز پیاله یافت
 خبر شد فرمان ده آن مقام
 فرستادند روانه بے شمار
 بے حفظ مال و بے حفظ جان
 و زان پس چو نا بابه آن نامور
 چو گرفت ز انجا مستع عظیم
 در انجا رسیدش خبر ناگهان
 نه باقیست نه و پیچ نه زنده او
 مکانش ز فرمان دهن خالی است
 درین موقع ارشاه گیتی پناه
 بگیرد بیک لحظه شهر و دیار
 چو آگاه زمین قصه گردید شاه
 سفیر گورنر که همراه داشت
 از انجا بگهر آمد کردش مقیم
 به محکم که دیوان درگاه بود
 چنین گشت فرمان که با فوج خویش

بمالک سپرد آن همه خطه را
 سوئی جنید روی توجه بتافت
 که رنجیت شد سوئی او نیز گام
 پدر گاه آن شاه عالی وقار
 پیشش ادا کرد گنج گران
 قدم کرد ثابت بر سطح و ظفر
 نگردد زان پس در انجا مقیم
 که والی انباله رفت از جهان
 بجایش کسی نیست دل بند او
 ز رونق همه خاندان خالی است
 بر دلشک خود دران جا نگاه
 زرد گوهر و دولت بے شمار
 بدان سوره وان شد بجله سپاه
 ز روی محبت بد و راه داشت
 که ماند دران قلعه بخون و بهیم
 امیر میسر شهنشا بود
 به تندی رود سوئی انباله پیش

نام شریف
 نام ریاست
 مقام
 مقام
 مقام

گزاید کسی رو بر و پیر خنگ
 کند قبضه بر ملک شهر و دیار
 بقهر و غضب گیرد اینا له را
 چو محکم حکم شد نامور
 به تندی و تیزی در انجا رسید
 اراده تسخیر اینا له کرد
 چو زیشان نمیدشت کتل خنگ
 به محکم سپردند آن شهر را
 زر و مال کز مال مرحوم بود
 چو فتح نمایان در آمد بکار
 به گنداکه او مرد گمنام بود
 عطا کردش حکم آن سرزمین
 بدان ذره انوار غورشید داد
 به بخشید گنجینه ملک مال
 در آنجا چو دیو الی آمد قریب
 که گرد و روان سوئی جوئی چمن
 کند غل با اعتقاد درست

بجنگش شود مستعد پیر رنگ
 که ماند نه حکم دیگر بر تار
 بداغ غضب سوز و آن له را
 به بست اندرین کار محکم کمر
 چو ابر سیاه بر وی آمد پدید
 با فواج برگرد و مه له کرد
 ربه حاکمی جلد بودند تنگ
 نشانند زو آتش قهر را
 به سر پنج محکم ازیشان ر بود
 بدان گشت شادان ل شهریا
 بصافی و لان صافیش نام بود
 نمودش در آن خطه ایل نگین
 بدان آن قطره گوهر نهاد
 بدان بنیوانده چر ملال
 بران شد شهنشاه ایل نصیب
 قزون ترکند آبروی چمن
 چو دریا نهد پادین اه چت

له ای که در جنگ
 له دیوان نامش
 منور که در آن شب
 خود چو باغ از نور زند

<p> بدین غم شد شاه دوزمن بهره از ریشیان گردن بلند زرد مال گرفت باز در دست بدینسان بهردان پاشی و موثر دران خطه داد سخاوت بداد عطا کرد با خلق محتاج گنج سرفروتن بدان آب پاکیزه شست با خرفراخت پوزین کاریفت چو آمد به لاهور والی سخت برین یافت رومی مبارک قرم بجای حصار که مسمار بود کند فوج حصار بی بران استوار بنمایند خندق کند چار سو چو تمهیل شد مان سرکار شد بامر تهر آمد شهنش چو باد به گو بند گداه قلعه اش نام کرد در اینجا ز گهر اله آمد سفیر </p>	<p> بدیادلی سوئی رود چمن بهر جا که رفت آن شبه ایچند بسر پنج بازوئی شیران گشت بسوئی چمن شد بچو شش و خیز بهر دست نقد سخاوت نهاد چهار هزار کمر از قید رنج بصدق و صفا گرفت در دست بزودی عنان سوئی لاهور تا سعادت به پنجاب ننگد خست که برگرد لاهور بند و حصار ستاده فقط کهنه دیوار بود چو دیوار اسکندری پایدار به جنگ وری سدره راه عدد به لاهور اجرای این کار شد در اینجا بنامی حصار نهاد با آغاز افکار انجمام کرد به منتر لکه قرب شد بجای گیر </p>
---	--

بزل گشت در فکر ترخیص او
 که آمد یک مرد پیاپی
 که ای بادشاه زمان و زمین
 همه ملک تلج که ملک تو بود
 تعلق رعیت که با شاه داشت
 بگون پیش اگر نیز کرد پست
 همه راجگان و زمینان تمام
 ز شیه یکقلم روی بر تافتند
 ز فرش اطاعت کشیدند پا
 سرانرا که تو سرنگون ساختی
 بپس سرکشی سر برآورده اند
 گرفتنی چو از هر یک مال و زر
 ز اهل حکومت گرفتنی خراج
 ز بودی ز هر صاحب مال
 ز هر اهل زور ز گرفتنی زور
 شکستی توانند زور آوران
 بهستی عدد را بنزیر خویش

مہاراجہ نیک ل نیک خو
 چنین داد از ملک تلج خبر
 بحکمت بود و در چرخ برین
 برادشاه لہون تسلط نمود
 بہ منہر لگہ بندگی راہ داشت
 بہ بستست بر میو فانی کر
 کہ دارند آمدنی تلج قیاس
 بہ گمراہی از راہ بشتافتند
 بجائی ستائف گرفتند جا
 باز روی قوت زبون ساختی
 قدم از رہ دوستی برده اند
 بنذرانہ اسے شاہ والا گہ
 طلب کردی ز اہل قلیم باج
 بہ تحصیل محصول ماضی و حال
 نگندی بہ میدان پیکار شور
 سر و گردن جملہ گردن کشان
 کشادی ولایت بہ تدبیر خویش

گرفتنی تو از اہل تاج و لوا
 بہ بستی بہ پیکار بہر یک کمر
 بہر ملک بہر دشمنان تاختی
 بہ گردن کشی ہم گروہ آئند
 درین داد گشتند زوداد خوا
 بہ عجز و نیاز و سہرا فکندگی
 بصد و صفاحت بہر یک مان
 ہمیشہ بہ فریاد بہرنیک و بد
 بہر را چہ لطف دکر م کردیش
 غبار غم از خاطر شان زدود
 بر آورد از قید رنج و محن
 زد و ہلی کیے لشکر آید چو باد
 ہمہ فوج انگریز عالی مقام
 بحصیت خویش کوہ گران
 ہمہ نوبہ و انان نو خاستہ
 فزون از شمار و زیادہ زحد
 بمیدان دشمن کشی سرخرو

بہ ہر سال نذرانہ بے بہا
 چو امسال کردی بد السنو سفر
 تو گنجینہ را تہی ساختی
 چو ایشان ز دستت ستوہ آئند
 بہ انگریز بستند جملہ نیاہ
 فرستاد بہر یک خط بندگی
 ہر گاہ سلطان ہندوستان
 چو انگریز از انصاف خود میرسد
 بہر یک پیغزو احسان خویش
 بحال میان ترحم نمود
 امان داد در سایہ خویش
 بہ ارشاد انگریز با عدل داد
 نمود است در لودیانہ قیام
 چہ لشکر کیے لشکر ہیکران
 چہ لشکر کیے فوج آراستہ
 چہ لشکر کیے لشکر بے عدد
 چہ لشکر کیے لشکر جنگجو

لہ
 راجہ بہنر فرزند راجہ

چه لشکر کی لشکر پیل ز دور
 چه لشکر کی فوج شمشیر زن
 چه لشکر چه دریائی جوشان جوش
 حصاری که بود اندران سرزمین
 بانگرنیزه مانده جند داد
 سپه دارانگزیر و لامقام
 دران قلعه شد همچو شان مقیم
 رسان جنگ ز توپ تفنگ
 برین مستعد شاه انگرنیزهست
 رئیسان سلاجقین و کبیر
 که پانهدیت سر برود آورند
 به آزادی خویش باشند شاد
 بود شاه انگرنیزه عالی مکان
 بانگرنیزه بدین مال خراج
 دریندم گرای شاه اهل هنر
 بود یار تو شاه انگرنیزه هم
 شوی گر مخالف ز فرمان آن

بکوه و بیابان در اقلنده شور
 بمیدان پیکار نجیسه زن
 به میدان جنگ وری درخوش
 سرفراز ماند سپرخ برین
 بران محسن خویش حان نهاد
 که سر او کشتن خویش مستقام
 بسندگ سروری مستقیم
 فوایم دران قلعه شد میدرنگ
 که هر داری از ملک آن ملک است
 که هستند در هر مکان جائی گیر
 قدم از ره حکم بیرون برند
 بهر کار ز انگرنیزه خواهند داد
 همیشه مددگار و حامی شان
 نذارند هرگز بشه احتیاج
 نیابی ز فرمان انگرنیزه
 نبودار و از راه الفت قدم
 بجنگ تو انگرنیزه بند میان

سروده یزدانی
 بهار نامه بهار

ز در یامی ستیج ناید عبور
 چو قاصد چنین کرد اظہار حال
 بہاراجہ فرمود تا لشکرش
 بدر زد بہر وقت سامان دست
 نہ کابل شوند و نہ سستی کنند
 بدر زد بہر حکم شب انتظار
 طلب کرد مردان کار آزما
 بہ لاہور کرداجتماع کثیر
 بدینگونه بدشاه والا مقام
 کہ آورد مشکف سفیر لائق
 چہ نامہ یکے نامہ دوستی
 چہ نامہ یکے نامہ زر نگار
 بمضمون و لکش خط و لار با
 بیانش بیان محبت تمام
 در او بدرقم کای شہ نامدار
 بدست تو سر نیچہ دولت است
 جہان در جہان زیر فرمان تو

کند طے یک ہفتہ آن اہ دور
 بہ پیش شہشاہ فرخندہ خال
 امیران فوج ظفر یکیش
 بہ خدمت بیایند چالاک چست
 درستی سامان بچستی کنند
 کہ کے میرسد آخرش وقت کار
 کہ بودند مامور در خطہ
 ز مردان شیران پنجیر گیر
 شب و روز مصروف در تظاہر
 یکے نامہ ز انگریز یا رشتیق
 رقم کرد ہا خامہ دوستی
 بنام بہاراجہ نامدار
 نہ خط بلکہ سر خط صدق و صفا
 مضامین مرصع بحسن کلام
 بملک جہان دایما کامگار
 ز اقبال تو زمینست ختمت است
 سر آسمان زیر احان تو

توفانی که در عالم کائنات
 محبت بود شیوه سروران
 محبت به یزدان رساند ترا
 محبت جهان از محبت شوی
 محبت بود خوانی آدمی
 همان به که تو هم محبت کنی
 بلند از محبت کنی نام خویش
 چو در ملک سرمند و آن سرزمین
 امیران اقلیم و فرمان بان
 بدو از شهنشاهان خواستند
 بختند از درگاه امان
 با بسته اند عهد خود استوار
 مناسب که آینده ای پادشاه
 لگدی مراحم بدان سرزمین
 به پرینری از کار جنگ وری
 شوی دوست با شاه هندوستان
 به مهر و محبت بلطف و گرم

بود خلق را با محبت ثبات
 محبت بود کار دین پروران
 ز آفات عالم را اند ترا
 شهنشاه اقلیم عزت شوی
 محبت بود مایه بیغمی
 بیاران یکدل مروت کنی
 کنی حاصل اندر جهان کام خویش
 ریسان درایان گریختن
 همه را جگان و هزار جگان
 بصدق و صفا محبت را بستند
 که باشند محفوظ از مال و جان
 که باشند محکوم لیل و نهار
 کنی برحق دوستداری نگاه
 نباشی ز قهر و غضب گرم کین
 ز گرمی کنی خاطر خود بری
 بنخلق و محبت به بنده میمان
 شوی بر ره صدق ثابت قدم

نیاری به انگیز روی نبرد
 بهم هر دو سر کار باشند یار
 ملک و سر کار و الا مکان
 نباشد و او هر دو سر کار را
 چو بشنید شاهنشاه شیرگیر
 طلب کرد یاران دلخواه را
 مشیران خود را بدربار خواند
 اگر چه امیران آن سینه صفا
 نمی خواست کس که شاه را
 مگر آن شاهنشاه اهل یقین
 هوخواه سر کار انگیز گشت
 براه محبت قدم کرد راست
 باظهار احوال صدق و داد
 خیال خصومت زد دل دور کرد
 بآب صفا کینه از سینه شست
 زخم کرد شاهنشاه را چو بند
 کی که آنکه سالار پنجاب را

کنی خاطر از گرمی تهر سرد
 چو یاران اهل صفا جان نشاء
 روان آب تلج بود در میان
 که بردارد از حد محدود پا
 پیام چنین از زبان سفیر
 که بروی کشانند این راه را
 بدیشان ازین در سخنها برانند
 درین کار بودند باومی خلا
 بانگیز باشد محبت پسند
 نیاورد از غصه چین بر چین
 بساط خصومت نسیم در نوشت
 بهدم ز اخلاص دم کرد دست
 سفیر بفرستند را کرد شاه
 به اخلاص ل سینه پر نور کرد
 بدریائی اخلاص آینه شست
 بدین شرط محکم خط و لیسند
 بخرافت و مهر و صدق صفا

سرکار انگیز باشد نه کار
 شب و روز یل به الفت بود
 چو یاران نتابد سر از دوستی
 همیشه دوسر کار اهل نفس
 دوم آن ریمان عالی و قما
 ندارد کاری ز سر کار شاه
 ز هر جا و هر قریه و هر زمین
 هم از خطه کو طله پاکشد
 همه سرزمین نراین حصار
 ندارد و غرض از حصار فرید
 و کیشیل کشد شاه والا قدم
 غرض هر زینیه که از مالکان
 دهد باز با مالکان قدیم
 همه لشکر شاه والا مقام
 شهنش طلب دارد از هر مکان
 نه هم هر آئینده باشد مجاز
 که آنرو می ستلج برو فوج خویش

بهر حال و هر وقت ریل و تبار
 همیشه دلش در محبت بود
 کشاید بسینه در از دوستی
 بدو کار باشند با یکدگر
 که دارند آنرو می ستلج قرار
 شوند امین از تیغ و خونخوار شاه
 کشد دست خود شاه اهل لگین
 ز انباله دست متن کشد
 بجا که دهد باز پس شهریار
 به بخش بجا که به لطف مزید
 ز پشاله و نابیه و جیند هم
 به تندی گرفت است شاه جهان
 که ماند در او خاندان قدیم
 که دارد بد آنرو می ستلج قیام
 دهد دخل اهل مکان در مکان
 شهنشاه رنجیت گردن فراز
 و زان آب بیرون کشد موج خویش

این کلام در انباله و قما
 از سر و پای شاه
 ای قلم خدایان
 ای قلم خدایان

مگر آنکه میسند دیهات چند
 در آن سرزمین باشد مثل ختیا
 بقدریکه قایم بود انتظام
 چو شد ختم این نامه زرنگار
 نهاد از لطف بدست رسول
 شهنشاه بهم نامه دلپذیر
 غرض دوستی یافت مستحکم
 به تمسیل مضمون تحریر خویش
 که فوج شهنشاه عالی مقام
 بنزد وی از آن سرزمین پاکشد
 زهر شهر و ملک و حصار و دیار
 که آن سرزمین شبه بانگ نیر داد
 بحکم مهابا راجه شیرگیر
 همه ناظران عدالت پسند
 ز ستیج گذشتند اندر زمان
 در آندم که این کار شد ساخته
 عیان شد محبت خصوصت مانند

بد آنسوز ملک شمشیر جمند
 که فوج مناسب بر دوشه یار
 بهر خط بهر قریه و هر مقام
 بر وزد نگین شاه اهل وقار
 نکره از طریق محبت عدول
 به مضمون بالا گرفت از سفیر
 بنحو شحالی و خوبی و خورمی
 چنین کرد فرمان شه نیکبش
 که دارد بد آنرو می ستیج قیام
 بدین ناحیه رخت زانجا کشد
 بر آید بیرون لشکر شهر یار
 بدل نقش حرف محبت نهاد
 همه فوج و لشکر مغیر و کبیر
 همه شیر مردان مهت بلند
 نمودند خالی دیار و مکان
 شد از غم دل شاه پر داخته
 بدل الفت آمد عداوت غماند

باغ از شد رخسار خست از باد شاه
 بدو داد و شایسته ارجمند
 ز هر گونه تحفه زهر جنس مال
 بدو بجوئی میسر همان عزیز
 به پیغامبر شاه دوران سپرد
 چو ز اندیشه شه کرد خاطر تهی
 بران شد که با حشمت و عروجا
 که آمد سفیر ز سنار چند
 به تعظیم و تکریم گردن نهاد
 بدو گفت کای شاه گردن بلند
 باقبال تو بسته بال بها
 بیایت سر دشمنان پا مال
 تو اول بهم از دور بخت قوی
 شدی یار غمخوار سنار چند
 عدو را ز جایش برون باختی
 همه فوج نیال زان جایگاه
 مگر گشت چون شاه مشغول کار

باخ سفیر سفارت پناه
 تحائف که آمد بخاطر سپند
 ز اندیشه بیرون فروان خیال
 بچو خاطر دوستان عزیز
 ز دلها غبار کرد و رت بهر د
 با مداد اقبال شایسته
 ز امرت سر آید سومی تنگگاه
 بدو رگاه شایسته ارجمند
 به تسلیم شه بر زمین سپه دار
 بنزنجیر تو گردن چرخ بند
 پر در مرغ بخت تو اندر هوا
 ز دست کمال عدو را زوال
 بتایید اقبال کنی سر و سی
 بسختی مدو کار سنار چند
 ز گردن گشتی سرنگون باختی
 برون رفت و نامدو گر چند ماه
 بدو از روی تبلیغ عبود و قار

عدو باز فرصت غنیمت شمرد
 ز ستلج گزر کرد مانند آب
 دوباره همه کوه را فتح کرد
 به آخر مهاراجه سنار چند
 بر آن قلعه محکم و استوار
 ره عافیت جمله سد و کرد
 کند گر قدم رنج به بار دیگر
 بسختی هند پا بفرق عدو
 دوباره مهاراجه سنار چند
 به لطف تو پا بند احسان شود
 دهد کانگه قلعه مضبوط را
 چو فوج شهبان روی زمین
 نماند گر تاب بدخواه را
 دوباره ز ستلج نخواهد گشت
 نیارد دیگر بار آن ذره تاب
 چو این فرود تازه شه گونش کرد
 بران مستعد شد نه از همبند

قدم بار دیگر به میدان فشر
 برین سرزمین یافت چون قیاب
 بر آورد و از خاک آن خطه کرد
 در آن قلعه کانگه گشت بند
 عدو همچو دیوار دارد حصا
 ز هر راه گم راه مقصود کرد
 بران سرزمین شاه ابلطف
 شود جنگجو بایل جنگجو
 باز وی زورت برآید ز بند
 به اکرام وجودت شناخوان شود
 بشکانه ای شاه کشور کشا
 شود اندران قلعه منزل گیر
 که آر و بیدان ناورد و پا
 شود خوار و آواره در کوه و پست
 که همسر شود با بلند آفتاب
 غم در رخ از دل فراموش کرد
 که گرد و روان سوئی کوه بلند

بدست آورد آنچنان قلعه را
 چو انجم به طالع بلندی دهد
 دهد جلوه بر کوه چون آفتاب
 برین کار چون گشت غرضش دست
 چو بحر روان شد روان سحر کوه
 چونزد یک قلعه آند از راه دور
 فرستاد خط تر و سنار چند
 که مابهر اندو تو آمدیم
 ز میدان رسیدیم بالا کوه
 بسر بار این رنج برداشتم
 درین کار نه ز خرج کردیم رنج
 اکنون حسب اقرار تو بهتر است
 حصاری که گفتی سپاری بمن
 چو بر عهد خود کرده باشی وفا
 و فاکن که من هم شوم یار تو
 ز اندیشه و غم را غم ترا
 کشم انتقام از همه دشمنان

که مانند او نیست زیر سما
 به سخت نگو از حبندی دهد
 قدم چون مه نهند در رکاب
 با انجام مطلب کمربست چیت
 که آند ز جوشش زمانه ستوه
 ز چهره بران کوه افشاند نور
 بدین حکم آن شاه فیر فرستند
 بهد خواه تو حسب گجو آمدیم
 سومی سردویدیم از پائی کوه
 علمم بهر پیکار انداشتم
 با انجام کارت به بردیم رنج
 که برداری از قبضه قلعه دست
 نمانی ره حق گذاری بمن
 شوی رسته از بند دام بلا
 و فادار تو یار غمخوار تو
 بکام دل و جان رسانم ترا
 کنم جنگ با خیل خگ آوران

چو بشنید سنار چند این پیا
 به تعجیل فرمان پریشان بماند
 نه طاقت که در حکم شه دم زند
 فردماند در فکر انجام خویش
 وزان پس جوابی بدینگونه داد
 منم بنده مرهون احسان تو
 چو در بندگی یافتم افتخار
 چه طاقت که بچشم سرازاری تو
 مگر چون ز انداد شایسته‌ی
 بیک حمله زور بازوی تو
 نگویند سرشود دشمن خیره سر
 و چشم قلعه و مال نذرانه نیر
 با خان شوم بنده شرمسار
 بود تا که در جبهه من نقد جان
 دریندم که دشمن بدر وازه است
 چگونه برون آیم از جای خویش
 ز قاصد چو بشنید این گفتگو

ز درگاه شایسته نیک نام
 درین داوری سخت حیران ماند
 نه جرات که آن قلعه خالی کند
 دل آزرده و مضطر و سینه‌ی
 که ای شاه با عدل انصاف داد
 دعا گوئی دولت شایخون تو
 فروم ز فرمانبری اقتدار
 که دارم سرعزیز پائی تو
 شود جمله لکم ز دشمن تهی
 بیک جلوه تیغ ابروی تو
 رود باد کبر از دماغش بدر
 بخدمت کنم پیشکش جمله چیز
 ندارم بجز بندگی بیسج کار
 ندارم دریغ از تو ای مهربان
 بشام و سحر فتنه اش آزار است
 که دارم ز در و جگر سینه‌ی
 مہاراجه شیر دل جنگجو

بجوش آمد از کار سنا چند
 به گفتا که تا وقت دخل حصار
 چو او دار و اسکار از عهد خوشتر
 درین جاد و دوستی چون کنیم
 غرض دید چون راجه سنا چند
 بزودی طلب کردش نذر حصا
 چو حق داد آن قلعه گردون شکو
 فلک سود با غرت و فخر و جاه
 چو شد فارغ از کار دخل حصار
 به جنگ لیران کمر بست چست
 به فرمود تا جمله زور آوران
 بمیدان در آیند باز و دشور
 سر بید باغش بپا افکند
 کندش به تیغ دو دم سرخرو
 به فرمان شه فوج ایل نبرد
 د لیران جنگی بجوش آمدند
 به ضربت خنجر آیدار

که این اشخافش نیامد پسند
 با مدد راجه نداریم کار
 نیار و بهار و می اخلاص پیش
 چرا خنجر آلوده در خون کنیم
 که ناراض شد شاه فیروز مند
 بدوش درون حصار اختیار
 بدان بادشاه عدالت پترو
 سر افتخارش بخورشید و ماه
 بهار راجه رنجیت عالی وقار
 بمیدان در آمد بغرم درست
 همه پهلوان گردون کشان
 رسانند بدخواه خود را بگو
 ز گردون تنش راجه افکند
 بخنجر ز رویش برند آبر و
 بخون عدو تیغ خود تیز کرد
 شهر بران شه درخوش آمدند
 در خون عدو شد روان چو پیکار

زهر دل و ان گشت خون مشن جو	شان رفت در سینه هر عدو
که شد در دل شمنان جامی گیر	به تن دی چنان از کمان فتیر
برون رفت از سینه امیر شاه	به میدان علم گشت شمشیر شاه
که از همتش شد دل بر خون	چنان شعله ز اتوای بدر برون
بهت چنان کرد قائم قدم	بمیدان سپه دار نیال بهم
دران سر زمین کرد مردانه کار	که چون کوه بر کوه شد استوار
بن زور و همت بجانش نامد	به آخر چو تاب و توانش نامد
ز شرم و خجالت سرانگنده پیر	بدر رفت زان شهر با حال پیر
ندادش ز شمشیر بران امان	پیش تاخت آورد شاه جهان
ز گرمی به نرمی رخ آورد پیش	چو شد عاجز آن دشمن سیریش
ز کینه بصلح و صفا جت راه	امان خواست از شاه گیتی پناه
به پنجشود بروی بخلق کریم	مباراجه از راه لطف میهم
رو و دور از ملک سنا چنند	بفرمود تا اندران روز چنند
نهند پانه ز انداز خویش پیش	بر نیویار دگر بروی خویش
ز میدان با طش فلک نوشت	چو سالار گور کهنه ز تسلج گذشت
دران کوه حکم شهنش بلبند	جهان کرد با طالع ارجمند
سر خود نهادند بر آستان	رمنندی و کلو همه را جگان

سلطان کریم خان زند
شاه شاهی بکام
در باب شاه که در کوه بار
تاریخ اندک

شدند از ته دل رُسیان کوه
 بران کوه حکم مهاراج شد
 به سنسار چند آن شبه ایل داد
 بنجونی پوشید تا نیم این انتظام
 از آن کوه روسو می رسید نهاد
 به بهر پانه آمد شبه نامور
 مگر کار فرامی آن جایگاه
 بیک حلقه گرفت زود و لشتش
 از اینجا شهنشاه گیتی پناه
 دو سده ماه در معبد راماس
 وزیرانجا به لاهور شد گرم سیز
 آبی توئی باد شاه قدیر
 بهند منی علم و هنر بهر بخش

همه بنده شاه گردون شکوه
 به لطفش جهان جلا محتاج شد
 همه خطه کوه نادون داد
 شهنشاه رنجیت عالم مقام
 چهار هزار ویدار خود کرد و داد
 با نبوه افواج ایل ظفر
 نیامد ز سخت بدرگاه شاه
 فرستاد در محبس دولتش
 با مرتبه آمد به اکرام و جاه
 بسر برد آن شاه نیکو اساس
 بدولت که خود قدم کرد تینر
 خبر گیر احوال خورد و کسبیر
 ز اسرار ایل خبر بهر بخشش

و غل یاقین مهاراجه رنجیت سنگه کوه چون زیر آباد و حجر گت
 و اسلام گده جلاپور خوشاب بهیتر قلعه کنک پلوان لندهر
 و ملاقات شاه شجاع و شاه زمان

در فتح کنگه ۱۲
 نام دین نام شهر
 نام قصه در و در و به جانند

<p> زبے مالک کشتور جسم و جان زبے قادر قدرت لایزال زبے مبالغه صنع چون چگون زبے خالق خلق جن بشر زبے واسع فرش روی زمین زبے رازق رزق و خش طیور زبے غیب دان کردگار جهان زبے غمگسار همه اهل غم زبے احکم الحاکمین و الجلال زبے تملکند گلستان جان قلیم گوهر افشان ز تحسیر او فروزنده شمع اینجاستان که چون شاه رخیت گردون شکوه به وسیع ملک دهنو فیر گنج بیاراست لشکر مردان کار همه فوج را شاه والا نژاد بیاموخت جمله تو این جنگ </p>	<p> زبے مالک ملک کون و مکان زبے واقف حال باطنی حال زبے خبردار راز و رزون و بیرون فروزنده نور شمش و قمر زبے رافع بام عرش برین زبے عالم علم تزدیک دور زبے واقف حال خرد و کلان زبے مظهر جود و لطف و کریم زبے ارحم الراحمین لایزال فروغ چراغ شبستان جان زبان تتر زبان پیر تقریر او چنین میدهد جلوه بر راستان سرفراز شد در جهان مثل کوه چو مردان کار آگاهان بر در پنج که بودند بر ملک او جان نثار قواعد و انگیزه تسلیم داد بداد و تعلیم آئین جنگ </p>
---	--

چو دیوان محکم سپید کبیر
 رستلج همه ملک را تا بیاس
 همه خطه کوه و دایمان کوه
 به تحول دیوان محکم سپرد
 بهوانی که دیوان درگاه بود
 به لشکر کند سویی چون منبر
 هماندم به تمیل ندرمان شاه
 چو لشکر بران کوه شد شل باد
 زور آوردی فوج اهل نبرد
 وزان پس مہاراجہ خود شد سوا
 چو کشتی ز دریای رادی گذشت
 ز قاصد خبر یافت در عین راه
 کہ رفت از جهان چو سنگه آن شیر
 چو بود او در دوشی شہنشاہ دہر
 رود شہ بداند اگر زین تمام
 چو شہ قصہ سرگ برخواہ خواند
 مکان کرد بیرون شہر و زبیر

بدر بار شہ بود مرد شیر
 بدستش سپرد آن شہ حق شاسر
 ہمہ کار و بار بر نیسان کوه
 ز اہل خود گوئی تدبیر برد
 بنامش چنین رفت فرمان کرد
 بہ تسخیر آن کوه بند و کمر
 بہوانی براہ سفر جبت راہ
 بدشمن کشی داد مردی بداد
 بیک ماہ آن کوه را فتح کرد
 بہر ای لشکر بے شمار
 روان گشت مثل موا سونیش
 بدنیسان شہنشاہ گیتی پناہ
 کہ پد جا کم اندر مقام وزیر
 اجل برز جان از وجودش قہر
 بدست آورد ملک مالش تمام
 ہران سرزمین لشکر خویش راند
 بتدبیر تسخیر قوم شدیر

ای دیوان محکم سپرد
 ای وزیر آباد

چو در خانه بوده سنگه این خبر
 همه دارشانش بجز و نیاز
 چو ز نهاره بگذشت زاری شایان
 بدان بندگان شاه آفاق گیر
 دران بعد بالشک حنبگجو
 فقیر عزیز آن امیر عزیز
 به گجرات شد بادلیران جنگ
 بران شهر باران آتش فشانند
 دران شهر فرمانده آن مقام
 دران مال باجنگ پ و تفنگ
 بزودی کشادند باب حصار
 چو شد داخل شهر مرد عزیز
 بهر جا و هر قریه و هر مکان
 زرد مال گنجینه بنگیان
 سراپادست عزیز او فتاد
 پس از فتح گجرات شاه جهان
 که مانند گجرات جمله دیار

رسید از شهنشاه ابل ظفر
 نهادند سر پیش آن سر فرار
 فزون شد ز حد پیراری شایان
 امان داد بگرفت مال کشید
 بتسخیر گجرات آورد و
 به حکم شهنشاه ابل تمیز
 زمین را بر ابل زمین و تنگ
 بے سرکش انداخته تیغ راند
 در اندم نمیداشت جامی قیام
 چو آخردل شهران گشت تنگ
 قدم کرده در بندگی استوار
 نمودار نظامش بعقب و تمیز
 فرستاد مردان کار آگاهان
 ز اسباب سامان آن جنگیان
 بقبضه ز هر گونه چیز افتاد
 بمردانگی مستعد شد بران
 همه قصبه و ملک شهر و حصار

بگیرد صاحب به باز وی زور
 بدین غرض شد و الا مقام
 چو خود بود صاحب در اینجا مقیم
 در قلعه بر شکر شاه بست
 چو گرفت شبه قلعه را در حصار
 نزد وی از آن سرزمین خست برد
 چو منفور شد دشمن پر غرور
 بدست چهار جاد حصار
 چو صاحب از آن جا بربج و لال
 شهنشاه هم بر سر افش سید
 اگر گشت دشمن نهان با مقام
 ز گنجینه سیم زهر هر چه داشت
 بجز در دو غم پیچ با خود نبرد
 از آن خطه شایسته کامیاب
 چو سالار آن فتح خان نام داشت
 چهار جاد آنرا سوئی خوشتر اند
 برویش مگر سخت بد راه بست

کند طرفه بر پا و ران خطه شور
 سوئی قلعه اسلام گدازه تیز گام
 بدر دو غم و رنج و محنت ندیم
 چو پرده نشینان بگوشه نشست
 در آن بند بدخواه شد به قمار
 طریق بهر میت غنیمت شمرد
 چه مفور در دور از باطحضو
 با عز از واکرام و جاه و وقار
 رخ آورده بد سوئی شهر حلال
 چو صرصر بنور چراغش رسید
 سلامت بدر برد جان آن مقام
 ز بیم شهنشه در آنجا گذشت
 خزانه بدست شهنشه سپرد
 چو بجز روان گشت سوئی غی شاب
 بر روز و شب شغل با جام داشت
 ز صلح و صفا بر زبان حرف راند
 دلیران در قلعه کجایی نشست

ای صاحب گنجی
 ای جلال پور
 نام قلعه در ملایر
 شاه پور ۱۳

چو آن قلعه را شاه مسدود یافت
 بیک حمله فج اهل نبرد
 بر آورد پنج حصار عدو
 ز باریدن گوله لانی تفنگ
 در قلعه شاهنشیه ارجمند
 و زانجا کی نامور عطر سنگ
 سوئی قلعه ساهی شهر خوشاب
 چو فایز شد آنجا امیر دلیر
 گرفت از عدو آن همه سرزمین
 و زانجا ز قاصد شنید این خبر
 که از گردش در گردون دون
 امیر نکه کار شاه زمان
 بر ارم مصیبت گرفتار شد
 در چشم جهان بین رفت نیر
 سرش گشت عریان ز تابشهی
 نه بالائی سر چه قبال ماند
 شد از دولت و مال مستشهی

چو پیکل جل سوئی دشمن شناخت
 جهان تیره در چشم بدخواه کرد
 بر انداخت بنیاد کار عدو
 همه قلعه سمار شد بید رنگ
 چو بکشد دشمن در آمد به بند
 که راندی به میدان پیکانگ
 فرستاد شاهنشیه کامیاب
 به پیکار بدخواه را کرد زیر
 بنام آوران کرد روشن بگمن
 شاهنشاه رنجیت اهل طفسه
 ز تقدیر غلاق چون چگون
 شاهنشاه کابل خدیو جهان
 بزدان افلاک ناچار شد
 شد از ننگش ننگ بوئی غرور
 برون شد ز فرش کلاه مبی
 نه بر چهره اش ز جلال ماند
 تلف گشت سامان شاهنشاهی

قلعه ساهی

همه فوج مردان جنگ آزما
 در نیوقت خوانان جانانش شدند
 شیران آن شاه با عقل و دلاوری
 اکنون از وطن بی وطن گشته است
 در ملک ولایت برآمد برون
 با قلم توحیت آخر امان
 و اگر شاه کمال شجاع امیر
 در کابل برآمد بحال خراب
 چو گشتند دشمن وزیران او
 برون آند از مجمع دشمنان
 بسک تو آمد شه نیکنام
 چو این هر دو شانانش پسند
 مناسب که جهان نوازی کنی
 کنی مینرانی بسجود و سخا
 که آسوده گردند از رنج راه
 شنید این خبر چون شه نیکنام
 چون نزدیک ابدال شد خیمه زن
 که میکرد بر حکم او جان فدا
 همه و شمر جانانش شدند
 ز همراهی او کشیدند پائے
 اگر قار رنج و محن گشته است
 بخاطر غم و رنج دارد خردن
 گرفته به پنداری راول کمان
 که بر تخت بد چون شهبان ای گیر
 بجان اضطراب و بدلی پیچ و آ
 عدو شد گروه شیران او
 سلامت ز شمشیر شان بر د جان
 نمود است در پند دادن مقام
 بسختی با قلم تو آمدند
 بنام آوران سرفرازی کنی
 نمای سراز راه صدق و صفا
 بیابند در ظل دولت پناه
 سوئی پند راول بشد تیز گام
 شه شیر دل با و شاه ز من

در پنجاب است ۱۲
 ایام و پنداری ۱۳
 دی قاسم حسن ابدال ۱۴

ولیکن فقیر از ره انتظام
 جوهر خواه دولت در آمد به بند
 بدست غریز آمد آن آل و ذر
 چو اینکار با فتح شد ساخته
 غریز خردمند اهل مهنه
 بگوش مہاراجہ مژدہ رساند
 مہاراجہ زین خدمت ارجمند
 نمودش عطا خلعت سروری
 چو سلطان بہر زروئی وفا
 بیدان نیامد بہ پیکار شاه
 بحالش مہاراجہ شد مہربان
 بہ بخشید ملک و عطا کرد مال
 دوبارہ بدو تاج بخشی نمود
 وزان پس مہاراجہ رنجیت سنگ
 چو بر قلعہ کوه بود آن حصار
 تیمان آسجا بکبر و غرور
 در قلعہ بستند ہر روئی شاه

نبرد دی بزدان نمودش مقام
 ظفر یاب شد فوج فیروز مند
 ہم اسباب با اسب فیل و شتر
 دلش گشت زہدیشہ پرداختہ
 در پابوسی شاه شد ہمسرہ و
 سخن با وی از فتح آن گہ راند
 نمودش بنام آوردان سر بلند
 بہ بخشید سر پایہ برتری
 رخ آورد بہر راہ صدق و صفا
 بہ بغض و عداوت کشد کینہ خود
 تہا دشمن بسیر فسرغوشان
 بدو داد سامان ہاہ و جلال
 بدو در زمان عز و جایش فزود
 روان شد فی قبضہ قلعہ گنگ
 چو بام فلک محکم دستوار
 بماندند از راہ اخلاص دور
 بران بادشہ تنگ کردند راہ

چو در سر غرور و منی داشتند
ز کبر و منی جمله اهل حصار
ولیکن شهنشاه اهل نبرد
که بیرون آن چشمة آب بود
به سیدن شه پیر اهل صفا
بر آن چشمه شد شاه قابض تخت
چو بے آب ماندند اهل حصار
ز بے آبی و تشنگی و مبدم
بجهان آند از چاره بیچاره شد
چون اچار شد دشمن کینه خواه
امان محبت زان شاه بنده نوا
کلید در قلعه با شاه داد
شد استاده اندر مقام نیاز
بند زان دادش همه مال و زر
چو زین کار شه کرد حاصل فراغ
چنین کردارشاد شاه زمان
بانوه لشکر به پلوی رود

سرپا پاشه دشمنی داشتند
مفودند در جنگ پاستوار
بتسخیر آن طرف تدبیر کرد
ز آبش همه قلعه سیراب بود
در آن خطه بد شهرت آن چشمه را
تدبیر معقول را می درست
ز دلپای شان فت صبر و قرا
مدد بود و در آتش سوز و غم
هم از تشنگی شکر آواره شد
در قلعه بکشد بر روی شاه
به تسلیم و تعظیم و عجز و نیاز
ز بیچارگی سر سجده نهاد
انگون سر شد اندر سلام نیاز
فدا کرد بر فرق گنج و گهر
به فروختار و شل روشن چراغ
که مرد فقیر آن عزیز جهان
ولایت ز دشمن بدست آورد

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

دیگر با گله سنگه حاکم آن مقام
 و بدگو شمشیر سبک آبخان
 چو گرد ز پول برون آن شیر
 در آن جا گله نیز گردد و خیل
 پس آنکه به لاهور تا بد عنان
 به تمیل فرمان عزیز دلیر
 بتاراج بدخواه بازو کشد
 به تندی بران هر دو ملک مین
 گرفتار بدخواه بازو در دست
 وزان پس مهاراجه باغوشان
 چو از مقدش شاه آگاه شد
 همه و مهر یکجا غنائ یافتند
 یک جادو شاهان عالی محل
 مهاراجه چون دید دیدار شاه
 برینج و الم کرد و غمخوار ریش
 بمال و گهر خاطرش کرد شاد
 بروخوان لطف و کرم عام کرد

کند بهر هیچا بمیدان قیام
 که حالش بود عبرت دیگران
 بزودی رود در مقام وزیر
 بفارت کند دشمنان را ذلیل
 که گردد از آن حاصلش کام جان
 بران هر دو جا تاخت مانند شیر
 بهر خطه داد و شجاعت بداد
 بزود چرخ مانند سپرخ برین
 بسد پنجه پشت عدو را شکست
 روان شد بدیدار شاه زمان
 بتعظیم استاده در راه شد
 بهرج سعادت استدان یافتند
 شدند از ره دوستی بهم بغل
 بنیادخت بهر حال زارش نگاه
 با خلاص دل کرد و دلدار ریش
 همه ساز و سامان شادند داد
 با اهل سخا مشهر نام کرد

در اینجا به تمام
 وزیر آباد ۱۲

بنام آوران غر و توقیر داد	چو صرف هر روزه جاگیر داد
جهاندار رنجیت والا مقام	وزان پنج لاهور شد تیر گام
بهر سریشی لشکر جنگجو	وزانجا بامرت سر آورد و
بران معدن فیض دربار شد	چو به زیارت بدر بار شد
نگون کرد سر از سر اعتقاد	بران در جبین ارادت نهاد
رسید از دوا به خبر ناگهان	چو پرداخت زان کار شاه جهان
ز فرمانبری کرد خود را بری	که سر در دیده سنگه جالندهری
ندارد بفرمان شه احتیاج	کشید دست از ادائی خراج
سوار است بر باد پای و غرور	و ناخشن پرست از هوای غرور
عیان شد بچهره غبار ملاک	مرا جش برفت از سر اعتدال
که پائی سعادت نماندش بجا	برون بر دوز اندازد خویش با
ندارد خبر از قلیل و کشید	ز سر کار عامی شده است آن شیر
دلش ز آتش غصه آمد بجوش	مهارا چه چون این سخن کرد گوش
که جنبد ز جازم و مانند باد	بدیوان محکم چنین حکم داد
پر دود و هوای چون عقاب دلیر	بزودی رود بر عهدش شیر
فرود آرد از آسمان ماه را	در ارد بر پنجه بدخواه را
بیر و سر سر کشان بیدریغ	کند تیر بر گردن خضم تیغ

کند جنگ گردشمن خیره سر
 بگیرد ز گنجینه مال و زرش
 اگر صلح خواهد کرد صدق و وفا
 بگیرد از و مال و بختد امان
 به تمهیل این حکم محکم اساس
 درین کار یکدم توقف نکند
 بشیران جنگی و ساسان جنگ
 چون لشکر بداند وئی آب پیاس
 فتح سنگد فرماید تهل کپور
 و زانجا دوسه دار اهل ظفر
 ردن سوئی شهر بلند بر شدند
 چون نزدیک دشمن رسید آن سپا
 به بستند بر شهر و قلعه حصار
 بسر دار بده سنگد رفت این خبر
 به پیکار مردان نهاد بدون
 نمود از ره خامی آن خامکار
 در قلعه بر بست و ره کرد تنگ

برادر دو ماغش به تیغ و تبر
 بغارت سر ایا برد کشورش
 نه بندد و بر او باب عفو و عطا
 بحالش کند رجم چون دوستان
 چون شد مستعد محکم حق شناس
 بزودی کمر بست بهر نبرد
 ز دریا گذر کرد مثل نهنگ
 چون کوه گران کرد محکم اساس
 ز بهر مدد آمد از راه دور
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 بدشمن ره عیش کردند بند
 محیط جهان شد چو ابر سیاه
 چون دیوار اسکندر می پایدار
 که آمد بسر فوج اهل ظفر
 فرو ماند مضطر بحال ز بون
 بدان قلعه خام پا استوار
 نمود از ره غصه آغاز جنگ

ای دیوان محکم بنیاد

<p> بهر سوز آتشی نشانند ز بندوق چون رعد فکند شو چو ره داشت آن شهر سز چار سو فصلش نبود و نه دیوار بود دلیران لشکر بشهر آمدند کشادند سرخسب بهر لشکار بتاراج بردند مال گران زرو مال مردم داران جایگاه رعیت زن و بچه برنا و پیر چو ویرانه شد جمله شهر و دیا نهاده دو مدند زبان چار سو همه فوج یک مرتبه حمله کرد چو دیدند محصوریان حصار نکردند در قلعه دیگر قیام بر گرفت بدخواه ناسخ شناس از نال ارباب برداشت دست از ان گوشه غم برون برد جان </p>	<p> بهر جانب از جای خود گوله راند چو ابر سیاه زاسان کرد زور کشاده پئے دشمن جنگ جو نه جای امان وقت پیکار بود زهر سو نهنگان به بحر آمدند همه شیر مردان اهل تار ز غارت نذاذند کس را امان شد از دست تاراج سبکبان تبا بزدان رنج و الم شد اسیر رخ آورد لشکر بسوی حصار بدیوارهای حصار عدو بر آورد از خاک آن قلعه گرد چنین قوت و زور مردان کار به بستند رخت سفر از ان مقام از ان بقیه باخوف و رنج و هراس از ان دولت و مملکت رخت بست در جبت مانند تیر از کمان </p>
--	---

چو در ملک پنجاب با من نیافت
 بهشتی نشست و ز ستیج گذشت
 نیامد و گر این طرف تا بماند
 چو بدخواه مغرور شد از حصار
 بگنجینه مال و زر قبضه کرد
 بملک عدو کار داران خویش
 همه مال اسباب توپ و تفنگ
 فرستاد در خدمت شهریار
 چو گردید ختم این مهم غلیم
 بران شد شنیده که شهزاده را
 بدین غم چنین ملوکانه کرد
 همه میهانی عالی و فشار
 طلب کرد و از دور اندر حضور
 همه را بجان و ریسان تمام
 محققان میدان و حکام کوه
 بدر بار و دربار شبه آمدند
 شدار شد از آنگزید و حتی شام

هر اسان سوئی لودیانه شناخت
 رخ آورد و از آب دریا بدشت
 ز ملوک خود دست همت فشانند
 دران قلعه گرفت محکم قرار
 بران کان لعل و گهر قبضه کرد
 فرستاد دیوان سر خنده کیش
 که آمد از ملوک دشمن بچنگ
 بنام آوران یافت غرق و قار
 بالطف و فضل خدا بی کریم
 بغیر و ز سختی کند که خدا
 همه ساز و سامان شان کرد
 زهر جا و هر ملک شهر و دیار
 با عزاز و اکرام و لطف و فور
 و کیلان شان عالی مقام
 همه سرفرازان و الا شکوه
 چو آنچم همه گرد هم آمدند
 بسرا و کمر لونی نیک نام

ای دیوان حکیم
 سرور و لونی صاحب
 بیاد نام این آنگزیدی
 که در لودیانه میماند ۱۲

<p> شود بهرم شاه والا تبار به بزم شهنشاه روشن ضمیر فزون کرد لطف و کرم میزبان بهر بنده خاص حلاص کرد بهر قطره گوهر فشانی نمود بهر سنگ بخشید کان گهر بهر کد اختر قبال داد برون از حساب عدد و صد هزار کرد و دے زمین زعفرانی نمود به پنجاب دریا مور حمت روان همه ملک پنجاب شد کان زر بهر جنگ سرود و مصالحی و جام بدان گوهر بے پیا آب داد دل اهل کینه بر آتش بسوخت بهر ماه شد مهربان آفتاب بهر دوش باری ز احسان نهاد جوان سخت و عالی گهر کهرک سنگ </p>	<p> که در جشن شادی بجز و وقار به آخر چو شد جمع جمع کثیر ز میهان پرستی بهر میهان بهر عام احسان خود خاص کرد بهر ذره شه مهربانی نمود بهر خاک بارید باران زر بهر بنده بے نوا مال داد فزون شد سخاوت ز حد شمار چنان بر جهان زرفشان نمود شد از فیض آن ابر گوهر فشان زر زرخشی آن شه سحر و مهر بر آراست مجلس بار تمام به جام بلورین مے ناب داد رخ روشن از نور مے بر فروخت بهر میهان داد جام شراب جهان را ز احسان خود حصه داد چو شهنشاه نامور کهرک سنگ </p>
--	---

بشد کتخدا و در زمان سعید
 نوای مسرت زمان و زمین
 شد از جشن این شادمانی ارجمند
 زمین کوس عشرت پیر سوخت
 شگفت از گل خورمی تازه باغ
 زمانه بعیش طرب کار داشت
 در شادی سراپا جهان شاد بود
 بچه هر کس در جهان کام داشت
 جهان را بری گشت زان لیشه دل
 همه نو قران یافت با آفتاب
 بیک برج شد بهره و مشتری
 چو آفرینش خداوندگار
 پذیرفت بزم طرب اختتام
 همه میهمانان اهل مهنه
 بد لجوی میهمانان خویش
 بهر یک کس از راه اکرام وجود
 بخلق و محبت مدارا نمود

کزان شب همه خلق را روز سعید
 در افکند در گوش چرخ برین
 صدای مبارک سلامت بلند
 فلک بزم عیش و طرب گرم خست
 و باغ جهان گشت روشن چراغ
 بچه رغبت خویش میخوار داشت
 زمانه ز بند غم آزاد بود
 صراحی بدست و لب جام داشت
 برون رفت سوز غم از آب گل
 منور شد از نور خورشید تاب
 فرشته بغلیه شد با پیروی
 به لطف خداوند لیل و چهار
 شد از خورمی بهره و خاص عام
 مرخص شدند از شبنم نامور
 شهنش کرم کرد از انداز پیش
 عطا خلعت بیش تمیت نمود
 ره دوستی آشکارا نمود

<p>غرض هر دو کس را بیک چشم دید ز لطف تو سیراب باغ زمان ز باغ دلش خار غم دور راه</p>	<p>بشاه نگدا کرد لطف مزید الهی توئی نخلبند جهان بکن مهر بر پهنای خاکسار</p>
<p>لنگر کشیدن چهار اجه رنجیت سنگ بر کشتی پیر باد افروختن خان وزیر کابل و گرفتن جوهر کوه نور از شاه شجاع و قلعه ایک از عطا محمد خان جنگ کردن با فوج کابل قلعه ایک و ظفر ایتر</p>	<p>خداوند عالم حسد ای کریم و بد چاره و درو بیچاره گان بابل خطا مهربان ذات اوست بچشد پشختش خطا دار را بهر جن و انسان و هر دامن و دود بهر شخص بدست پادشاه گیر بهر بے وسیله و وسیله فداست بهر تشنه او میدهد آب سرد بهر گرسنه او میدهد صبح و شام بهر صدم جان میدهد جان فدا</p>
<p>رحیم و قدیم و سلیم و علیم کند رحم بر حال آوارگان نوازنده عاجزان افوات اوست کند عفو جرم گناه کار را همه وقت ز راق روزی و پند بهر بنده بے ثواب و ستگیر بهر طالب خلیله خلیله خداست کند چاره و درو بهر ابل و درو از خوان خداوند روزی طعام بهر بن پششد توان بے نیاز</p>	<p>خداوند عالم حسد ای کریم و بد چاره و درو بیچاره گان بابل خطا مهربان ذات اوست بچشد پشختش خطا دار را بهر جن و انسان و هر دامن و دود بهر شخص بدست پادشاه گیر بهر بے وسیله و وسیله فداست بهر تشنه او میدهد آب سرد بهر گرسنه او میدهد صبح و شام بهر صدم جان میدهد جان فدا</p>

همراهِ حق رهنمائی کند
 چنین کرد و نامائی روشن باغ
 که چون شد بنام آوران سر بلند
 به ملک جهان دلش عام شد
 وزیر فتح خان بلند اقتدار
 سفیر فرستاد نزدیک شأ
 چو در بارگاه شهباده سفیر
 به روش برسم رسولان نماز
 گفتش که ای شاه والا مقام
 وزان بعد با عاجزی و نیاز
 که با او کنی دوستی استوار
 چو یاران بدو یار باشی مدام
 دلش این سبب زیر بار غم است
 که رفت است کشمیر از دست او
 چه کشمیر گلزار خلد برین
 چنین ملک سرسبز و عنبر برشت
 برون شدن فرمان نیکنام

بهر عقده عقده کشائی کند
 به لبان این قصه روشن چراغ
 مهاراجه رنجیت دانش پسند
 بنام آوران شهر نام شد
 که بد بر شهباده کابلش اختیار
 بمنزله دوستی جست راه
 بمنزله قریب بجائی گیر
 نگون کرد سر پیش آن سر فراز
 فتح خان تر امیر ساند سلام
 کند دست خواہش پشت دراز
 بجائی محبت شوی پایدار
 بسختی مددگار باشی مدام
 کند رخس از غبار غم است
 بهر عهدی ناظم جنگجو
 چه کشمیر جنت بروئی زمین
 که نالی ندارد بغیر از تپشت
 فزون شد بر طعن هر خاص و عام

محمد عظاماظم بے وفا
 قدم در طریق بغاوت نهاد
 به پندار و کبر و منی و غرور
 به کشمیر شد حاکم مستقل
 رخ خود براه بغاوت نهاد
 شجاع آنکه مغزول شد از شهری
 به تحریک ناظم به کشمیر رفت
 طمع دارد آن شاه مغزول هم
 بامداد ناظم دران سر زمین
 چو ناظم چنین قفسه برپا نمود
 سزائی چنین ناسزا واجب است
 فتح خان چنین خواهد شهریار
 کنی همچو شاهان به لشکر مدد
 زستی کیے لشکر ابل ز دور
 چو زنیو کیے لشکر جنگجو
 به تندی فتح خان شود آتزان
 به کشمیر چون هر دولشکر رسند

ای عظاماظم

برون بر در انداز خویش پا
 در مصیبت بر رخ خود کشاد
 بماند از ره صدق و خلاص دور
 ز فرمانبری صاف برداشت دل
 تپی چشم جهان کرد از استیلا
 برفت از سر او کلاه مہی
 به بند گداز تو قیر رفت
 که حال کند باز ملک و چشم
 دوباره شود شاه کر می نشین
 چنین سر که آستار نمود
 بر و ظلم و جور و جفا واجب است
 که با و می شوی اندرین کار یار
 که مقهور بدخواه دولت شود
 که بدخواه مار را سازد بگور
 بیار و سوئی ملک کشمیر رو
 ز شهر شاپور بدانشور روان
 به بدخواه تیغ و دودم در کشند

یک حمله فوج ایل نبرد
 چو گفت آن پیام آور خوش زبان
 تحائف کیمیدشت همراه خویش
 مبارجه آن ایل تکریم را
 به فرحت پذیرفت ز دهر چو
 بفرمود با فوج تازه و تر
 رود سونی کشمیر فوج دلیر
 بدیوان محکم امیر کبیر
 ز درگاه شاهنشاهی شاهر
 که با فوج مردان کشور کاشا
 بهر در دیوایل نیکنام
 اشارت چنین رفت از شهر یار
 به کشمیر همراه محکم رود
 غرض شد ز پنجاب لشکر روان
 دیگر را بجان عقیدت اسبند
 بمحکم دین کار گشتند یار
 چو این فوج مردان شمیر زن

برارند از خاک بدخواه کرد
 پیام فتح خان بشاه جهان
 بدرگاه شاه جهان کرد پیش
 به منزله دوستی داد جا
 اگر لبیک محبت بسفت
 شود حبش آماده بر سفر
 بدشمن کشی تیر مانند شیر
 که به پهلوان و دلیر و دیر
 چنین رفت فرمان محکم اساس
 نهد در ره ملک کشمیر پا
 که میداشت اندر مجبیه پیام
 که نبد کمر مثل مردان کار
 مددگار مردان لشکر شود
 بحکم شهنشاه دور زبان
 که بودند در ملک کوه بلبند
 بحکم شهنشاه عالی و ستار
 بهر کشمیر شد خیمه زن

ای دیوان محکم
 سپه سالار
 ای سردار دیوانگه

ز سمت پشاور فتح خان رسید
 بناظم رسید این خبر ناگهان
 ز فرط غم و رنج و درد و الم
 نشد سدره دلیران جنگ
 چو لشکر سر کوه پخال رفت
 همه را بجان فریسان کوه
 نمودند انکار از مهر همی
 بر قند زانجا به ما دای خوش
 چو محکم چنین بیوفائی بدید
 نکردند از آن وقت پردائی شان
 چو زان کوه دیوان اهل شعور
 در آنجا بمیدان درآمد نظر
 که استاده بد مستعد بهر جنگ
 حد و راجه دیوان بدین حال دید
 ببنگ ز فتح خان اجازت بخوست
 و دلشک چنان بر مدور خستند
 حد و سیه سینه اهل غنا و

امیر دلاور بمیدان رسید
 که آمد فتح خان به فوج گران
 نیاورد از شهر بیرون قدم
 نیامد نیاورد شیران جنگ
 بران کوه باز و اقبال رفت
 که بودند با فوج شه بهم گروه
 سراپا شدند از محبت تهی
 دزان جایگه ره نبردند پیش
 زیاران خود آن جدائی بدید
 که خود بود سرخیل مرد فغان
 مکان کرد در قصبه بهر پور
 یک لشکر بناظم خیره سر
 در انداخته گوله اندر تفنگ
 بدان شوکت و جاه و اجلال دید
 قدم کرد در راه پیکار راست
 که گردالم بر سرش پختند
 بیک جمله از پائی خود و قناد

در این
 نسخه
 سیه سینه
 سیه سینه
 سیه سینه

سر دشمن از دوشش برداشتنند
 برون آمد آتش دران کارزار
 لب از دما شد و دمان تنگ
 چو تیر از کمان سوئی شمن دوید
 گره بر کشاد آسپهان از کمند
 چو در فوج ناظم نظامت نامند
 بجار آمدند اندران کارگاه
 غرض ناظم از مهر که پشت داد
 پیامد نظر چون دگر بامنش
 سوئی شیر گدّه رفت آن غنچه دپند
 در قلعه بر روی مردان لبست
 شد از حالت خویش برگشته حال
 فتح خان و دیوان نیز فرزند
 گردیدند اهل طفر مال و زر
 چو شهر سری نگار آمد جنگ
 فتح خان در آنجا نمود انتظام
 وزان پس پانزده مردان کار

ز خون لاله اندر زمین کاشتند
 ز آب دم خنجر آبدار
 نشان اجل شد نشان تنگ
 بر سینه گذشت و بچانش رسید
 که در بند او گشت بدخواه بند
 ز مردی بمردان علامت نامند
 بیست نامداران با غرور و جاه
 رخ خود بر آه نیر میت نهاد
 ز دست اجل کس نشد خاموش
 دران قلعه مضبوط خود را فکند
 دران پرده چون پرده داران^{نشست}
 مقتدر بندگان رنج و ملال
 نصرت دران شهر داخل شدند
 ز گنجینه دشمن بد گهر
 پیام روی شیر مردان جنگ
 چو مردان بفتح و طفر یافت نام
 بجنگ آوردان شجاعت شعار

بسر کوبی دشمن سینه ریش
 بدیوان محکم نمود التجا
 بگیرد حصار عدو در حصار
 بار و سوئی خضم باران سنگ
 بگواه کند قلعه را خشت خشت
 نهد توپ بر روی باب حصار
 بدیوان چو زنگونه ایما رسید
 به محصوریان روز و شب جنگ
 بپرخ برین کرد جنگ از زمین
 غرض گشت عاجز محمد عطا
 امان خواست آمد بروان حصار
 امان داد دیوان بدان مرغواه
 دیگر شاه و الا شجاع دلیر
 طلب کرد از فوج سکبان امان
 فتح خان به فتح و طغر شد قرین
 چو او بود بدخواه شاه شجاع
 درین فکر شد تا کند شاه را

سوئی شیر گدازه بر دافواج خویش
 که محکم کند اندرین راه پا
 بمیدان کند پائی خود استوار
 کند نهندم قلعه اش بید رنگ
 که افتد ز یاد دشمن بد سرشت
 زرد گوله بروی برون از شما
 بران قلعه آورد محشر پدید
 ز هر سوره عافیت تنگ کرد
 بخورشید تابنده شد گرم کین
 ز پیکار مردان کشور کش
 اکنون کوه سر نادم و شرمسار
 باخسان پذیرفت غدر گناه
 که اندر قرض بود مانند شیر
 که بد وقت نازک بران پهلوان
 دران سرزمین گشت منشدین
 بجان دشمن و کینه خواه شجاع
 گرفت رزندان ریخ و بلا

بدین نیت آن دشمن پندیش
 مگر محکم آن مرد نیکو نهیاد
 چه تاظم هم از دست جو زران
 نه گردید دست مستح خان را
 بر آشفست زمین هر دو حرکت وزیر
 سبوی مہاراجہ نامہ نوشت
 تو با من شدی عامی روستگیر
 با فوج و لشکر تو کردی مدد
 باداد تو اسب شہ جنگجو
 پیدان پیچا ظفر یا فتم
 کنون بر خلاف محبت چرا
 بفوج تو دشمن امان یافت
 بشاہ شجاع و محمد عطا
 تعجب کہ دیوان پرخشاہان
 ز لطف تو دارم امید اینچنین
 کہ دیوان محکم سپہار تو
 بدستم دید بازو سے دشمنان

طلب شاہ را گرفتند و یکیش
 بدست عدو بازوی شہ نداد
 گرفت از زمان نزد دیوانان
 بدان مردوانای اہل نیار
 شدش کینہ در جان دل جانی گیر
 کہ ای شاہ دیجہاہ نیکو شہت
 بتسخیر کشید خست تلبہ
 بکنجینہ زرتو کردی مدد
 گرفتہم ہمہ ملک و مال از عدو
 گیر یا فتم کان زریہ یا فتم
 خلاف طریق مروت چرا
 بجائی سلامت مکان یافت
 بدان ہر دو بدخواہ اہل جفا
 بود عامی دشمن دوستان
 در نیوقت ای شاہ روی زمین
 مشیروفتہ دار سر کار تو
 بود عامی کارچن دوستان

چو رنجیت مضمون نامه شنید
 به شحریر پاسخ تال نمود
 بدین فکر بد آنوسید جواب
 که آمد کی قاصد تیز گام
 به تسلیم شه بر زمین بوسه داد
 و زان بعد گفتش که ای بادشاه
 به کشمیر شاه شجاع امیر
 که قادر در پهنه دشمنان
 ز دست فتح خان بجان آمده
 در نیدم که از لطف فضل اله
 بدو داد دیوان محکم امان
 کنون زوجه اش شاه بیگم بنام
 بدرگامیت ای سرور سرفراز
 که آید سلامت برون شوهرش
 نه اندوه بر جان پاکش رسد
 به لطف نه فایده شود و در جهان
 چو در دستخ خان اعش شناس

ز کتب شد جامه طلب بدید
 که بخواه این کار اسان نبود
 جوابی که باشد سراپا صواب
 در شهر تلمبه به ربار عام
 تخایف که آورد پیش نهاد
 به حکمت بود گردش جبر و ماه
 بد اندر غم و رنج و محنت امیر
 نه در دل قرار و نه در تن امان
 بفریاد عجز و فغان آمده
 بیرون آمد از بند اندیشه شاه
 که گردید شه ایمن از مال و جان
 که دارد شهر تلمبه بیتام
 چنین عرض دارد و بجزو نیاز
 از آن محنت و آفت و شکست
 نه محم بر دل در خاکش رسد
 به مالش زیان به بجانش زیان
 بدرگاه والا پیشین التماس

به بنده
 بنده

که شمع را بدستش حواله کنی
 گل بوستان را سپاری بخار
 اگر از ره عقل و انصاف و بهوش
 نه بخشی ز گنجینه استخار
 بر آید اگر شاه با آبرو
 دید بگیش شاه را در حضور
 چه جوهر یکجوهری بیبا
 ستاره ز لعلان نوزش خیل
 نه باشد سحر نقد جان قیامش
 نه سنگی است در کوه همگ او
 نگین که شد سحر کرد بهره دور
 نگین که از جلوه آب و تاب
 بدست گدا آن نگین گردد
 چو آن کوه نورست دریای نور
 فزاید از دولت شهر یار
 و هر سر بلند می میان شهان
 چو تقریر قاصد شهنت شنید

عدو را بران ماه ناله کنی
 سر ازل فسر کنی زیر بار
 کلام عدو را نیاری بگوش
 بد امان بدخواه نقد مراد
 ز سر سنجبه دشمن جنگجو
 بشکرانه اش جوهر کوه نور
 به کان جهان گوهری بیبا
 ز تابندگی ماه و خورشید منقل
 زیاده ز شرح و بیان قیامش
 نه گوهر بکان است همزنگ او
 نشانیش به انگشتی جنگ
 کند همبری بارخ آفتاب
 شهنشاه شل سلیمان شود
 نماید از دکان دولت ظهور
 خزون تر شود عز و جاه و وقار
 کند نام روشن میان جهان
 نشانیش به پیلو به لطف فرید

ای شاه جهان
 ای سباز
 زینت نگار
 در اجلاس حضور

<p> پذیرفت زهر هر چه کرد و التماس شد از شوق دل شایق کوه نو یکه نامه نیز از محبت عطا در آندم بدرگاه والار سید دروا بد رخم کاسه شبنم نادر ز لطف جانم سلامت بماند در آندم که در شکر آدم چو دیوان محکم با لطف شاه بشکرش شوم گر همه تن بمان کنون گنه واپس دیر شبنم مرا بخدمت شبنم باشم اندر جهان دویم انگ در قبضه شهریار چو تا حال انگ استوار زمین است فرستم بدو نامه کاندلر مان دران قلعه چون قبضه داری دست توسر دار باشی میان صحران چو این شردۀ تازه آمد بگوش </p>	<p> برو کرد لطف و کرم مقیاس برافروخت چهره ز نور سرور بنام شهنشاه کشور کشا که ز دفرجت تازه آمد پدید بفرمان تو گردش روزگار بدیر آبرو ماند و غمت بماند رنگشتم از بند زندان غم مرا داشت از دست دشمن نگاه نگردد داد از زبان شکر آن بدست فتح خان اهل جفا همیشه کمر بسته چون چاکر آن که مضبوط قلعه است و محکم حصار جهان دار خان قلعه دار زمین است و بد قلعه و سامان بنای جهان زمین پناور هم از آن تست کنی حکم بر زمره سروران شهنشاه با دانش و عقل و هوش </p>
---	---

چو گلزار خندید و چون گل شکفت
 نوشت اینچنین نامه دلپسند
 که صد آفرین بر تو ای پهلوان
 در تو شد ادا جمله حق نمک
 تو در وقت میدان شاهی سرخرو
 بشاه شجاع و محمد عطا
 بگو کرده و سبب کرده
 کنون بهتر است آنکه ای نامور
 فتح خان اگر سدا هست شود
 جواهرش بشیر بران دهبی
 بمیدان کنی سرنگوش به تیغ
 بشاه شجاع از کمال نیاز
 بیاری بلاهور همراه خویش
 محمد عطا خان دالا نزا و
 زینج و غم آزاد باشد مدام
 چو آن نیک خوقله انگ را
 ترا باید ای سرور نیک نام

بسک طرب گوهرش سفت
 بدیوان محکم یل ارحبند
 توئی مرد نامی بنام آوران
 قبول است خدمات تو یکبیک
 که باشی مردان شاهی جنگجو
 چو دادی امان از ره مدعا
 همه رسم خدمت ادا کرده
 ز کشمیر آئی برون زودتر
 دران سرزمین کینه خواست شود
 سرتیغ بر فرق دشمن تپی
 که خونبار داز چشم مانند میخ
 کنی باب احسان و الطاف باز
 به تقسیم و کمه نیم اندازه بیش
 که دارد بسر کار ما احسا و
 بعیش و خوشی شاد باشد مدام
 بصدق و صفای کند نذر ما
 درین باب با او کنی تهنطام

ای نامه را طلب

که با کند و عده خود و ف
 بود در مقام وفا پایدار
 که بیرون برد زان مکان بار خوشتر
 بگیریم سامان در او هر چه هست
 ز گنجینه دل کشیم ببند
 که آید نه اندر حساب و کتاب
 به نزدیک دیوان عالی و قاضی
 براه سفر پائی مهبت نهاد
 که امید داشت از گریش پینه سرد
 نشد سدر ایش زان جایگاه
 درین درو و غم پیور و خواب و
 فرمان رنجیت کشور کشا
 بفضل سدا داد هایافتند
 نشستند در جای امن و امان
 فرو ماند در بند رنج و الم
 نزد چنگ با شیر مردان جنگ
 شاه شجاع آمد اندر حضور

بگوئی بدان یار اهل صف
 سپارد بسز کار ما آن حصا
 نوید بنام قلع در خویش
 چو پاییم بر قلعه امک دست
 بجلدوی این خدمت ارجمند
 به پنجم گنجینه حساب
 چو فرمان چنین رفت از شهر یار
 ز کشمیر آمد برون بشل باد
 فتح خان ازین کار منشش کرد
 ز غوف شهنشاه گیتی پناه
 که از غم و غصه بیاب بود
 چو شاه شجاع و محمد عطا
 را می زبند بلایافتند
 ز دست فتح خان ببردند جان
 فتح خان ازین غصه و درد غم
 دران عرصه اندر و باه لنگ
 چو دیوان محکم از ان راه دور

این شاه شجاع

مہاراجہ در غزو توتیر شاہ
 بدودا سامان دعوت تمام
 ردان شد سوئی قلعہ اگ نیز
 بہر اہیش گشت فوج دلیر
 چونزد یک شد فوج جنگ آوران
 بہ تسلیم آورد سر ہر زمین
 بایک عہد محمد عطا
 بروان بر وزان سرزمین خت خویش
 چون اٹک گردید قابض عزیز
 یکے فوج مردان اہل نہر و
 رانجا نمود انتظام تمام
 چو شد خاطرش جمع زبان جملہ کار
 بہ لاہور آمد رخ افروختہ
 بشارت ازان باشہنشہ رساند
 ازان خورمی شاہ کشور کشا
 جوہر قلعہ اٹک شد دست یافت
 دران خورمی محمد عطا

ہمی ماند مصروف شام و بچا
 نمودش بہ لطف و کرم شاد کام
 بہ حکم شہنشہ فقیر عزیز
 شتابان سو اٹک ماند شیر
 قلعدار آجھا ہاندار خان
 شد از خرمن جستی خوشہ چین
 دران قلعہ افواج را داد جا
 بہ حکم شہنشہ فرخندہ کیش
 بہوشن بہ تدبیر و عقل و تہنیر
 دران قلعہ و شہر مامور کرد
 بہوش و خروناظم نیک نام
 بہ پرداخت دل انتظام حصار
 تسلع نکونامی اندوختہ
 سخن بادی از قبضہ قلعہ راند
 چو گل گشت خندان ز باد صبا
 بہانرا فرمان خود پست یافت
 عطا کرد یک خلعت بے بہا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

زرقه بزم داد یکصد هزار
 دزدان پس شهنشاه ابل شعور
 بگیرد ز شاه شجاع دلیور
 چون بگیم دران حالت کشمکش
 به تحویل آن جوهر بے بها
 بایفائی آن شاه تا کید کرد
 چو آن گوهر ناب نایاب بود
 نه در بحر خونی عدلیش گهر
 شبحاخش نمیداد از دست خویش
 مگر چونکه نوبت بجانش رسید
 نظر بند شد شاه بانام و رنگ
 بناچار داد آنچه نیت نداشت
 چون گرفت رنجیت ز کوکوه نور
 ز شادی بهر افروخت مانند خور
 درین خور می کرد خنجر عظیم
 ز شیرین بیان خواست جام شراب
 طلب کرد در قاصد را مشکین

فرو دوش بنام آوران اقتدار
 بران شد که آن جوهر کوکوه نور
 ستاز درین کار یک لحظه دیر
 که نازل بزد و هر بر شوهرش
 بدرگاه شه کرده بدو عدا
 چه تا کید تحقیق و تهدید کرد
 بهما بندگی رشک هتباب بود
 نه در کان شاهای نلیرش دگر
 که میدشت از دوانش سینه ریش
 با حوالش آمد خرابی پدید
 مانند اندران حالت زار تنگ
 که یارائی رنج و مصیبت نداشت
 شد از خاطرش بنجم و اندیشه دور
 هر دمازه زان آب شد مثل دُر
 شد از عیش با ما هر دیان ندیم
 هم از کام خود داد کام شراب
 بمان دلارام جهان پروران

ز بهر چهرگان پنج دل در کرد
 شهنشه دران جشن شایان بود
 که آمد کی پیک مانند باد
 که آمد در آنجا بفرج گران
 بمیدان در آورد چندان سپاه
 گرفت است آن قلعه را در حصار
 ز اتواب خود است آتش نشان
 چو از قلعه در قلعه یکدانه نیست
 بهر لشکر شهسبجان آمد است
 بمردن اکثر ز محصوریان
 چو رنجیت این صدمه را کرد گوشت
 دور خسار گشت از غضب لاله گول
 شر از غضب شعله بالا گرفت
 در آندم بقهر و غضب کرد شاه
 که لشکر بزدی به بند دگر
 بدیوان محکم امیر دلیر
 شود مستعد بهر سید افکنی

ز حسن تبار دیده پر نور کرد
 لبشکل مراحمی و پیمانه بود
 خبر تازه از قلعه امک داد
 فتح خان چو مردان جنگ دران
 که از بیتیش میشود کوه گاه
 قدم کرده بهر چار و استوار
 انداز زمین جنگ با آسمان
 امک از کسبه خویش بیگانه نیست
 بفریاد و آه و فغان آمد است
 دران بی طعانی بدادند جان
 دلش آتش غصه شد گرم جوش
 نمودار بر چهره شد جوش خون
 ز غصه طیش در دلش جا گرفت
 چنین حکم با جمله فوج و سپاه
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 چنین رفت زبان که مانند شیر
 ز دشمن کشد کینه دشمنی

سوئی انگ گرد دروان شل شد	کند نام روشن با قلم میسند
خبر گیر از حال محصوریان	که هستند ناچار بپای آب و نان
بسختی مددگار ایشان شود	درین بیکسی یار ایشان شود
بشمن که چون سایه دار دقیام	بدیوار آن قلعه هر صبح و شام
کند حمله سخت بازو و شور	که کمزور گردد از آن مثل مور
بدفع عدو تو پنهان برد	نشان ز دور زمانه برد
بغوثی که بد آدم شیر گیر	توقیر در تو پنهان نه امیر
چنین کرد فرمان شه تیر پوش	که چون عداید سجوش و خروش
برو تو پنهان بروی عدو	نهد روی آتش بسوی عدو
کند شور چون رعد غرآن برو	شود برق سان آتش نشان برو
وگر کرد ارشاد شاه جهان	بشنیده کپک سنگه آن زمان
که او نیز بال شکر بیعد	براه سفر پائی مهت بند
شود افسر فوج جنگ آوران	برودی سوئی شد گرد درون
کند دفع از انگ بدخواه را	برآرد از ابر سیاه را
بگیر دزباروت انبار را	برود همه از گوله خوار را
ازان اهلکاران عالی وقار	که هستند در خدمتشان نشاء
بگیر و دلیرانه کار نبرد	نهد بر سر حمله بار نبرد

سوئی انگ گرد دروان شل شد
 خبر گیر از حال محصوریان
 بسختی مددگار ایشان شود
 بشمن که چون سایه دار دقیام
 کند حمله سخت بازو و شور
 بدفع عدو تو پنهان برد
 بغوثی که بد آدم شیر گیر
 چنین کرد فرمان شه تیر پوش
 برو تو پنهان بروی عدو
 کند شور چون رعد غرآن برو
 وگر کرد ارشاد شاه جهان
 که او نیز بال شکر بیعد
 شود افسر فوج جنگ آوران
 کند دفع از انگ بدخواه را
 بگیر دزباروت انبار را
 ازان اهلکاران عالی وقار
 بگیر و دلیرانه کار نبرد

چو حکم از شهنشہ شنید اینچنین
 چو ابرسیہ لشکر آمد بجوش
 سواران زور آور و گرم کین
 پیاده بہ بستند یکسر کمر
 از سکھان کہ بودند مردان جنگ
 دو منزل بیک روز طے کرد فوج
 نشستند مردان عالی نژاد
 چو شد رو بروئی عدو خیمہ زن
 بہ ترسیل قاصد خبر جت زود
 خبر یافت کان جملہ زور آوران
 در آن قلعہ بے آب و نان گشتہ اند
 ربی زادئی خویش بہندنگ
 چو دیوان محکم چنین حال دید
 چنین کرد نیت کہ بدخواہ را
 کند صلح مو قوف ساز و نہر
 سپار و بدشمن حصار بلند
 چو آن فوج بے توشہ پانہد غم

بہ تہنیتہ تادیب از باب کین
 چو سحر روان کرد ہر سو خروش
 ہر سپاہی رہوار بستند زین
 اگر قند منزل بہرہ سفر
 انکہ دند در جنگ جوئی درنگ
 بمنزل لگہ جنگ پے کرد فوج
 نہ ہر باد پا بلکہ بر پشت باد
 جو انہر دیوان لشکر شکن
 از ان لشکر شہ کہ در قلعہ بود
 ہمہ شیر مردان مرداف گنان
 پریشان دل و نیم جان گشتہ اند
 نہارند در وادان جان درنگ
 غم و رنج در خاطر آمد پدید
 شود سوئی صدق و مشار بہند
 کند خاطر از گرمی کینہ سرد
 ہر ارد ہر دن لشکر در دمنند
 ہر ارد از ان جائی ہلک قدم

بپاساید از ریخ لشکر تمام
 در آندم بشیر بر آن خویش
 بگیرد از و بار دیگر حصار
 بدین غم آن نرسد جنگجو
 شدش بر ره آشتی رها
 و لیکن شیخ خان ز کبر و منی
 ریخ خود بر راه محبت نکرد
 که از فوج بر حسته همراه داشت
 بناچار دیوان ابل و قسار
 چون نزدیک شد دیدد خواه را
 سپه دارشان گرچه بد مرد دوست
 تاده در آن معرکه مثل شیر
 چون دیوان چنان دید کاندعدو
 بفوج دلیران اشارت نمود
 کش بند بازو به تیغ و تبر
 بدشمن چنان حمله آرد چیت
 بجمه صام مهت بلاکش کنند

را گردان ز قید غم خاص عالم
 کند دشمن شاه و اسینه ریش
 چو مردان بیدان کند کارزار
 فرستاد قاصد به نزد عدو
 نمودن شارت بر راه صفا
 سوئی دوستی نماند از دشمنی
 چنین سوئی محراب بافت نکرد
 ز کبر و منی خیمه بر راه داشت
 پی جنگ شد سوئی دشمن سو
 بیدان پیکار نشد ده پا
 مگر دشمنی داشت در نظر پوست
 به پیکار فوج شهینش و لیر
 بمردانگی گشت پیکار جو
 که از جامی خود جمله جنبه زدو
 به بندند بر قتل دشمن کمر
 که بد خواه گردو به پیکار است
 برنج و الم ورد ناکش کنند

ای دوستی که خان

چو این حکم محکم رسیده
 کشیدند تیغ غضب از میان
 رسیدند در فوج اهل ستیر
 ر بودند از جسم بد خواه جان
 چنان گرم شد آتش کارزار
 و دلش که چو از هر دو سو تاختند
 چو ملکیه آن طرف خاص و عام
 به پیکار سبکان کمر بسته بود
 سخت از همه لشکر اهل جنگ
 چو آن قوم وحشی پراگنده گشت
 دلیران دشمن نهادند تیغ
 بیک ضرب گزر گران بار سر
 در آن دم هم بکوشید سخت
 و دو دسته به تیغ دو دم جنگ کرد
 ز شیران بیک حمله جای گرفت
 بقلب و جناح و پیر و یار
 بمیدان هیچجا بجا و جلالت

به پیکار لشکر عظیم بر کشید
 دویدند مانند تیر از کمان
 بریدند سرها بشیر تیر
 فرودند غم بردل دشمنان
 که خون نیز شد گنجشهر آبدار
 بیکدم روان بحر خون ساختند
 دلیران ملک رعیت تمام
 در آن معرکه حمله های نمود
 بر ایشان ببارید باران سنگ
 از میدان رخ آورد در کوه و دشت
 نکردند در قتل دشمن دریغ
 ر بودند از دوش بر تنبیه
 خروشید سخت و بجوشید سخت
 ره عافیت چار سو تنگ کرد
 ز دلتاب و از تن توان میگرفت
 چو کوه گران کرد فوج استوار
 بکوشیدند بدخواه دولت کمال

ای از روان
 حکم چند ۱۳

بشمشیر و تبر کرد جنگ
 چو شد گرم هنگامه آفتاب
 ز خورشید تابان جهان گرم شد
 بهواگشت مثل هوائے تنور
 ز گرمی چنان گرم بازار شد
 حرارت چنان آتش انگیز گشت
 دران موسم گرم فوج امیر
 چو بود آن همه قوم از ملک سرد
 نمازندان گرمی آفتاب
 عرق جمله خون گشت در جسمشان
 همه فوج لب تشنه دل سوخته
 چو شد اینچنین حالت دشمنان
 ز میدان بر رفتند و دادند پشت
 شد از مهر که لشکر دشمنان
 شدند آن دلیران در اضطراب
 کس از پهلوانان میدان نماند
 چو دیوان محکم امیر دلیر

زمین را ز خون یلان و رنگ
 بر افروخت خورشید با آفتاب
 زمین گرم شد آسمان گرم شد
 که شد زو عیان شعله آتش تنور
 که هر ذره چون خورشید بار شد
 که هر چار سو شعله آتش تنور گشت
 ز گرمی میدان نشد جائی گیر
 دل جله از گرمی آمد بدرد
 بدلهائی شان مبر و آرام و تاب
 روان شد ز گرمی چو آب روان
 ز گرمی شده سینه افروخته
 بتائید اقبال شاه جهان
 ز نقد شجاعت ہی کرده پشت
 دران تشنگی سوئی ریا روان
 نشا بان براه نهر میت شتاب
 فلک کرد نکبت برایشان نشاند
 باقبال بدخواه را کرد زیر

غسان غنیمت سوئی قلعه یافت
 در قلعه بکشد و شد در حصار
 بدان فوج محصور انعام داد
 بلطف نمود و ترحم نمود
 بهر گرسنه داد و خوان طعام
 یک فوج مردان اهل نبرد
 بهر نوع کرد انتظام حصار
 بهر برج بنهاد توپ کلان
 هم از گوله باروت انبار کرد
 چو دل جمع از همه انتظام
 روان سوئی لاهور شد تا شتاب
 چو با و صبار و دوطی کرد راه
 چو آمد بخیمت زمین بوسه داد
 همه مال اسباب توپ و تفنگ
 متاعی که دشمن بمیدان گشت
 بحالش چهارچوب شد مهربان
 نمودش عطا خلعت سروری

در آنجا هم از دشمنان کسب یافت
 گرفت اندران جای محکم قرار
 گره از دل جمل شکر کشاد
 بخبار کرد و رت زد و لها زد و
 گرم کرد و بر حال هر خاص عام
 بپجستی در آن قلعه مهور کرد
 که شد مثل بام فلک استوار
 که باشد شرر بار بر دشمنان
 غرض هر چه بائیت تیار کرد
 در آن خطه دیوان عالی مقام
 شود از قدم بوس شهب کامیاب
 بشوق قد مبوسئی بادشاه
 متاع غنیمت بخیمت نهاد
 همه گوله باروت و سامان جنگ
 بنذرانه بادشبه پیش داشت
 بسند که قرب دادش بکمان
 فروزش بنام آوران برتری

برین فتح نصرت کردادش خدا
 بلطف و کرم بندگان را نواخت
 سر عجز بر خاک شکرانه سود
 دران خور می جشن شایانه کرد
 چه در موقع این مهم عظیم
 که چون یابد از کار افغان فراغ
 کند سویی کوه جوالا سفر
 با یغائی آن عهد چون ایتاب
 عیان گشت بالای کوه بلند
 چه بر اوج کوه گران پاشد
 در آنجا زرد گوهر مال داد
 با چهار اخلاص صدق و صفا
 بران مستعد گشت شاه جهان
 ولایت ز دشمن بدست آورد
 چو زین غم دشمن ندارد و خبر
 بدین شاهنشاهی ندارد
 که آیند حاضر همه افسران

براه خدا داد گنجینه ها
 بحدود سخا ما جزان را نواخت
 ادا سجده بندگی کرد زود
 شراب مست به پیانه کرد
 چنین کرده بود عهد خود ستقیم
 شود روشن از نور فتح چرخ
 ز دنیا و عقبی شود بهره ور
 چهار راجه گردید پا در رکاب
 چو خورشید با طالع ارجمند
 ز خاطر همه فکر داندوده برد
 خزانه پندردیوی نهاد
 چو گردید رسم عبادت ادا
 که ز آنجا بشمیر تابد عنان
 باز وی مردان شکست آورد
 در آید پدام بلا زد و تر
 چنین کرد فرمان بجز و تار
 همه نامداران و دانشوران

جوالا کجی که کوه گران است
 ای دیوی جوالا کجی

همه اهلکاران فرخنده نام	همه راجگان ریسان تمام
همه همشنان والا تبار	همه بندگان عقیدت شعار
براه سفر زودتر پانهند	نزد دی بدرگاه حاضر شوند
بنام همه بندگان شد روان	چو حکم شهنشاه دور زمان
نشان بدرگاه شهنشاه آمدند	همه ناداران دانش پسند
همه پهلوانان گردون شکوه	امیران میدان حکام کوه
بدرگاه بی دشمن جنگجو	بدرگاه شاهی نسا و ندر و
ز انبوه مردان اهل طغر	چو شد لشکر آراسته سرسبز
پس فتح آن خط تدبیر کرد	مها راجه روسوی کشمیر کرد
جهان سر و گشت از هوای خریف	چو بد موسم آید خریف
سفید آمد آن کوه اندر نگاه	سرپا شد از برف سد و دراه
ره پیرو پنجال سد و گشت	ز باریدن برف بر کوه و دشت
بنا چاری آتش اهل طغر	چو زان رگدز بود مشکل گزر
سوی شهر لاهور با عز و جاه	بگر وید و پس از ان جایگاه
چنان از بند غم آزاد ساخت	بشهر آمد و شهر این را فاخت
شنید این خبر شاه والا گهر	در آن دم ز مردان اهل خبر
مجتبی ز جل مجبان تست	که شاه شجاع آنکه همان تست

له ای حاکم شهنشاه
سود پیونجال

گنجینه دارد گهر بے شمار
 جواهر گران سنگ دارد بے
 زالماس بزم ریزه لای عجب
 زیاقوت و سبز عجائب نگین
 فروشد بوقت ضرورت گهر
 گهر که شانهشها نراسند
 مہاراجہ چون گوش کرد این خبر
 امیری ز مردان اہل کلام
 کہ شہہ آنچه دارد ز تمام سنگ
 ز الماس و از سبز و خوشنما
 ہر دوی دہد ہر چہ دارد ہما
 بگیرد ز ما قیمت ہر گہر
 چو شاہ شجاع آن امیر رسید
 بگفتا کہ نزد من جواہر کجا
 چو من از وطن بی وطن گشتہ ام
 سرم گشت عریان ز تاج شہی
 ز دستم ز رود دولت و مال رفت

بسے بیش قیمت در شاہوار
 کہ باشد نہ موجود نہ در کسے
 نصیب امیران اہل نصیب
 کہ تانی ندارد ہر دوی زمین
 زر نقد میگردد از اہل زر
 بہر شہی شاہ از ران دہد
 بران شد کہ گیرد شہ مال زر
 فرستادند دش ساندین پیام
 بہ گنجینہ مادہ بدید رنگ
 زیاقوت و لعل و در بے ہما
 ہمہ خس نگین سپار و ہما
 کند ہر چہ منظور از سیم و زر
 ز پیغام ہر شرح فرمان شنید
 کجا لعل و یاقوت و گوہر کجا
 اگر قرار نچ و محن گشتہ ام
 بگفتہ پیا پیچم ز تخت ہبی
 ز سر سایہ چہ قبالت رفت

بسختی برگشتم از ملک خویش
 درین حالت تنگی وقت تنگ
 کی بے بها جوهر کوه نور
 چو من پیش شه میهان آدم
 نه جهان نوازی است ای نامور
 پوز پیش آن شاه والا جواب
 بقرب قبولش حق تری نداد
 برین کار شخصی تعین نمود
 چو تا کید شد سخت در ماند شاه
 بجز دادن گنج چاره ندید
 بسرنگ شه داد آن جله سنگ
 پریشان ازین کار بدو ایما
 چرا شاه بر باد کرد آبرو
 چرا ضایع گنجینه مال کرد
 چرا گشت اندر جهان شرمسار
 چرا گوهر بے بها کوه نور
 بزودی بیگند از دست خویش

بدین حالت ابرو سینه ریش
 بدستم کجا لعل و یاقوت و سنگ
 اگر میداشتم دادم اندر حضور
 از جو زمان در امان آدم
 که خواهی زمین گنج و لعل و گهر
 به نژد مہاراجہ رفت این جواب
 نہ در پایہ اعتبارش نہاد
 کہ گیرد ز شہ آن ہمہ مال و دود
 در آن ریخ و آفت بحال تباہ
 محبت از آن مال و گوهر برید
 از سکھان نگہداشت ناموس و تنگ
 کہ در ملک پنجاب آمد حسد
 ز دست مہاراجہ حبس گجو
 چرا حال خود را بدین حال کرد
 چرا شد میان شہان شرمسار
 کہ میکرد ز و نور دولت ظہور
 چرا سینه خویش را کرد ریش

غرض چون شجاع خرمین چند روز
 بران شد که پوشید از شهریار
 سلامت برد از چهار چاه جان
 برین غم چون گردنیت در ست
 روان کرد اهل حرم اولاً
 به تبدیل پوشاک چون آن زمان
 وزان بعد شبه نیربایک دو کس
 دران حجره کان شاه با عدل و جود
 بدیوار آن حجره سوراخ کرد
 برآمد نهان از عدد وقت شب
 ز راه بدر و بردن بر درخت
 پیاده برآمد ازان جایگاه
 شد اندر سفر خوار و زار و ملول
 به آخر چو در لودیانه رسید
 کمر بست انگیز عالی مکان
 بدو داد سامان شانه شبیهی
 ز گنجینه خود زر و مال داد

بماند اندران بیخ دزاری می سوز
 نهد پای همت برافه مندار
 نشیند بجا که باید امان
 بر و پوشی خود کمر بست چست
 سوئی ملک انگیز کشور کشا
 ز لاهور گشتند جمله روان
 پوشید خود را ز ابل هوس
 بزدان بیخ و الم بند بود
 بدست خود آن شاه ابل نبرد
 ازان مجلس درد و رنج و تعب
 برآمد ز زندان تپانید سخت
 سوئی ملک هندوستان حجت راه
 بدینسان که تشریح آن هست طوط
 دران جایگاه روی فرخت بدید
 به همان نوازی آن همان
 دل از بیخ و اندیشه کردش تپی
 همان شوکت و جاه و اجلال داد

که نامش پیرا

دش را ز بند غم آزاد کرد	به لطف و کرم خاطرش شاد کرد
چو یاران غمخوار غمخوارش	نمود از محبت هوادارش
چو ابرگر بارگوهرفشانند	بفرقش بدست کرم زرفشانند
شهنشاه مغزول کابل زمین	چو شد در مکان تروت یکین
بسندگه ایمنی یافت جا	شد آزاد از بند رنج و بلا
خبرگیر احوال اهل نیساز	الهی توئی شاه بنده نواز
دش کن منور بنور عتین	بسجده کرم سوئی بندگی بهین

یورش کن دن چهارچرخیت سکه بر ملک کشمیر و محبت کردن
بی نیل مقصود و فدا کردن مینداران علقه ملک

و سفر یافتن ایشان

کمالش همیشه ز نقصان جد است	هری از همه عیبات خداست
زمین ملک و آسمان ملک است	خدا مالک است و جهان ملک اوست
شهنشاه شاهان دوز زمان	خدائی خدیوان ملک جهان
علیمی که تعلیم وحدت ازوست	حکیمی که اظهار حکمت ازوست
کندر حجم بر حال اهل خطا	کریمی که از راه جود و عطا
بهر دوست و دشمن و نیک و بد	قسیمی که هر روز روزی دهد

قریبی که هر وقت شام و سحر
 رفیقی که در هر زبان کار ساز
 بسی که میدارد اندر نظر
 لطیف که غرت دهد خاک را
 حبیب که محبوب اهل صفاست
 غرض منظر نور ذات و صفات
 فروزنده شمع باغ سخن
 که چون شاه رخیت شیر جوان
 به پنجاب شد چار سو کامیاب
 به اوج بلند آقزی مثل ماه
 ز گردن کتان جهان کس نپو
 به لطف و کرم شاد هر دو ستار
 زمانه میان بست چاکری
 چه میداشت آن شاه اهل کمال
 نمودی بدرگاه حق التجا
 آنگد گرم باغ خجسته آبدار
 آنگد غصه ظاهر به کشمیر یان

زبان است در جسم نزدیکی
 به بنده غیش بنده نواز
 بشام و سحر حالت خشک و تر
 آنگد پاک اجسام ناپاک را
 به دوا اهل دل از دل جان فد است
 بنا شد بجز حضرت پاک ذات
 چنین کرد روشن چراغ سخن
 یل شیر سیکر دلیر جوان
 بدو داد حق دولت بی حساب
 خدا جلوه اش داد باغ و جابه
 که هر بر سر آستانش ننود
 عدد و مانده در دشمنی شرمسار
 جهان گشت خام خد متاگری
 از کشمیر در خاطر خود خیال
 که گیرد ز بدخواه کشمیر را
 در آن ز مهر میر آتش کارزار
 برون آرد از سینه رنج بنان

به دست بیاور که
 بلای که به جاست

خودارود در انجا محسوس عظیم
 کند جنگ با او چو شیران جنگ
 عدد را به پیچید بدینگونه گوش
 چو محکم درین کار تدبیر کرد
 به نفع شد چون درست انتظام
 زمینان میدان کوه بلند
 همه اهلکاران سر کار شاه
 همه پهلوانان لشکر شکن
 بهر اهل شاه والا جناب
 به بقا و یک به قصد یک نرا
 شداول چهار جبهه با کمال
 دران جایگاه ماند چندان مقیم
 بنحمت همه دوستان آمدند
 در انجا سوار و پیاده تمام
 و ز انجا بجا نزار گردون شکوه
 چو لشکر شهر رجوئی رسید
 در آمد بر حلقه بندگان

بیدان هیجا قدم مستقیم
 کشاید بر نیچه زور جنگ
 که بیرون کند پنبه از گوشش
 اراده بتخییر کشید کرد
 براه سفر شاه شد تیر گاهم
 بفرمان شه نزد شه آمدند
 همه نامداران دربار شاه
 همه شیر مردان شمشیر زن
 بچستی نهادند پا در رکاب
 شد آغاز این کار بر روی کار
 و ز لاهور سوئی حصار سیال
 که شد نزد او جمع فوج عظیم
 بپای دوستی جان فشان آمدند
 بشد جمع و شد مجمع خاص و عام
 روان شد با فوج خود سوئی کوه
 اعزخان ماکم بنحمت و دید
 سر غزنیها و بر آستان

الف انجیا کوش
 ۵۱ رجوئی نام
 ۵۲ متعلقه کشید نام قوم

بشه داد سامان لشکر تمام
 بحالش مهارچه شد مهران
 گرفت آنچه اوداد محصول باج
 و زان بعد شاهنشاه جنگجو
 چون فوج دشمن در آنجا مقیم
 بلشکر فرمود شب بیدریغ
 بفران شب فوج ابل ظفر
 چنان بر سر دشمن آتش نشانند
 بر بلند و در قلعه و بستند در
 لشکر فوج شاهنشاه نادر
 و گولچه و دیوار مهار شد
 ارمان خواست از شاه با عدل و داد
 و زانجا مهارچه گرم نمیدند
 و زانجا پشته شدند لی چند روز
 رسول بنهرمند مرد فہیم
 ہی خواست آتشاه گیتی پناه
 کند رحم بر حالت زار خویش

و آورده شہباز دولت یدام
 بہ بخشید در بندگان غروشان
 کہ دادی بہ کشمیر حسابار و اج
 سوئی درہ پیرام آورده رو
 بمیدان پے جنگ شہ مستقیم
 کہ رانند فریق بدخواہ تیغ
 قدم کرد مضبوط و شد پیشتر
 کہ کس ز مخالف در آنجا نماند
 ہمانندہ پابند رنج و ضرر
 گرفت آن ہمہ قلعه را در حصار
 و راندہم عدو را دل از کار شد
 بردن فت آن قلعه با شاه داد
 قدم کرد اندر رہ پوچہ تینر
 پسر سردار بجیت گیتی فروز
 فرستاد سوئے محمد عظیم
 کہ دشمن ز گمراہی آید براہ
 نگردد ز زخم جگر سینه ریش

این شعر در
 کتاب تاریخ
 نادر است

به ترسد از آن روز کایه به بند
 ستیزد نه با لشکر جنگجو
 چون میا مهر نرد ناظم رسید
 گیرد مرگه نیا مدبره
 گفتا منم مرد بختیار
 که محکم حکم شب کا بلوم
 پیچم اگر سر فرمان شاه
 چو مالک بدستم نهاد خستیار
 بفرمان من داد این سرزمین
 نیابتا من داد و حاکم نمود
 مراد او گنجینه ملک و مال
 بدم مفلس صاحب گنج کرد
 اکنون در طریقت روا که بود
 که از مالک خود شوم بر خلاف
 بدشمن بهم ملک تاسه خویش
 مناسب که با جد و جبه تمام
 عدوگر کند جنگ جنگ آورم

دزدانم که افتد تخم کمند
 وزین شعله دارد نکه آبرو
 بدو گفت آنچه از شهنش شنید
 موثر شد در دلش حکم شاه
 ندارم بفرمان رنجیت کار
 جواهر و شیر انگن از زنا بلوم
 شوم در همه بنندگان رو سیاه
 درین ملک کشمیر داد خستیار
 بنام آوران کرد روشن حسین
 غبار غم از خاطر من زدود
 بباغ جهان کرد رنگین نهال
 بیزان دولت گهر سنج کرد
 طریق شریعت ادا که شود
 نهیم پائی خود در ره کذب لان
 سپارم به بیگانگان بای خویش
 ز بدخواه دولت کشم انتقام
 سر دشمنان زیر سنگ آورم

در میان رنجیت کار

بر آرم چو شمشیر خویش از نیام	بیکدم کنم کار دشمن تمام
و گر جان دهم در صف کارزار	بمردی بود نام من بر قرار
بود زنده اندر جهان نام من	کز آن مرگ حال شود کام من
مباراجه ریخت عالی وقار	که دارد و چون چاکر مد هزار
پس گشتن با چرا آمد است	چرا بهتر تالاج ما آمد است
چنین سنگدلان غریبان چراست	زیر دست بازیر دستان چراست
بدل غم دارد اگر این چنین	که گردد شهنشا روی زمین
از اینجا به کابل رخ آرد سخت	چو رستم به بند دگر ننگ چست
چو گردد دران بقعه ثابت قدم	شود تا بخش ملک کشمیر هم
ز قاصد چو شه گوش گرد این چرا	بخورد از غضب در جگر چم تاب
رغصه دافش در آمد بجوش	ز گرمی چو رعد آمد اندر خر و ش
بفرمود تا لشکر شیر گیر	رو در بر سر کوه پنجال پیر
در اینجا اگر دشمن کینه خواه	با فوج جنگی شود سدا راه
به تیغ غضب نیم جاننش کند	بدست قوی تا توانش کنند
چو آمد بدینگونه فرمان شاه	که بست بر جنگ دشمن سپاه
نخست از همه مرد اهل کمال	که بدرام نامش بلفظ دیال
با فوج خود رفت بالا کوه	با غرزد و اگر ام و شان شکوه

این داستان در کتاب
دور بخار و کنگار و انبیا
ابن ابراهیم است
این نام دیال

چو طے شد بران سزین اه دور
 خبر یافت دشمن که آمد سپاه
 بنزدی کمر بر پیکار بست
 چو بد فوج پنجاب در مانده تر
 دران معرکه غلبه آمد عدو
 دران حلقه شد سر بر فوج بند
 چو بد چار سو کوه و بر سر عدو
 با خبر رسید این خبر پیش شاه
 بدیوان جیون مل این حکم کرد
 شتابان با مادی لشکر رود
 عدو را دهد آسپهان گوشمال
 چونان چنین حکم گشت از حضور
 چو در کوه یک نیمه طے کرد راه
 بهر چون بدیدند گمراه را
 بجنگ از قضا دند شیران جنگ
 دو لشکر چو ابر سیه در خروش
 قضا کار چون اندرین کارزار

مکان کرد در قصبه میر پور
 به میدان پیکار شد کینه خواه
 به تیر و به شمشیر بکشتا دوست
 دران حالت از رنج راه و سفر
 چو پیر کار ز در حلقه بر چار سو
 سر اسیمه در مانده و در دم
 فرو ماند زان لشکر جنگجو
 که در بند خواه آمد سپاه
 که بند چو مردان کمر در بند
 بران کوه چون باد صرصر رود
 که باشد از ان پاسه بند مال
 روان گشت جیون سو میر پور
 باشد سدره دشمن کینه خواه
 بکین مستعد فوج بد خواه را
 بجنگ آزمائی کشا دند جنگ
 دو در یائی خون از دوسو کرد جوش
 سپه دار شه جیون آمد پیکار

چو از امر شاه سپاه
 بدیوان جیون مل
 این حکم کرد
 شتابان با مادی
 لشکر رود
 عدو را دهد
 آسپهان گوشمال
 چونان چنین
 حکم گشت از حضور
 چو در کوه
 یک نیمه طے
 کرد راه
 بهر چون
 بدیدند
 گمراه را
 بجنگ از قضا
 دند شیران
 جنگ
 دو لشکر
 چو ابر سیه
 در خروش
 قضا کار
 چون اندرین
 کارزار

دران فوج تاب آفاست نماند
 عدو شد قوی دست باو ستا زد
 چو این قصه شنید شاه ز من
 باشکد بفرمود تا خاص و عام
 به پیکار دشمن گشت ایند دست
 از ان خطه پائی قیامش برند
 بحکم شهنشاه اهل غفسه
 روان شد چو دریا بران کوه شا
 سوخو دشمن آورد روی نبرد
 چپ راست مردان شیر افکنان
 چو از کوه پنچال بگذشت شاه
 درآمد به میدان عدو ناگهان
 ز مردان افغان بهجوم کشید
 همه نیزه بردار و خنجر سوار
 چو آمد نظر شاه را آن گروه
 چو صید شد تنه مانند شیر
 اشارت باشکد چنین کرد شاه

بدل زور و شور شجاعت نماند
 به پیلان غلبه آورد و مور
 ز غصه به پیچید بر خویش تن
 سختی کشد از عدو انتقام
 که آید باز وی سختش شکست
 نشان گم کنند و ز نامش برند
 کمر بست خورد و کلان زد و تیر
 شد از دشمن کینه جو کینه خواه
 ز قهر و غضب گرم در ملک سرد
 بهمراهی بادش همگان
 بزودی سوئی میر پور جت را
 بانده مردان کار آگهان
 از کشمیر یان نیز حتم غفر
 گرفته بکف خنجر آبدار
 بیالائی آن کوه مانند کوه
 چو رستم جنگ در می شد و لیر
 که روی بیکبار جنبید سپاه

بشمشیر گیرند سوار عدو
 بدوزند مردان زور آوران
 چو ابرسیه گوله باری کنند
 که به خواه شه بار و از دیده خون
 چون افد چنین گشت فرمان شاه
 نگذند خود را به فوج عدو
 برون کرده شمشیر خود از فلان
 بنوک شان سینه داد و ختنند
 ز دیگر طرف ناظم اهل زور
 پوشیران به پیکار بکشد جنگ
 بهر سو که میرفت مانند شیر
 بهنجهر بهر جا که او تا ختنه
 و دلش که بشیر و توپ و تفنگ
 کیچه بود که هیچ منسبه نکرد
 شد اندام بجهل خدا جهان
 ببارید با آفتاب زور و شوق
 بران توده خاک ز پیروز بهر

کنندش بخون جگر سرخ و
 به تیر و کمان پشت گردن کشان
 ز خون یلان نهر جاری کنند
 دران آفتاب و پنج و حال زبون
 بنام سپاه و سواران سپاه
 کشاوند سر پنج بهر چار سو
 سر دشمن از دوش بردند صاف
 ز سر دشمنان خرمین و ختنند
 بگردون گردان در افگند شور
 بیدان که بسته میکرد جنگ
 سر از ابرسیه نیمه میکرد درین
 سر گردان سرنگون ساخته
 بیدان مساوی نمودند جنگ
 که بودند شیران اهل نبرد
 نمودار ابرسیه ز آسمان
 که در آب شد غرق زان بار و موس
 بجز آب دیگر نیا در نظر

همه فوج پنجاب بیکار شد که لشکر فروماند در عین شت نه در دل قرار و نه در جسم جان انگشتی در آن حال بند و سهر هوا را بجبهش نه تاثیر بود دل دشمن از نیچ و غم ریش دید سرگردن گردنا ترا شکست ز دست عدو جان سلامت نبرد ممودند در کار شه جان نشاء بسکم شهنشاه کشور کشا که خود را فدا بر سر شه نمود که بد صاحب کار و اهل هنر روان شد بنام نکو از جهان یل نامجو مرد نیک انصرام بفرق عدو تیغ بر آن نهاد بمیدان بیکار شد سرخرو بمردمی شد اندر جهان نامور	چهار ابرو طوفان نمودار شد ز سردی هوا آسپهان سرگشت نه طاقت باعضا نه در تن توان نه آتش بیار و نه کردی اثر بمردی چو بدخواه خوگیر بود جهان را بکام دل خویش دید بر آن فوج در مانده بکشت دوست بهر آنکس که در معرکه پافشود گروهی در آنجا مردان کار سمران مهر نمودند اکثر فدا از آن جمله سردار گور سنگ بود همیشا و گر بنده نامور چو مردان در آن معرکه داد و جان سیم بود سردار و یثا بنام در آن معرکه داد و مردی بداد اگر بعد جنگ آن یل نامجو بکار شهنشه فدا کرد سر
---	--

ای سوار دینا
ای سوار دینا

در آنوقت نازک که فوج دلیر
 در آن ابرو باران که اندر جهان
 به بیکار لشکر همیداشت کار
 اغرخان را جوڑ سینه سیاه
 نمود از حسد تازه بر پا فدا
 که فوج شهنشاه عالی مقام
 بشمشیر جور و جفا گشته شد
 بیس زان میان بادل دردمند
 کلامیکه از راستی دور بود
 پوشه فوج خود را سرا سیم دید
 با انجام این کار اندیشه کرد
 آبستگی شد بدون آن مقام
 بدون آمدن از این چون آفتاب
 به بهر دور آمدن از این بایگاه
 چو شد آن خبر ثابت آخر دروغ
 اغرخان شد از قول دشمنان
 شهنشاه بر و کرد قهر و عتاب

همیکه در معرکه کار شیر
 ز هر چار سو بود طوفان عیان
 ز روی تیغ بر دشمنان بار بار
 که بود از دل خویش بدخواه شاه
 خبر زان طرف با شهنشاه داد
 که در میر لور داشت جامی قیام
 به تیغ ستم جا بجا گشته شد
 بزنجیر دشمن اسیر آمدند
 بس که آن دشت فزود
 درین کار کرد احتیاط فرید
 که از فوج بیدل نیاید خبر
 رسیدن بدرجهت با محاصره
 جدا گشت مانند آب از سحاب
 بهمراهی حمله فوج و سپاه
 بجلوه که راستی به فروغ
 که کاذب بود خوار انجام کار
 کشیدش بزمندان تیغ و عتاب

اغرخان نام
 شهباز جوڑ خا بود که بصفت
 اتفاق با چهار جبه اتفاق
 داشت ۱۲ مقام

چو ز خیمه در شهر بهیر سپاه
 که بار دیگر حمله برد دشمنان
 بگیرد ز بدخواه خود انتقام
 بر پنج دست عدو بشکند
 ولیکن امیران دربار شاه
 بگفتند که ای شاه با عدل موثر
 ز نیکی دهر ناپایدار
 گه شب گه روز یابد ظهور
 درین بوستان سراپا بهار
 زمانه بهار و دورنگی دهد
 بآهستگی کن درین کار کار
 به سامان لایق چو بار و گر
 کشم انتقام از عدو آشنان
 بگیریم ز ملک کشمیر را
 سرش را خنجر کند آوریم
 کنون بهتر است ای شه جنگجو
 بری لشکر خود سوی تختگاه

بران غم شد شاه گیتی پناه
 کند با تفنگ و خنجر نشان
 همه دشمنان را در آرد بدام
 سر و گردن جنگجو بشکند
 وزیران سرکار گیتی پناه
 درین کار از غصه چندان مجوش
 بسیند غبار کدورت میار
 گه سایه گرد و میان گاه نور
 گه گل شود جلوه گر گاه خار
 فراخی دهد گاه تنگی دهد
 که باشی با انجام آن کامگار
 بد نیسو کند شاه دوران گذر
 که گردد بد احوال و خون فشان
 بدام آوریم ابل تقصیر را
 بزنجیر پایش به بند آوریم
 که بر تابی از ملک کشمیر رو
 بآرام باشی دران چند ماه

همی کنی جمله سامان جنگ
 چو سامان همی شود بعد از آن
 به تخیل حق آن لشکر جنگجو
 بناظم کی نامه سازی رقم
 گراو کرد تمهیل فرمان شاه
 بصدق و صفا حکم شه رو نکرد
 ز پابندی فوج برداشت دست
 تهنشکر تو سلامت رساند
 نه پندی مگر بهر پیکار او
 و گرنه دلیرانه بار دیگر
 چو این مصلحت شاه فیروزمند
 پذیرفت پس آنچه گفتندشان
 ابوالمی کشمیر نامه نوشت
 آگهی داد بهیت ز شمشیر خویش
 که از مهربانی و لطف و عطا
 به لطف و کرم کردش امیدوار
 چو مضمون این نامه ناظم شنید

که آید بکارت بمیدان جنگ
 بزودی بکشمیر تابی عنایه
 که بند است در اسنخهار عدد
 به تحویل و تهدید و لطف و کرم
 درین باب باشد نشد کینه خواه
 بکبر و منی نیت بد نکرد
 به پیکار شه رشتۀ دانه بست
 بکام و زبان حرف دیگر نراند
 نداری بدل لشکر آزار او
 به بندیم در جان فشانی کمر
 شنید از مشیران دانش پسند
 که آنچه در سلک سفندشان
 بمضمون نیک بد و خوب زشت
 برساندش ز تیر می تیر خویش
 بمنزله الفتش و ادبها
 بر آوردش ز گلشن سینه خار
 صلاح همه کار در صلاح دید

به میدان قدم گرچه او پیش رفت
 بیک لشکر شاه پنجاب
 سلامت پیش شهنش رساند
 بدرگاه چون گشت حاضر سپاه
 بیا سوزان بچ و اندوه دور
 چو دیوان محکم امیر دلیر
 به پیکار کشمیر بیمار بود
 بعد آند به لاهور رفت از جهان
 چو رفت از جهان آن امیر کبیر
 مهاراجه از مرگ آن پهلوان
 و دوزخ زند آن مرد دانش پسند
 یکی مرد فاضل فضل و کمال
 دگر بود سوتی یل نامور
 بجای پدر هر دو دیوان شدند
 فرستاد آن هر دو را با بجا
 چه سوئی که گشت پیدا فساد
 ز افغان خشک کرده گشیر

مگردل شمشیرش به ریش شد
 نمود از کشتن حوادث را
 ز خاطر غبار که ورت فشان
 روان سوئی لاهور گردید شاه
 بمسند که خویش شد رهنور و
 خداوند هوش و مشیر دلیر
 بناچار سی از کار بیکار بود
 لیکن از مکان گشت در لامکان
 یل نامور مرد روشن فهمیر
 به پنج دالم گشت گوهر نشان
 که بودند همیش پدر سر بلند
 که بدرام نامش فضل دیال
 بعلم و هنر مرد والا گبر
 بران جبهه با عزت و شان شدند
 به لشکر کشی شاه کشورش
 ز اقوام افغان اهل عناد
 با عداد دیگر کان شریر

ای نامور دیال
 ای سوتی رستم
 که گشت نامور از کوه
 ستمل شاه و رستم
 گشت نامور از اقوام افغان

بسوی حصار کهد تا خند
 لفرمان شاهنشاه نامور
 قلعه دار بر لبست باب حصار
 چو در اٹکت فتاین خبر ناگهان
 روان شد کیلے لشکر جنگجو
 مگر قوم افغان که بد بشمار
 چو شیران به پیکار برخاستند
 تیغ کردند فوج کشیر
 با نوبه لشکر نهادند تیغ
 شکستند مرئی گردنشان
 بسے فوج شد کشته در کارزار
 بسے نزد دشمن اسیر آمدند
 بسے زان جوانان با حواله
 شنید این خبر چون شاه ارجمند
 بزودی روان کرد دیگر سپاه
 چون نزدیک شد لشکر ابل تاج
 براه هنر میت نهسا دندرو

به تسخیر آن مجمعی ساختند
 دران قلعه بد لشکر مختصر
 بدیوار آن کرد پا استوار
 که محصور شد فوج شاه جهان
 به تنبیه و تادیب قوم عدو
 جوانان پیکار مردان کار
 بیگ آوری لشکر آرشدند
 ز سکهان بکشتند بزنا و پیر
 نکر دند در قتل مردان دریغ
 بنوک شان و بگز گران
 بسے ماند مجروح و سینه فگار
 بزنجیر قوم شریرا آمدند
 اگر قند در پیش راه نمدار
 دلش گشت در بند اندیشه بند
 بقهر و غضب بر سر کینه خواه
 همه قوم افغان وحشی مزاج
 بیدان نشد هیچکس جنگجو

<p>همه لشکر و فوج اهل فساد دو باره مستخر شدند آن سرزمین همه فوج شاه بی محصور بود از آن آفت و رنج غم شد خلاص گروهی از آن مفسدان شریر گردهی بشمشیر غم سیندریش دلیران لشکر ظفر یافتند الهی توئی قادر ذو الجلال پهنده می سبکین چنان کنیم</p>	<p>زمیدان برون فت مانند باد بسکرم خداوند تاج و نگین بزنند آن غم سخت رنجور بود ز بند بلا شد رها عام و خاص بزنند آن درد و الم شد اسیر برون فت از جای و امنی نشیر از آن سرزمین و می بر یافتند فرج بخش دلهای اهل مال که گردونه پاسبند رنج و الم</p>
--	---

دو باره یورش کنون چهار چرخ نجات سگ بر ملتان فتح یافتن
و کشته شدن لغاب مظفر خان و الی ملتان با سپران و سوار
نواب سرفراز خان غارت شدن ملتان

<p>چه لاثانی است آن خدای کریم نه در ملک او حکم دیگران صفایش بهر نیک و بد جلوه گر نماید که از شعله بهر تاب</p>	<p>که اندر خدای ندارد سپهریم نه بر دولتش دست زور آوران بدولت سر رشته خیر و شر بریزد و درگاه از رحم آب</p>
---	---

ز بهر سایه و نور اندر جهان
 فراخی دهد گاه تنگی دهد
 فرشته شود که شود آدمی
 آنگه داخل بت پرستان شود
 آنگه عابد و زاهد و پویشیار
 که از ذره آید برون مثل خورشید
 به آتش شود گاه شعله فتان
 برون آید از باد مثل غبار
 زبستان شود جلوه گر مثل گل
 نگارنده نقش این داستان
 که چون آن بهار را چه از چمن
 درین فکر می بود لیل و نهار
 باید از و ملک آبا می او
 شود خود به پنجاب و فلان و او
 همه ملک پنجاب هر چاره سو
 نباشد کس ز سروران همسرش
 در آذیم که بختش بد و کار بود

شود جلوه نور ذراتش عیان
 بیک گل بهار و دورنگی دهد
 که اندر غم و گاه در خور می
 به میخانه سرخیلستان شود
 بشام و صبح مصحف اندر کنار
 که از قطره که در عیان مثل دُر
 شود گاه چون آب در یاروان
 نماید رخ از خاک چون لاله زار
 برون آید از شیشه مانند لؤلؤ
 چنین کرد منتوش از پاستان
 شهنشاه رنجیت طالع بلند
 که گیرد ز نواب لمان دیار
 بگیرد و برور آوری جامی او
 بگیرد و فرماندهان ملک را
 شود ملک آن سرور جنگجو
 بود زینت افغان انسرش
 ملک حاضی و دولتش یار بود

<p> به تفتیح آن کرد نیت درست به ملتان فرستاد شب بیدنگ بهر کار منظور درگاه بود درین کار مختار بهر کار شد بجمعیت غیش مانند کوه زده خیمه چون ماه بر آسمان بآهین چو ابر سیاه گشته غرق بپا در دیران کشور کش بصید افکنی تند مانند شیر سواران به پشت هوا بسته زین به نزدیکی آن شهر شد خیمه زن پیشکر در شهر به بخت زود بخاطر نه آهنگ پیکار داشت دیده مال نذرانه ساز دادا به بحر شش سحر قطره گوهر نبود دل از زده ماند و پریشان بماند نه آنچه که سر نیچه بر همه نرند </p>	<p> به تسخیر ملتان کمر بست چست بدین غم فوجی ز مردان جنگ بهوانی که دیوان ذی جاهد بود سپه دار آن فوج جرّار شد کیه فوج پر موج دریا شکوه بهمراه پیش شد ملتان روان علم کرده شهر شیر مانند برق دلادرجوانان جنگ آزما همه تن به پیکار دشمن دلیر رسیدند آخر ملتان زمین چو آن فوج خونخوار دشمن شکن منظر که غاب آن شهر بود ز جنگ در ری گرچه او مار و شست همی خواست که راه صدق مصفا ولیکن به گنجینه اش ز رن بود به استیلا این کار حیران بماند نه ماله که بذل شهنت کند </p>
---	--

ای دیوان بهر کار
ای غاب غافل
دالی ملتان ۱۳

نه دستی که دار و حکومت بدست
 چو او جمله گنجینه و جاه و مال
 بسر کارش این شهبازی داده بود
 هپی بود دست از زر و مال گنج
 بجان آمد از زحمت بار بار
 چو عاخر شد از چاره کار خویش
 بران شد که در مهر که چا دهد
 بهر اهل سلام آوازه داد
 دهد هر که در راه حق جان خویش
 بپیدان شود و سر خور زیر تیغ
 چو گردید ز نیگونه آوازه فاش
 شجاعان اسلام و مردان دین
 بدرگاه نواب گرد آمدند
 شد از کلمه گویان همچون کثیر
 چو شد جمع آن جمیع جنگجو
 برودی کمر بهر پیکار بست
 بجنید از جایی خود زود تر

ز قوت که آورد به مردان شکست
 به محصول و نذرانه چند سال
 ز دولت با فخر اسفاده بود
 نه در کیسه اش ماند جز نقد رنج
 وزان غارت و ذلت بار بار
 فرو ماند در حالت زار خویش
 بجنگ آوری پامیدان نهد
 که اینک رسیدست وقت جهاد
 نهد پائی در راه امداد پیش
 ز جان دادن خود ندارد دریغ
 بدست آمدش شکری بی تلافی
 دلیران را باب صدق و یقین
 که شوق شهادت بدل داشتند
 دران مقتل اهل دین جایی گیر
 خبر یافت دیوان ز کار عدو
 چو جنگ آوردان تیغ بران بست
 دلیرانه با فوج اهل طغر

چون در یک تر رفت در بند دید
 بدیوار را لشکر آمد نظاره
 بناچار دیوان منور خنده بخت
 بهر چار سو تو سپاس نهاد
 در آن جنگ دیوان با نام تنگ
 مگر کثرت لشکر دشمنان
 ز هر بام و دیوار و شهر و حصا
 ز آتش هوا آبخنان گرم بود
 برون آمدی لشکر غازیان
 بشام و صبح فوج میکرد جنگ
 چو دیوان چنین حالت تنگ دید
 مد و خواست از باد شاه جهان
 رقم کرد احوال ملتان تمام
 عیان شد چو کیفیت آن دیار
 بفرمود تاز و در فوجی دگر
 سواران جنگ آزماده هزار
 دو اسپه سه اسپه به ملتان دهند

عدد را بدیوار پیوندد دید
 گرفته به کف تیغ و تیر و تهر
 بدیوار آن قلعه انداخت خست
 بهارید گوله برایل حساب
 بنظم عدد و قافیه کرد تنگ
 میداد از جنگ یکدم امان
 نشاندهی عدد و شعله با برق آ
 که هر سنگ زگرش نرم بود
 بهر شب بران فوج شیخون مان
 مگر از هجوم عدد بود تنگ
 عدد را زبردست در جنگ دید
 بپئے جنگ باز مره دشمنان
 بنام مهاراجه نیک نام
 به پیش شهنشاه عالی وقا
 براه سفر حبت هند و کمر
 که باشند هو شیار در کارزار
 ز جنگ آوران گوی بقت بزر

نه بند زین برهوا چون سحاب
 ز آتوب آتش نشان چند فرپ
 همان احمدی توپ توپ کان
 دو اسپه سدا سپه از آن زودتر
 غرض با چنین شوکت غرض
 بتیزی چو دریا به تندی چو باد
 بجکم شهنشاه جمله سپاه
 چو آن فوج نزدیک ملتان رسید
 دولت کرد آن چاکر کجا شدند
 نهادند آتوب سوئی حصار
 شکستند دیوار از چند جا
 برابر چو دیوار با خاک شد
 چو نوآب را گشت در دل لقین
 بیک حمله خواهد گرفت این حصار
 به نزد دیوانی فرستاد کس
 تو دانی که من بنده بے خطا
 بهر سال دادم زر و مال و گنج

شتابند بر چرخ چون آفتاب
 شرر بار چون برقی روقت و شب
 که از جنگیان هست باقی نشان
 بزند همزه خورشید اهل ظفر
 ز راهور شد فوج شاهی روان
 همه فوج روسوی ملتان نهاد
 دوزوزه بیک روز طر کرد راه
 در آن سرزمین شد قیامت پدید
 طلبکار میدان هیچا شدند
 نشانند آتش بر دمی حصار
 جوانان پیگار با گول
 دل دشمن شاه صد پاک شد
 که فوج شهنشاه روسی زمین
 رود جان من نیز انجام کار
 کرای داد اگر مرد فریاد رس
 شهادتم گرفتار رنج و بلا
 بدرگاه رنجیت بیدست رنج

ای دیوان بنیاد

نمودم خراسان که بر خود روا
 شدم بنده حکم چون بندگان
 درین کار کردم همی گنج خویش
 کنون با وجود اطاعت مرا
 چرا می سازد زین ملک مال
 چرا می کند شاه بر من غضب
 چو تو سرور فوج شاهنشاهی
 توئی سرور سرداران جهان
 بدرگاهت آورده ام التجا
 ازین سخت مشکل رای می مرا
 ز قید مصیبت رای می دهی
 کنی کارم آسان با لطف خویش
 به بخشی مرا در جهان آبرو
 بنجامت دهی گرا زین درد و غم
 ز گنجینه چیزی که دارم بدست
 بگیر از من و کار من کن دست
 بهوانی چو این التجا گوش کرد

بسر کار لاهور کردم ادا
 به پیش شهنشاه و در زمان
 به برداشتم رنج ز اندازش
 چرا می کند شاه کشورت
 چرا می دهد در رنج و ملال
 چرا هست زنجیدی بے سبب
 خدا بر سر داد تاج می
 سزاند از ان اهل زمان
 که بخشی با لطف و کرم مدعا
 بمقصود و مطلب رسائی مرا
 ز پیوند محنت جدا می دهی
 که دارم ز زخم جگر سینه ریش
 بگردان عالم کنی سرخرو
 بگیرم با ظهار منت قدم
 ز مال و گهر هر چه موجود است
 که مفتاح این کار در دست
 فراموش ز شوق ز رهوش کرد

لمع چشم حق بین او کرد کور
 بکاری که از شاه مامور بود
 ز دل همت و دستش از کار رفت
 نه بار دیگر توپ شد لغره زن
 نه شمشیر آمد بیرون از میان
 در آن کار که ختم شد کار جنگ
 به تنویر یک نامه تحویر کرد
 که چون قلعه و شهر لنگر می آید
 بیرون است فتحش را مکان سن
 ز تسخیر او روی بر تا فتم
 نمودم درین جنگ لشکر تلف
 به آخر چو زین کار دیدم نه سود
 که بیرون کشم پاز میدان جنگ
 چو گردد دیگر بار سامان درست
 بر و رو بقر و سحر و جفا
 چو این نامه بنام شاه جهان
 دوم رود دیوان بجمله سپاه

شد از باز روی تپش جلد ز در
 با بنجام آن کار سستی نمود
 غرض آن همه شور پیکار رفت
 نیاورد و بنده و قمار و دزدان
 دوباره نه بر جیت تیر از کمان
 در آن جنگ شد سر و باز جنگ
 بنام شهنشاه اهل نبرد
 در و فوج با شوکت خسروی است
 ز اندازه شوکت و شان من
 وزین کار دشوار سر تا فتم
 سر پا ز رمال و گوهر تلف
 بخاطر چنین منسلحت رو نمود
 نور زم درین جانی هلاکت رنگ
 اگر بهر پیکار بندیم چست
 رلمان بر آیم ثواب را
 از آن جای که کرد دیوان دان
 روان شد به لاهور زان جایگاه

رقم آنچه نواب پذیرفته بود
 ز نواب شہرش ببردشت بند
 چو آگاه شد شاه دالاجاب
 بچہ نشان غضب عیان
 برون آمد از آتش سینہ دود
 بگفتش کرای مردی نام دنگ
 حق نعمت مالک خویشتن
 بر شوت گرفتی ز بدخواہ زر
 بعالم کہ کرد است این کار زشت
 تو از مالک خویش رو تا مفتی
 ببردی شکسی تو اول حصار
 چو دوش تو با فتح ہمدوش شد
 چنین موقع نیک آدمی دست
 سپہ روشدی پیش مردان کار
 تو گمرہ ز راہ امانت شدی
 با مالک تو گشتی چنانست شمار
 چو زنیسان بہوانی بجرم قوی

از و حسب قرار گرفت ز زر
 بہ لاہور آمد پس از روز چند
 کہ این کار را کرد دیوان خراب
 ز غصہ رخس گشت آتش نشان
 غبار کہورت بخاطر فرو و
 عجب کار کردی رین کار خراب
 فراموش کردی میان من
 بہد خواہی شاہ بستی کمر
 کہ آمد عیان از توای بد شہرشت
 بدان قدر ز زر عدو یا مفتی
 چو مردان بمیدان شدی ستوار
 بہ سخت تو نفرت ہم آغوش شد
 نمودی سر بہت خویش بست
 خجل گشتی خوار و بی اعتبار
 خلاف از طریق دیانت شدی
 شدی در جهان نادم و شرمسار
 در آنوقت شد مجرم سرودی

ای دیوان بختیار

بپاداش آن جرم شاه زمان
 بقهر و غضب پانزنجید کرد
 همه خاندانش بتاراج برد
 برداشت از مسند سوری
 بماندند از قید تا چند ماه
 وزان پس شهنشته ز راه عطا
 چو میآمد و ز فکر لنگان مدام
 دوباره بنجید آن پافشرد
 ز جنگی جوانان ابل نبرد
 ز بندوق و شمشیر تیر و کمان
 پیر شکری داد سان جنگ
 چو شد آن همه فوج مردان کار
 بفرمود مالش کربے حد
 هم از پیر انجام کار نبرد
 که باشد سپیدار جله پاه
 بگیرد دشمن همه ملک مال
 کند تیر سر بنجه مانند شیر

بنزدان که رنج دادش مکان
 فرستاد در محبس رنج و درد
 در و مال او در خزانه سپرد
 بیفکند بر فرش خاکستری
 بهوانی برنج و غم و در دآه
 به بخت و در حال آن پر خط
 مہاراجه رنجیت عالی مقام
 نشد دست برگزیدان و تیرد
 یکے فوج شالیته تیار کرد
 گران کرد شکر چوکوه گران
 ز آہن پیر باز بنجید جنگ
 بسان جنگ آوری استوار
 قدم زد و در راه لنگان نهد
 شهنشته بشناده این حکم کرد
 بسر بر نهد از شجاعت کلاه
 نشانند بنزدان رنج و ملال
 که گردد و مثل روباه زیر

اینے شہزادہ
 سرک سنگ

مردگر کشد گردن از حکم او
 عددگر همه ملک و شهر و حصار
 در آدم پرخش ز جانسان
 روان کرد هم شاه خیر و فرزند
 که خبید ز جانمشل بحر روان
 بملکان همه توپخانه برو
 بغارت برو جمله شهر عدد
 بارشاد شهراده کار مگار
 بفرمان شامشهی فوج شاه
 چو این فوج نزدیک ملکان سید
 زهر سوچو نواب در بسته بود
 دلیران شدند از غضب گرم کین
 بدشمن ره عافیت کرد و بند
 شد از گرمی لشکر گرم کین
 چنان عنصر آتش آمد بجوش
 زهر توپ آتش چنان دتاب
 بر آمد چنان آتش کینه دوو

ببرد سر از گردن جنگجو
 سپارد شهراده نامدار
 و گزید دزد سرش با نشان
 کی خط بدیوان دیوان چند
 بهمرا می توپهای کلان
 ره و رسم عیش از زمانه برو
 کشاید در رنج بهر عدد و
 کند اندرین کار که جمله کار
 باقلیم دشمن کشتی جبت راه
 دران جای که شد قیامت پدید
 بدیوار آن قلعه پیوسته بود
 نشانند آتش بران سرزمین
 پر خشت دیوار گوله زدند
 همه آن زمین کوره آتشین
 که افکند در هر سه عنصر خروش
 که در آب گردید باهی کباب
 که روی فلک هم سیم بینود

ز دیگر طرف شیر مردان جنگ
 همه پهلوانان اهل چپا و
 بر مورچه پیل دمان
 ز دیوار دُشمن حصار یلبند
 با خرچوشد زانند ام حصار
 ز هر جامی در آگشاده شدند
 ز سکهان کی شخص ساد پهنام
 ز یکسو سخت از همه حمله کرد
 ز سوراخ دیوار رفت اندرون
 چو دیدند مردان جنگ زما
 دلیرانه یکبارگی تاختند
 چو استاده شد با بجانزدان
 چو نواب این حالت زار دید
 بغیرم شهادت بشد بپوش
 بجوش شهادت برآمد برون
 گرفته بکف خنجر آبدار
 تاج شهادت سرافراخته

همه قوم افغان با نام ونگ
 همه سرخرازان دالاهساد
 نمودند پیکار با دشمنان
 بسمه گولهر دشمن انداختند
 چو غریبال دیوار سوراخ دار
 بهد خواه شد راه امسید بند
 بیدان جنگ در سی شاد کام
 برافروخت بر قلعه نار نبرد
 در پیکار شد جمله را زندهون
 که ساد پهلوان نهبا و پا
 چو مردان جان باز جان باختند
 برآمد بدیوار فوج گران
 بگلزار خود قبضه خار دید
 ز خون دل آورد در دیده جوش
 بلب ذکر طلاق چون و چگونه
 ز دیده بخون جگر اشکبار
 ز ملک جهان دل سپرداخته

ای ساد پهلوان

برآمد لغرم سفسد از جهان
 سپرده به بیکانگان مال و گنج
 ز گنجینه نذر تپه مانده دست
 نظر کرده بر عین فضل آله
 بمیدان قدم همچو رستم نهاد
 دو فرزند آن سرور پاکباز
 به پهلوی ادجائی میداشتند
 عزیزان یاران او سرسبز
 خبر شد چو در شکر شهر یار
 دلیران بسوی مد و ما خند
 به تیغ و به تیرو به توپ تفنگ
 دو لشکر هر سو چو شیران است
 دلیران نواب پیش از شمار
 را و لاد او اولاً شهسوار
 وزان بعد شهسوار مر و دلیر
 بنخبر سر سردران را برید
 با خبر دانی داد جهان

به پرداخت خاطر ملک مکان
 گرفته نه همراه جز در دو رنج
 زیاتوت و گوهر برافشانده دست
 بامید الطاف برده سپاه
 جهان آفرین را بدل کرد یار
 کیست شهسوار دگر گشت به باز
 سر عجز بر پائی میداشتند
 بامداد نواب بسته کمر
 که نواب آمد بدون از حصار
 بر او تیغ بران علم ساختند
 به میدان به نواب کرد جنگ
 جنگ آوری بر کشاوندست
 بدادند جان اندران کارزار
 بتاج شهادت بشد سرفراز
 بمیدان درآمد چو غرغنده شیر
 بمیدان پیکار هر سو دوید
 ز خون سر خرد گشت فرقت از جهان

۱۰۰ ای شهسواران
 ۱۰۱ ای شهسواران
 ۱۰۲ ای شهسواران

بهادر بر دلاگری جان سپرد
 بابل جهان بلام نیکو گذاشت
 ز دار قناسد بد را البقا
 بخلد برین شد کلین زمین جهان
 چو شد کشته نواب عالی وقار
 دلیران سکهان بشهر آمدند
 بغارت کشادند دست جفا
 بهر خانه و کوئی بازار شهر
 ز سر نیچه شان رعیت نرست
 خلایق زن و بچه خرد و بکیر
 همه اهل دولت گداگر شدند
 بهر لشکر می کان دولت رسید
 شد از لقمه محتاج شهر و دیار
 خرابی بهر خانه آمد پدید
 بهر کوئی بازار از کشته ها
 زنانه که بودند پرده نشین
 آبکشند خود را ز شرم و حیا

چو مردان دنیا می دون خست برود
 بقدر دوس والا علم بر فراشت
 ز دنیا می دون شد بر اوج سما
 نه دنیا مکان کرد در لاسکان
 گرفت از زمانه بخت و مدار
 دگر باره در جوش قهر آمدند
 کشیدند پا از مقام و قفا
 کشادند غارت گران ست قهر
 کس از بند زندان محنت نرست
 بزندان رنج و الم شد اسیر
 همه صاحب گنج بے زر شدند
 بهر گرسنه خوان نعمت رسید
 نماند اندران بوستان غیر خار
 طرب را دران شهر گم شد کلید
 دران معرکه جمع شد کشته ها
 بیک گوشه خانه گوشه گزین
 ندیدند دیدار بیگانه را

روان جوئی خوش زهر یک بگل
 در آنوقت دیوان دیوان چند
 نیاورد و کمش مگر کس بگوش
 چو لشکر تباراج خو گیر بود
 بفرمان دیوان نشد کار بند
 چو ملتان ز تاراج ویرانه شد
 در آید بشهراده نامدار
 رسم و زر و مال سامان جنگ
 از آن قلعه گرفت و انبار کرد
 در ملتان یکے فتح نامه نوشت
 بفرست چو قاصد رساند این خبر
 زنده مات دیوان چنان بترسگفت
 بفرمود تا جمله خور و کلان
 بپیش سامان هیاهو کنند
 شود خلق زمین مژده روشن باغ
 چو زمین حکم در شهر آوازه شد
 شد از خلق بهر شه ارجمند

به بند بلا مبتلا شد جهان
 ز قار تگری فوج را کرد بند
 که از فتح بد جمله لشکر بجوش
 همیشه درین لشکر و تدبیر بود
 که میداشت این کار از دل پسند
 بهر خانه اش بوم بهیخانه شد
 در آن قلعه دیوان و آلاتبار
 که میداشت نواب بانام و رنگ
 بنزد می روان سوئی سرکار کرد
 بنام شهنشاه نیکو سرشت
 بنزد جهاندار ایل ظفر
 که صد آفرین شاه مبارک گفت
 رعیت زن و بچه پیر و جوان
 بدروازه امشاد یانه زنند
 کند خانه روشن بر روشن چراغ
 بهر خانه عیش و طرب تازه شد
 صدای مبارک سلامت بلند

بهار چه هم از سر انبساط
 بیاراست مجلسین امشگران
 ز سیه چهره افروخت چون آفتاب
 دران جشن دارا و نوروز نجم
 غلب کرد یاران دلخواه را
 بیاران صافی می ناب غرور
 درین جشن بزرگ شاه فیروز مند
 ز زر پیشکش کرد خردواران
 ز هر گونه اشیا و گداز تحفه
 ز ابریشمی جامه های عجیب
 ز هر نوع تحفه ز هر گونه مال
 پوشید دید آن جمله گنج و گهر
 چنان مهربان شد شه ارجمند
 که دادش کیی فلعت بے بها
 بنفوذ قدرش باهل جهان
 نشانش بسند که افتخار
 شهنشاده هم لطف و احسان نمود

بگستر داز عیش و عشرت باط
 بدستور شالان دین پروران
 کز دشت دل دشمنانش کیاب
 بعیش و طرب شاه و الایهم
 کشاد از محبت بدل راه را
 غبار کرد و رت بدان آب هر دو
 که آمد بدرگاه دیوان چند
 ز لعل و گهر داد انباران
 که هر یک از ان بود بیج بها
 رشه مینه ووشاله های غریب
 کند و آدمی را فراید جمال
 چو خورشید شد چهره اش جلوه گر
 بخند مات دیوان دیوان چند
 با غراز و اکرام وجود و عطایا
 عیان کرد و نامش بنام آوران
 بملک خودش کرد و جا گیر دار
 باهل جهان آبرویش فروز

نمر افراز خان چون بصدق مینا
 بحالش مهاباجه شد هیران
 بتخلیم او مثل سرو ایستاد
 غبار کدورت را آینه شست
 دلش را بسجود و عطاشاد کرد
 بجا گیروی قصبه شتر قیور
 بدلجویش کرد و تدبیر ؟
 پونواب والا سیر افراز خان
 ز تاراج لمان شکایت نمود
 رویرانی شهر هم قصبه خواند
 شهنشاه زین حالت دل شکن
 هم پرسید این حالت پر لال
 یواش چنین داد آن نامور
 همه فوج در خستیا رم نبود
 که از لشکر شاه هر یک سوار
 دران معرکه جمله سکهان فوج
 دباغ سری بر فلک داشتند

را حضار در بار شد سر فرار
 بسند که خویش دوش بیکان
 چو یاران یکدل نمود استجاد
 در دل رنج و از خاطرش کنیه شست
 ز بند غم و رنج آزاد کرد
 عطا کرد و دادش بکاف و حضار
 بنرمی به بخشید تقصیر ؟
 به پیش مهاباجه را چکان
 ز مال رعیت حکایت نمود
 سخن با وی از رنج و فسون اند
 بر بنجد و پیچید بر خویش تن
 در اندم ز دیوان فرخنده فال
 که در وقت فتح و حصول ظفر
 بغراند بنی سپح کارم نمود
 همی دید بر خویش چون شهریا
 همه پهلوان و مردان فوج
 بدل تخم کبسه و منی کاشتند

بری ذاتش از طاعت بندگان
 خدا ای که از آب و گل ظاهر است
 ظهورش ظهور کین و مکان
 درین دبیرستی جن و بشر
 ازین نقش نقاش پیدا شود
 چو روشن شود دیده بنیده را
 نماید زشمن قمر تاب او
 وجودش شود آشکارا وجود
 بهر روی گل جلوه اش روشن است
 در هر شکل شکش شود آشکار
 سزاینده خوش نواست سخن
 که چون نور اقبال بهنجیت سنگ
 باوج کواختری جلوه یافت
 درو تا کرد خلاق دور زمان
 بهر کار شد یار بخت لبند
 رخ آفرید دولت بدرگاه او
 در آندم ز کمال رسید این خبر

غنی عکس از ملک هر دو جهان
 خدا ای که در جان و دل حاضر است
 وجودش وجود زین زمان
 دهد از وجود و چو خوش خبر
 رخ خور ز نورش هویدا شود
 از خط پیشا سد لایبده را
 نظر آید از گوهرش آب او
 شهودش نظر آید اندر شهود
 ز بویش طافت بهر گلشن است
 ز بهر چهره چهره نماید بکار
 چنین زود نوا در نواست سخن
 به بخت و اقبال بهنجیت سنگ
 چو خورشید در برج دولت بتافت
 بفرمان او بخت گردن گشتان
 در کار شد طالع ارجمند
 شد اقبال یار کوه خوا او
 بدرگاه شانه نشسته نامور

که مختار کابل مستحق خان وزیر
 چو او ظلم بر شده زمان کرده بود
 کنون شد پاداش کردار خویش
 چو ظلم است پاداش ابل ستم
 چو او بود مختار با اختیار
 نگه بود شهزاده کامران
 قضا کار شد کامران چیره دست
 چو شد غلبه شهزاده را بر وزیر
 ز چشمش میل ستم برد نور
 بر بچه چشمش جور دیگر فرد
 چو شد خاندان مستحق خان کام
 همه بر یکبار برخواستند
 چو بستند افغان دران سهریز
 همه تیغ بر یکدگر مسیزند
 ندارند از کار بیگانه کار
 چو بدخواه در خانه پانند شد
 کنون که شود شاه عالی وقار

بزدان رنج و بلا شد اسیر
 دلش بملک جهان کرده بود
 بدوران دل زرده و سینه اش
 ستمگر را ند بزدان غم
 بحکم محمد شهنشاه نادر
 خلافت دران کار چون شهنشاه
 بحال مستحق خان در اند شکست
 مئوش بزدان محنت اسیر
 جهان از دیده اش کرد دور
 که جان از تنش هم بخواری بود
 ازین حرکت کامران تلخ کام
 بچنگ وری لشکر آرستند
 بفر و غضب جا بجا که کمین
 ز بنیاد دیوار خود می کنند
 که بستند خود در غم و اضطراب
 بزدان رنج و بلا بند شد
 بشیر شهرت در سوار

باز شاه کابل
 کامران نام شهزاده
 ز بنیاد دیوار خود می کنند
 بچنگ وری لشکر آرستند

بگیرد همه ملک بیدست رنج
 و گرسوئی کشمیر آرد شتاب
 که این وقت ناظم محمد عظیم
 بکابل سیده است با فوج خویش
 فقط نایبش هست چهارخان
 بهار چون گوش کرد این سخن
 بکشور کاشی کمر بست چیت
 چو بود آن زمان اتبندد آفران
 اگر گشت غمش برین استوار
 اگر گیرد پادشاه در دست قوی
 به فرمود تا فوج دشمن شکن
 شود مستعد به قتل عدو
 دلیران قدم در رکاب آورند
 سواران بر اسبان بنده زین
 جوانان لشکر جوانی کنند
 هر بران شه بهیچ پیلان بست
 بحکم شهنشاه والا مکان

کند حال ز آن قدر مقصود گنج
 شود زود بر کام دل کامیاب
 ز کم ظالمی نیست آنجا مقیم
 ز قتل فتم خان جگر کرد دریش
 به کشمیر با فوج کشمیریان
 ز فرحت بیالید بر خوشیستن
 بچنگ عدو گردنیت درست
 نشد سوئی کشمیر شاه جهان
 به تجویر و تدبیر مردان کار
 باز دمی اقبال کینندوی
 بهمراهی پادشاه ز من
 بهیذان بیجا شود سرخرو
 به پیکار دشمن شتاب آورند
 بگیرند در دست شمشیر کین
 بخدات شه جانفانی کنند
 بچنگ آزادی کشایند دست
 چو بحر روان گشت لشکر روان

ز لاهور غم سفر کرد شاه
 به تندی ز چناب چلم گذشت
 چو بر آب سند آمد آن نامور
 که بد آب دریا در آن دم بجوش
 در آن دم چنان آب اوج بود
 ز هر موج کاند ز دریا برون
 ز گرداب او آب جسم جاب
 سفینه نه بر سطح آبش روان
 نه غیر از خدا ناخدا می بر او
 در آنجا ز کشتی نشانی نبود
 شهنشاه دریا دل و هو شمند
 بس چاره ها کرد بهر عبور
 خرد سومی را می نشد زهنون
 به آخرد و خواست از خضر بخت
 طلب کرد ز اقبال خودیادری
 بر رگه حق کرد این التجا
 ز گرداب آبش را می دهد

ز دریائی راوی گذر کرد شاه
 چو آب روان کرد طم راه دشت
 ز دریا گذر مشکل آمد نظر
 بهی کرد چون ابرویشان خروش
 که هر قطره زو بحر پر موج بود
 دل با میان شد در آن خشن
 ز طوفان او فوج در اضطراب
 نه از اهل کشتی با حل نشان
 نه بهر گذر مانده جائی بر او
 نه راهی براه گذر مینمود
 بران ساحل آب شد پائی بند
 بتد بیر مردان اهل شعور
 که چون کشتی از آب آمد و برون
 اگر بست در فکر این کار سخت
 که در آب دریا کند رهبری
 اگر کرد و در آنوقت مشکلا
 ز دریا با حل رسائی دهد

بنیحق کرده آخر تو کل شتاب
 باقبال آن شاه والا محم
 نه زان آب شد سینه سپهر
 چهار راجه زان آب پایاب شد
 از ان آب جویشان بفضل خدا
 همان مایه حیران زقبال شاه
 خدایش سلامت از ان آب برد
 غرض آن چهار راجه جنگجو
 رخ خود براه پشاور نهاد
 بیره دید قائم ز افغان سپاه
 گر سپاهوانان اهل هند
 شیرین از ان گول پر شرار
 بسے مفسدان زان همه مفسدان
 حصار که باخیر آ باد بود
 حصار جاگیر هم فتح کرد
 همه قوم خنک اطاعت نمود
 سپهدار آن قوم فیروز خان

در آنکند شمشیر باد پاراد آب
 در ان بحر موج شد آب کم
 نه طوفان دریا گذشت از کمر
 برون همچو گوهر از ان آب شد
 سلامت برون برد شبه باد پا
 اگر آتش بدریا چنان داد راه
 ز دریائی جوشنده پایاب برد
 شد از آب بگردن پیخت نگو
 گذر کرد زان خطه مانند بار
 مضبوطی و محکم سدر راه
 بران گمران توپ کردند سر
 پریدند از راه مثل غبار
 بگردند در راه دادند جان
 ز دشمن چهار راجه گرفت زود
 بیک حمله فوج اهل هند
 سر عجز بر خاک تسلیم سود
 که بد صاحب شوکت و عزویشان

ایستاده با خبر باد

در آنجا شد از بندگی بهره ور
 شهنشسته بر او لطف و احسان بخور
 چو گردید آن فرقه مفسدان
 به نزدش و از آن جایگاه
 چو یار محمد شنید این خبر
 به برداشت از دولت و مال دست
 چنان گشت زان حال بگشته کار
 چو دشمن برون رفت آید شهر
 در آن جایگاه ماند سه روز شاه
 بفرماندهی حکم بر خلق راند
 چهارمادگان را در آن سزین
 چو شد انتظام همه کار و بار
 چو در آنک شد باو شه راقم
 که اسی دالی دولت و تاج تخت
 باقبال تو بسته بال بها
 بفرمان تو رادم هر خاص عام
 نهادی قدم چون تو از سند پیش

نام حکم شاه

دو تا گروه پشت و گلو کمر ده سر
 ز دلهای غبار کدورت زد و دور
 بفرمان شه حاضر از مال جهان
 بمردان لشکر مکان کرد شاه
 که آمد بشهرش شه نامور
 سوئی کوه یوسف از ریخت بست
 که ماند از حکومت نه در دل خیال
 به از چه رنجیت دالی دهر
 به فراخت بر اوج گردون گاه
 زمانه بهر خانه حکمش نشاند
 بلطف و کرم کرد کرسی نشین
 به افواج خود گشت از آنجا سوا
 زیار محمد رسید این پیام
 توئی در جهان شاه فیروز تخت
 ز نور تو روشن جمال بها
 بحکم تو شادان عالم غلام
 بسوئی ایشا در باقبال خویش

بجکم تو آمد همه سرزمین
 اگر فتنی همه دولت و مال من
 اکنون گر بجالم شوی مهربان
 پشاور بدستم دوباره دهی
 بملکم دهی خستیارم تمام
 بگیرم از من مبلغ صد هزار
 و هم برآینده هم این قدر
 نه پنجم ز حکمت سزائکسار
 در آندم چو از قاصد نیر میوثر
 چنین داد بعد از مال جواب
 که آئینده گزناطم آن دیار
 نه پیچید سراز خط پرکار
 بیرومی دید مال و ندانم هم
 بعد از با انصاف دارو سرشت
 کند خوش بخلق و ادب خلق را
 دوباره بدو میدهم تاج زر
 چو فرمان چنین یافت مردی غیر

رعیت شد از خرم منت خوشه چیز
 همه منصب جاه و اجلال من
 کنی لطف ای بادشاه زمان
 برین ناتوان بار احسان نهی
 کنی صاحب حکم در خاص عام
 بنذرانه خویشی شهریار
 بهر سال پیش تو سه نامور
 بخد مت شوم بنده حق گزار
 چهار راجه این التجا کرد گوش
 جواب مناسب سراپا جواب
 بود بهر طریق وفا استوار
 اکنون سر بود پیش سرکار ما
 نبرد از راه طاعت قدم
 کند ملک را از شک باغ بهشت
 نه رنجه کند بی سبب خلق را
 کنم در همه سروران نامور
 بفرمان شه گشت فرمان پذیر

درینکار بد شاه والا گهر
 که یار محمد با داد و دوست
 بشیر پشاور غنائت است
 جهاندار خان ناظم بادشاه
 چو خود را بناورد مغلوب یافت
 پشاور که گرفت شاه جهان
 یار محمد دوباره سپرد
 با ظهار این حالت پر لال
 و کیلمان که بودند در بارگاه
 که بارستان کج ادائی چوست
 به ظلم چو مردم این دیار
 چرا ظالم از صلح دم میزنند
 باطن چو دشمن جانی اند
 بیاران خصومت نباشد روا
 چنین حرکت بد چو ایار کرد
 چو من آرزویش پذیرفته ام
 چرا کرد جرات چنین آن شریر

که ناگه رسید از پشاور خبر
 که یک مغز میهند اندر دو پوست
 بدین کار مردانه بشناخت است
 که میگرد کار اندران کارگاه
 بنامردی از دشمنان و بیعت
 باز وی پزند و راز دشمنان
 نه چنان دست اندرین میبرد
 غضبناک شد شاه اهل جلال
 به نندی بدیشان چنین گفت شاه
 بصافی دلان میوفائی چرست
 نذارند بر عهد و پیمان قرار
 براه محبت قدم میزنند
 چو ابلیس بدخواه پنهانی اند
 ترمید کدورت با اهل صفا
 چرا فتنه خفته مبدار کرد
 بساک اجابت گهر سفته ام
 به پیکار شاهنشاهی شیر گهر

به ایامی بدست
 ای یار محمد خان
 ناظم پشاور

کنون آشنایان گوشمالش دهم
 همیشه بود بهستلای بلا
 چنین گفت از قهر فرمان نمود
 ز افواج جنگی مردان کار
 چو ابر سیاه بر پیاور زدند
 بنابر غضب خرمین دشمنان
 نذرند امید یاری زیاده
 بیک حمله آن هر دو بدخواه را
 چو شد فوج سوئی پشاور درون
 شد از حکم شاه افسر نادر
 چو یار محمد شنید این خبر
 ز رعب شهنشاه دور ز من
 بر سید از خوف آن تند شیر
 پشیمان شد از کردن کار خویش
 فرستاد مالی که پذیرفته بود
 سند داد بهر ادائی خراج
 بخوبی چو اینکار انجام یافت

که گرد و گرد قمار قید الم
 سزا یا بد از کرده آن ناسزا
 که گرد و روان فوج سوئی نمود
 سواران شمشیر زن ده هزار
 دران شهر چون برق آتش رفتند
 بسوزند مردان شیر افکنان
 نه از الفت دوست دارند کار
 نمایند مجوس دام بلا
 بحکم شهنشاه ملک جهان
 دران فوج شهادت کامگار
 که آمد براد فوج ابل قفسه
 ز دل تپش فت و جان بدن
 هر اسید از رعب شاه دلیر
 دلش گشت از داغ اندیشه بیش
 وفا کرد عهد که خود گفته بود
 رقم کرد پیمان تسلیم باج
 شهنشاه بنام آوران نام یافت

ای یار محمد خان
 ای دوست محمد خان

به لاهور آمد شب به بحر و بر
 به شکل زمین چون زر مینشت
 گهر کرده در قیفه مثل سد ف
 دو دست گهر بار مثل سیلاب
 پودر خاطرش فلک کشمیر بود
 زحق داشت این التجا صبح و شام
 دعایش خدا کرد آخر قبول
 شد این موقع نیک بر روی کا
 که جبار خان ناظم اهل زور
 بر آشفته با پندت بیر بر
 بخواری اسپرش بزدان خود
 بتاراج بردش همه مال و زر
 چو او بود دیوان دیوان او
 امیران دولت صغیر و کبیر
 نظام محبت بدو داشتند
 ز مغز و لیش جله محزون شدند
 اگر بود چون فوج جبار خان

بمال و بدولت به ستج و ظفر
 چو گردون بشکرا نه خم کرده
 چو سحر روان محزون زر بکفت
 زرافشان گنجینه چون آفتاب
 همیشه درین غم و تدبیر بود
 که گرد و بمقصود دل شاد کام
 نمود از فلک حمت حق نرود
 بهفتاد و شش شتصد کهنه
 که میداشت در ملک کشمیر
 که دیوان او بود بسا مور
 بجان دلش رنج و محنت فرو
 نشاندش بزدان رنج و غم
 یکے مرد نیک از امیران او
 همه اهل کاران بر نا و پیر
 امید مروت از دو داشتند
 دران غصه سرتاپا خون شدند
 سراپا بفرمان او جانفشان

سلسله درین بیت نقد
 دیوان اول کتاب از پیش
 در دست است و دیوان ثانی
 در دست است و در بار
 بنویس که چو ای دیوان
 با نگاه است ای دیوان
 چو به دیوان با نگاه
 به دیوان

ز شمشیر اعدا سلامت بمانند
 چو دیوان شد از زندگی ناامید
 ز یاران نماندش امید پی
 بناچار آن مرد مالی و قمار
 از آن ریج و آفت بدر برد جان
 مگر داشت در خاطر این مدعا
 ز دشمن کشد انتقام ستم
 کند جمع لشکر به پیکار او
 بدان غم دیوان والا مکان
 بنحاک و با سود اول چنین
 بصدق و صفا بر زمین سه داد
 و زان بعد گفتش که ای نامور
 بحکمت همه حاکمان جهان
 من آن بنده ام بنده خاک
 خیل امیران یل نیک نام
 به گنجینه صاحب اعتبار
 بدستم همه رشته کار بود

عدو بر سرش خنجر خود نراند
 گسست از امیران سراپا امید
 بدید از پی دوستانرا هتی
 از آن بند گرفت راه فرار
 ز زندان برآمد چو تیر از کمان
 که گرد و بناظم نبرد آنرا
 در آرد عدد را بدام ستم
 جهان را سبک سازد از بار او
 در آمد بدرگاه شاه جهان
 بطاعت نگویند و سر بر زمین
 بتعظیم بر آستان سر نهاد
 بفرمان تو باد و در دستر
 مطیع تو شاهنشهان زمان
 که بودم بکشمر ایل و قار
 بملک حکومت مدار المهابام
 بهر کار سر کار مختار کار
 بحکم همه یار و انصار بود

رخ خود بستی پی داشتیم
 مگر کردناظم مرا بے خطا
 به گفتار مردان اهل عناد
 حق خدمت من فراموش کرد
 ز کاشانه ام مال زر برده است
 مرا کرد پابند افلاس و درد
 غریزان و هم مردان عیال
 بکشمیه تنند پابند غم
 اکنون ای شهنشاه گیتی پنا
 بده داد فریاد ای مهربان
 چو حق مرا داد اگر کرده است
 اکنون عدل و انصاف ای نیکنام
 بنزدی قدم رنج کن بهر هم
 که در ملک کشمیر شاهی کنی
 امیران آنجا بمن دوست اند
 بناظم ندارندشان اتحا و
 ریان کشمیر هر چار سو

تبارک کلاه می داشتیم
 اسیر غم و رنج و درد و بلا
 به چسبید سر از ره عدل داد
 ز تقریر حق پند در گوش کرد
 ز گنجینه گنج گهر برده است
 بیک لقمه نان محتاج کرد
 که دارند با من سراقه حال
 گرفتار زندان رنج و الم
 بدرگاه تو آمدم داد خواه
 که هستی کس یکسان جهان
 شهنشاه اهل نظر کرده است
 بگیر از همه ظالمان انتقام
 بنخیل و باشکر بجاه و حشم
 حکومت ز مهتابماهی کنی
 با خلاص یک نفر دو پوستند
 دل جلمردان بمن بستند
 که هستند در هر دره جنگجو

بدرگاه حق میسکند التبا
 زیر جمی و جور حبسار خان
 روان شود و دوی آن سزیز
 مهارا چون این سخن شنید
 ملطف نمود و نوازش نمود
 نشان دین الفت به پهلوی خویش
 گفتش که ای نیک مرد عزیز
 مرا اگر چه هم در دل است آرزو
 چو دریا بران کوه یل افکنم
 بسختی زنا ظلم کشم انتقام
 ولیکن بمن تابناشد یار
 دلیری درین کار نادانی است
 مبادا که چون سابق ای نامدار
 به پیش دلیران ندهت کشم
 تامل رین کار اولی تر است
 ز تعجیل ابر شود کار خسلق
 مناسب که اول بنوش و خرد

که پاشی بکشیر سرمان و
 ز حق جمله مخلوق خواهدمان
 که بخشد ترا فتح چرخ برین
 بسه مهربان شد بران نیک مرد
 میان سران پانگامش فرود
 کشیدش ملطف و گرم سوختش
 سراپا مجسم ز عقل و تمیز
 که آرم سوئی ملک کشیر رو
 چو شیران بران صید پنج زخم
 بر آرم بشیران ناورد نام
 میان آن خط خور و کبار
 که انجامش آخر پشیمانی است
 بدر از دلیری شوم شرمسار
 بحالت ازان تاقیامت کشم
 که انجام آن خوشتر و بهتر است
 شود سر و زان گرم باز خلق
 کنی غور در کار هر نیک و بد

بنام همه دوستان خوش
 فرستی ز سرکار نامه
 ز هر یک تانی خط اتحاد
 بقول و قسم استواری کنی
 در آندم که گرد چنین نظام
 در آن حال از بس مناسب بود
 ز دشمن بگیرم ملک و دیار
 عدو را ز هر سو بگیرم تنگ
 چو در حلقه آید ز هر چار سو
 چو تقریر شبه بیر بر کرد گوش
 بشنخندید چون گل ز تقریر شاه
 فرستاد بنام هر یک امیر
 ریسان اقلیم کشمیر را
 بسرکار لاهور شد رهنما
 بلطف و کرم کرد امیدوار
 براه صفا کرد شان رهبری
 چو فایز شد آن نامه دلپذیر

بسوی همه جانداران خوش
 بمضمون اخلاص صدق و صفا
 بانظار اخلاص صدق و داد
 براه صفا پایداری کنی
 بتدبیر و رای توای نیک نام
 که بر ملک کشمیر شکر رود
 بدان حیل آسان بر آرم کار
 که ماند بدستش نیارای جنگ
 بخواری شود گشته آن جنگجو
 پسندید رایی شهبه نیز بهوش
 پسند آتش حق تدبیر شاه
 ز دربار شه نامه دلپذیر
 همه مردم اهل توقیر را
 به نرمی و سختی و خوف و رجا
 بجو و عطا داد عهد استوار
 بالطف و اخلاق و جان پرور
 بحکام کشمیر حجت نظیر

گستند از ناظم آن مقام
 سرکار لایه‌ور بستند دل
 چو یاران با خلاص آمد پیام
 اغرخان بهیبه که برگشته بود
 رئیس رجوری هم از اعتقاد
 سپیدار پوینچه از سر عقل می‌هوش
 بشبه هر کی که در نامه رقم
 پوشد منسک سلکین نظام
 بسامان هر کار تدبیر کرد
 بفرمود تا ناداران فوج
 شتابان به کشمیر آرد رو
 بکشمیران تیغ رانی کنند
 برانند شمشیر بر هر شیر
 بعالم که مبت آن مکان جائی بر
 بسردی کشمیر گرمی دهند
 اشارت چنین شدید بان چند
 که چون چرخ و بر دکت آید شتاب

با نیکار سر رشته انتظام
 ز پیوند ناظم شکستند دل
 ز هر جا و هر خط و هر مقام
 باقبال شاهی اطاعت نمود
 بخدمت جبین ارادت نهاد
 بفرمان شهب گشت حلقه بگوش
 بهمد و باقرار و قول و قسم
 باقبال رنجیت و الامتقام
 رخ خود سوئی ملک کشمیر کرد
 همه بندگان جانثاران فوج
 عدد را به بندند از چار سو
 در ملک آتش فشان کنند
 بدوزند سرخائی هر یک به تیر
 و شاند آتش بران جائی بر
 بسختی آن کوه نرمی دهند
 ز درگاه شانه‌شسته از حمید
 و بدر سفر جلوه چون آفتاب

لایه‌ور مقام

<p> دواسپه لشهر رجوری رسد کند شاه راهر زمان انتظار رقم گشت فرمان شاه جهان هندی پای در راه کشمیر پیش وز انجا بکشمیر داخل شود که آسجارسد شاه والامقام چنین کرد فرمان خدیو زمان به بند و کمر اندرین کار تنگ بجان و بدل حکم آر و سجا چنین داد فرمان شه ارجمند شوند انیظرف مثل دریاهان براه محبت قدم استوار بیابوسی شاه فرخنده کیش کنند همچو دریایان موج خویش وزان پس شهنشاه گیتی پناه بامرت سر آمد با عز و شان جبین سودنما منتهی حق شناس </p>	<p> براه سفرداد مردی دهد رسد چون در آنجا پذیر و قرا بشنوده کهرک سنگه همچنان که با جمله افواج ماتحت خویش ز لاهور بر کوه جمون رود بدان آن کوه گیر و تیا م بهر افسر فوج جنگ آوران که با جمله اسباب و سامان جنگ ندار و توقف بفرمان رود بنام ریشیان کوه بلند که از مسکن خود بجنبند شان کنند از رخصاندی شهر یار بیایند با صدق و اخلاص پیش بیارند همراه خود فوج خویش چو شد جمله تعمیل فرمان شاه شد از خانه دولت خود روان بدر بار خلوت که رام داس </p>
---	--

دران جایکه خواست فتح از خدا
 ترسیم وز روال بسیار گنج
 و زاپس بمردان نام آوران
 بچالاک و چستی اندر سفر
 چو دیوان کشمیر همراه داشت
 باخر چو در شهر میسر رسید
 نمود از تکاپو در آنجا قیام
 چو شد جمع لشکر دران جایگاه
 شد ایما بشنوده که هر کس بنگه
 شود گرم رود و طریق نبود
 دران جنگ باشد سپیدار فوج
 و زاپس بدیوان دیوان چپند
 که نایب بود اندرین کارزار
 روان کرد لشکر بدین نظام
 پی رهنمایی بکوه ملبسند
 دران راه بودند اندر رکاب
 رؤیان آن خط باغروشان

بجز دنیا و نیاز و عسا و ندا
 بخلق خدا داد بیدست رنج
 روان شد بکشمیر باغروشان
 زمین کرد چون نسیم حس
 نه اندیشه تک دران راه داشت
 قدم پیش بردن مناسب ندید
 که فرخ مکان بود نیکو مقام
 روان شد سوئی کوه جمله پاه
 که را ندید ان ناورد خنگ
 آنگه دوز سر دئی کشمیر سرد
 به بند دران مهر که کار فوج
 چنین کرد فرمان شه ارجمند
 به پیش ملکت زاده نامدار
 به بهر شهنشاه و الامقام
 رؤیان آن خط ارجمند
 با داد شاهنشاه کامیاب
 پس پیش در موکب شهر روان

چو آخربینچال شد خیمه زن
 عدو شد مقابل بیازوی زور
 بزور آوری کار شیرانه کرد
 ز مردی بگردان در آویخت
 عدو را چو شهزاده چالاک دید
 بگردان لشکر چنین حکم کرد
 نشاندا تش بسوئے عدو
 به بدخواه شه گولباری کنند
 بحکم سپه دار فوج گران
 زبانه چنان باب قننه کشود
 بمیدان نه کردند مردان جنگ
 در آنجا غرض جنگ شد چار پاس
 درو طرفه دلیران بکار آمدند
 نهان شد چو خورشید از بام کوه
 همه فوج افغان و کشمیریان
 قدم در مقام نه میت نهادند
 چو بگرفت بدخواه راه فرار

دلیرانه دیوان لشکر شکن
 چو شیران میدان در افکنند
 بسرنجه جنگ دلیرانه کرد
 قیامت به پیکار انگشت سخت
 جنگ در می سخت بی باک دید
 که بروقت گرمی نباشند سرد
 ز باروت سوزند روئے عدو
 ادا خدمت جان نثاری کنند
 بنفیان چون کوه بردشمنان
 که یک گوله صد کس دشمن بود
 بجان دادن و هم گم رفتن جنگ
 بسرگرمی لشکر بی قیاس
 در آن سحر که جان نثار آمدند
 عدو آمد از جنگ مردان ستوده
 شد از حمله فوج شه نیم جان
 بروی دلیران شه پست داد
 بشد پیشتر لشکر شهریار

و زانجا چهارچۀ نامور
 بمیدان کشیر مانند کوه
 بانوه افواج شیران خوشتر
 رخ غم سومی سر می نگر کرد
 چو بدخواه شمشیر دیدگان پلتر
 دوباره یکجاستماعی نمود
 صدخان دران فوج سردار بود
 و مردان پیکار جنگ آزما
 دران معرکه هر دو پیلان هست
 دران جنگ مانند شیر آمدند
 بانوه مردان شیران گنان
 کشادند دست شجاعت به تیغ
 ربودند سرهای گردن کنان
 و زینیه چهارچۀ شیر گیر
 اگر بست و کشاد بازوی زور
 بمیدان جنگ دران جنگ کرد
 رودی که از توپ آمد برون

بشد داخل فوج با کرد و فر
 بهشت و پادشاه گردون شکوه
 مردان خویش و دلیران خویش
 زمیدان سومی شهر شدره بود
 عنان بر نمی تا بد از ابرین
 به پیکار شمشیر حوصله بر فرود
 و دم مهر دل خان جبار بود
 بمیدان هیچا گرفتند جا
 بازوی قوت کشادند دست
 بزور آزمائی دلیر آمدند
 بمیدان رسیدند لغره زمان
 قشاند خون همچو باران زمین
 بشمشیر خونخوار و لوک شان
 به تنبیه و تادیب قوم شریر
 چو شیران بمیدان درافتند شوم
 ره یافت بر عدوتنگ کرد
 نهان شد در و گنبد نیلگون

صدخان و دران
 افتادان اشتران فوج
 با شمشیر بودند

نه پیر کارد برون از کمان
 ز هر شعله کز لپن بند و نافت
 ذولش که دور یائی جوشا بخوثر
 و و پیلان جنگی دوشیران مست
 بمیدان بیکد گیر آونختند
 ز هر سپیده جوش غصب جوش کرد
 باختر شهنشاه اهل نبرد
 که دشمن ز پیکار شانه شاهی
 همه فوج افغان و کشمیران
 بجسم کسے تاب و قوت نماند
 سوئی دشت مثل دوران نماندند
 کس از قوم افغان بمیدان نماند
 بچو میکه بد اندران جایگاه
 صدخان سپه دار عالی وقار
 دوم هر دل خان والا مکان
 چون ناظم زمینان بگردان چند
 لگوشه نشست و در قلمه بست

بلرز چرخم همه دشمنان
 چو آتش بخروار دشمن تافت
 دو ابر سیه دهمدم درخروش
 یلان پیاد در لیران مست
 نه هر جسم دریائی خون نختند
 برون از سر سروران هوش کرد
 باعدائی دولت چنان حمله کرد
 نمود از خشم و غصه قالب تهی
 فکندند از دست تیر و سان
 ز بیلاقتی بیح طاقت نماند
 بهر غار جامی امان ساختند
 تو گوئی که در جسم شان جان نماند
 براه هنرمیت گرفتند راه
 بمیدان پیکار آمد بکار
 چو مردان دران معرکه داد و جان
 بدر رفت دوشیر گداه گشت بند
 ز پیکار شه حوصله کرد و پست

چو از دشمنان کس میدان نماند
 همه شهر از مقدم شهر یار
 امیران ملک و ریسان تمام
 دویدند پیش شاهنشاه دهر
 نهادند سر بر زمین نیاز
 ز قهر و سیاست امان خواستند
 بنذرانه دادند مال کشید
 چو در شهر داخل شدند شاه شد
 سعادت بدان سز زمین رزنها
 خدا شد بران مملکت مهربان
 چو اندر سری نگر کرد و اهتمام
 روان شدند بقبض و دخل حصا
 لگر داد و قاصد از اینجا خبر
 چو در خنگ پائی ثباتش نبود
 ز دست سلامت بدر برد جان
 همه ال دگو بر در آنجا گذشت
 ازین مرقه خورند شد شهر یار

چهاراچه لشکر سوئی شهر راند
 بخندید و بشگفت چون که زار
 همه نامداران عالی مقام
 بیرونش از راه الفت لشهر
 بسویدند بر در حبسین نیاز
 بصدق و صفا مجلس راستند
 بدرگاه شاهنشاه شیر گیر
 با وج فلک جلوه گر ماه شد
 شده گرم بازار انصاف و داد
 زمانه بشکرانه شد تر زبان
 چهاراچه نیکو نیک نام
 که بد اندران دشمنش استوار
 که زان قلعه هم رفت دشمن بدر
 بدینا امید جانش نبود
 مردان پوشید رو چون نان
 براه نبردت علم بر سر داشت
 بخندید چون گل بوقت بهار

از آن قلعه برداشت انبار زر
 همه از وسایان پیکار زینر
 از آنجا بدست خود آورده شاه
 چو شد دولت و نصرتش همچنان
 همه ملک کشمیر و شهر و دیار
 عطا کرد شاهنشهر ارجمند
 حکومت بدو داد و غرت نمود
 بدو داد تیغ و کلاه و نکلین
 بدان پهلوان بنده جان و نشان
 شهنشهر بپایه مهربانی نمود
 سراپا رنمایان آن خطه را
 بدولت شهنشاه عالم نواخت
 بدیوان کشمیر کاوشاه را
 چنان هربان شد شده دادگر
 بجاگیر آن مرد والا نژاد
 دوسه هفته با غرت و احترام
 در آن جایگاه در حصار عظیم

چه انبار زر بلکه خروار زر
 زهر خنجر خنجر زهر خنجر
 بسر بر نهاد از شجاعت کلاه
 برآمد از آن کوته باغ و نشان
 در آورد در دست خود شهریار
 نظامت بدیوان دیوان چند
 بنام آوران پایگاهش فرو
 در آن سرزمین کرد گری نشین
 بدان مرد و اهل خود کاروان
 کلاهش بخورشید رخساره سود
 که بودند قایم بعد قی صفا
 با وج نگو مالعی ماه ساخت
 سوئی ملک کشمیر شد در بنما
 که بخشید گنجینه سیم و زر
 یک ملک نام ملک کشمیر داد
 بفرمود اندر رجوری قیام
 و کشمیر بان بود شکست مقیم

اینست قلعه پیکار

دوست عدو شاه کشور کشا
 از انجا چو آورد پا در رکاب
 پیر بار مستدگر را داس
 در آنجا خا را بسته یاد کرد
 بنخلق خدا و گنج گران
 بهر شخص نادر و مرد فقیر
 بهر یکس بنیواداد زر
 در آن شهر داد سخاوت بداد
 بسجود و کرم خلق را شاد کرد
 وزان پس به لاهور آورد و
 چو زان فتح در خرمی بود شاه
 لکوکا ده جشنی در انجا نمود
 ز ساقی طلب کرد جام شراب
 همه نامداران کشیر را
 که بودند یارش بهنگام کار
 شهنشه درین جشن همان نمود
 بنخلعت همه افسران نواخت

بیک حمله گرفت آن قلعه را
 بامرت سر آندشه کامیاب
 بهخشید گنجینه بے قیاس
 بشکرانه ملک دل آباد کرد
 در فیض بکشا و بر سائیلان
 عطا کرد شه گنج نال کثیر
 بهر قطره بخشید کان گهر
 بدوش جهان بار احسان نهاد
 و لی زبند اندیشه آزاد کرد
 بهمراهی لشکر حبس گچو
 همی سحر و جادو گردون کلاه
 حی و جام را آبرو بر فرو و
 ز شیرین لبان خوست کام شرب
 همه مردم اهل توقیر را
 بدو کار بودند لیل و نهار
 بنخلق و صروت محبت فزود
 بتلج سرهای سروران را نوخت

همه خاوان را زرو مال داد	کلاه زرو چتر اقبال داد
دران خوشدلی شاه عالی نسب	بسر برد چندی لعیش و طرب
بخلق خدا داد هیچ و مسا	زرو مال و گنجینه بیجا
آبی توئی شاه ملک کرم	ربائی غم از خاطر ابل غم
کن از لطف خود دور اگر دگوار	غم از خاطر بندگی خاکسار

لشکر کشیدن چهار ابرو نجات سنگ بر بنکیره و فتح یافتن و وصول کردن
 نذرانه از پهاو پور کشته شدن یوان ام دیال مهم کوه بلیه
 و در بند و ضبط شدن رانی سدا کنور و غیره

خداوند مشککشی جهان	بهر کار حاجت روائی جهان
بهر بنده روزی دهد بے طلب	عیان بهر هر کار ساز و سبب
کسی را در بد دولت جاه و مال	کسی را کند پائی بند لال
کسی را در بد سیم و زر بے شمار	کسی را کند مغلس زیر بار
کسی را در بد عشرت جاودان	کسی را کند غوار در شک زمان
کسی را کند گل بچمن چمن	کسی را چو بلبل کند لغزه زن
کسی را نماند بقرب حضور	کسی را کند از ره وصل دور
کسی را در بد عشرت علم و هنر	کسی را کند جا بل بے خبر

کسی را به نیکی شود و ز سببها
 کسی را دهد پائیه سردوری
 کسی را کند خوار و در یوزه گر
 کند هر چه خواهد خدای کریم
 بگلزار این گلشن نه خزان
 که چون یافت آن شاه گیتی پنا
 فرستاد فرمان بدیوان چند
 چو شیران منکیره رو آورد
 چو نواب منکیره دست از خراج
 ستاندار و باج و نذرانه هم
 کند او اگر مال واجب ادا
 و گرنه بگیرد از و جائے او
 بشمشیر گیرد از و انتقام
 چو قاصد به نزد یک یوان رسید
 بر آند ز کشمیر باغ و حباب
 امیران لشکر دلیران جنگ
 چو شد سوئی منکیره لشکر و پنا

کسی را کند در بدی مبتلا
 نشانند مبنده بر تری
 بدر و لیشی و مغلسی در بدر
 کسی نیتش در خدای سهیم
 چنین نغمه زد بلبل خوش بیان
 فراغت از ان جشن باغ و جابه
 که با جمله مردان فیروز مسند
 رخ غم سوئی عدو آورد
 کشید دست و کرد پست مسدود باج
 شود اندرین راه ثابت قدم
 تشنه و ندارد و بجالش روا
 کند قبضه بر ملک آبائے او
 که گردد بملک جهان تلخ کام
 ز دربار دربار نسیان رسید
 بحکم شهنشاه گیتی پناه
 نهادند پا در سفر بید رنگ
 و آندم شهنشاه عالی مکان

ز جاسوس شاهی شنید این خبر
 به پیکار شبح گرد پست فوج
 به مضبوطی قلعه و شهر و دیار
 مناسب که خود شبه رود سواحل
 که این کار اعظم ترین کار است
 چو زین حال آگاه شد شهریار
 همانوقت بالشکر کینه خواه
 بدان سوخت آورده ماند شیر
 چو شبه داخل ملک نواب گشت
 بتاراج ملک عدد و چار سو
 با قلم دشمن دلیران جنگ
 هری سنگ سردار ابل نبرد
 بمشبه توانه درآمد سخت
 جهان را بفرمان شه رام کرد
 زرد مال آورد زانجا بهم
 وز انجا سویی بیکر آورد و
 اگر فوج دشمن که در قلعه بود

که نواب منکیره با گرد و
 نه فوجی که در یاست در عین جم
 عدد و هست مصروف لیل و نهار
 کشاید در جنگ بر روی او
 کند خود اگر شاه دالار دست
 نماند ثقل تاب مبر و قرار
 ز دریائی راوی گزر کرد شاه
 به پیکار بدخواه دولت دلیر
 قیامت عیان شد دران کوه و
 شده مستعد لشکر جنگجو
 بتاراج و غارت کش و دزد جنگ
 بتاراج دشمن پلایه جد کرد
 ببردان پیکار چالاک و حیت
 بنام آوردان مشتهر نام کرد
 بقتل و بغارت بچور و ستم
 بهار از بجه شیر دل جنگجو
 بخوف و خطر زان مکارفت زو

این نامه در قلعه که بکشته
 شد و در جات بود و

چو بدخواه مفور شد زان مقام
 و زان بقعه سر دارد دل ننگه را
 فرستاد شبه جانب دیره جات
 بحکم شهنشاه دور زمان
 چو دل ننگه بالشک خویش یافت
 سراپا رعیت معنار و کبار
 لکه یک کس ز جمله فرماندهان
 دلیر و توانا و نازک بنام
 بفرمان نواب سرداران روا
 در شهر بروئی لشکر بست
 لکه بعد پیکار و جنگ و جدل
 همه مال و دولت بالشک سپرد
 چو منصور شد فوج مردان کار
 از ان خطه شایسته جنگجو
 خیر یافت نوابان تند شیر
 پستحکمی بست باب حصار
 مهار چو حال اب دید

مهارا چه در قلعه گردانتظام
 که بود از دلیران کشور کش
 که دارد در ان خطه پائی ثبات
 بهر جاد و هر قریه و هر مکان
 سرانرا بنر خیر پا بند ساخت
 بفرمان او گشت فرمان گزار
 که بدو در مقام سماعیل خان
 شب روز مشغول بار بود جام
 بجای حکومت بنفشیده پا
 دلیرانه در جنگ بکشد دست
 بنا چاری آمد برون ان محل
 و زان معرکه جان سلامت بهر
 باقبال سرکار عالی و ستار
 سوئی قلعه منکیره آورد و رو
 که آمد بی جنگ کردن دلیر
 بدیوارها کرد پا استوار
 چو مرگ مفاجات بروی رسید

نفرمود تا جمله شیران جنگ
 نه دانه دهند و نه آتش دهند
 نه هر سو بران شهر بند راه
 به تعمیل نیران شاه جهان
 گرفتند منکیره را در حصار
 اگر از توپ باران آتش فشانند
 گهی تراله بارید اتواب شاه
 قرامین زنبوره را کرد شور
 ز شمشیر زور آوران چکید
 چو کرد این چنین کار در کارزار
 شد آفاده جنگ نواب هم
 چو مردان به پیکار بکشاوست
 به پیکان گهی سینه فوج دوخت
 که از بام دیوار میکرد جنگ
 چو سرتاپا بود محکم حصار
 یک به هم جدا زونی گشت سنگ
 مهم خصومت طوالت کشید

نه هر سو به نواب گیرند تنگ
 دران پنج و غم اضطرابش دهند
 که گرد ز فاقه رعیت تپاه
 بچنگ دری بست لشکر میان
 همه نادران اهل دستار
 ز بدخواه جوش خصومت نشاند
 بغیر چون رعد شام و چگاه
 که شد آب زوزیره بار و موج
 بنار زمین تا بگردون رسید
 بدشمن کشتی لشکر شهر یار
 به پیکار شه گشت ثابت قدم
 شب و روز دل ندرین کاست
 که از توپ خردار دشمن بهوخت
 بخت و بنگ بتوپ تفنگ
 چو بام فلک محکم و استوار
 بصد گوله و ضرب توپ و تفنگ
 لشکر هیچ مغلوب غالب پدید

چو آن سرزمین بسریک بود
 نه در خاک آن خطه از آب نم
 نه آب اندران خاک غیر از مراب
 نه چاه و نه دریا نه تالاب بود
 یکی چاه بود اندرون حصار
 چو شد نشنه از آب لشکر تمام
 که زور آوردان دلاور شتاب
 بهر جا نگه چاه جاری کنند
 بحکم شهنشاه عالی مکان
 بیک هفته صد چاه تیار شد
 همه فوج زان آب سیراب گشت
 ز لشکر چو شد رفع تکلیف آب
 بگوشت لشکر دوران کارزار
 بدشمن چنان تنگ کردند راه
 را فوج دشمن دلیران چند
 برایشان شهنشه غایت نمود
 در فوج بدخواه هم بعد از آن

همه ملک زیر وزیر ریگ بود
 نه قطره بجز اشک را باب غم
 نه چشمه بجز چشمه آفتاب
 غرض آن همه خطه بے آب بود
 که میداشت دشمن بران اختیار
 بنمود شاهنشہ نیک نام
 زمین را کند و برآرد آب
 عرق ریزی و جان نثاری کنند
 برین کار بستند مردان میان
 همه سرزمین رشک گلزار شد
 روان هر طرف چشمه آب گشت
 ز فضل خدا گشت مفتوح باب
 بچیدمانند ابر بهار
 که آمد بجان تنگ جلد سپاه
 بدرگاه شاهنشہی آمدند
 ملطف نمود و مروت نمود
 در آمد بدرگاه شاه جهان

<p> با فوج شاهي ملازم شدند چو دشمن دران قلعه تنها ماند بر آندازان قلعه با حال زار بر احوال خود دهمدم میگريست ز فرط دامت نظر بر زمین مهارچه چون ویدز نیگونه حال بغزو و قارش بکری نشاند بی مسکن دشمن بی مکان بجا گیروی داد آن سزیز بحکم شهنشاه والا نژاد بلشکر برفت اندرون حصار اگر گنجینه زیور و سیم و زر بدست خود آورد شاه جهان چو گردید ختم این مهم عظیم در دولت از انجا شتر بار بست سوئی تحت آبدشه ایل سخت بهری شکه نلوا ایل فوجان </p>	<p> را از بهر محنت و غم شدند ز فرماندهی دست همت افتادند ز دیده بخون جگر شکبار دران قید رنج و الم میگريست بعجز و تسلیم سر بر زمین چو شالان بر او کرد لطف کمال سخن بر زبان ز شکایت نداشت عطا کرد شهر ساجیل خان بفرماندهی کرد در روشن گین بهری نگه سردار نیکو نهاد نمود اندر آنجا قدم استوار ز یاقوت و مرجان لعل و گهر بملک جهان کوشا و بی نمان در آنجا نشد شاه زمان پس مهم ز مال و زر و سیم انبار بست بدولت که خویش بنهاد دخت که در کار سرکار بد جانفشان </p>
---	---

این شعر از
 جناب ساجیل خان
 در باره باران سخت نگار
 است
 ساجیل خان که تمام
 مشهور است به بیاد

شهنشہ بنفوذ تو قسیر او	فزون کرد الملک جاگیر او
بدگیر کسان هم زرو مال داد	بهر لوح نقش مروت نهاد
وزان پس جهاندار گیتی نمود	چنین در دل خویش ندیده کرد
که کرد و خبر گیر ملک جهان	شود واقف از مال خرد و کلان
هند پاره سمنه چند ماه	کند دوره چون ماه شام و چاه
کند گشت مانند خور پار سو	و بد جلوه مثل قهر کو بکو
چو شالان بگرد با قلیم خویش	ورین کار نیکو کند سعی بیش
بدین عرفم شاهنشہ ارجمند	بامرت سر آمد به سخت بلند
بدر بار در بار بنهاد سر	بفشانند از دست گنج و گهر
وزا بنجار و ابن شد بسویاسر	بفشانند بر خلق زر بر بے قیاس
وزان آب شد سکو لمان و ان	با بنوه مردان نام آوران
چو کشتی به نزدیک لمان سید	رعیت دو سه میل پیش وید
بدان سز زین شد سعادت قرین	بلند از فلک گشت قدر زمین
ز پاپوس شہ شد جهان مستفیض	شدا از فیض پیرو جو ان مستفیض
خدا از رعیت الم دور کرد	زد لها همه ریخ و غم دور کرد
چو شد داخل شهر شاه جهان	چو ابر کرم گشت گوهرشان
بهر بے بضاعت زرو مال داد	بهر بنوا گنج اجلال داد

در دفع است
در دفع است

رُیسان آن سز زمین آمدند
 بجان گشت در فکر بهبودشان
 به پهلوی لطف و کرم داد جا
 بلمنان یکے جشن شادانه کرد
 کرمانه دست سخاوت بداد
 بجنگ آوری کرد باز قوی
 شد این حکم از شاه کشور کاشا
 ملک باوکل برانند جنگ
 نداوست و دار و بنجا طرلال
 سلامت بود با همه مال جان
 با بنوه لشکر کند راه تنگ
 که گرد و عقیده به بند لال
 بفرمان شهباشک جنگ جو
 بصید افکنی مستعد هر زمان
 رسیدند یکسر در آن سز زمین
 که هر چرخ سودی سرازه نفع
 شدند از غضب از حد و کینه خرم

چهر در گه آن شهباشک
 نشسته نگردد و سودشان
 همه نامداران استلیم را
 بتقریب پهلوی شهباشک
 در آن جشن داد سخاوت بداد
 پوشد فارغ از جشن کینسر و
 دوسر در هر دامن به سنگ
 که همراه شهنشاده کهرک سنگ
 چو او مال و نذرانه چند سال
 دید که زرو مال یا بدامان
 و گرد و لیرانه آید بجنگ
 بیدان دهندش چنان گشت مال
 چو سومی بهادلیور آورد رو
 همه شیر مردان مرد افگشت
 بر اسپان همت به بستن زمین
 در آن خطه اول حصار شجاع
 کشادند و راندند زانجا سپاه

ای خواجه بنگار
 این خطه کوشش
 درین کوشش
 است ۱۲

نهادند بر قتل و تاراج دست
 زهر قریه و شهر بردند مال
 اگر چه زشته این اجازت نبو
 مگر چونکه سلیمان غارت پسند
 نکردند در قتل غارت دریلخ
 بهر جا که رفتند بزدند مال
 چون ابابین حالت بد شنید
 ز هیبت بلزید بر خویش تن
 در آن داور می سخت گیران
 بنا چاری آخر فرستاد کس
 او اگر چند آنکه شه مال خوشت
 چو گرفت شه مال ز زر از سیفر
 عطا خلعتش کرد و بنواختش
 با فوج شاه سپید تا و کس
 در آنجا ز قاصد رسید این خبر
 که در کوه در بند و تربله نیر
 به پیکار شهبه مجمع می ساختند

بطوریکه از دست شان کس نترست
 بظلم و تقدی و جور کمال
 که از خاکل بنجا برارند دود
 بغارت گری خوی خود داشتند
 گرفتند مال زر رعیت به تیغ
 بهر جا که ماندند خور و دند مال
 که آمد بملکش میاست پدید
 دل از سینه اش سفت و جازید
 ز فرط الم اشک حسرت فشانند
 به پیش شهنشاه فریاد رس
 به نیکی رخ آورد و بر راه رست
 بحالش کرم کرد و لطف کثیر
 بنام آوران نامور ساختش
 که لشکر میاید به باز پس
 بگوش شهنشاه ایل خلفه
 شیرین خالی ز عیش و تمیز
 متاعی دل دین خود باختند

در بند و تربله
 دو مقام کوی
 است در ملک نزاره

شده باغی از شاه والا مقام
 نمودند بهر شهادت بهجوم
 طلبکار مرگ است خورد و کجا
 که با غیر ملت ندارند راه
 که کردند کیسه فراموش بهوش
 همه سرفرازان مسند نشین
 زمییدان سلامت نبردند جان
 دران سوزمین پیچ فسر نماند
 شد آ ماده جنگ با تیغ و تیر
 لغارت ببردند انار زر
 ز کار رعیت سرا سیمه گشت
 فتح سنگه سردار ابل شعور
 براه نهاده هند پای پیش
 و بد خانه ابل فتنه ببا و
 که او را آتشی با بخش نام
 بسوخته نهاده رود پیرنگ
 چو برق شرر بار آتش فشان

بملک هزاره رعیت تمام
 همه اهل سلام آن مزد بوم
 بخردادن جان ندارند کار
 بغیر از مسلمان نخواهند شاه
 چنان آمدند از تعصب بجوش
 همه اهلکاران آن سوز زمین
 ز دست تعدی آن گمزدان
 چو شد فوج مغلوب و لشکر نماند
 بمختاری خویش قوم شیر
 بتاراج بردند مال و کسبه
 چو آگاه شد شاه زین گذشت
 بفرمود تا والی تهل کپور
 ز دارالریاست به افواج خویش
 به بند و زور بند باب فساد
 و گرفتار تو چنان تمام
 با تو پ جنگی و سامان جنگ
 شود بر سر زمره دشمنان

این داستان را از کتب قدسیه
 که در این کتاب است
 درج شده است

و گر شاهزاده سوار و لیسه
 رود از دژ مالک بدان سرزمین
 سدا کور کوچم زن جنگجوست
 در آنجا بفرزند خود شیر سنگه
 و اگر او بخاطر ندارد و روا
 نبرد می کند لشکر خود روان
 شود نیز دیوان اهل کمال
 درین کار شال به افواج شاه
 غرض فوج شاهی بدین کزوف
 چون لشکر بملک هزاره رسید
 رعیت که با جنگ کاری نداشت
 نمیداشت کاری با اهل شاد
 مگر پهلوانان ضربه زدند
 به خواری بکشتند خلق کثیر
 بتاراج بردند اموال شان
 چو آخر همه فوج دشمن شکن
 همه قوم مفسد درآمد جنگ

که به شکل شیر است و هم نام شیر
 که هست اند را بخاعد و گرمین
 بمیدان جنگ دران هر خربت
 برانند بمیدان ناورد و خنگ
 که باشد دران ملک جنگ و ما
 بفرمان شاهزاده نوجوان
 که رام است ناپش بلفظ دیال
 چو مردان شود از حد و کینه خواه
 قدم کرد و قایم بر راه سفیر
 دران خط طوفان باره رسید
 بجنگ آوری روز گاری نداشت
 نه مطلب با قوام اهل عناد
 همه خلق را مفسد انگاشتند
 اگر و هر که قند زایشان اسیر
 ترحم نکردند بر حال شان
 پزیدند و تر بلیه شد خیمه زن
 با فواج شبه راه کردند تنگ

له افغانه خیمه سنگه
 له ای دیوان را رام

گرچه که اتوا پاشا تش نشان
 برقتند از راه مثل غبار
 نگون سر جو گردون دان شدند
 بهر جا و هر دشت و هر کوه و غار
 و لیران لشکر طغش یافتند
 نمودند بار و گرفتار نظام
 در آنوقت بالشکر گرم کین
 چو آن زن نال تدبیر بود
 بشهادت شیرینکه این چنین
 که از مفسدان بغاوت شعار
 گردید که در رتبه دار و مکان
 برایشان اگر تیغ بر آن نهیم
 نماند و گر تیغ بیخ نشاند
 و گویند بدو وقت و اگر
 دوباره شود جمع جمع کثیر
 در آنوقت مشکل بود و نظام
 چو زنی که نه فرمان سد انور داد

نهادند سکهان بانهوه شان
 نهاده قدم در طریق سزار
 چو آنجم بهر سو پیریشان شدند
 شد آن جمله قوم شقاوت شعا
 ز تاراج شان مال زیبا بقند
 در آنجا امیران عالی مقام
 سدا کنور آمد و در آن سرزمین
 چو مردان با غرانه و توقیر بود
 اشارت نمود اندران سرزمین
 در آن زمرة دشمن نابکار
 شریک است و بی باک و مفسدان
 به تیر و شان گوشمالی و بهیم
 شود کنده از تیغ میخ فساد
 به پیکار با قوم مفسد کمر
 بهجوم آورد و خلق بر نا و پیر
 ز این این قوم بد انصرام
 بپشتن قوم اهل عسار

لکھنؤ بی نام نظام کریم
 در بند است

با فوق شهنشاده تیزهوش
 بفرمود تا گردان در زمان
 همه مفسدان اقبل آورد
 بفرمان شهنشاده کامگار
 شنیدند چون این خبر مفسدان
 فراهم نمودند جمع کشیر
 هم از نام و رنگ هم از فوج جان
 چو فوج شهنشاه در راه بود
 بر او دشمنان نجیب رختند
 بستند برگرد لشکر حصار
 چو افواج شاهی دران جایگاه
 به پیکار کردند شمشیر تیز
 ز شیران پیکار هر یک سوار
 زدشمن به کشتند خلق کثیر
 لکن فوج مفسد که بد بشمار
 با بنوه خود راه کردند بند
 چو این قصه دیوان اهل کمال

با تمام این کار شد سخت کوش
 یک فوج با تو پند روان
 بشمشیر از جسم شان جان برد
 روان شد ز جانشکر نامدار
 بستند باز از شرارت میان
 شد آماده جنگ غرور و کبر
 اگر قند در دست تیر و گمان
 سوئی رتبه میرفت مانند و
 به پیکار شبه خنجر آهختند
 بمیدان نمودند پا استوار
 ز هر چار سو دید و در راه
 شدند از غضب گرم اندر ستیز
 دو دسته در آوخت در کار زار
 تپ تیغ کردند چرخ غضب
 بماندند ران معرکه استوار
 از آن شد دل فوج شه دردمند
 که بدرام نامش به لفظ دیال

لعل چو دیوان مه دیار

در آنوقت نازک ز قاصد شنید
 روان شد بفرجیکه همراه داشت
 گرفته به کف خنجر جانستان
 برانبوه دشمن چنان حمله کرد
 از آن قوم مفسد سرانرا بکشت
 پریشان ز بیم کردانبوه را
 همه فرج شاهی که مجوس بود
 چو از مفسدان کس بیدان نماند
 روان کرد لشکر از آن جایگاه
 در آنوقت دیوان اهل هنر
 دلیرانه با چند مردان کار
 در آنجائی پوشیده بدجا گیر
 ز بیم دلیران فسید وزمند
 چو دیدند کان شیر خبک آزما
 ز انبوه فرج دستا همراه او
 گرفته به کف خنجر جانستان
 در آنوقت نازک سواران چند

برفع عدو سوئی لشکر دوید
 بیدان هیچا علم بر فرشت
 چو شیران خوشخوار لغزه زنان
 که از خاک حبش بر آورد گرد
 بخنجر همه مفسدانرا بکشت
 بهر داشت از راه آن کوه را
 بر آورد از دام اندوه زود
 فلک گرد نکبت برایشان نشان
 سوئی موضع رتبه باخو و جاه
 دوسه میل ز فرج بدپشته
 همی رفت آن سرور نامدار
 که و هو از آن مفسدان شیر
 بکنج سلامت مکان داشتند
 بیای خود آمد بدام بلا
 نه کس دوستدار هواخواه
 رسیدند بر سر همه دشمنان
 رفیقان دیوان خیر و زمند

ز راه رفاقت کشیدند یا
 به نزدش کس نزد و شداران
 مگر آن جوانمرد فرخنده کیش
 به تنهایی آن فرسنگ
 فشرد از شجاعت قدم بریز
 علم کرد و شمشیر خارا شکافت
 از آن مفسدان چند کس را بکشت
 عدو کرد و آخر همچو کرم کشید
 ز هر چار سو همچو غولان هست
 چون اچار شد بر زمین سر نهاد
 سفر کرد و با آبرو از جهان
 ز ملک جهان گویی نیکی ببرد
 بهجت برفت از جهان نیک نام
 چو از قتل دیوان باغ و دستان
 به پیچید بر خود دران پیچ و تاب
 بران مستعد شد که با فوج خویش
 کند در همه مفسدان قتل عام

بر قند از خوف جان جا بجا
 کس از عسکaran و یاران نماند
 بنجید چون کوه از جایی خویش
 نه تر رسید ز انبوه قوم عدو
 به پیکار مردان ارباب کین
 به قتل شیران اهل گزاف
 بر اعدا همیکرد و حمله درشت
 بران پهلوان مرد و شمشیر گیر
 بر اعدا و تنها کشتادند دست
 سر خویش در کار سر کار داد
 مکان از جهان کرد در لامکان
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 برودان نام آوران نیک نام
 خبر یافت شهزاده نوجوان
 دران غصه چون برق کرد و خطرات
 اندید بر دشمن گشتی پائی پیش
 بگیرد و ز غارتگران انتقام

بدین غم بنهاد پا در رکاب
 به تیزی و تند می رسید آنچنان
 در آن قوم بی باک بنهاد تیغ
 گروهی شیرانگیر بدخواه را
 سر برکشاند از آنجانب سپرد
 بر آن فرقه ظالمان ظلم کرد
 بهر بقعه هر خاندانرا بسوخت
 چو از قتل یوان عالی وقار
 جوانرا با فتنه غم یاد کرد
 بهر گش همارا چه شد اشکبار
 چو شهزاده شیر دل شیر مرد
 بهمالش همارا چه شد بهربان
 بدینسان فرستاد فرمانش
 که چون شیر سنگ است شیر دلیر
 و بدو آدمی بهردان جنگ
 چو آن پور دل بند فرزند است
 ده از ملک ملکی سبب گیر او

بز قمار شد تیز چون ماهتاب
 چو پیک اجل بر سر مفسدان
 نکرد اندرین کار لختی دریغ
 بنزدان ریخ دالم و داد جا
 خنم از گردن شان شمشیر برد
 بر آورد و از خاک بدخواه گرد
 لیکن را بکشت و مکانرا بسوخت
 خبر رفت نزد شبه نامدار
 بهیچ دالم و مبدم یاد کرد
 برو کرد و از دیده گوهر شمار
 دلیرانه با باغیان جنگ کرد
 فرودش بنام آوران و شاد
 بنام سدا کور سر خنده کشش
 بمیدان جنگ وری مثل شیر
 بشیران کند جنگ مثل نهنگ
 بدو از ازل بسته پیوند است
 که افزون شود عز و توقیر او

چو مال تو اندر جهان مال است
 چه باشد اگر جانشینش کنی
 بدستش سپاری بلفظ کمال
 ملک خود او را کنی جانشین
 بدنیان کنی گرتو تو قیر او
 ز درگاه ما هم بدان شیر خبک
 چو فرمان شامنه حق نبوش
 بر آشفست و گفتا که رنجیت را
 منش کرده ام صاحب ملک مال
 منش داده ام هر چه دارد بدست
 چو لاهور بان شکر حبس گچو
 نمودم حمایت پرکار او
 گزیدم من او را بدوزین
 نهادم گاه سری بر سرش
 بدو کردمش قوت رنج و الم
 از گنجینه زر نکردم دریغ
 مناسب چنین بود کاندز جهان

درین دهر جاه تو ابلال است
 ملک و خزانه امینش کنی
 کلید همه گوهر و گنج و مال
 سپاری بدو ملک مال زمین
 و بهی کشور خود بجا گیر او
 با تقدیر گرد و عطا بد رنگ
 سدا کور از قاصدان کرد گوش
 غرض چیست از دولت و ملک ما
 منش کرده ام مال باء و جلال
 منش داده ام نزد او هر چه هست
 گرفتم ز دشمن سپردم بدو
 بسر حمله برداشتم بار او
 بالفت بداد می خوشی تن
 نمودم به پنجاب نام آورش
 دلش خوش نمدم بهنگام غم
 شدم گوهر افشان برو همچو میغ
 پیشم بستی بخد مت میان

نمودی ادا شکر احسان من
 خوشنژاده شیرنگه پوراوست
 ز گنج خودش مال دولت دهد
 ز ملک خودش ملک سازد عطا
 تسلط بملکم چرا می کند
 بدین حلیه آن شاه دوزمن
 کند پور خود را بمن چیره دست
 منم پیوه زال پیر و ضعیف
 فاده بگوشه بحال زبون
 سخاوتهم که در زندگی مال خویش
 بدینا سپارم بدست دگر
 اگر چه زغم لیک در وقت کار
 ز قاصد چو بشنید شبه این جواب
 ز کم فہمی آن زن حب گجو
 چو بد رشتہ نازک اندر میان
 ولیکن ہمیدشت در دل خیال
 چو گردن کش است آن زن پر غرور

فرودی بملک چاشان من
 سچمشخ نیز است و منظور است
 بہسندگہ قرب غت دهد
 کہ بہت او شہنشاہ کشورش
 چرا بر سر من جفا می کند
 بنخواہد کہ گیر دوزمن ملک من
 بگیر دوزمن مال من ہرچہ بہت
 بتن ناتوان بہ قوت نحیف
 دے چند ہمان بدنیائی دول
 ہمہ دولت و جاہ و اجلال خویش
 تہی کیسہ مانم ز لعل و گہر
 قدم مثل مردان کنم استوار
 ز غصہ بدل خور و بس پیچ و تاب
 بر سجید شاہستہ نیکو
 نیاورد لفظ و گہر زبان
 کہ آن بیخود را دید گوشت مال
 پراز جہل خالی ز عقل و شعور

نه پيچد سرش را به بازوئی دور
 برین قصه گذشت چو چندان
 که رانی سدا کنوز ایل غرور
 همه انتظام محبت گسیخت
 رخ آورد و اندر ره دشمنی
 بانگر نیز حُب است جامی پناه
 همان قصبه بدین کز قدیم
 بانگر نیز داد است و خواهد چنین
 ملک شهنشه کناره کند
 مهاراجه چون این سخن گوشت
 بفرمود تا آن زن پر خور
 چو آمد نخدمت زن هوشمند
 که تواند زین وقت و عمر ضعیف
 بدینا چرا عقد دل بسته
 چرا از ره جیل رنجیده
 بانگر نیز خود داده ملک خویش
 کنون هم اگر از ره انکار

به زودی به مال دنیا همچو مور
 خبر اینچنین داد قاصد شاه
 سراپا شد از راه اخلاص دور
 چو بیکانه تار قرابت گسیخت
 بنادانی و جیل و کبر و منی
 در آنجا نشو دست پائی پناه
 تعلق برود داشت بخوف و بیم
 که خود هم رود اندران سرزمین
 بداند و میستلج گذاره کند
 و جوش غضب کرد چون بر جوش
 به زودی شود حاضر اندر حضور
 بدو گفت تا منتهی ارجمند
 که کمزور هستی چو مور ضعیف
 دل خود بدین آب گل بسته
 بخود این نعلت پسندیده
 ز فرزند داری دل خویش ریش
 بفرمان بری پاکنی استوار

نوابی سر از خط فرمان من
 به پورم که فرزند تو هست نیر
 بجز من نداری بکن هیچ کار
 نداری هوای منی در دماغ
 نهی پا اگر در طریق خلافت
 شوی خوار و بے آبرو در جهان
 سدا کنور چون این سخن گویش کرد
 چون غنچه فرو بست لب از سخن
 نه ز اندیشه و فکر دادش جاب
 از تقریر چون غنچه لب کرد بند
 گشت از شهنشاه والا اسید
 همی ماند در فکر جان زو شب
 بران شد که پوشیده از پادشاه
 از نیما سلامت بر د آبرو
 برین غم پوشیده ز آل جهان
 که مخبران صداقت شعاع
 بر افروختن شمع زین خبر آخنان

بسر بر نهی بار احسان من
 به بخشی ز هر ملک املاک چیز
 زورگاه من باشی امیدوار
 بر افروزی از صدق روی حرم
 کنی سینه خود نه از کینه صاف
 بخواری روی چار سو در جهان
 بر آورد از سوز دل آه سرد
 چون تصویر لب لب شد لغزه زن
 چو ابر سیه کرد دیده پر آب
 که ماند ز شبه این خطا بش پسند
 شد از سود خود سر بر نا امید
 گرفتار زندان رنج و تعب
 بگیرد سوی ملک انگیز راه
 ز دست مهاب را چه جنگجو
 بر آمد لغزم سفر از مکان
 بگفتند این حال با شهریار
 که از غصه شد چهره آتش فشان

بفرمود با فوج جنگ آزما
 بهر جا که یابند بند سخت
 بحکم شهنشاه عالیجناب
 بفرقتن سپیدن مثل قضا
 چو حاضر شد آن بیوه هوشمند
 بهارچه او را برنجیبه کرد
 بفرمود تا فوج زورآوران
 بگیرند از خانه اش هر چه هست
 بیاورند ز آنجا زروال و گنج
 سکا نشینان ملک شهر و دیار
 همه عالمان سداکنور را
 برانند ز آنجا بجز و ستم
 بقلعه گیرند که ما دای اوست
 بزور آزمائی گشایند دست
 روان گشت چون فوج با گرد
 روار و به قلعه گیری رسید
 ولیکن نه مفتوح شد آن حصا

که گیر و بزودی سداکنور را
 بحالش شد و سپند سخت
 سواران نهادند پا در رکاب
 نمودند در قید غم مستبلا
 بدرگاه شامیشت ارجمند
 درین کار یکدم نه تأخیر کرد
 شود بهر تسخیر لکش و آن
 گشایند بر گهر و مال دست
 بکنجینه شاه بیدست رنج
 بدست خود آرد مردان کار
 که مستند فرمان و آن جابجا
 بگیرند از ایشان زروال بهم
 دران جائیکه خاقان جایی است
 بشیران ستیزند چون پلست
 بحکم شهنشاه اهل قلعه
 به تسخیر آن کرد بهر مزید
 بهر پنج زور مردان کار

حکایت شهنشاه
 که در قلعه گیرند
 و در آنجا بفرستند
 و در آنجا بفرستند

دران قلعه بد قوج مردان جنگ
 در قلعه بستند اهل حصار
 فشانند آتش ز بام فلک
 چو توپ کلان بهر فتح حصار
 بناچار و رماند در حال خویش
 با خر نوشتند این حال زار
 ز مضبوطی قلعه و سامان جنگ
 باظهار حالش شبه ارجمند
 که با قوج مردان اهل نبرد
 به بندوق و اتواپ آتش فشان
 را توپ شاهی چنان توپ د
 برد همه خودیل نامدار
 سداکنور را نیز بهره برد
 بفرمان شاهنشاه حق پسند
 چو شیران بران سوزین حمله کرد
 سخت از همه در و مال رسید
 برافشانند آتش بشهر و دیار

به پیکار مردان کمر بسته تنگ
 بدیوار کردند پای استوار
 چو بر تکیه بار و شتر یکبیک
 نمیداشت آن لشکر شهریار
 که پاندران ره میرفت پیش
 بدرگاه شاهنشاه نامدار
 خبر داد بشکرشبه بید رنگ
 چنین داد فرمان بدیوان چند
 برون آرد از خاک بدخواه گرد
 بسوز و همه خرمن دشمنان
 که باشند باکوه جنگ آزما
 بانجام مقصود فتح حصار
 که او ملک خود خود حواله کند
 روان شد چو دیوان دیوان چند
 بر آورد چون باد زان خاک و
 دران جایگاه کرد محشر پدید
 بهر جا در افکند برق شرار

روان جوئی خون کرد هر چار سو
 باخر چو شد دشمن از جنگ تنگ
 چو دیوان بران مملکت قبضه کرد
 نمود انتظامش بعدل و کرم
 وزان پس بدان کوه گردان
 چو برق شتابنده شد نیز گام
 گرفت از سد انکور الماک او
 بهر خط داد شجاعت بداد
 وزان پس یکشتی گذشت ایاس
 بشد شامل لشکر باو شاه
 بران قلعه و شهر گرفت تنگ
 بهر جانبش فوج مامور کرد
 بهر چار سو توپخانه نهاد
 از هر توپ آتش فشان نمود
 بهر کنگر آن حصار بلند
 بهر برج و پینار پیکار کرد
 باخر تمیان شهر و حصار

در حیم عدوان یل حسنگجو
 بدیوان سپرد آرا ایگان پید رنگ
 جهاندار ماند از غم و رنج و درد
 بشادی ر بود از جهان رنج و غم
 بهر جا و هر قریه و هر مکان
 چو خورشید رخساره کرد انتظام
 بفران شایسته حسنگجو
 بهر دست نقد مروت نهاد
 بهوئی مکی شایسته شناس
 جو انور دیوان شجاعت پناه
 بدشمن بهر حمله میکرد جنگ
 حصار عدو و حمله محصور کرد
 بناورد و داد تهور بداد
 ز گردون گردان بر آورد و دور
 پیانی کند سلسل فغانند
 ستیزه بهر خشت دیوار کرد
 بدیوان نوشتند باز انکار

در احوال است سدا کنور بود

که با ما غریبان خضومت چرست
 سدا کنور رانی که آقائی است
 بحکمتش همه جان نشان بوده ایم
 نداریم تا هست در دست تیغ
 ز دشمن بگیریم سرمان بهیم
 کنی جنگ با ما عبث صبح و شام
 بنشینیم ما هرگز از جایی خویش
 فرستی اگر خط آن نامدار
 نبردی ازین شهر بیرون ایم
 دوباره نداریم با جنگ کار
 بهوجه مال و خزانه و بهیم
 ز قاصد چو دیوان شنید این سخن
 فرستاد نرد سدا کنور کس
 بنام قلعدار نامه بخواست
 اگر آن زن جابل بوالفضل
 بگفتا ز من این اجازت چرست
 اگر زور دار و بازوی خویش

چرا اینچنین ظلم و جور و جفا است
 ز مدت درین ملک فرمان است
 بفراوان او یک زبان بوده ایم
 ز پیکار مردان جنگی دریغ
 سرتیغ بر فرق مردان بهیم
 که ما در مغذ و ربا شد بدام
 بجز حکم فرمان آقائی خویش
 بهضمون تحویل شهر و حصار
 وزین جنگ پیکار کی شویم
 سپاریم در دست تو این حصا
 به تحویل تو تو بچانه و بهیم
 و غصه به پیچید بر خولشتن
 وزین حالتش آگهی داد پس
 که گرد دوزخ کار آن قتم است
 نکر و از خودی حکم دیوان قبول
 که در ملک گیری شجاعت روست
 کند جنگ دیوان فروخته کیش

مردان میدان بگیرد حصار
 که در ملک گیری شجاعت است
 بدین فوج این لشکر بے حساب
 ندارد امید از من سینه ریش
 نخواهم که من دشمن خویش را
 چونتر دیک دیوان سید این پیا
 غضبناک گردید زانکار او
 پی خور و نش آب و نان بند کرد
 نه آبش ساند و نداشت طعام
 چو ماندند آن حال آن پیر زال
 شد از بی طعامی تنش ناتوان
 در آن رنج و غم دشمنان ز کار ماند
 تسلیم آن قلعه و قطع نبرد
 همان خط بدیوان حواله نمود
 چو دیوان شد از سد انور یافت
 فرستاد و کشت درون حصار
 چو آن نامه نزد قلعه دار رفت

بشیران هیچ کند کار زار
 نه هر زور بازوی همت بس است
 چراست دیوان رین اضطراب
 که از دست خود خود و هم شهر خویش
 و هم خود بکاشانه خویش جا
 ز کار سد انور شد تلخ کام
 تشدد در واداشت در کار او
 ز فریاد خوانی زبان بند کرد
 نمودن ازین هر دو ناشاد کام
 برنج و باغوس در دو ملال
 ز سوز جگر سوخته جسم و جان
 بناچار دست از ریاست نشان
 به لشکر کی نامه تحمیر کرد
 بخاطر از آن درد و غم بر فرود
 بزودی به فتح حصارش شافت
 پیاخ برون مانده امیدوار
 ز گلزار آن سبزین خار رفت

به تهمیل کشاد باب حصار
 چو در شهر شد دخل مردان جنگ
 همه پاران کثرت کشاد
 چو دیوان بزرگین است یا
 بزود تکی مملکت شد و خیل
 چو رفت اندران قلعه گرد و شکوه
 دران مخزن بی بها قبضه کرد
 ز اقسام هر تحفه و مال و زر
 از ان قلعه پر یست انبار
 ز انواع اجناس سامان جنگ
 هم از خنجر و تیغ و تیر و کمان
 بدست آیدش مایه بی شمار
 چو دیوان چنین دولت و مال یافت
 چو آمد بخداست همه مال و گنج
 بهار به چو آن همه مال یافت
 شکفت از دست چو گل در چمن
 یکی محبت راست بارود و جام

نشد مرکب باز در کارزار
 چنانکه بغارت نمودند تنگ
 بغارت بردند آن شهر را
 فلک را بفران خود پست یافت
 عدو با بجا گشت خوار و ذلیل
 که با چرخ میسود سر محمود کوه
 بامان و گنجینه با قبضه کرد
 زیا قوت و مرجان و لعل و گهر
 نمود از طلا جمع خند و ار
 ز سامان ناور و توپ و تفنگ
 هم از گوله باروت و گرز و شمشیر
 که آید به پیکار مردان بکار
 گرفت و سوئی شاه و الا شت
 بدرگاه شفه داد و هدیه است بخ
 خزانه پیاروی اقبال یافت
 چو بلبل شد از شوق گل نغمه زن
 بعیش طرب ماند هر صبح و شام

عطا کرد خلعت بدیوان چند
وزران ملک یا شیر سنگه جسته داد
و اما که شهری است نیکوترین
در ملک سد انور نیکو نیا د
سد انور رانی پسران شاه
نه المشرق کیسه نه ملکین است
بدان خوار می و دولت و رنج و غم
دو سه ماه در حبس محبوس ماند
پاخر نمود از زمانه سفسه
بجست بجهان آفرین جا سپرد
وزران پس بنحیث اهل ظفر
که در ملک کابل محمد عظیم
وزارت بدورینت تازه یافت
سپرد است در دست او اختیار
چو دوست آن شاه روشمیر
نشست بر پند عز و جاه
دران مملکت هر چه خواهد کند

نمودش ز لطف و کرم بهره مند
بدوشش گران بار احسان نهاد
بر روی زمین شک خسلد برین
شهنشاه عالم بشهزاده داد
تهدست شد و از همه مال و جاه
بحکم خدا دل به افلاس بست
دران حال افلاس و درد و الم
گر قمار زندان افوس ماند
بمقید بزدان رنج و ضرر
بجز رنج و غم هیچ باخ و نبرد
ز کابل چنین تازه آید خبر
بشد که سروری شد مقیم
ستاره باوج سعادت تباقت
شهنشاه کابل پیر کار و بار
ز نام حکومت بدست و زیر
در آنجا وزیر وزارت پناه
که باغش نیست در نیک و بد

ای خنجر
خنجر

چو دار و حسد از دل جان زیر
 بدل داد از قحش شیر داغ
 بنخواهد که جنگ ز مائی کند
 و یار یک شانه نشسته اهل تخت
 حد و بار دیگر بدست آورد
 بدین غرض آن دشمن خامکار
 ز شیران جنگی سپاه گردان
 فراهم نمود است تزدیکیش
 بدینسان فرستاد او آتش
 که چون فوج اسلام بهر جاد
 کسانیکه هستند جنگ آزما
 براه خدا جان فدای کنند
 بیایند و بهر خدا سر دهند
 چو هستند سکهان چنین چهره
 نمودند دست تسلط دراز
 گرفتند کشمیر خست نصیر
 پشاور که بد ملک مادائی شاه

بسر کار شانه نشسته شیر گیر
 بسوزد و سوز جگر چون چراغ
 بکشمیر کشور کشائی کند
 گرفت است از وی بیازد می سخت
 بیازد می شیران شکست آورد
 بیار است لشکر پی کارزار
 بهادر یک فوج جنگ آوران
 نهاد است دور ره جنگ پیش
 بهر جاؤ هر شهر و ملک و دیار
 بسکهان پنجاب دارد عتاد
 بهادر دلیران کشور کش
 سر دشمن از تن جدا میکنند
 بدو نیز از سیم و از زر دهند
 شب و روز از نشسته پندار است
 ملک شهنشاه گردن فرار
 ز دست جهاندار رو نشنمیه
 پیسند سرور می جا شاه

شدند اندران خط سگها و خیل
 بهر سال گیرند ز اینجا خراج
 بهنکیره و خطه و پیره جات
 درین صورت آن به که مانند گان
 بهر دی ز سگهان کشیم انتقام
 که در مرگ هم زندگی سود هست
 رخ خود اگر زین جهان تا قسیم
 و گر زنده ماندیم ملک آن است
 چو شد شهر نهمین استبار
 همه از تعصب بیرون آمدند
 هجوم دلیران فرون از حساب
 همه غازیان جلالت شعار
 فتح خان چو لشکر بیاست است
 مناسب که شامشبه نامور
 برایشان کند حمله مانند شیر
 چو بشنید این حال حیرت آمل
 بفرمود تا فوج مردان جنگ

تصرف نمودند بی قایل و میل
 نذازند با حکم شه احتیاج
 گرفتند سگهان قیام و ثبات
 خدا اندرین کار سازیم جان
 چو مردان بعالم بر آریم نام
 بهر حال این کار بهبودی است
 شهادت بحکم خدا یا قسیم
 بفتح و ظفر غرّت و شان ماست
 خبر یافت ز دطلق شهر و دیار
 بمیدان طلبکار خون آمدند
 بجستی نهاد است پادور رکاب
 بمیدان جنگ آوری جان شمار
 شر را ز غضب در دلش غصه است
 به پیکار او حجت بند و کسه
 کند دشمنان را لب بر خنجر زیر
 مہاراجه رنجیت فرخنده قال
 فراهم شود نرد شه پید رنگ

زهر جادو لیران فیض و زمبند
 ز لمان جالند هر و تهل کپور
 بیایند سوئی پشادر و رند
 فراهم چو شد لشکر بقیاس
 روان گشت با فوج اهل ظفر
 ز راهی گذشت و گذشت از چاه
 چو آمد ز دریائی جلم برون
 در اوقت بد سند دریا چو ش
 بگرداب حیرت فردماند شاه
 نه موجود کشتی که گردد سوار
 دران جا نگه کرد چندی قیام
 شناور یکم مرد اهل خبر
 درین کار مامور نبود شاه
 ز انبوه بدخواه آر و خبر
 ز تعداد دشمن بگیرد حساب
 ز هر موقع جنگ جاؤ مکان
 خبر جوید از جمله بالا و پست

بیایند نزد شه ارجمند
 دلیران و شیران نزدیک دور
 براه سفر خیمه بیرون زنند
 بدرگاه شاهنشاهی شناس
 ز سندگان خویش با کز و سر
 گذر کرد چون با ذران پیر و آب
 سوئی سند شد و ولتش همون
 همیکه و چون پیر جوش و خروش
 که از هر طرف بود رسد و در راه
 گذر ز آب دریا کند شهر یار
 دلیرانه بالشکر خاص عام
 بکار شنا آدم نامور
 که جوید سوئی فوج بدخواه راه
 خبر جوید از حال زیر و زیر
 شود زان بهوش خرد کامیاب
 بخوبی دران کوه جوید نشان
 ز احوال آن سرزمین هر چه هست

بفرمان شه مرد قاصد شتاب
 سفر گردانند باد سوم
 بچشم خرد حال اعدا بدید
 گفتا که انبوه قوم شیر
 بدارند بر کوه پیروی قیام
 بسوئی ابل شوق دین رهنمون
 همه غازیان شجاعت پناه
 همه شیر مردان شمشیر زن
 همه ابل پیکار و ابل جهاد
 چو آیند هر روز از هر مکان
 در آنجا از انبوه قوم شیر
 گردنشان محسوس عظیم
 چو او نیز شال شود با گروه
 بیایند جولان کنان جوی شاه
 مناسب که شاهنشاه نامدار
 که تا حال زین حمله شان غافل اند
 توقف کند گر شبه ناهور

گذر گردانند کشتی نمد آب
 بگرمی و نیری دران مرد ولوم
 وزیران کینه نبرد شهنشاه رسید
 سراپا مسلح بشیر و تیر
 به پیکار بسته کمر خاص عام
 تپی کرده خاطر ز دنیا می دون
 همه نانداران با غرور جاه
 همه پهلوانان لشکر شکن
 همه نقشه جوی سراپا فساد
 دلیران پیکار مرد افکنان
 شود و مهیدم اجتماع کثیر
 هنوز است اندر نو شهره مقیم
 بجنبند همه فوج ابل شکوه
 بیدان پیکار جویند راه
 کند پیشبندی درین کارزار
 ز پیکار شاه جهان غافل اند
 درین جنگ باد دشمن خنجر

پیری نام تمام

۱۲

هجوم و گر جمله اعدا کنند
 چو آگاه زمین حال شد شهریار
 بدریاد را ایند جویند راه
 آخر چو خستند راه گذر
 اگر چه از آن آب جوشان سپاه
 مگر با نصد از پهلوانان جنگ
 بسا حل نبردند کشتی ز آب
 چو آن فوج با جد و جهد مزید
 در آندم شهنشاه گیتی فرو
 بدشمن کشتی کرد سامان درست
 چو مصر بمیدان قدم کرد و نیز
 چون در یک تر شد عدو را بدید
 که بر کوه چون کوه دارد قیام
 بفرمود تا جمله مردان جنگ
 عدد را بنیکدم نه فرصت دهند
 چو دارو عدو اندرین کارزار
 چنان جهد مردان لشکر کنند

برومی زمین حشر بر پا کنند
 بفرمود تا جمله مردان کار
 که پایا باز آنجا رود و بادشاه
 گذر کرد و آنجا شبنامه
 سلامت گذر کرد و بادشاه
 بماندند در آب شل ننگ
 نشستند در آب شل جاب
 سلامت زد و ریا بسا حل سید
 بشکرانه پیش خدا سجده کرد
 به پیکار مردان کمر بست چست
 در آن دشت چون با شد گرم خیز
 همه لشکر جنگ جو را بدید
 گرفته در آن جای محکم مقام
 نذازند در قتل دشمن وزنگ
 بگردن کشان تیغ بر آن نهند
 با داد و یاران خود انتظار
 که گرد و باطل مدو راه بند

ز راهی که آید محمد عظیم
 بجنگ فرامیس عالی مقام
 اشارت چنین کرد شاه زمن
 رود سونئی نوشهره بخونی و هم
 بخیل سواران چنین گفت شاه
 بزودی سونئی پشت دشمن روند
 کند گردان سمت دشمن فرار
 وزان پس به شگورسها گفت
 به فوج اکالی که همراه اوست
 علم تیغ ساز و بفرق مد و
 وزان پس مهابان سنگه سردار
 که او نیز با فوج همراه خویش
 به شگورسها گشت و کار تنگ
 غرض رفت چون فوج در نیمه
 فرو ریخت خود را ز کوه بلند
 چنان حمله آورد چون شیر نه
 دلیران بلندگ به تیر و تفنگ

دران راه باشند مردان مقیم
 که در دهر و قوره اش بد و نام
 که او با الارقیل پیستن
 شود جنگجو با محمد عظیم
 که باشند بر دشمنان سدر راه
 کنندش ره آید در رفت بند
 کنندش بشیر بران فکار
 که اول کند حمله بر کینه خواه
 کشد از تن دشمن شاه پوست
 کند جنگ بالشدک جنگجو
 بفرمود سلطان کشور کش
 رود بر سر کوه از جمله پیش
 کند همچو مردان بید خواه جنگ
 بشدند دشمن کینه خواه
 به پیکار یکپا پیروز شدند
 که آن کوه را کرد زیر و زبر
 به مردان پیکار کردند جنگ

این فوج بیانشند
 و ستوده نامشند
 و پیکار با صاحبان
 فوج با ده بود
 از اردو صاحبان
 فوج سبکی بود
 فوج سواران در عهد
 صاحب جنگ با
 شکستند و خطا
 از فوج صاحبان
 از فوج صاحبان

نکرده افغان آینه ی مخ
 دران سحر که همچو پیا پیان مست
 چه بد فوج اعدا بجای بلند
 سواران که بودند پادور کیب
 زخون بلند می اعدائی خویش
 پاخر نیان شد عدد و چیره دست
 و صد کس ز سکهان جنگ دران
 چو شد قتل شکور سها سنگه هم
 در آندم اکالی سمداری شدند
 مهران شکر چون دید ز فکونه حال
 پیا و سخت با قوم زور آوران
 که افغان بشور و فغان آمدند
 مگر چونکه از نیزه سر و ج گشت
 بکهان چنان گشت دشمن دلیر
 تبه تیغ شده شکر بی شمار
 چه شبه اینچنین حال شکر بدید
 اکالی سپیدار پهلای بنام

ز جان دادن و بهم گرفتن ریخ
 بجنگ دلیران کشت و زد و ست
 در آن معرکه داشت پائی بلند
 پی جنگ ایستاده اند ز شیب
 از انجائی مهلک ز قند پیش
 که در فوج سکهان در آید شکست
 بناچار در جنگ دادند جان
 بیدان پیکار با درو و غم
 همه تنگ ان جان شاری شدند
 دلش گشت پابند رنج و ملال
 بر دنگی کرد کار آنجمنان
 وزان شیر سیدان بجان آمدند
 ز مجروحیت شست شکر شکست
 که هر لحظه میگذرد پیکار شیر
 تسلط دران بوستان کرد غار
 بزودی با دوش شکر رسید
 که بدو جنگ آورد و نیکام

بهران شایسته مامور کرد	که آرد دل شمنان را بدر و
لکه آن بهادر لیل نامدار	دران کار که زود آمد بکار
چو یک زخم آن قوم بے رحم خورد	ز دنیا بسوی ایثار خست برد
ز قتل چنین مرد ابل نبرد	همه قوم سکه حوصله پست کرد
بدست کس زور و قوت نماند	بن تاب و درد دل شجاعت نماند
ز میدان دویدند و دادند پشت	هر سان از ان حمله نامی درشت
دران حال سخت ابل نبرد	بفوج نجیبان چنین حکم کرد
که گرد و بفروریان سدر راه	دو باره کند جمع فوج و سپاه
با فوج پیرار این حکم داد	مهاراجه رنجیت عالمی نهاد
که در کار سوار میند و کمر	کند فوج را جمع بار و گر
غرض با همه جد و جهد کمال	بدان محنت و درد و رنج و ملال
فراهم شد آن لشکر خوفناک	ز ششیر جنگ دران خورده پاک
با خرمیان لشکر جنگجو	که بود ایستاده به پشت عدو
به مردانگی بر عدو حمله کرد	بدانسان که شد جوشن خواه سر
مهاراجه چون اینچنین جنگید	عدو را بجنگ وری نگ دید
بفرمود تا فوج جنگ آوران	کند حمله بر زمره دشمنان
بپشتاندا آتش بروئی عدو	بر نیزه جنگ آبروئی عدو

چاپ شد در سال ۱۲۰۵
که دران سلمان بنیادین
ملازم بودند
چاپ شد در سال ۱۲۰۵
دران داشتند

بچستی همه فوج مردان کار
 بفرمان شاهنشاهی اهل تخت
 دلیران بسپه پنجه کردند زور
 دو طرفه چو آغاز پیکار شد
 پنهان جنگ طاقت با حقان نماند
 براه هر میت نهادند پا
 نهفتند خود را بکوه و بنجار
 ظفر یافت شاهنشاهی جنگجو
 ز رومال بدخواه تاراج کرد
 و گریخت کوشد بعبه مان شاه
 بره چند کشتی ز مردان فوج
 چو بود آن همه فوج فوج عدد
 ز دریا میرفت سوئی غنیمت
 برو حمله کردند مردان جنگ
 چو آن فوج بدخواه در آب بود
 چو پی در پی از توپ تشنه فشان
 ملک پنهان گردنشان یکست

به بند دگر باز در کارزار
 همه فوج در جنگ کوشید سخت
 چو دریا دران کوه کردند شور
 دل دشمن از کار پیکار شد
 غرض در تن دشمنان جانان
 نگشتند زان بعد جنگ آزما
 هر اسان ز شمشیر مردان کار
 بخوار می زمینان بر و شدند
 عدد و رایک تقیه محتاج کرد
 بسوئی نوشهره با کرام و جاه
 روان دید بر آب دریا چو موج
 مددگار آن شد و جنگجو
 شتابان بحکم محمد عظیم
 بد استو نهادند توپ و تفنگ
 دران معرکه سخت پی تاب بود
 غلور روان گشت بر دشمنان
 که آن جمله کشتی بدریافت

نماندند ران آب در یک زمان
 یکدیگر فلک اندران آب سرد
 دوران آب بر باد شد خاکشان
 محمد عظیم از چنین رنج و غم
 به بند غم و غصه شد مبتلا
 رخ خویش بر تافت از راه جنگ
 رخ آورد از آنجا بسوی وطن
 همه فوج افغان که آمد بکار
 در سکهان چو اندر شمار آمدند
 یکی ز میان بود فیروز خان
 دوران زمره کشتگان کشته شد
 چو فتح و ظفر یافت از کردگار
 با فوج خود در پشاور رسید
 چو یار محمد دران سرزمین
 خدمت در آید نگون کرده سر
 به حالت مہاراجہ شد مہربان
 پشاور بدود و بار دیگر

کشتی دہم اہل کشتی نشان
 عدد را با فوسن غم غرق کرد
 شد از جان ہی جسم غمناک نشان
 کہ شد شکرش غرق بحر الم
 دگر پائی مہمت نماندش بجا
 نورزید اندر ہر مہمت درنگ
 گرفتار در قید رنج و محن
 زیادہ دود بود بر سہ ہزار
 فقط پانصد دود ہزار آمدند
 شراکین سردار غارت گران
 بشیر جنگ آوردان کشته شد
 مہاراجہ رنجیت عالی تبار
 در آنجا طناب حکومت کشید
 بحکم چاندار بدجانشین
 تبخیم شامہنشہ نامور
 نزد دوش باہل چان عزو شان
 نمودن لطف و کرم پیرہ ور

<p> رخ خود سوی شهر لاهور کرد چو باد صبا زد و طے کرد راه شهنش به بزم سرت نشست چو ابر گهر بار و بحر روان فرستاد زرشاه گیتی پناه پیر قطره بخشید گنج گهر بامرت آفرید صدق و صفا جبین عقیدت بدر بار سود در افشاند در جمله بازار شد آن شهر روشن چو روشن چراغ سرپا رعیت در آزار بود که برگرد آن شهر عالی مکان که همسر بود با سپهر بلند که از پانینقتد بهنگام جنگ چو بام فلک دایما استوار که بروی دشمن گذراه بند بهر مرد کوبد ز مردان کار </p>	<p> وزان پس شهنشاه گیتی نور چو آمد به لاهور با غر و جاه بتقریب آن فتح کا مد دست بر افشاند بر خلق گنج گران به بت خانه و مسجد و خانقاه چو ابر گهر بار بارید زر وزان پیش مردان کار آزا ادا حق صدق و ارادت نمود در آن شهر زرد و ادب ساز بفرمان آن شاه روشن دماغ چو آن شهر خالی زد یوار بود بفرمود شهنشاه مهربان یکے خنچه دیوار ستایم کنند عمارت بود خنچه مانند سنگ بود سخت دیوار و محکم حصا محصله حصاری چو کوه بلند بهر ملک کار و بهر کار دار </p>
---	--

این شهنشاه
 بهر شهنشاه

بهر یک امیر و بهر یک امیر
 که باشند مردان بصدق و صفا
 بخوبی چو گردید احسب که
 که تعمیر سازد بنگینان
 چو این کار بد محض کار صواب
 بهار چه رنجیت کشور کشا
 ویرین کارانبار ز رخ کرد
 چو گلزار شد دوس نگین مکان
 زمینش سراپا زمین بهشت
 چه معبد پرستش که خاکیان
 بهر نیت ز گلزار جنت فزون
 ز نورش فجل سپیده آفتاب
 درش همچو باب فلک سر بلند
 سراپا چرخش لمع بزر
 بهاشد در آب آن بنای صواب
 شد آن جلالت الایاد و جانی فیض
 چه تالاب تالاب آب حیات

بفرمود آن شاه روشن ضمیر
 مددگار این کار صبح و مسا
 بران شد صاحب راجه نامدار
 مکان عبادت که را مداس
 بروی جهان یادگار صواب
 با طهارت اخلاص و صدق و صفا
 ز رویسم و فعل و کفر خیر کرد
 شد از سنگ تعمیر سنگین مکان
 منقش چو نقش و نگین بهشت
 زیارت که جمله املاکیان
 ز گردون گردان بغرت فزون
 ز خوبی رخ ماه اندر حساب
 ز بارش سر چرخ اندر کمند
 ز سقف فلک سقف او پر گهر
 چو کشتی که اساده باشد بر آب
 کی منیع فیض و دریای فیض
 کشاده چو خلق باب حیات

چو تالاب غیرت ده سلسیل در و آب از آب جوئی هشت چو فیضش بملک جهان عام شد ز تالاب و آن خانه زرنگار وزان پس مہاراجہ نیکو زمین زیر آبادیش شد فراخ چو شد فارغ از جملہ اجرائی کار بدرار ریاست توجہ نمود اکہنی تو حاصل کنی کام خلق پہندی بدہ آرزوی دلش	ندار و بجز عوض کوثر عدیل ز آبش فروز آبروی ہشت بہ پنجاب امرتسرش نام شد شگفت اندران شہر تازہ بہا آبادی شہر آورد زو بوسعت چو میدان فیروزہ کاخ عنان یافت زان جائگہ شہر بخلق جهان عیش و عشرت فروز لبالب ز فیض تو شد جام خلق عطا نور خود کن آب و گلش
---	---

لے است سلف
سکنت شہینہ
"تالاب آب جات"

اسے خوانی را بچہ نجات نگاہ یار محمد خان نام شاہ و براغی شہنشاہ
بادا و سید احمد بہادی گشتہ شدن یار محمد از دست فوج سید احمد
و سید احمد از دست شہزادہ شیرنگہ در ہزارہ

خدا نیکہ لطف و کرم کاراوست بہر خانہ او خانہ داری کند ز بہر ذات ذاتش ظہور آورد	ہمیشہ خدای سزاواراوست بہر شہر او شہر یاری کند ز بہر کس صفاتش ظہور آورد
---	--

نه چای است خالی ز انوار او
 پیر دل محبت ز محبوبیش
 نه بشیار واقف ز ماهیتش
 در آثار او نور یا بد نظر
 پیر اهل دل ذوق از ذوق او
 از دور جهان گرم باز عشق
 پیر جسم جان محبت از دست
 پیر دست و بازو از قوت است
 مددگار خلق است شام و سحر
 فروزنده شمع این داستان
 که رنجیت فرمانده کاسگار
 بدینسان خبر یافت ز اهل خبر
 کیکی اسپ دارد و عجیب غریب
 پیر یار در شکل و اندام خویش
 چون جنبید پیر چون پیری هوا
 محب اسپ و دلچسپ لیلی بنام
 شهان زمانه طالب بگاراو

جهان دیده روشن دیدار او
 پیر جان طلب پیر مطلقیش
 نه آگاه دانا ز کیفیتش
 ز انوار او دل شود جلوه گر
 پیر اهل جان شوق از شوق او
 از و سبز و شاداب گلزار عشق
 پیر تن توان مردت از دست
 پیر اهل همت از و همت است
 جناب خداوند شمس و قمر
 چنین مسید بد جلوه بر رات
 بهشتاد و سه هشتصد یک هزار
 اگر یار محمدیل نامور
 که بر گزشت پیچ شبه را نصیب
 به تیزی قدم برده از باد پیش
 بیکدم رسد چون نظر بر سما
 چون مجنون بر او شیفته خاص و عام
 همه اهل دولت خسریدار او

چه آسپی که ثانی نازد و بدهر
 چو آید بچولان پرد و رهوا
 چو آن مالک اسپ مفتون است
 نهفت است از چشم اهل نظر
 همیدار داور از چشم جهان
 چو آن خلع نادر روزگار
 عدو گرد و از بهتیش نیم جان
 چنین اسپ شاهنشاه نامور
 بنایان عالم شود نامدار
 شنید این سخن چون شمع بلیتن
 بیار محمد رقم نامه کرد
 مگر از زبان شهسرتافت
 نیاورد حکم شهنشاه بگوش
 چو قاصد تهیدست شد باز پس
 غضبناک شد شاه عالی مکان
 بسر در بده سنگه فریان نمود
 برد همزه خویش مردان کار

رونده چو او نیست در هیچ شهر
 به تند می نهد بر سر باد پا
 بجان و بدل گشته همچون است
 که دارد و نه کس از سر غش خبر
 بهر وقت پوشیده مانند جان
 بود شیر و زنده در وقت کار
 خلد خار در دیده دشمنان
 زیار محمد بگیرد اگر
 فزاید بنام آوران اقتدار
 بدل آتش شوق شد شعله زن
 طلب کرد و زو اسپ گیتی نوزد
 چو گمراه سوئی بغاوت نتافت
 که بود از کبر بجوش و خروش
 با کار آن مرد اهل هوس
 شد از عصبه و قهر آتش نشان
 که سوئی پشاور برد فوج زود
 که باشند بر حکم شاه جانبار

<p> تشنه نشین ملک زمانه برد همه لشکر و افسر نامه دار نه تنبیه آن دشمن جنگجو که آمد بر او فوج کشور کشا برافراشت بر بغاوت علم بکار بغاوت کمر بست چست ز مردان پیکار شکر نهند که آیند بر حصول مراد شد آماده بر جنگ کفیه که میکرد با شیر درنده زور نسب کرده اند ریاضت درست لقب سید و احمدش بود نام بسخلق خدا دشمنی بے سبب دلیران بسرنج آهینین بفرمان او هر زمان جان فشان درین کار حاضر نصیران او که سازد همه ملک پنجاب سر </p>	<p> تقتل عدو تو سپاسه برد بفرمان شامبته کا بکار بسوی پشاور نهاده اندرو خبر یافت چون دشمن پیونفا بیشتر دوز راه هیچا قدم به پیکار شته کردیت درست پے جنگ سامان هیا نمود نداد او هم پیر اهل جیاد چو شد لشکرش جمع باز دقوی بجزوی دگر مفسد اهل شور دلیر و جوان و توانا و چست بیوسفار می داشت جای قیام دلش بر غضب تنیش بر غضب بفرمان او فوج مردان دین اگر و به سلمان زمیند و تان دگر خیل افغان پیکار جو اراده بدل دشت آن شیر نر </p>
---	---

لایحه ای به احمدش
در پیوسته است

چو رستم بکهان کند کارزار
 شود شاه و کشورشائی کند
 در آندم که شد فوج شاه جهان
 به ترسید یا محمد کمال
 چو کم یافت جمعیت خویش را
 طلب کرد او را بآباد خویش
 در آن خطه در قلعه حیدر
 نخستین همه لشکر غازیان
 دلیران نشستند گرد حصار
 ز سکهان یک لشکر مختصر
 در آن حالت تنگ محصور ماند
 چو سردار بده سنگه والا گهر
 بزودی گذر آب دریا نمود
 چو احمد چنین دید کام سپاه
 چو فوجش فزون تر بده سنگه بود
 دلیران کهان در آن جایگاه
 نهادند در حین ره رخت خویش

کند تازه آئین اسفند یار
 بنجبه زور آزمائی کند
 ز لاهور سوئی پشاور روان
 ز فوج شهنشاه ابل جلال
 بمیدان افواج کشور گشت
 از و خواست در بیکسی داد و جوش
 چو میماند فوج شهبه جنگجو
 شد از مسکن خود بدالسنورون
 نمودند گرم آتش کارزار
 چو میماند در قله شام و بحر
 خور و خواب از مردمان و ماند
 ز مردان رهبر و شنید این خبر
 بآباد محصوریان افت زود
 بره گشت با فوج شه کینه خواه
 به پیکار زو گوئی سبقت ربود
 ز هر سو چو دیدند سد و دراه
 که زن راه راهی نبردند پیش

حیدر نام
 نسخه ۱۱

بر ایشان زهر سودر حلقه بست
 ره غله فودانه مسدود کرد
 چو در بند شد فوج ثنائیه شاهی
 بماند اندران حال پر چند روز
 باخریکه نامه انکسار
 بدو خواست در جنگ ز شاه خویش
 چو شنید این حالت پر ملال
 گر گری دور خار شد لاله گون
 براه سوچیت و براه گلاب
 که با فوج سوئی پشاور روند
 بر آرد از بند بده سنگه را
 گر و بچه که دارد از اهل فساد
 بشیر بران و مهندس سزا
 بشیر از شیرنگه اینچنین
 که با فوج همراهی خویشان
 سفر سوئی ملک پشاور کند
 چو مردی است یار محمد دلیر

دلیرانه در جنگ بکشد دست
 ستاع غم و رنج موجود کرد
 ز رعب عدو کرد قالب تهی
 بر رخ و بدر دو بزاری و سوز
 رتخم کرد لشکر سوئی شهریار
 بدشمن گشتی اندران طالش
 غضبناک شد شاه اهل بلال
 بچهره پدیدار شد جوشن
 چنین که دشمنان شهر کامیاب
 دو چندان بیک روز ره طی کنند
 به پیکار مردان جنگ آزا
 بفرج شهنشاه غم جفا
 کند تن بختی بر از تن جدا
 اشارت شد از شاه روی زمین
 به مردان پیکار لشکر شکن
 دوال ظفر بر دهل برزند
 دل اهرمن دارد و جسم شیر

ای راجه سوچیت
 و مبارزه بکار جنگ
 چون و کشته شدن
 تقارب مبارزه بکار جنگ
 نام نامی اینجانب منظور
 نمی شد بفرموده بکار جنگ
 از خاک رفته شد ۱۲

<p> کند از ره زور کارش تباہ بونستوزہ جنرل کہ بد مرد کار کہ او نیز با فوج ہمراہ خویش الارڈ کہ بد پہلوان جوان بدوشاہ والاچنین مگم کرد بہ قتل دلیران جنگ آزمای غرض اینقدر فوج گردون شکوہ رخ خود بسوی پشاور نہاد چو بر اگ شد لشکر بادشاہ ز قاصد رسید این خبر ناگہان کہ چون فوج بدہ سنگہ در بند شد بہ لشکرہ غلامہ دو گشت بہ مردان لشکر مدد شد محیط نمودند شیران شامبشہی دلیران گستند از جان امید اگر بدہ سنگہ آن شہسوار دلیر بلا نوابہ پیکار آمادہ کرد </p>	<p> کہ از خود کند روی خود سوسا شد این حکم از درگہ شہریار کند سینہ دشمن شاہ ریش بجنگ آوردی شہر در چہان کہ سومی پشاور شود رہ نور حق خدمت شاہ آرد و بجا روان مثل دریا گران مثل کوہ سفر کرد در راہ مانند باد چو باد صبا نہ دوطیہ کرد راہ بگوش دلیران مردان گلنان دلش با غم و رنج پیوند شد بشکل گہر دانہ مفقود گشت چو پر کار ہر چار سوشد محیط در نیزادی خویش قالب تہی شدند اندران ل بدروسفید یل نامور ہوشیار دلیر ہمہ را بر انگشت بہر نہرد </p>
--	--

خبر و تفسیر
 قوا سبب کہ منہ پیکار
 الارڈ آگہ نہ کرد و در جنگ
 سواران و دو گشتن و توجہ
 حق او بدو نہاد

بگفتا که یایان اگر بچه طعام
 بنام دئی ماشود اشتها ر
 درین دم بمیدان اگر جان دهم
 عیان و زکوی شود نام ما
 و گزارد لیری طفله یا قیتم
 ر بودیم میدان باقبال شاه
 دهن شاه مار از ر و مال و گنج
 ز بند بلا هم ر می شود
 به تقریر سردار باغ و جاه
 دلیران گرفتند تیغ و دودم
 رخ دشمن از راه خود کرده بند
 بدشمن دودسته نمودند جنگ
 بهر حمله آن لشکر بست گنج
 سوار و پیاده صغیر و کبیر
 شجاعت بدست همه بوسه داد
 در آن دم عدو نیز با دست زور
 مگر چون عدو پیشتر آمدی

رویم از جهان سوئی دارالمقام
 بهر ملک و هر جا و شهر و دیار
 سرتیغ بر فرق دشمن نهیم
 بر آید دنیا و دین کام ما
 ز بدخواه خود مال و زریا قیتم
 در آن جنگ از دشمن کینه خواه
 که باقی نماند بدل هیچ رنج
 وزین محنت و غم جدائی شود
 شد آماده هر جنگ دشمن پا
 کشاندند در راه هیچ قدم
 بهر چار سو تیغ بران زدند
 چو شیران دو طرفه کشاندند جنگ
 روان کرد از خون بدخواه جو
 کشاندند باز و بشمشیر و تیر
 تهور سر محبند بر پانه ها داد
 بمیدان جنگ آوری کرد شور
 شتابان تیغ و تبر آمدی

چو شیران جنگی دلیران جنگ
 براد سیفشانند آتش چو برق
 باخرد و تنگ از جنگ شد
 همان لشکر غازیان سرسبز
 زمیدان برون رفت از غوغا
 چو از فوج شه یافت احمد شکست
 بیوسف زئی رفت با فوج خویش
 همه مال و دولت بسکبان سپرد
 ز سامان آن قوم اهل عناد
 چو یار محمد ز یاران خویش
 به بده سنگه آورد و روی نیاز
 به نذرانده شاه عالی گهر
 نگراپ لیلی که شاه جهان
 بگفتا که آن باد پامروه هست
 چو شهزاده بشنید این ماجرا
 بسوی شهنشاه نامه نوشت
 مهاراجه چو این بشارت شنید

بدشمن کشی میکشاند جنگ
 عدو را بخون می نمودند غرق
 دران بهر که پائی او تنگ شد
 که میماند بر مرگ بسته کمر
 بهر چار سو مثل و خشی و ان
 زمیدان جنگ آوردی سخت
 پشیمان و آزرده و سینه پیش
 بغیر از غم و رنج با خود نبرد
 خدا مال افریدن فوج داد
 کسی را نمیداندران راه پیش
 دلش گشت یال بسوی نیاز
 فرستاد بسیار دینار و زر
 خریدار او بود از مال جان
 به تیری قدم زین چنان برده است
 طلب کرد نامه نویسنده را
 از احوال بده سنگه نیکو شست
 بدل فرحت تازه آمد پدید

فرستاد نامه شه ارجمند
 که راضی است سرکار از کار تو
 تو کردی ستیزه بابل حد
 یلان می کنند آنچه تو کرده
 اکنون زر زار محمد بگیر
 پشاور دوباره بدو بازدار
 و گر سپیلی نهان کرده است
 دوباره از آن چون بر آید سراغ
 بشیر لیلی بگیریم زو
 بهجیل این نامه زر بکار
 پشاور به یار محمد سپرد
 و زان بعد آمد بدرگاه شاه
 و خدمات آن افسر نادار
 هزار آفرین گفت و انعام داد
 اگر فوج شاهمی که در آنک بود
 دوباره کیه قاصد تیر گامی
 که زنده است لیلی ملکب چنان

به بده سنگه سر در آفریند
 و زان خدمت و جنگ پیکار تو
 بشیری تو گشتی همه دام درو
 عدد را بخون سر خرد کرده
 کند گر اطاعت اطاعت پذیر
 با حسان بکن اندرین کار کار
 به پشت دروغی بیان کرده است
 ز کم گشته چهره نماید سراغ
 در اندم نه عذری پذیریم زو
 عمل کرده سنگه عالی و قار
 بمیدان صلح و صفا پاشد
 نهاده بسرا از شجاعت کلاه
 بسجده شد و مهر پادشاه یار
 یکی خلعت عزا اکر ام داد
 برستور ماندند را بنجا فرو
 و حال پشاور رساندین پیام
 اگر هست از چشم مردم نهان

چو یار محمد بران باد پا
 بر دست آن اسپ و در تر
 و گراسپ که خویشش است تبار
 به نزد یک شیر محمد امیر
 چو اسپ است آن استپازی نژاد
 گران اسپ مطلوب شاه جهان
 همین اسپ است شیرین خطاب
 چو شوق سواری است سرکار را
 که شیرین ز شیرین شود کام جان
 با ظهار این قصه و لفریب
 بشنوده کهرک نگه اینچنین
 که آرد بسوی پشاور شتاب
 بدست آورد اسپ لیلی بزور
 گر این حکم ناظم ندارد قبول
 بزودی پشاور بگیرد او
 کند دست در ملک مالش دراز
 و گراسپ شیرین که شیرین تر است

چو مجنون بود شیفته دلها
 که ماند همیشه نهان از نظر
 بهر چار سو هست در روزگار
 نشان میداد خلق خور و و گیر
 که نهند قدم بر زمین مثل باد
 به لیلی است مشهور اندر زبان
 که چون او ندید است خسرو و نجواب
 طلب دارد از مالک آن بادیا
 شود ذوق دل حاصل از ذوق آن
 چهار راجه رافت از دل شکیب
 اشارت شد از شاه روی زمین
 هند چون به نو قدم در رکاب
 که از خویشش است در هر شهر
 کند گز فرمان شاه بی قول
 نه عذری یکم پذیرد از او
 بگیرد از آن نابستر اجله ساز
 رخش و لیسند و قدش و گلش است

ز شیر محمد بگیر دشتاب
 و گر مالکش طالب زر بود
 و در بادی از گوهر و مال گنج
 غرض هر چه خواهد نهد پیش او
 بحکم شهنشاه و الا گهر
 قدم سوئی شهر پشاور نهاد
 همه لشکر انگ همراه برد
 چون در پشاور شده خیمه زن
 بیار محمد رسید این خبر
 ز شهر پشاور بدر برد خست
 برود می برفت از پشاور بر
 زرو مال خود برد همراه خویش
 چو در داون اسپینت نداشت
 چو او رفت شهنشاه آمد شهر
 در آن شهر اهل جهان را نواخت
 بقتل و غزو جمله کرد و انظام
 در آن سرزمین ماند تا هشت ماه

که شاه جهان زد شود کامیاب
 بقیمت ملک بکار گوهر بود
 برد اندرین کار هر گونه رنج
 ندارد لحاظ از کم و بیش او
 به افوقت شهنشاه نامور
 گذشت از ره سینه مانند باد
 قدم در مقام شجاعت نشد
 لبشکر ملکه زاده پیلتن
 که شد خیمه زن فوج اهل ظفر
 سپردش شهنشاه فیروز سخت
 بجاییکه شد تپش رهنمون
 ز میدان ملک خود سینه ریش
 براه نهر میت علم بر سر داشت
 ز رفیق سخاوت روان کرد بحر
 در اطاف خور و دکلان را نواخت
 غرض کرد کار نظامت تمام
 ملکه زاده با حشمت و عسند براه

ز شیر محمد طلب کرد ز و و
 چو حاضر شد آن پتازی نراد
 عطا کرد گنجینه مال و زر
 زمین داد در ملک نیان دیار
 بهان اسپ شیرین بفرمان شاه
 پشاور برداد آن یل فوجوان
 مقرر بر او کرد تعداد باج
 چو این کار شد ختم حسب الامر
 و زانجا به لاهور شد تیر گام
 اگر ماند در انگلشکر مقیم
 چو شهزاده زان سرزمین شد روان
 به یار محمد رسید این خبر
 بشهر پشاور درآمد دوان
 و زانهم چو دهنوره در انگل بود
 اجازت طلب کرد از شهر یار
 مهابارجه نامه بنامش نوشت
 ندارد جهاندار عالی و قار

بهان اسپ شیرین شمر گفته بود
 بریدار او گشت شهزاده شاد
 بشیر محمد یل نامور
 که بد حاصلش مبلغ ده هزار
 بنزد وی فرستاد در بارگاه
 به تحویل سردار سلطان خان
 که هر سال سازداد آن خراج
 روان شد سوئی انگل بشکر چو بان
 ملکزاده نیکو نیک نام
 قدم در جایی خود مستقیم
 بحکم شهنشاه گیتی ستان
 که از انگل شهزاده شد دورتر
 گرفتار سردار سلطان خان
 فرستاد قاصد بدر بار زد و
 که گیرد دوباره ز دشمن حصار
 که ای نیکو مرد نیکو سرشت
 بیار محمد جز این کار کار

این نسخه در باران
 حاصل آن از زمین بود

که از اسپیلی سپارد بجا
 فرستد بنا بجای سالانه هم
 دوباره از و اسپیلی بخواه
 دهد اسپگر فارغ ابال کن
 بقیهت بگیر از وی آن اسپ را
 اگر انکار دارد ز فرمان شاه
 بشمشیر بران بگیر انتقام
 چون زیگورده فرمان شاهی سپد
 کی خط پیار محمد نوشت
 بافت طلب کرد و پیش نذر حضور
 چو آمد از و اسپیلی بخوابست
 گنج گویگر بر نهادش به پیش
 امیدش بکلیک بجا گیر داد
 برساندش از ضرب شمشیر شاه
 غرض گشت یار محمد بران
 که تعمیل حکم شده آورد بجا
 در آندم رسید از پشاور خبر

رجوع دل خویش دارد بجا
 نه بر دارد از راه طاعت قدیم
 پنهان در شاهنشاهی اهل جاه
 عطا هر چه خواهد بدو مال کن
 کش از ره صلح و اطمینان
 ز گمراهی خویش یار بر راه
 از ان مرد بدخواه نماند کلام
 بوقوره شد حال معنون پرید
 بحکم شهنشاه نیکو سرشت
 بلطف کمال و جملق و خور
 نمودش به صدق و صفاراه است
 گنج و عده مال دادش ز خویش
 بران سپه روان نهاد صان نهاد
 نشان دادش از تیر تیر شاه
 به نهایش از سر اهل شان
 به معنون دهد اسپیلی خویش را
 که بر پاست باره گر شور و شمر

شده و ارد آن لشکر نازیان
 بر سپ تعصب دوان هر سوار
 سپید از شان احمد است آن شیر
 زمانه ز تاراج او در فغان
 بهر جا و هر قصه و بهر دیار
 طمع دارد آن معند پنجبر
 کند نتج ملک پنا و نشست
 بگیرد ز رنجیت پنجاب هم
 چو یار محمد شنید این خبر
 بزودی از آن جا نیکه شد سوار
 کند معند اندازد و ناز مقام
 روان گشت آن شیر مرد دلیر
 از اینجا چو یک نیمه طے کرد راه
 چو با خود نیکه شد سامان جنگ
 و لیکن ز مردانگی رونمافت
 چو مردان دسان مهر کرداد جان
 چو زین حالت فتنه و شور و شر

که بستند بهر خدا جان نشان
 که گریسته هر یک بپای کارزار
 که نالند و گشتش فقیر و امیر
 امان خواهد از دست جورشن جهان
 فرستاد او فوج مردان کار
 که گیرد همه ملک زیر و زبر
 چو گرد و در و جمله سامان است
 کشاید براه شجاعت قدم
 بشد عقل و هوش از و ناغش
 که با فوج احمد کند کارزار
 شیر و بدان قوم ناشاد کام
 بسوی عدو دهند مانند شیر
 بره آمدش دشمن کینه خواه
 بزودی شد از جنگ بدخواهنگ
 رخ سمیت خو از انوشنافت
 با عزاز و حرمت برفت از جهان
 به نزدیک و تنوره آمد خبر

زور یاکذر کرد مانند باد
 برفتند از نقش دشمنان
 در آن خط و توره شد جای گیر
 از آنجا کی نامه انکار
 فرستاد و کیفیت آن مکان
 درین باب حکم از شهنشاه جست
 جواب اینچنین رفت از شهریار
 که سلطان خان که اطاعت کند
 دهد باج سالانه چون بندگان
 بهر جا که آن اسپ لیلی بود
 پشاور همه و گذارد بدو
 دهد خلعت اورا بنام آوران
 به بندگه شوکتش جا دهد
 و اگر سرتیابد ز فرمان ما
 بتدبیر خود آن یل نیکنام
 شمار و ز تعلیم محسوسه اش
 چو شد آگه از حکم شاه جهان

بزودی قدم در پشاور نهاد
 بجائیکه بستند جائی امان
 شد آواز از اندیشه خرد و کبیر
 بنام مهاباراجه نامدار
 عیان کرد بر شاه دور زمان
 که سازد جهان کار آسود دست
 بدان نیک خونده حق گزار
 بهر کار پنجاب الفت کند
 بشاهنشاه ملک دور زمان
 کند جستجو پیش ما آورد
 غبار خصومت ندارد بدو
 عزیزش کند در میان جهان
 بفرستد کلاه حکومت بند
 نه گردن بند زیر احسان ما
 پاک پشاور کند از نظم ام
 که ماند نه دارد و گرش کش
 فراسیس و توره عالی مکان

سلطان خان گفت فرمان شاه
 پذیرفت سوار سلطان خان
 بنو تنوره آن اسپ لیلی سپرد
 به سرکار پنجاب الفت گرفت
 سر خود پائی اطاعت نهاد
 چون تنوره آن اسپ لیلی یافت
 چو باد صبار و دوطی کرد راه
 چو آن اسپ لیلی بمجنون سپرد
 شهنشاه بر و شد چنان بهر یان
 میان چنان عز و جایش فرود
 بدیدار آن اسپ تازی نژاد
 به پیشش بر آمد شهنشاه
 بقیانند ز بر سر خاص نام
 در آئین گویش شهنشاه نامور
 که چون لشکر شاه دالامکان
 غنیمت شمرند اهل جهاد
 همه خازیان جلالت شعار

نهادش سربار احسان شاه
 بصدق و صفای حکم شاه جهان
 ز دلها غبار خصومت به برد
 بنذرانه زرد او خلعت گرفت
 به تسلیم شهنشاه بر زمین بوسه داد
 بزودی عنان هوئی لاهور یافت
 در آمد بدرگاه گیتی پناه
 براه محبت قدم پیش برد
 که گردش چو خورشید روشن بر جهان
 زرو مال دولت و و خندان نمود
 ملک گشت خورم جهان گشت شاد
 چو رستم که بر رخ گشتی سوار
 که شد جمله خلق جهان شاد کام
 ز سلطان خان تازه آمد خبر
 به لاهور گشت از پشاور درون
 نمودند بر پا و دوباره فساد
 همه پهلوانان و مردان کار

بهمراهی احمد جنگ جو
 چو سلطان خان مقامت داشت
 حواله بدو کرد شهر و مکان
 چو احمد در آن خطه سردار شد
 شد از بسند سردری بهره در
 بهر جا و بهر شهر کرد انتظام
 بسطک پشاور بدو آن جهان
 اکنون خواهد آن مرد و اهل حد
 رود در هزاره بنارت گرمی
 بهمت دو چندان کند ملک شیر
 کند شه اگر فوج مردان جنگ
 کند تا توانش بازوی زور
 و گرنه کند جمع جمع کشید
 کند اندران خطه بر پا داد
 در آندم بود شکل ای پادشاه
 چو شنید این قصه شاه دلیر
 بشنیده شیر شیر ^{له} نبرد

بسوی پشاور نهادند رو
 بحکم از دلیری علامت داشت
 بحکمش کمر بست چون بندگان
 در آن سرزمین صاحب کار شد
 گرفت از حکومت بسرتاج ندر
 چو مردان ببردی بر آوژ نام
 نیابت بسردار سلطان خان
 که در دولت خویش وسعت دهد
 نشیند بسندگه سردری
 نهد پاشی خود در ره جنگ پیش
 روان ببرد کوی آن جنگ
 که گرد و غبار نیم جان همچو مور
 به پیکار شایسته شیر گیر
 ببردان پیکار و اهل بیبا و
 که باشی بمیدان بدو کینه خواه
 بغری از غصه مانند شیر
 شهنش نبردی چنین حکم کرد

ای هزاره بننگه

که با فوج مردان جنگ دران
 بستختی و تندی و قهر و غضب
 عدو را بزند ان کند پائی بند
 بشمشیر قهرش کند سرنگون
 پش کند فوج او را تپاه
 چنان مرغ بد را بگیرد بدام
 چو شهزاده این حکم از شاه فیت
 بقتل عدو کرد و شمشیر تیز
 دو اسپ سواران جنگ را
 چو این فوج نزدیک شهن سید
 رعیت ز بیم شهن شاه دهر
 گر شاهزاده ز فرط کرم
 ملک هزاره نمود اشتهار
 ندارد کس از لشکر شاه پاک
 وزان بعد شهزاده نامور
 روان بجوش و خروش تمام
 شنیدند چون مفسدان این خبر

شتابد بسر کو بی مفسدان
 دهد گوشمالی بدان بے اوب
 سرش را در اردو خنجم کند
 برادر و بر تیر از تنش جوش خون
 بنخچر شود از عدو کیستد خواه
 که ماند گرفتار غم صبح و شام
 با فوج شاهی بداند شتافت
 چو برق شرر بار شد گرم خیز
 براه شجاعت نهادند پا
 قیامت دران سرزمین پدید
 برون شد ز هر خانه و جا و شهر
 برون کرد از خاطر جمله غم
 که گیرد رعیت بهر جا قرار
 دل خویش دارد در اندیشه پاک
 بسر کو بی دشمن خیره سر
 بجاییکه میداشت دشمن قیام
 که آمد بسر فوج اهل طفر

به بستند بهر شهادت میان
 بچنگ آوری لشکر آرستند
 همه پهلوانان زور آزما
 میدان بے قتل شیران جنگ
 بشنوده مسدود کردند راه
 چو شنوده این حال خواه دید
 بفرمود تا شیر مردان جنگ
 آتش بسوزند کالائی شان
 بیکدم به اتواب آتش دهند
 چو لشکر شنوده این حکم فست
 نکردند برین کار هرگز درنگ
 دلیران شب هر رخ دشمنان
 بیدان چو اتواب گشتند سر
 هزاران بیدان بدادند جان
 هزاران گرفتند راه فرار
 چو احمد سوئی لشکر خویش دید
 علم کرد دشمنش و آمد قریب

دران معرکه جمله پیرو جوان
 به پیکار مردانه برخاستند
 بیدان هیجا گرفتند جا
 چو شیران گلنان تیز کردند جنگ
 فشره دند پا اندازان جایگاه
 چو پیکار اجل سوئی دشمن دوید
 بے قتل دشمن کشاید جنگ
 بنحاک اندر آرزند سوئی شان
 زروئی عدو آبرویش برند
 به تمیل آن سوئی دشمن فست
 چو شیران پُر زور بکشد جنگ
 نهادند اتواب آتش نشان
 کس از قوم مقصد نیامد نظم
 هزاران شدند از جهان بے نشان
 دران معرکه هرگون شرمسار
 دل خود ز تیغ الم ریش دید
 ز فتح و ظفر سر بر بے نصیب

و گرم و سفید سما عیسی نام
 درین کار با وی در کار شد
 چو دیدند آن هر دو بدخواه را
 بچنگ بستن هر دو آن خیر و سر
 بریدند سرهای ایشان بر تیغ
 تن مفسدان را بحال زبون
 اگر و سپه که زانجا کشیدند پا
 ولیکن دلیران پیکار جو
 بران مفسدان شقاوت نپا
 همه را بکشتند و بستند سخت
 چو بر دشمنان یافت فتح و ظفر
 به عیش و طرب فتح نامه نوشت
 دوزان پس ملکزاده نیکنام
 دو باره بسردار سلطان خان
 حکومت بدو داد و حاکم نمود
 دوزانجا چو شد انتظام کمال
 رخ آورد باخیل و با احتشام

که میشدست در قرب حمد قیام
 چو یاران براه اهل یار شد
 بمیدان دلیران جنگ آزما
 گرفتند در دست تیغ و تبر
 نکر و نذر قتل دشمن و تیغ
 بخوار گفتند در خاک خون
 رخ خود بنقند و رعنا را
 رسیدند چون بر سر ارم عدو
 ز هر چار سو بند کردند راه
 ز دشمن تبارج بردند رخت
 دوران خطه شهزاده نامور
 بنام شهنشا نیکو سرشت
 بملک پشاور بشد نیکام
 نظامت عطا کرد با عز و شان
 بنام آوران عز و جایش دو
 ز دلای بدون رفت تیغ و ملال
 به لاهور شهزاده تیز گام

که شرباد و غیره پیدا کرده بود
 مدوئی و جامیل

نزدات آن شیر مرد لیر مهاراچه گردید بس مهربان بدلجویش گویهر مال داد آهی ز نورت جهان شن است ز عرفان پهندهی بده روشنی	که بد وقت پیکار مانند شیر فردوش بنام آوردن غوث شاه بشکل با چتر اقبال داد زمین روشن است آسمان روشن است کن از خاطرش دور کبر و منی
--	---

تسلیف فرستادن مهاراچه نخبیت سنگه نرو شاه لندن آمدن
تسلیف از اینجا نزد مهاراچه مدح و ملاقات کردن مهاراچه
با گور نخبه سران و در مقام روپ

خدای جهان چون جهان آفرید نظام جهان با محبت به بست جهان از محبت بشور و غل است چو این شعله روشن به پرواز شد محبت چو باقیس پیوند کرد ز دنیا چو روی محبت پدید ز شیرین چو این ذوق فراد بود بسحق که محبت شود در مینما	زمین آفرید آسمان آفرید سر رشته دل به الفت به بست بگلزار لغزه زنان بلبل است بیک جلوه شمع دیوانه شد دلش را به بند جنون بند کرد بشد بنده بنده زرقه رسید بجا آفرین جان شیرین سپرد رسد بنده به اوج قرب خدا
--	--

محبت کند کیمیا خاک را
 محبت کند ذره را آفتاب
 چو یابد دل از پیر تو عشق نور
 غرض شد بفرمان پروردگار
 بدینا محبت کفیل جهان است
 همان به که انسان ناقص خود
 که هست اندرین کار بهبود او
 دبیر گهر بار ز زین تسلیم
 که چون داشت رنجیت با عدل
 بران شد که از راه صدق صفا
 که محکم بنای محبت شود
 ز احسان شود خاطر دوست شاد
 بفرمود ما خوشنا تحفه
 رلبوس پشمینه و ز شمشیر
 ز لعل و گهر بے بهادانه
 و الماس هم بزه سنگ عجیب
 هم از ششم کشمیر ز زین بساط

محبت کند پاک ناپاک را
 شود عین دریا ز الفت جباب
 ز رویش کند جلوه حق ظهور
 محبت مدار همه کار و بار
 به حق بی محبت و کمال زبان است
 محبت کند با همه تیک و بد
 بسودای الفت بود سودا و
 چنین کرد و خط محبت رقم
 بساطان لادن دل ستاد
 فرستد بدر بارش تحفه
 دل و جان فدای مروت شود
 مضاعف شود دوستی و دوست
 که باشند چون لطف شمع بے بها
 که باشند از عده عده تیرین
 که باشند در چشم دانا صفا
 سنگ عجیب و بزرگ عجیب
 که بنینده را در دل آرد نشاط

لعل ای ذریه

یک غیمه چشم از بس کلان
 ز قالین پشیم و زرین قنات
 هم از شا کثیر خست نظیر
 چو شاه لندن هیاهو کنند
 فقیر غریبان امیر عزیز
 به پیش شهنشاه هندوستان
 بحکم جهاندار روشن ضمیر
 سبک رخت بهت سوئی شکر
 شایان پیش گورنر رسید
 اکنون کرده سر بر زمین به د
 گورنر چو دید آن همه تحفه
 بشکرانه لطف شاه جهان
 سفیر شهنشاه پنجاب را
 چو شایه نیشان مهربانی نمود
 چو آن پیشکشهای سرکار شایه
 شهنشاه انگلند دریایی جود
 چو شایه نیشان مروت پسند

که باشد نظیرش نه اندر جهان
 که بیندگانرا به بخشد چار
 تحائف عجایب غریب کثیر
 ره رسم الفت به پدید کنند
 بسوی گورنر برود جمله حسین
 کند پیشکش تحفه ای گران
 فقیر غریبان امیر کبیر
 گرفته ز شش پیشکش به دست
 در بار دربار شد ستفید
 تحائف به پیش گورنر نهاد
 کشاد از لطف زبان ثنا
 گورنر بهادر شده تر زبان
 بقرب عنایت عطا کرد جا
 ادا خدمت مینر بانی نمود
 به لندن رسید با عز و جاه
 بران تحفه اظهار فرحت نمود
 پیر ابل احسان احسان کنند

چنین کرد و تجویر باغ و شان
 که بهر مہاراجہ نیک کند
 سخایف از انواع ایشائی نذر
 اراہر کیے تحفہ آرام جان
 روان در سواری چو خرچ بریز
 و گرا سپاہ تہجد ادچار
 چو مہر بہ تندی خود گرم خیز
 بیک رنگی آن چار وقت نظر
 ازان چار و چار سو بود شور
 و گرا سپہ تازی کیے شیر نر
 محب با و پائے مبارک تقا
 برفتار چالاک مانند باد
 بشکل و بصورت چو در زندہ شیر
 چو این تحفہ یافتند انتظام
 سجت از ولایت سوئی ہند
 چو آمد بہ لاہور باغ و شان
 مہاراجہ بروی عنایت نمود

بہ تدبیر مردان نام آوران
 فرستد سخایف شہ نامجو
 کہ افزایش از دیدنش فر مغر
 کہ فتن است نامش ہندوستان
 چو گردون شتابان بروی میزد
 چو شیران نر تند در کارزار
 چو برق جہندہ بز قمار تیر
 جدائی نمی جست از یکدگر
 چو پستی و تیزی در قمار زد
 پسندیدہ در چشم اہل نظر
 کہ بہادرتیزی با و پا
 باندام و صورت کیے دیو زاد
 بہ پیکار مانند شیر دلیر
 سفید نہر مند بر تن نام
 بحکم شہنشاہ گیتی پناہ
 بہ پیش جہاندار عالی مکان
 بخلق و مروت محبت فزود

کے شہنشاہ
 از مہاراجہ کی سواری
 کے شہنشاہ
 بہاد نام سفید رنگی
 کے سخایف از ولایت ہند
 لاہور آورد

و گزید صاحب بهادر امیر
 بزودی شد از لودیانه روان
 دو صاحب به لاهور گشتند جمع
 بدان میهمان عالی وقار
 شهنشاه رنجیت جهان پرست
 بدیوئی و خلق و لطف و کرم
 غرض بهر میهمان عزیز
 شهنشاه پنجاب آورد پیش
 همه آن تحائف که دادند نشان
 بصدق و صفای شاه را نشان گرفت
 چو گل بر تنگفت از بهار خوشی
 بشکران شاه هندوستان
 بیاراست مجلس باقی و جام
 تاطف نمود و مدارا نمود
 بعز و شرف کرد در رخصت عطا
 چو در هر دو سر کار عالی مقام
 بصدق و صفای شاه محبت قرون

یل نامور مرد روشن ضمیر
 بفرمان انگریز عالی مکان
 فروزان بیک بهرم مانند شمع
 بفرست بقلیگشت شهر یار
 باخلاق در دست شان دوست
 ر بود از دل دوستان رنج و غم
 زهر خنس جنین زهر چنر چنر
 بهر میهمان کرد الطاف بیش
 ز سلطان انگلند عالی مکان
 زیاران بسد بار احسان گرفت
 بخندید در لاله زار خوشی
 چهار راجه رنجیت شد تر زبان
 بدان میهمان والا مقام
 ره دوستی آشکارا نمود
 سفیر شهنشاه انگریز را
 میان دو شان با اقتدار
 باخلاص باطن مروت فروزون

و بیست و یکم
 رنجیت انگریزی که در لودیانه
 بنام داشت

در آینه دل کدورت نماند
 شد نازره دوستی هر دو دوست
 محبت بهر سینه شد جائی گیر
 نزون گشت الفت چهارچرا
 شهنشاه انگیز الفت پرست
 چراغ محبت بدل جلوه یافت
 بد لها و شادان روشن داغ
 مصمم بدل نینچین غم کرد
 که پیش گور نر رود میهان
 شود بهم بغل با عجمان خیش
 ز دیدار شان دیده روشن کند
 ز نور محبت نسوزد چراغ
 چو شمع فروزنده با آفتاب
 ز هر غنچه مال کند رنگ و بو
 برین مقصد نیکائی درست
 که بود او کفیل همه کار و بار
 چو از نیر بر لای شایه را می داد

بد لها بخیار خصومت نماند
 محبت اثر کرد در مغز و پوست
 ز الفت یا میخت شکد بشیر
 سوئی شاه انگیز کشور کنان
 برنجیت عقد محبت به لبست
 ز جان و جگر ز الفت بیفت
 بنفروختند از محبت چراغ
 شهنشاه رنجیت گیتی نورد
 کند خوش دل از دیدن دوستان
 هم آغوش گرد و بیارانش
 ز گلزار شان سینه گلشن کند
 دل حاسدان را کند داغ داغ
 ز نیرم محبت شود پره یاب
 بیای محبت شود سرخ و
 طلب کرد از وید صاحب نخست
 بیان دو سر کار عالی و قار
 برین را می مهر صداقت نهاد

بغرود شایسته نامور
 بری شگه سردار ایل خود
 دوم مرد و انا نقیسه عزیز
 سیوم مرد عالی گهر شاد کام
 ز لاهور بر کوه شمله روند
 چو فایز شوند هر سه پیغامبر
 پیام چهار جبهه ارجمند
 غرض چون رسیدند کارگاهان
 بر رسم رسولان ایل مہنہ
 نمودند گردن تعظیم خم
 و زان پس تحایف نهادند
 زلبوس سپید و ورشمین
 ز الماس یاقوت و لعل و گہر
 بردادند و گفتند از شہ سلام
 و زان پس بیان گفتند از
 کہ چون شاه رنجیت کشور کشا
 بہ آنکس نیر دار و دزدل استجاد

کہ از ہوشیاران ایل خبر
 کہ بدو اقصا حال ہر نیک و بد
 کہ بد صاحب علم و عقل و تمیز
 کہ موتی بدش نامم بالفطر ام
 ادا جملہ رسم سفارت کنند
 بدر گاہ نواب ایل خضر
 عیان جملہ پیش گورنر کنند
 بدر گاہ نواب عالی مکان
 نگون در اطاعت نمودند سر
 نظر کردہ قایم بہ پشت قدم
 فرستادہ شاہ دیجاہ خویش
 کہ بد ہر یکے جنس جنس مہین
 ز ہر زیور و خشن سامان زر
 بدان نیکو لارڈ نیک نام
 بگوش گورنر بصدق و نیاز
 بہار جہ ایل تاج و لوا
 مکان دارد اندر مکان و دوا

ای نقیہ عزیز
 ای مہنہ
 ای سیوم

که در تارائینه دل بست
شهنشاه انگنند عالی مقام
همه راجه هم از سران جهان
شهنشاه را یار عنخوار دید
رخ خود بسوی محبت نهاد
کنون خواهد آن دالی آستخت
بیاید بکاشانه دوستان
ز دیدار لارڈ شود کامیاب
کنند روشن از نور الفت چرخ
به راز دوشا بنشیند نامور
همه راز مخفی که در سینه است
بیاران محرم کند آشکار
همان دویاران محبت فزون
نماند بدل فکر و اندیشه هیچ
دوی گردد از هر دو اجهاد و ر
پس رگفته شاه دوی منزلت
میسین کند آن همایون مکان

نجمار غم از سینه دل بست
چو دار و محبت بهر خاص و عام
بدوست عقد محبت سبحان
به کار یار و فادار دید
قدم در طریق مودت نهاد
که از رهنمایی اقبال و سخت
منور کند خانه دوستان
کند دیده پر نور چون آفتاب
بباغ محبت شود باغ باغ
نباشد دگر دخل پیغام بر
بنخاطر نهان همچو گنجینه است
که از راز و اخف شود دوستدار
شود مثل اقبال دولت فزون
ز سر رشته جان شود دور هیچ
بوحادث شود دوستی را ظهور
پذیرا کند نایب السلطنت
که باشند در وی کلین دوستان

هکاینکه گردودران جایگاه
 مقرر شود جای آن سرزمین
 گورنر چون مرده را گردوش
 ز شاوی جمال خشن تازه شد
 سفیران سرکار رنجیت را
 تحایف که آورده بودندشان
 با لطف رنجیت شکرانه گفت
 بگلزار اخلاص شد خنده زن
 گورنر چنان در روشن خمیه
 بفرمودگان نامداران مهند
 ز بهر اهل ملک و بهر اهل مال
 شهنشاه انگنند شمشیر گیر
 شمار و مهاراجه را یار خویش
 چو در دل ندارد بغیر از وفا
 ندارد شهنشاه انگه نیز
 ملاقات رنجیت کشور کش
 مراد دل است آنکه آن لنوار

قران سعادت بخورشید و ماه
 که مطبوع باشد چو خلد برین
 محبت بدیگ و دلش کرد چو ش
 مستر تا زیاده ز اندازه شد
 بمسند که منزلت داد و عبا
 پذیرفت سلطان هندوستان
 و رشک در سلک تقریر سفت
 بهر یک گل تازه اندر چین
 فزون گفت بهر یک سفیر
 هم از دوستداران یاران مهند
 ز بهر صاحب جاه و اهل بلال
 محبت رنجیت دارد کشیر
 بهر کار یار مددگار خویش
 مهاراجه رنجیت اهل صفا
 بغیر از محبت بدل هیچ چیز
 بجان و بدل مهبت منظور ما
 بیدار ما را کند سر فراز

چو خواهند مردان اهل فرنگ
 در پنجاب آتشاه مسند نشین
 شمار و شهنشاه دوز زمین
 مناسب که شامبته نامور
 بیاید با کرام و اعزازشان
 چو در طهر مقامی بدر پاکنا
 چو باغ بهشتی زمین است بهر
 در آنجا کند شاه رنجه قدم
 بیایم با هم دران جایگاه
 بیدار شده دیده روشن کنیم
 وزان پس با لطف و جود و عطا
 گورنر بهادر عنایت نمود
 بهر سه سفیران دانش پسند
 سفیران چو این مدعا یافتند
 ازان قلمه کوه مانند باد
 دو اسپه شتابان بره آمدند
 چو گشتند حاضر بجز و وقار

ملاقات آن شاه فیروز جنگ
 قدم رنجه ساز و بدین سرزمین
 هم این خانه را خانه خوشنشین
 تکلف ز خاطر کند دورتر
 که خوشنود گرد و دل دوست
 چو خلد است گلزار تازه بهار
 سوادش چو خلد برین است بهر
 به مهر و محبت بلطف و کرم
 بیدار رنجهت گیتی پناه
 دل از تازگی همچو گلشن کنیم
 بدان هر سه تن خلعت بی بها
 بعالم بهای محبت فزود
 غرض داد و رخصت شد ارجمند
 تمنای خود از خدا یافتند
 قدم هر یکی سوی میدا نهاد
 بیک هفته نزدیک شده آمدند
 بدرگاه شامبته نامدار

این کتاب در بیان
 تاریخ و جغرافیه
 و اخبار و معجزات
 و کرامات و شجاعت
 و وفات و شهادت
 و غیره از
 میرزا محمد باقر
 قزوینی
 مصنف
 و در
 شهر
 قزوین
 در
 سال
 ۱۲۸۵
 قمری
 تصانیف

نهادند بر خاک فسق نیاز	شدند از عطای ملک سرفراز
رسانند ز پیغام سالار میهند	بیان ملاقات سرکار میهند
همه خلق و اکرام و لطف و عطا	که دیدند از یار اهل صف
بخدمت نمودند تشریح آن	شدند از بیان جمله طرب اللسان
نهارا چنان شروه جان نواز	برافروخت مانند شمس الفصحی
چو گل جلوه گر گشت رنگ نوا	بباغ دلش تازه شد لال زار
دلش همچو غنچه تبسم نمود	رخش آب و رنگ لطافت نمود
دور افتاد در خنده دندان او	ز آب لب گوهر نشان او
ز نور طرب جلوه آن به یافت	ساره بر اوج سادت بتافت
بفرمود تا اهل دربار شاه	همه الملکان سرکار شاه
همه بندگان عقیدت شعار	همه دوستان منار و کبار
همه پهلوانان گردون شکوه	همه اسیران جلاوت پیرو
همه شیر مردان دشمن شکن	همه نامداران شیر زن
همه خیر خواهان شانه شاهی	امیران و دربار نیران هی
غلامان درگاه گیتی پناه	مقیمان درگاه ندیمان شاه
همه جان نثاران کشورستان	غزنیان با عزت و فخر نشان
رئیسان ملک دلیران فوج	هنگام پیکار و شیران فوج

چاشت که روشن تر بود

بچه کوچ سامان هیا کنند
 شود لشکر شاه آراسته
 همه لشکر شاه خور و کبیر
 ز لبوس شپینه و گلبدن
 چو خورشید براج غر و قار
 سران زیب تن خلعت زر کنند
 چو زنگنه فرمان بشکر رسید
 ز نور طرب گشت روشن چراغ
 امیران سرکار گردون و قار
 با انجام این کار برفا ستند
 دلیران پستند زرین کمر
 با بایب شوکت نمودند شان
 نهادند بر سر کلاه زری
 زشاهای سیم و علمهای زر
 گرفتند دوست مردانگنان
 عساری نهادند بر پشت پیل
 همه فوج شاهنشاه سر بلند

ز مسکن همه خیمه بر و زنند
 زرنگین جوانان نو خاسته
 کند زیب تن جامی آهن حیر
 دهد جلوه لشکر بزرگ چین
 شود جلوه گر فوج مردان کار
 که گرد دازان شان مردان چاند
 عیان گشت اندر چهار فرعید
 ز شادی دل خلق شد باغ باغ
 وزیران شاهنشاه نامدار
 بهر نفع خود را بیاراستند
 نهادند بر باد پا زین زر
 بسامان شمت فروزند شان
 بستند عمامه سروری
 که سودند با گنبد چرخ سر
 و دوسته بشادی جلاجل زین
 چو کشتی شتابنده بر رود نیل
 صدای سرت بگردون فلند

این شعر
 در بیان
 لشکر شاه
 است

ز لنبور کوس محبت نواخت
 ز سکهان پنجاب جنگی سوار
 پیاده دگر شش هزار آدمی
 ز اتواب ده توپ خور و کلان
 بحکم شهنشاه روی زمین
 بدین شوکت و خشم و غرورشان
 چو خورگشت بر پشت گردون آ
 بشوق هوا خواه مثل هوا
 سخت از همه شاه خلی سوار
 چو بد روز جشن دسپهره قریب
 چو ماه دو هفته دو هفته با
 شب در روز با مهر خان کاوش
 ز شیرین لبان جام می بخش کرد
 دو هفته همه طلعتان کار داشت
 بسایل گهر داد مثل سحاب
 ز گنجینه مال بکشا و مبد
 چو جشن دسپهره باخر رسید

دم دوستی گرم از ترم سخت
 که بودند اندر عده ده هزار
 نهادند پا در ره غور می
 چو برق شر بار آتش فشان
 نمودند حرکت چو چرخ برین
 مهاباراجه رنجیت عالی مکان
 چو همه تافت بر افج غرور و قار
 دران راه میراند شه پاد پا
 با مرت سر آمد عبود و قار
 دران شهر شاه سکندر نصیب
 تگاور بمیدان عشرت بر اند
 بیاران رخ و دل بدل داشت
 همه تلخی غم فراموش کرد
 بعیش و طرب گرم بازار داشت
 زرافشان بر خلق چون آفتاب
 خلایق ز فغیش شده بهره مند
 وزان کار آمد فراغت پدید

ردان با فواج زان جایگاه
 به تیزی ردان گشت مانند آب
 چو باد صبا باد پا تیز راند
 چو بر ساحل آمد باد او بخت
 بنجاییکه آن کا پنه گده نام داشت
 چو شاهنشان خیمه برپا نمود
 گورنر چو زین حال گاه شد
 بنمود تا افسران کبار
 ز جنگی و ملکی همه صاحبان
 و در جمیع ز فوج سواران خاص
 یکپوش از لشکر گوره هم
 دو پیش ز افواج هندوستان
 را توپ شاهی نقطه هشت ضرب
 برودی بیایند اندر رکاب
 سپه دار افواج هندوستان
 با فواج مطلوب با آب و تاب
 چو گردید آن جمله سامان در دست

شهنشاه رنجیت گیتی پناه
 سوئی آب شاهنشاه کامیاب
 چو برق چنده طبیعت جهانند
 بغیر وزی آنجا بنیادخت
 بر لشکر شهنشاه علم بر و رشت
 مقرر خسر با چرخ گردونه سود
 که در کا پنه گده دیر شاه شد
 که هستند در ملک با اختیار
 همه مالکان ثریا مکان
 که دارند با باد شده اختصار
 که باشند مردان ثابت قدم
 بخدمات شاهنشاهی جانشینان
 که باشند در کار در کار حرب
 شاهنمردان براه شتاب
 چو آگاه شد زین خبر آنرا
 سوئی شمل گردید پا در رکاب
 گورنر مکر در سفر بست چست

کا پنه گده نام
 قریب کرباره سندی
 در ایلیک است
 در حقیقت
 گوره پادشاهی

رخ باد پاسوی روپڑ نهاد
 چو آمد بر روپڑ بجز دو تار
 سپهدار افواج شانهشهی
 بفرمان نواب گیتی پناه
 چو در قرب شانهشهی جایافت
 شهنشاه با عزت و احترام
 وزان پس سپهدار عالی دقا
 که شد شاه انگه نیز ممنون تو
 که ایندو شهنشاه عالی بهم
 رو داداشت تکلیف برخواستن
 در مامش شرح لطف بیان که شود
 بحکم گورنر معسل رکاب
 که از حال طبع و مزاج شریف
 نه تکلیف راه و سفر پیش شاه
 مہاراجہ چو این سخن کرد گوش
 بکفایت رضائی دل دوستدار
 بدلداری یار اخلاص شد

روان گشت زان کوه مانند باد
 چنان یافت از مقدش افتخار
 کہ بدنام نامی اورا مزی
 از ان جایگه رفت نزدیک شاه
 گردید امیران به پیشش شافت
 بدادش به پہلوئی الفت قیام
 چنین از زبان کردگو ہر نثار
 با حسان و الطاف مرہون تو
 ز لطف و کرم کرد رنجہ قدم
 براه سفر شاه دور زمن
 ادا حق بشکر از زبان کے شود
 دریندم بخندمت شدم بہرہ یاب
 خبر جویم ای مہربان لطیف
 چو یاران یکدل شوم عذرخوا
 محبت درون دلش کرد و گوش
 مقدم تراست از ہمہ کار و بار
 ہمہ رنج و تکلیف باشد پسند

چو در سپہ سالار شہنشاہ
 جنیل از مزی صاحب

چو اینجا بدیدار یار آیدیم
 چه خم گردین ره کشیدیم رخ
 ازین رخ آرام جا حاصل است
 چو شد رخت آن صاحبان
 وزان بعد شاه فلک اقتدار
 که دلبند شاهی کنور کهرنگ
 رود تودنواب نسج سیر
 ز جمله امیران دانش پسند
 شیر خردمند راجه گلایب
 و کمر راجه سنگتیل نامجو
 ز کمر عطر سنگه آن حمیده خصال
 دگر شام سنگه آنکه شام و بحر
 به شهرزاده پیش گورنر روند
 غرض شاهزاده محله مکان
 چون نزدیک خیمه سواری رسید
 گورنر خردمند فیروز جنگ
 با غراز واکرام آمد به پیش

با سپ محبت سوار آیدیم
 که حاصل شود زین همه رخ
 ازین کام دل کام جا حاصل است
 ز درگاه رنجیت والا گهر
 چنین کرد فرمان بغزو و قار
 ولی عهد عالی گهر کهرنگ
 ز بلخ شریفش به پیر سد خبر
 ز مردان اهل خرد بهوشمند
 هری سنگه سردار والا راجه
 که در راجگان بهست مردنکو
 امیر خردمند اهل کمال
 به بند و بهنذات شاهی مکر
 ادا جمله رسم محبت کنند
 ز دریا گذر کرد باغ و شان
 بگلشن نسیم بهاری رسید
 برآمده انبوه اهل فرنگ
 بشهرزاده فرمود اخلاص پیش

ای سیدی امان
 حکایت سنگه صاحبان
 دانی چون در شهر ۱۳
 ای راجه سنگه

به بردش بتوقیر در بارگاه
 بدتش بخلق و کرم داد دست
 بشکر قدم شبه نایدار
 بفرش نثار زر و مال کرد
 ز دیدار آن نونهال چمن
 ادا جمله رسم هودت نمود
 چو آن نور چشم شبه نامور
 بخلق داد و کرد نیکو کلام
 دران بزم شهنزاده خوش بیان
 به پرسید چون دوستان فوق
 ز تقریر شهنزاده خوش بیان
 گورنر بهادر چو گل بر شکفت
 بترخیص شهنزاده ارجمند
 بالفت بے تحفه آفرود پیش
 امیران سرکار عالیجناب
 همه خلعت بے بهایا قند
 رسیدند با عزت و احترام

نشانش باوج شرف شاه
 به تختش نشانند و بکری نشست
 ادا کرد شکرانه ۱ بار بار
 تصدیق با کرام و اجلال کرد
 شد از خور می همچو گل خندرن
 بعالم وقار محبت منور
 دران بزم نشانند شد جلوه گر
 که مخطوط و مسرور شد خاص علم
 بشیرین زبان گشت شکر نشان
 ز حال مزاج رنسیق شفیق
 ز انوار دیدار آن نوجوان
 در تازہ در سلک تقریر سفت
 گورنر خردمند و انشلسند
 بتکریم ادا کرد تعظیم پیش
 که بودند با پورشه هم کتاب
 بمندگه قرب جایافتند
 به پیش شهنشاه و الامقام

بر دزیکه روز ملاقات بود
 چهارچهره رنجیت گیتی پناه
 زمین و زمان از رخسار یافت
 بفرمود تا فوج مردان کار
 در آن دم مگر حاسدان لعین
 بگوش چهارچهره خوشخصال
 که ای بادشاه محبت پرست
 تو کردی ز کبر و جسد سینه صاف
 دل خویش بستی با اهل فزنگ
 ز لاهور کردی برو پسر
 زوار الریاست بدون تاختی
 مناسب چنین بود ای حق نیوثر
 ترا اگر خیال ملاقات بود
 نبود ای دران هیچ خوف و خطر
 گورنر با تسلیم تو آمدی
 کنون گردلیران اهل فزنگ
 ترا وقت اجلاس ای بادشاه

جهان گرم نبرم مسرت نمود
 بر آمد چو خورشید از خوابگاه
 ز مهرش جهان جلوه طوشت
 شود در رکاب سواری سوار
 که بودند زمین دوستی گرم کین
 بدین طرز کردند اظهار حال
 جهان باد در زیر حکم تو پست
 نمودی به انگیز آینه صاف
 بصلح آمدی پیش با اهل فزنگ
 بشهر آه اخلاص بستی کمر
 ز نادانی اینجا مکان ساختی
 که میگردد ای اینکار با عقل و هو
 با مرت سرائیکار به بینمود
 نه اندیشه در دل ز ریخ و فر
 بصدق و صفاء و بیرو آمدی
 در نیوقت پر تو بگیرند تنگ
 بگیرند در آله مانند ماه

چه دور است از رسم شاهنشاهی
 چه قوم سخن بین بگفت این سخن
 بدل فکر تازه نمودار شد
 دل شاه در بند اندیشه بند
 پریشان شد از فکر انجام کار
 چو از مخبران صداقت پناه
 چنین خواست که راه صدق و صفا
 بالغت مصفا کند سینه اش
 بفرمود اما صاحب نیکنام
 رود و در دشتا بنشیند نادار
 تسلی به بخشد بقول و قسم
 چو آمد سفیر مبارک نهاد
 بگفتا که اگر نیر اهل و فاقست
 بیاران و دلدار یاری کند
 بگر و فریب و دغا کار نیست
 ز گفتار مردان اهل حسد
 در اندم غرض صاحب جهان

که مگر و فریب است کار جهان
 بگوش شاهنشاه دوز من
 غم اندر طبیعت پدیدار شد
 شد از گفته مردم ناپسند
 فزودش بجان حبس خطر آ
 گور نشد آگاه از حال شاه
 تسلی دهد شاه پنجاب را
 بر دزدنگ از روی آئینه اش
 سکه تر خرد و بسند عالی مقام
 ز روی محبت بشوید غبار
 را ند دل شاه از بند غم
 بدرگاه رنجیت والا نژاد
 همه کار این قوم صدق و صفا
 بجا بنماز خود جان نثار کند
 بگلزار این خاندان خاریست
 شهنشاه اندیشه در دل کند
 بشیرین زبانی و شیرین بیان

ای دیوان گویند
 جناب صاحب چهارم

بهار ابرار کردول استوار
 وزان پس بقول قسم دادست
 چون رخست آغزو اهل کمال
 برودی شهنشاه اهل قیاس
 بفرمود تا جمله اهل مهنر
 ز کار شهنشاه فیسر درمند
 بحکم بهار ابرار حق شناس
 همه نکته دانان اهل بنجوم
 براه تفکر ز فرش زمین
 زدوران چرخ و بهر واقاب
 دزان پس بغور و مال تمام
 درین دهر اقبال تو یاور است
 فلک سرنگون زیر فرمان تست
 بسرنیجات پنجه ملک و مال
 جهان سید هر چه خواهی تو
 برو نزد انگریزای شهر یار
 گورنر بیاور هوا خواه تست

ز آینه اش برد گرد و غبار
 با خلاص صدق و صفا عهدت
 ز پیش شهنشاه فرخنده خال
 طلب کرد مردان خیر شناس
 بگویند ز انجام کارش خبر
 با حکام انجم نشانش دهند
 ستاره شناسان اهل قیاس
 همه بید خوانان آن مرز بوم
 رسیدند بر اوج چرخ برین
 نمودند اهل ستاره حساب
 بگفتند کامی شاه والا مقام
 مددگار تو خالق داور است
 جهان جمله ممنون جان تست
 بدست سر دولت بجز زوال
 سپرد استحقاق بادشاهی تو
 نگوئی است در کار تا انجام
 بچشم مقصد دیده بر راه تست

سلسله پیدغانات
 یعنی پیدغانات که از علمیه
 واقف است ۱۲

مگر چون درین ره نهی پایش بوقت ملاقات یک سینه ن دوم سیب را خود تناول کنی چو دل جمع کرو آن شه نامور براه محبت قدم کرد تیز	بری سینه دانه همراه خویش نهی پیش فواب عالمی مکان در اندم نه هرگز تامل کنی بگفتار مردان اهل مهنه شد از گرمی شوق دل گرم خیز
---	---

حال ملاقات چهارچرخ نیکو با گور خیر ابرار

ز حال ملاقات شاه جهان که چون شاه رنجیت فرخنده قال بعزم ملاقات یاران خویش شد آماده آفتاب الفست به لشکر فرمود تا در زمان سواران بسر پنجه آهین امیران شامنه ارجمند شود جلوه گز فوج مانند راه و در جلوه لشکر بسان زور بهر پیل از زر عمار می نهند	چنین ز در قلم را و می خوش بیان بشت از دل خود غبار مال پس دیدن دو بتداران خویش کمر به انجام این کار بست به بند و همه در سوار می میان کشت نیندا سپ و به بندند زین ز سر تا با غرق در زر شوند بسمین لباس بزرین کلاه که گرد زمین سر سبز کان زور بهر اسپ از فقره زین برکشند
---	--

ز کین خواب ز رافت پوشد لباس
 چو خود را بتعمیل نرمان شاه
 بهودج لشت آن شه پهلوان
 بهرج شرف جلوه گر گشت ماه
 امیران سرکار شاهنشاهی
 بزودی نهادند پادور کباب
 بهتعلیم شاهنشاهی اهل جود
 بهر سو فکندند اقواب شور
 ز جوشی که آمد برون از تنگ
 یلان آتچنان کوس بنواختند
 ز طنبور چون گشت نغره بلند
 ز ترم آتچنان گشت شورشی
 روان گشت باشوکت و غوثان
 دو طرفه سواران مردان کار
 امیران بدان جلاخیل و چشم
 ز رفتار فیلان گردون شکوه
 ز ستم ستوران دران سرزمین

بزودی همه لشکر به قیاس
 همه فوج آراست با عز و جاه
 چو خورشید رخسده بر آسمان
 ستاره باوج فلک جت راه
 شیران دربار نسرماندهی
 بهمراهی شاه عالیجناب
 او فوج رسم سلامی نمود
 که شد آب زوزیره مار و مور
 شده موم از گر میش خار سنگ
 که گوش فلک نیز کر ساختند
 تزلزل بگردون گردان گند
 که صورت قیامت فرشته دمید
 ز جانی خود آن شاه گیتی ستان
 روان در رکابش بعز و وقار
 بهمراهی شهبه قدم بر قدم
 عیان زلزله شد بمیدان کوه
 بخار زمین شد سحرخ برین

شسته پس پشت آن نره شیر
 بحکم شهنشاه خود جان فشان
 در آن ره باقبال آن شهسوار
 نهاده جهان دیده اندر ریش
 برایش سمران جهان مبدم
 بین غر و شوکت بدین غر و شاک
 چو دریا حد هر دو سر کار بود
 در آنجا بایائی اهل فرنگ
 که لشکر با صل بگیرد قرار
 سواران شمشیر زن به قصد
 کنند از ره آب دریا عبور
 چو از آب گذشت مانند باد
 گذشت از سر پل شهنشاه هم
 چو سلطان زوریا با صل رسید
 همه پوری فوج گره و ن شکوه
 بر یک طرف گوره با غر و شان
 چو ز آنجا شهنشاه قدم بر فرو

بهود چ گره یلان و لیر
 نظر بر قدم در رکابش روان
 قدم برین دولت عین و یار
 کشاده فلک باب مندر گاهش
 چنین نهاده جانی قدم
 سحاب هم شد بر آب روان
 با صل شهنشاه توقف نمود
 چنین داد فرمان بمر و ان جنگ
 چو سد سکندر بود پایدار
 پیاده ز لشکر دو صد در عدد
 بمانند اندر رکاب حضور
 همه لشکر شاه نیکو نهاد
 بروی آن زمان آب جوشان قدم
 دور و پیر پافوج انگر نر وید
 بیکسو شمرده قدم شل کوه
 گرفته بجهت مقرر مکان
 ادا فوج رستم سلامی نمود

ز توپ آبخان لغز شد بلند
 ز شد بادین آتش نشان
 پیمان انزلی گشت باجه نواز
 بحکم گور نروان جایگاه
 شرفیاب در خدمت شاه شد
 به بردش پیرایه خوشن
 سوار می چونند و یک خیمه رسید
 تبسلیم و تعظیم و مکیم شاه
 باظهار اخلاص صدق و دوا
 بهودج به برد نمودش سوار
 به بردش چو اجاب در برم خویش
 بکرستی نرین نشان شچ خور
 بشکرانه مقدس بار بار
 بحرمت نشان و بخت نشست
 شهنشاه پنجاب کشور کش
 نمود اندران برم غرم جلوس
 سومی رستش صا جهان فرنگ

که لرزه بگردون گردان فکند
 بفرود سوز دل دشمنان
 که در وجد آمد دل ابل راز
 سپهدار مرد شجاعت پناه
 منور ز خورشید چون ماه شد
 بجاییکه نواب بد خیمه زن
 گور نر با خلاص پیش و وید
 بزودی گرفت از سر خود کلاه
 سر بنچه در بنچه شاه داد
 به پهلوانان درش بجز و قار
 بنخلقی داد با کرد اخلاص شیر
 که بدگوهر آسوده از لعل و در
 ز سلک زبان کرد گوهر شمار
 بدستش بنخلقی داد با داد و ست
 چو بالاتر از هر مکان یافت جا
 زمین و زمانه شدش پائی بوس
 دلیران و زور آوران فرنگ

نشسته بر پهنه سران صفای صفا
 بدگر طرف جمله شیران شاه
 بسیر به دستار عسک و وقار
 نشسته بکرسی دران جایگاه
 چو در خمیه مجلس چنان گرم شد
 گوزن دران مجلس تحاد
 سخنهای شیرین بزمی گفت
 وزان پس گوزن ز راه زوداد
 که باجه نوازان نوازند ساز
 بفرمان نواب کشور کشاد
 دران موقع محفل از جند
 که شذ زهره در رقص آسمان
 چو خطوط شد شاه بنده نواز
 زبان تکلم به حسین کشاد
 وزان پس گوزن ز رنر بصدق و صفا
 نهاده به پنجاه و یک خوان
 ز غیر و ز لعل و یاقوت و در
 رسامات زرین تحائف عجب
 ز بیاوان خلکی یک پیل مست

نگاه کراست گرفتہ کیف
 امیران شاه و دلیران شاه
 گرفته ببر جامہ استخار
 نظر بر قدم بسته از عجب شاه
 زگرعی دل دوستان نرم شد
 برنجیت از شوق لب پر کشاد
 در شکر و رساک تقریر سفت
 چنین حکم با فوج انگریز داد
 بصوت خوش نغمه دلنوا از
 همه نغمه سنجان جا دو نوا
 برغت چنان باجه خواستند
 شدا ز فوق آن سست خلق چنان
 ز ساز نوازنده اہل ساز
 اہل ہنر آفرین کرد یاد
 عجایب غرائب بسے تحفه
 بیاورد پیش شہ نامور
 طبق لای ز از گہر کردہ پُر
 بگرددش فلک دارد زورش شب
 کہ باقد و بے ستون بود پست

۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>به پشش کی بود ج زردگار دو اسپان چالاک با زین ز زهر خنس غیب زهر خنیر چیز گور نر بوالی پنجاب داد چو آفرینش شاه عالی مکان بهر ایش کر در خجسته قدم با غرا ز تو قیر رخصت نمود چو مهتاب رخصت شد از آفتاب بدولت که خویش آورد و رو چو خورشید رخشان رخ افروخته بشکرانه این عطی اله بهر بینواداد مال کشیر</p>	<p>بر خشدگی ماه زو شرمسار نه زین بلکه کافی ز عسل و گهر برای ضیافت ز رفعت نیز بلوچ دلش نقش لفت نهاد برون آمد از مجلس وستان گور نریدان جمله خیل و چشم غمار که ورت ز خاطر زد و دو در آمد بهرج سعادت شتاب از ان بزم شامه نشه نیکو ز عیش و طرب خرمن اندوخته که باد وستان بهشت گشت شاه به بخشود بر حال بر نا و پیر</p>
---	---

ملقا نوابی در خبر اینها در بر بود و هم با آنها رنجیت و الی پنجا

<p>ز حال دوستان عالی بهم که چون شاه رنجیت گیتی نورد همان روز آن شاه گیتی پناه</p>	<p>چنین شد گهر بار نوک قلم به لار و گور نر ملاقات کرد چنین داد فرمان با کرام و جا</p>
---	---

که شهنشاده شیر شیم نام شیر
 بدان یار یکدل رساند پیام
 که فردا چو روشن شود آفتاب
 بیاید بمنزله گم دوستان
 بفرج و بشکر بخیل و خشم
 بکاشانه ما شود میهمان
 چو دار و دهرین خانه و خانه دار
 بیاید که اندیشه از دل رود
 چو نزد گوهر رسید این پیام
 بران شد که فردا بوقت سحر
 بر اسب محبت کز زمین بپیش
 کند دیده روشن ز دیدار شاه
 درین شوق چو شب باخترید
 شهنشاه پنجاه مالی جناب
 نصب کرد در وسعت آن مین
 چه نیمه یک نیمه با عز و شان
 چه نیمه یک نیمه دلپسند

رود باز نزد گور نر دایم
 چنین از زبان شه نیک نام
 گور نر نهد پای خود در رکاب
 دهد مثل گل جلوه در بوستان
 چو یاران کند رنج انیسو قدم
 خوردمی دمی چند باد و شام
 بسے الفت آن یار عالی وقار
 دل و جان سراپا محبت شود
 پذیرفت درین کار شد نادگام
 چو بر آسمان خورشید جلوه گر
 نهد در ره دوستی پای پیش
 گل عیش چسبند ز گلزار شاه
 خور از مطلع مشرق آمد پدید
 یکی مجلس راست با آب تاب
 یکی خیمه مانند سپر خ برین
 سر همسری برده با آسمان
 چه نیمه یک نیمه سر بلند

ای شهنشاه
 شیرنگه

گهر مثل اختر در خشان در و
 سرا پرده منرخ زین بباط
 بیکسوی نیمه گسترده تخت
 بگردش گسترده کرسی هزار
 بگوهر مرصع همه کرسیان
 به پهلوی نیمه دگر نیمه
 بسیمیند چو سیاه و پر شمع تاب
 بصحن چمن صورت آسمان
 ستاده بخمدت غلامان شاه
 مسلح همه فوج با کمر و شمشیر
 بر راه گورنر بفرمان شاه
 بدین انتظام و بدین بندوبست
 دوشنوار دگان بلند اقتدار
 یک شیر سنگ و دوم کهر سنگ
 بر خستند و دیدند در صحن آه
 نبردی بشانسته نامور
 که آمد گورنر پدرباکسار

ستاره چو خورشید در خشان در و
 که بنید گاه از افستد اید نشان
 قدم گاه شامینش یک سخت
 لمع سطلها جواهر نگار
 بر خشدگی جلوه بخش جهان
 عجب دلپسند و عجب دلکش
 در خشنده چون تپه آفتاب
 شده سایه گسترده و صد سایه
 بسیمین عصا و برترین کلاه
 علمهای زرتا فلک برده سر
 دور وید قدم کرد قائم سپاه
 چنیا چو گره دید جای نشست
 بفرمان شامینش کامکار
 شتابان سوئی لار و بین تنگ
 که آمد برون لار و از بارگاه
 رسانید هر کاره این خوشنجر
 چو خورشید در هوج زرتگاه

این گورنر پدرباکسار
 است که در این کتاب
 آمده است

مہاراجہ چون این بشارت شنید
 ز دریا چو لار و گور نگر گذشت
 ز افواج شامہنشیہی خاص و عام
 بہ لرزید از توپ و غرآن زمین
 ز رود نیکہ از توپ آمد برو
 چو نرد گور نر سوار سی رسید
 نمودش مہاراجہ نامدار
 با لغت نشانہ شدن پہلوئی خوشتر
 دو اختر بیک بروج تابان شدند
 رسیدند آن ہر دو صاحب کلاہ
 مہاراجہ آن یار عجمو را را
 بہ پہلوئی دارا سکندر نشست
 و گر صاحبان راوران انجمن
 بتعظیم ہر کرسی ز رنشانند
 دو خسر و بتقریر شیرین بیان
 امیران مہر کار عالی وقار
 ہر مان شامہنشیہی نذر خوشتر

بہائی محبت بسویش دوید
 وز ان آب چون باد صحر گذشت
 سلامی ادا کرد و رحم سلام
 نہ تنہا زمین بلکہ چرخ برین
 نہان شد در و گنبد نیلگون
 عمارتی بہ نرد و عمارتی رسید
 با کرام در ہر ہودج خود سوار
 بدو کرد ز اخلاص ل و د و غی خوشتر
 دو گوہر بیک دوج رخشان شدند
 باقبال و اجال در بار گاہ
 بتوقیر بر تخت خود داد جہا
 بہ نرد بیک شہ اہل فرشتہ
 مہاراجہ رنجیت شاہ زمین
 بتکمیل ہم ہر فرق شان فشانند
 و ران بزم گشتند رطب اللسان
 شیران شاہ لبند اقتدار
 بہ پیش گور نر نمودند پیش

گورنر پرنر پناه دوست
 وزان پس شهنشاه کشور
 بصد گشتی هر لباس عجیب
 ز پاقوت و مرجان و لعل و گهر
 گرفت آنچه ز ایشان چندان بد
 ز کشمیر و بلقان و گرسخه
 ز هر گونه سامان ابریشمین
 ز اسباب پشمینه انبساط
 و لادیز و مطبوع سلک گهر
 ز شمشیر و بندوق و تیر و کمان
 و گرجا و اسبان بازمین زر
 و گره خوشنما کوه پیکر و پیل
 به لاری و گورنر مهاراجه داد
 گورنر چون جمله گنجینه دید
 بشکر و نایب زبان برکشاد
 وزان به آن اسیر نیکنام
 چهاراجه با حشمت و عزت حساب

که رسم شهبان اقالیم هست
 در گنج بکشت دبر و دوستان
 بداد انداخته بپایان نصیب
 ز الماس هم سبز و سیم و زر
 بلوح جگر نقش افست نهاد
 چو الطاف شاهنشاهی بها
 ز انواع زیور مرصع نگین
 ز هر نوع اجناس خردار داد
 که هر دانه اش بود رشک قمر
 طبعه قزاقین و گرز و شان
 بر قمار از باد هم تیر تر
 بر قمار چون آب در یامی نل
 به خلق و عفا و بهدق و داد
 عفا عکس لغت در آئینه دید
 به شریح احسان دامن کفا
 بشد رخصت از شاه و الامت
 رساندش از آن بزم تا بارگاه

اینجا برستی
 مردار کشی و پستی
 که از خود آنچه می چوبی
 که بکش می و بکش می
 میخیزد در آن کاه و خاست
 شاهانه میخیزد

مجلس شادمان نمودن مہاراجہ نجات سنگہ بانواب گورنر خیر آباد
 بروز سیوم و طلبہ شستن فی اب گورنر خیر آباد در آبکاشی
 خود بمقرب ضیافت

عروس سخن بان شہ اہل اد کہ روز سوم آن سکندر و قات نموده چہین غم نیت دست کہ یاران خود را کند میہان خورد با گورنر دے چندے بہ بخشد با غزمی آب تاب بسوز محبت کند سینہ گرم شود بے تکلف بیاران خویش بفرمود تا بندگان حضور یکی ہر دم عشرت ہمیا کنند چو آئین اسکندر و رسم چہم بد لجوی میہانان خویش کند ہر چہ باید بزدی دست	بہ ہرم بیان آہنچین جلوہ دام جب اندازد رانی عالی تبار کمر بستہ در کمر این کار حب بد لجوی شان شود جان نشان کند دیدہ روشن ز دیدار و کند جلوہ گر نور آتش در آب بشوید ز مے از دل و دست شرم رہاید غم از غمگساران خویش ہمہ خادمان سراپا شعور بہر چار سو کوس ولت ز تند رہا بند غم از جہان یک قلم بدلداری دلربایان خویش شوند اندرین کار چالاک و حب
---	---

بحکم شهنشاه عالی وقار
 پیر جمیل زندان شاه جهان
 چو گردون نمودند بر پایام
 ز فرش زرین روی آن سوزین
 زغبان گلچهره و گلزار
 ز را شگدان ترغیم سدا
 فرو نمودند رونق دران بزم گاه
 نهادند در بزم ساز تمام
 را قسام میوه نهادند پیش
 نهادند بر میز اهل تمیز
 را قسام شیرینی خوشگوار
 هزاران طبق لایطوای تر
 همه بندگان عقیدت شعار
 چو شد شام کردند روشن چراغ
 تاویل بطوری افروختند
 شجر لایطوای بطور مانند طور
 چنان جلوه کردند شمع چارسو

همه خادمان لیاقت شعار
 بستند مانند مردان بیان
 دلارام جایی و محله مقام
 نمودند روشن چو چراغ برین
 فرو نمودند در باغ عشرت بهار
 تیان پری پیکر و دلربا
 که میگشت زان جلوه روشن گاه
 صراحی و ساغر شراب طهام
 بے نقل مهان فروخته کیش
 را کول و مشروب هر گونه چیز
 که مثلش کس دید در روزگار
 لمح همه باد و تها زار
 درین بزم تا شام کردند کاه
 نمودند روی چنان باغ باغ
 بر آتش دل دشمنان سوختند
 چو خور جلوه دادند نزدیک دور
 که خور از خجالت بهوشید و

و مشعل که شد شعله اش بن فلک
 چون نور علی نور شد بزم شاه
 در آن روز نور و ز عالم فروز
 چنان روشنی یافت آتش با هو
 ز فرط چرخان در آن صحن باغ
 چو شد اینچنین مجلس راسته
 مہاراجہ رنجیت عالی جناب
 کہ با مجمع چند مردان کار
 بگوید کہ یار غمخوار شاه
 در ندیم مہیا است ساما عیش
 می لعل بار و بیا تو خون
 بسوزد دل دوستان چون کُتا
 درین دم قدم رنجہ کن سچوان
 چو در لاله زار گورنر گلاب
 گورنر تبجیل فرمان دوست
 روان شد با جبابہ صاحب اثر
 اگر دوزخ خود ہمچو خور شد سحر

ہمہ گشت روشن سما و سما
 جهان دیدہ پوشید از روی ماه
 شب تیرہ شد جلوہ گر مثل روز
 کہ مے برد خورشید از ماه نور
 و ناغ فلک گشت روشن چراغ
 ہمہ ساز گردید پیراستہ
 چنین کرد و فرمان براج گلاب
 رود پیش نواب عالی وقار
 بہر کار یار و فادار شاه
 ز خار است پاکین گلستا عیش
 صراحی است در فکر تو سرنگون
 ازین غم کہ مینو خورد آن شیراز
 دمی چند کن عیش با دوستان
 بسر سبزی بخت شد کامیاب
 کہ بود از محبت تنشن جان دوست
 بہ بزم شہنشاہ فرخندہ کیش
 گورنر بہادر فلک اقتدار

ای سرباز
 گلاب نگہ پادشاهی چون
 ای
 و شہنشاہ
 مہاراجہ گلاب نگہ پادشاهی
 سبزی و شیرین
 گردون عیش و بازی
 شہنشاہی گاہی در زبان
 شہن گویب

با کرام و الطاف خلق مزید
 بالفتا به بزم خودش شاه داد
 مکان داد به تخت کنج سرو
 مرصع و گهر گشتی زر نگار
 چون شاهان بر او شاه دوران
 و گزنا در امان انگه نیز را
 همه صاحبان را بکرسی نشاند
 امیران سرکار شاهی تمام
 دران بارگاه فلک پایگاه
 پیشگدان شاه فرمان نمود
 نو ساز ساز نوادر کشد
 بحکم شهنشاه بنده نواز
 ز هر نغمه گزنا ساز شد آشکار
 بهر غشوه رقاصه گلبدن
 ترنم سرایان شیرین زبان
 زر قصه که کرد آن بتابه چین
 چو رقاصه شد جلوه گر مثل شمع

چهار لاجه در نیمه راه پیش سید
 بخلق و ادب خاطرش کردش
 که شد تخت را از قد و منش نعی
 که با تخت بد پایه اشل استوار
 بدست پیاخواه خود و دوست
 به پهلوی لطف و کرم داد جا
 به فرق همه گوهر و زرقشان
 نشسته بر جای خودش داد کام
 ز یک مطلع آمد برون مهر و ما
 که آیند در رقص چرخ زهره زو
 گزان نغمه مرغ از بهادر کشد
 نوازندگان باز کردند ساز
 شده رشته دل بر او تار تار
 چو بلبل دران باغ شد نغمه ز
 دران بزم گشتند شکر فشان
 به چرخ اندر آمد سپهر برین
 بران سمع و گشت پر وانه جم

همه بت پرستان الفت شعار
 با عجز و انداز خود آن پری
 بسخن پری خلق دیوانه شد
 نهاد آن پری چهره رشک قمر
 وزان پس شهنشاه گیتی خرام
 چو ساقی بدست گورنر نهاد
 از آن جرعه آب با آب و تاب
 پیراز می کی جام پینا نثار
 چهاراجه با حکام جان نوش کرد
 چو اول دوستان منیر فرزند
 به مجلس و ان گشت دور شراب
 زر نگینی باده لاله رنگ
 سیحان پرستان عیسیان
 لب جام گلگون مراخی بست
 چنان ریخت ساقی بمجفل شراب
 همه نامداران شانه بهی
 همه سرفرازان روشن دماغ

بران بت نمودند و لها نثار
 بعیسیان کرد بازی گری
 زمانه بران شمع پروانه شد
 بنار و ادواغ بر هر جگر
 پیراز باده مانند جم کرد جام
 ز جامش سجان دل رام داد
 چو شد شاه بهند و ستان گیاب
 بشکرانه اش داد باشهریار
 شراب محبت بدل جوش کرد
 ز نور قدح روشنی یافتند
 پیای چو دور مه و آفتاب
 چو گل تازه گشتند اهل رنگ
 بستند بر می پرستی میان
 یک گشته مست و دوم نیم مست
 که شد جاری از خاک دریائی آب
 پیراز باده گشتند و از خود تهی
 بهی جلوه دادند مثل چراغ

رخ از باد چو شمع افروختند
 به بزم دوشادگان عالی گهر
 پیاله بدست ملک بوسه داد
 چو می در بدن شلخ شبنم رون
 بهستان هوا خوش شد از بوی گل
 در آنوقت شاد می جلوه گری
 نمی ناب با حسن پیوند شد
 چنان خوش برآمد ز نغمه صدا
 زمی شد بمجلس طاقت دو چند
 ز ذوق سرود و نوای سرود
 در آن ذوقستان بوجد آمدند
 شد آن مجلس شبه بجاله دگر
 نماند در آن دم الم پیر نام
 خوشی شد محیط همه سر زمین
 در آن بزم بر یکدگر دوستان
 در آن دم دلیران اهل هنر
 بچستی چنان با چه بنواختند

متاع دل حاسدان سوختند
 بعشرت چو می خورده شد سرسبز
 سر خود مراحمی بسجده نهاد
 در آن بزم گشتند پیران چون
 لب غنچه بشگفت مانند گل
 در آمد به پروانه هر یک پری
 که خوبی از آن رنگه چند شد
 که صوتش گره بست اندر هوا
 ملاحظت دو چند و نراکت دو چند
 دل اهل دل گشت جانی هر دو
 ز شرم و جلا برکت اندام بند
 دگر گشت ماله و قاله دگر
 نه بنج و نه در و نه غم پیر نام
 بر انداخت خلق از جهان شمع کز
 سراپا خدا مال که دند و جان
 بغوان نوا عیالی گهر
 که محو طرب بزم را ساختند

<p> نواهی طرب جمله کردند ساز کر بر عطا بست و کشتاد دست بے نزل شانه آور و پیش ز سامان سیمین بوس ز سر زیاده ازان هم بے چیز داد دوا سپان خوش طاعت را هدا رضا مند حق دوست حاصل نمود که بودند هم بزم شاه جهان عطا کرد شبه طاعت بے بها سر جمله پوشید و شد عذر خواه مباراجه را اهل اخلاص یافت چو گل در تبسم دامن برکشاد بکاشانه خویش شد جائے گیر </p>	<p> ز طنبور ترم و نئے و لنواز در آنوقت فرصت شبه نیم مست به همان نوازی جهان بخش ز گنج زرو نقد بصل و گهر در آن بزم پیش گور نر نهاد کینے فیس با بود ج زردگار شبه نشه بران پیشش افروود دگر جمله انگیر با عزو شان بدیشان هم از راه چود و سخا بدو شاله و کپیش ترین شلاه گور نر چو این خلعت خاص یافت پشکر اندیشه زبان برکشاد بشد رخصت از شاه روشن ضمیر </p>
--	--

گرم کردن پیشکار عیش نواب گور نر جنرل بهادر بر وزیر چهارم
دولت خانه خود و طلبه شدن چهارم نخبه سنگه ران و خود بهر نصیحت

چنین وادساتی بزم کلام	ز میانهای این قصه گلگون بهام
-----------------------	------------------------------

که لار دگور نر محبت پناه
 بشام دگر روز چون آفتاب
 فروزنده شد ماه چون شمع نور
 سکر تر بهادر امیر کبیر
 در آند بر اسپ محبت سوار
 بفروان نواب عالی مکان
 که ای شمع کاش نه آتش و
 در نیدم قدم رنج کن سویی ما
 هیاست ساز محبت تمام
 مگر بجهت تو ای هدم جان نواز
 یک امشب بیایش ما سپهان
 چهار راجه برگشته دوستدار
 همه ناداران در باره را
 بران محفل بخش همراهِ برده
 چون نزدیک نیند سوار می رسید
 گورنر با خطا ص در عین راه
 ببرم خودش پرومانند شمع

چو گردید مسرور در نیرم شاه
 بچهره کشید از زمانه نقاب
 جهان گشت از جلوه اش شکست
 وزیر گور نر مشیر کبیر
 بدرگاه شاهنشاه نادر
 چنین گفت با شاه گیتی ستار
 مه دوستی آفتاب و دود
 که روشن شود از تو مشکوئے ما
 ز نقل و طعام و مراحى و جام
 بنظر نخیاز و این جمله ساز
 که سازد فدای تو جان سپهران
 بزودی سویی نیزان شود
 همه اهل کاران سر کار را
 که حلوا به تنها پناهیست خود
 بدین دولت محاری رسید
 شتابنده شد پیش آن بادشا
 با کرام و عزت نشاندن مجمع

سکه نیر به پناه
 پناه گور نر به پناه

به تختی که بدتخت نشاءشهی
 نشاندش چو شالان سرخ پیر
 چهارام چون دید آن بارگاه
 رخ افروخت زان و شنی چون چرخ
 پستخت شهی تکیه زد شهریار
 هر جا که در دید و دیوار دید
 بیکجا پر یکچهرگان جهان
 زده تکیه بر سینه عز و ناز
 چو غنچه لب گفتگو کرده بند
 بطاعت چو خورشید همچو مهر بان
 پرورش بتان سرنگی نژاد
 نهاده بسرتاج ناز و ادا
 بیکسو دلیران ابل فرنگ
 وز آن حلقه بزم با غرو ماه
 چو شد کار آن بزم عشرت در
 وز آن بعد مردان باجه نواز
 بنیکو نواهای رنگین ادا

بگشوده مسند ز فرماند ہی
 به پیشکوه ادگشت آرام گیر
 که سودی سرخس با مهر و ماه
 چو گلگشت زان بوستان باغ باغ
 گرفته بسرتاج عز و ناز
 مکان هر لبه رشک گلزار دید
 چو حوران جنت بی باغ جهان
 نشسته چو خوبان گردن فرمان
 کشاده ز گیسو پیچان بکشد
 چو گل جلوه پردازد در بوستان
 سراپا محبت سراپا و داد
 گرفته بهر خلعت افت
 نموده در آن بزم که حلقه رنگ
 چو انجم زده حلقه بر گرد ماه
 بعشرت دل میمان میل جُست
 حکیم گورنر گرفتند ساز
 رسانند در گوش زهره صد

وزان پس زخم با ده آید بجوش
 دران بنرم نواب با احترام
 شهنشه بلطف و کرم نوش کرد
 پراز سه و گره جام مینا نگار
 شراب محبت چو کرد نوش
 و گره دوستان تیر با التفات
 دران بزرگه کرد ساقی خروش
 چو گشتند از جام می نیم است
 همه از تکلف برون آمدند
 نهادند در بزم مینا و عیش
 چو زهره نمودند خنیاگری
 غرض یافت چون شاه دالامقام
 ز انواع نعمت نوشیدند خورو
 وزان پس گورنر مبارک نهاد
 ادا رسم هر دو محبت نمود
 ز انواع مالی و زر و اسب زرین
 بے جامه از جامه های عجیب

هم از شوق دل کرد دنیا خروش
 سخت از همه داو و شاه جام
 دران خور می عجم فرا سوش کرد
 به نواب داد از خوشی شهریار
 دران بنرم شائان بارای میهنوثر
 بخوروند چون خضر آب حیات
 که بهنگام عیش است ساغر نوش
 همه عینان سیجا پرست
 براه طرب رهنمون آمدند
 بدادند با خوشدلی داد عیش
 بدلداری و مطلق همان پروری
 فراغت از کار صراحی و جام
 بالفت دل از دست و لدار برد
 بے تحفه با شاه رنجیت داد
 بائل کرم مهر بانی فزود
 ز سامان هند و ز اسباب چین
 ز دستار و حمامه های عجیب

که شد روشن از دیدن شان نظر دران بزم اهل تمسیند بشد رخصت از محفل دستان قدم بر قدم رفت تا نیمه راه	بسه سنگ الماس سلک گهر و گهر چیز پیشکش کرد نیز وزان پس چهار جبه باغ و شان گوزن به تعظیم همراه شاه
---	---

رقص مهراجیه بخت شکر بر اوید قواعد هم اگر نریزید فورنم خطوط

نرم این چنین کرد دانای راز که روزه و ترک ابلق سوار بران شد شهنشاه فرخنده کیش بیشکه که لار و آرد شتاب را فواج انگه نیز اهل تمسیند چنین باهری سنگ فرمان نمود برودی رساند بدو این پیام چنین شوق دارد بدین بیان رویدار مردان اهل کمال خبر جوید از کار اهل خبر ز علم قواعد که دانند شان	بند که مهراجیه سر فراز چو زین بست بر ابلق راهوار که با جله پیران درگاه خویش قدم چون مه فونند در رکاب به بنید قواعد رستم نامور که حاضر شود پیش لواب زود که رنجیت شاه نهشته نیکنام که آید به شک که دوستان شود خدایان شاه فرخنده خال که داند منبر منند شد رنبر از کاری که گردن توانند شان
--	--

ای لاری
که رنبر منبر

به چشم محبت به بیند تمام
 چونان شاهنشاه اهل هوش
 پذیرفت پیغام شد شاه و کام
 بنمود تا فوج مردان جنگ
 بیکدم شود جمله آراسته
 سواران بر اسپان به بند زیر
 همه فوج آیین سپاده سپاه
 مسلح شود لشکر اندر زمان
 چون شد کارشکر همه ساخت
 پی پیشوائی از ان جایگاه
 شهنشاه را برو باخویشتن
 چون آن هر دو نشان اهل کلاه
 در ان خط نواب والا نژاد
 همه فوج اظهار عسکرم و هنر
 فن خویش مردان ارباب فن
 هر ان تیر کاد برون از گمان
 دلیران لپش به تدبیر و هوش

کند غور در کار هر خاص و عام
 گور نرینود از هر ی شکوه گمش
 از ان مقدم شاه والا مقام
 همه لشکر مهند و اهل فرنگ
 با مان و اسباب پیر بسته
 زار بروی همیشگی نیند چین
 ز عشرت زند فیمه بر اوج ماه
 چون مردان بدین کار بند و میان
 گور نراز و گشت پر دخت
 برو دی روان شد سو مهر
 بجا یکیک بد لشکرش خیمه زن
 رسیدند در جلوه گاه سپاه
 همه فوج را پیش شبه جلوه داد
 در ان جلوه کرد با کرو فر
 نمودند با شاه دور ز من
 رسید از ره راستی بر نشان
 شدند اندران جلوه گاه گر مختار

این فوج که در تعداد
 هزار سپاهی است

بنادیتی خود جمله اهل مینر
چنان گشت رسم قواعد ادا
هر آن گوله که ز توپ آید بدون
چو شد قلع و مینوچ شاهنشاهی
همه صاحبان اسیران سپاه
نمودند طهارت فضل و هنر
چنان شست بستند گولی زدند
مباراجه چون حال آنکه نیز دید
بحرکت در آمد رگ غیرتش
بفرمود تا جمله شیران جنگ
چو میان این امتحان پانهند
نخست از همه راجه دهبیان نیک
چنان گنج که توپ زد بر هفت
وزان پس غلامان شاهنشاهی
همه گوله با بر نشانه زدند
وزان بعد رنجیت والامقام
گرفته بکف خنجر آید ار

در آن چانداری نمودند سر
که گولی ز رفت از نشانه خطا
بسوی هفت رفت بی رهنمون
ز سر کار انظار کار آگاهی
بمیدان نمودند رود همچو ماه
بدلجوی شاه اهل ظفر
ز کوه گران کاه برداشتند
درین کار سر نیچه اش تیز دید
که از کاره آنکه نیز بد حیرتش
بهاورد دلاور دلیران جنگ
درین جلوه که داد مردی دهند
در آن معرض امتحان ماند جنگ
که آورد نقد فضیلت بکف
کزین کار میداشتند آگاهی
که کردند اهل شجاعت پسند
بسرگرمی و گر مجوشی تمام
که میجست چون برق از وی شرا

چانداری نام
شاهنشاهی
مأمور به دیار نصب کرده
بنادیتی بر نشانه میکنند

بدست دگر نیزه سر بلند
 نهاد از دلیری بمیدان قدم
 یکی ظرف هستی بفران شاه
 چون منظور بد شاه را آن زبان
 نماید دلیری پیر یک دلیر
 فنون نیزه هنر دلی جنگ
 با طهار علم و کمال سبزه
 بجوش و خروش آن شهسوار
 چنان باد پاراند مثل هوا
 چنان زد دران چستی چاکلی
 که رفت آن جنبیت چو برق چنان
 قدم در هوا چون هوا باز کرد
 گهی در میان گاه اندر یار
 مهابه راجه رنجیت بر پشت بور
 پیر گردش خود شه رهنورد
 نظر دوخته بر مکان هدف
 آخردان نیزی و دست بر و

که سر دلی دشمن پیاپی نکند
 علم کرد بدوش تیغ دو دم
 نهادند در راه آماج گاه
 که سازد هنر پیش مردان عیان
 بمیدان شیران کند کار شیر
 نماید مردان اهل فرنگ
 شود سرخرو پیش اهل ظفر
 چو شیر دلاور بوقت شکار
 که بنهاد بر باد پا باد پا
 یکی چاکلی چست بر بارگی
 یک جست در چار سوئی چنان
 تو گوی که چون برق پرواز کرد
 به نیزه قدم اشهبه را هوا
 چو شیران جنگی مهبه کرد و زد
 چو گردون بر آورد از خاک کرد
 بمیدان همی گشت خنجر کف
 سر ظرف بانوک شمشیر بر و

چو کار نمایان بر آذر نشه بران کار سالار روی زمین نیکبار و دبار و سه بار هم وزان پس و شایان فیروز مند	برو گفت خلق جهان داه و اه زمین گفت تخمین فلک آفرین مخودین بهر شاه عالی بهم ز رسیدن سوی بارگه آمدند
---	---

آمدن نواب گورنر خیران با در بجا فوج مهاجرت سبک
بر فرشتهم و بعد دیدن قواعد خوشنودنی ظاهر نمودن و مرض
شدن هر دو فرمان مایان از یکدیگر

برین لوح نقاش صورت پست که روزه دگر چون بوقت سحر ستاره پوشید و در نقاب شبه شاه رنجت والا نه و گر که در سلج بشنیر و تیر لباس نری جمله پوشد سپاه سواران بر اسپان سوار می کنند بچستی به بندن مردان میان واله و لیران کشور کش	جلاک بیان انجین نقش بست چهار گشت از نور خورشید و گر عیان شد بر اوج فلک آفتاب با فواج سکهان چنین حکم داد سوار و پیاده و حقیر و کبیر شود جلوه گر فوج چون مهر و ماه ره در هم شامانه جاری کنند کشایند سر پنجه زور آوران بمیدان مردان کار آزار ما
--	--

شتابان بیایند چالش کنان
 بیدان با کلاه قنصل و نهر
 تعین فرمان شاه دلیر
 به بستن مردان کمر بهر کار
 چو انجام این کار و نخواه شد
 که سه کس امیران دانش سپند
 بیارند آن مرد پیکار
 امیران شاه بنشیند در زمان
 لشکر اه الفت نهد و ند پا
 به گفتند فرمان که رنجبت گفت
 گور ندر به تعظیم تسلیم کرد
 شد از شوق باخیل مردان کار
 بهار را چون این بشارت شنید
 قدم رنجبه نمود تا بارگاه
 چو آن هر دو نشان باخروشان
 سلامی نمودند مردان جنگ
 بیدان چنان توپ شد نعره زن

بفضل و نهر کوس بخت زمان
 پوشند دستار عزت بسر
 دلیران نکردند یک لحظه دیر
 بیدان نمودند پا استوار
 چنین حکم از شاه دیجاء شد
 به پیش گور ندر به در روند
 بچولان که فوج جنگ آردا
 به پیمیل فرمان شاه جهان
 به پیش گور ندر گشتند جا
 بستند گور ندر که آن شاه هفت
 سران را هم اعزاز و تکریم کرد
 گور ندر بر اسب محبت سوار
 که لاری گور ندر به در رسید
 بیاورد و در دوش بیجا سپاه
 گزشتند در عین لشکر مکان
 باین انگیزه و طرز رنگ
 که در جنبش آمد زمین و زمین

بفرمود شاهنشاه ارجمند
 بفرمان نه بمانده کامکار
 چنان شد ز شوریدن لب شور
 هر چار سو که دیند و قیوش
 دلیران با طهارت و فضل و هنر
 گورنر چو این خوبی فوج دید
 به تحسین مردان زبان بر کشاد
 رخ آورد زان پس بدرگاه خویش
 دگر در کان بود روز و دواع
 شهنشاه پنجاب عالی وقار
 بمنزله یار خود راه برد
 برون آمد از خیمه با غر و جابه
 به روشن بخلو که خاص خویش
 سخن را انداز جمله مقصود خویش
 هر یک جوانی مناسب شنید
 بهار اراج از راه اخلاص در د
 پی عقد سرشته استحا و

که مردان لشکر قوامد کنند
 همه فوج گردید مشغول کار
 که کردند قالب تپی مار و مور
 کز آن شد نمایان پیرا گنده پیش
 شدند اندران جلوه گاه نامور
 همیشه که شاه در اوج دید
 بهر پهلوان آفرین کرد یا د
 گورنر بهاندار خنده کیش
 دل دوستان پیرز سوز و دواع
 چو خورشید شد در عمار می سوار
 سوئی مهر تابان قدم ماه برد
 گورنر بد بختی باد شاه
 رخ آورد با صدق و اخلاص شیر
 نه بهود شاه و هم از سود خویش
 بالطف و اخلاص خلق مزید
 بهر کار او را رفاهمند کرد
 خدای معقول برگشت و داد

<p> نمودند نشان بهم دوستی وزان پس دوستانان فیروزند بهنگام ترخیص شاه جهان ده اسپان بهوار تازی نهاد گور بسیر کار لاهور داد فرآمد بهاراجه نامور دوسه روز کردند رانجا شکار وزان پس غنائی فتان سپید بامرت سر آمد از ان جا نگاه ادا کرد بدور که را داس زرافشان بد بر جله شهر دیار به لاهور آورد و رو بعد از ان بدولت که خویشان شد مقیم آبی توی شاه با عدل داد عطا کن بهندی مراد دلش </p>	<p> بعد و بقول و قسم دوستی بغالیه گشتند و رخصت شدند بهنجی دو اتواب آتش نشان که پانها دند بر پشت باد بدل نقش خلق و محبت نهاد بهشت که که خویش با گز و فر که بدس زمین بهر دور یا کنار بهاراجه رنجیت ایل نگین نهاده بسیر سر عزو جابه همه رسم تعظیم و شکر و پیاس بشکر عطا یات پر در دگار با نبوه مردان جنگ آوران نه اندیشه دهر بخوف و بیم بهنجی تو با نامرادان مراد که در دو جهان حل شود مشکیش </p>
--	--

شکر کشیدن بهاراجه رنجیت که بطریقه فارینجا و بهار لاهور و سراج

بیا و پیاور از حکومت سرکار لاهور و کدخد شدن کنیز نو نهال سنگه
و کشته شدن مرد داسری سنگه در مهم پشاور

خبردار احوال شام و بگاه	خداوند عالم جناب آله
بنفوان او چله خورد و کبیر	ز حکمش ناهور قسطل و کثیر
راظهار او جلوه ماستاب	را نوار او نیز آفتاب
شهودش شهود کین مکان	وجودش وجود زمین زمان
را نوار او نور شمس و شتر	شداره هتیش هست جن و بشر
برافروخته گل ز نورش چراغ	ز بولش عیان بوی گل در داغ
از و مشکشف هستی مار و مور	از و جلوه گر جلوه ناز و نور
بنفوان پاکش کمال و زوال	شود بدر کمال ز حکمش هلال
از و انقلاب خندان و بهار	دورین بوستان هست لیل و بهار
گهی سرور را مرگون میکند	گهی لاله را غرق خون میکند
جواب کند پاره سنگ را	گهی گل کند غنچه آنگ را
سر آید چنین نغمه و لعل	نوازنده ساز این طرفه ساز
همه ملک پنجاب را که وزیر	که چون شاه رنجیت شیر دلیر
که مخلوق شد بنده زار او	چنان گشت خالق مددگار او

جهان تابعش شد بکجایان
 هوا خواه او شاه اگر نبرد
 بگریه بعض مردان اهل حسد
 شب در روز بود ز اقبال شاه
 کشیدند دست از او ای خراج
 بسر کوبی جمله گردن کشان
 که بر دیره غازی اگر شتاب
 فراموش و تنوره مرد دلیر
 رود همه شاهزاده شتاب
 چون در دیره غازی کند انتظام
 بتابد بسوی بهاول عنان
 بگیرد از و باج نذرانه هم
 برود ای اگر مال سازد او
 دوباره حکومت سپارد بدو
 و اگر سر بتابد ز فرمان شاه
 بشیر گیرد از و تاج و تخت
 در اینجا ولیعهد اهل میسر

بحکمش در آمد کین مکان
 گور نر بغوش گهر نیر شد
 که بود خالی ز عقل و خرد
 گرفتار زندان امنوس و آه
 بگنجینه شمشیر ندادند باج
 چنین کرد و بخت نیر شاه جهان
 ولیعهد سرکار عالی جناب
 که تند است در جنگ نیر مشیه
 برود ای نیر پای خود در کباب
 بگیرد ز اهل حسد انتقام
 کند جنگ با وی به تیر و شان
 به تعداد کامل نه بیش و نه کم
 بحکم شاه کشور کشاد
 علاقه که دارد گذارد بدو
 بر و بر سرش لشکر کینه خواه
 بر و از سرش چتر اقبال جناب
 بر و لشکر خود سوی سمنیر

ای ولیعهد بهاول خان
 دلی بهاول پور

زمیران ندی بگیری و خراج
 نشد و بدیشان ندارد و
 و گری باهری سنگ نشکر شکن
 که با فوج شیران اهل نبرد
 به سلطان خان حاکم آن مکان
 بنرمی و گری کند انتظام
 چو افغان یوسف زری از غنا و
 سرمندان راه تیغ دو دم
 کند خانه دشمنان به چراغ
 بفرمان شاهنشاه عجب
 و لیعهد و تنوره با فوج خویش
 رسیدند در دیره غازی تخت
 بدادند با مفسدان گوشمال
 و زان بعد آن فوج شیران
 بهر حد ملک بهاول رسید
 چو آگاه دین حال نواب شد
 بزودی فرستاد مال و گهر

کم و بیش زبانشان پذیرد خراج
 که تندی روانست در ابتدا
 چنین کرد و فرمان ششم پلین
 بسوئے پشاور شود ره نورد
 که دارد و سر کبر بر آسمان
 که سازد و مال واجب تمام
 شب و روز دارند بهر باضا و
 ترشد بیک لحظه مثل قلم
 دلشان چو لاله کند داغ داغ
 روان گشت شک بسوئی عدو
 براه سفر پانهادند پیش
 نمودند کار ریاست درست
 که قند زان سرکشان گنج و مال
 بحکم و لیعهد لشکر شکن
 که زان شد دران خط محشر پدید
 بر چهارگی سخت بیتاب شد
 به نذرانه شاه اهل ظفر

<p> ادا کرد ماله که نشان خواستند بشهزاده تعلیم و تکریم کرد سوئی سند هم کرد رایت بلند خراج از امیران گرفت آنچه قیامت از انجا به پیش شه نامور فرو دوش بفرود شرف پایگاه بدرگاه شاهنشاه حکمران که والی آن خط از راه رفت که باشد بخدمت او جان نثار بانگر نیز این التجی کرد پیش بود امین از دست بزر جهان بسرشته بندگانش بسفت لیس جهان وید صاحبان گورنر پادریل نامجو گورنر فرستاد افواج هند ز غرضه و راه چو دریای جوش با حکام انگر نیز دخیل نهاد </p>	<p> برادرا آنچه زود آوران استند غرض هر چه شه خواست تسلیم کرد در انجا و لیعهد فیروزند با فوج شاه بی بکسر شرافت مکرزاده آمد بفتح و ظفر بشهزاده شد مهربان بادشاه در آندم رسید این خبر ناگهان که ملک بهاول پور از شاه رفت بانگر نیز بست عهد خود استوار ز لاهور گیسست پیوند خویش که در سایه دولتش هر زمان گورنر پذیرفت زو هر چه گفت با مورخی مرد عالی مقام ز خود هم سند داد بگرفت زو هم از پیرستج همه ملک بند جهاندار چون این خبر کرد گوش گرازه الفت و اتح و </p>
--	--

نام تمام در یک بند ۱۵

بد آنسو نغمه بود اصل انظر
 بدان مختصر گوشه رغبت نکرد
 نه سوئی گور نرسکایت نوشت
 ز نواب آن خطه برداشت دست
 بری ننگه سردار عالی مکان
 بیوسف زری قوم اهل فدا
 همه مفسدان را تیغ راند
 همه مفسدان شتر انگیز را
 بسختی چنان گنج شمالي نمود
 چو فارغ ز سر کوبی مفسدان
 شدند ز زمین بشپاد و مقیم
 ز سلطان خان هم طلب کرد باج
 ادا این رقم یک از وی نگشت
 هری شگه اندازند از جایگاه
 چو گردید بایوس ز مال و زر
 گد بود چون فوج سلطان خان
 درین کار بے حکم جرات نکرد

که بودش ز هر چیز بالا نظر
 بدان سرزمین و می همت نکرد
 نه زمین قصه با او حکایت نوشت
 فقط رسته دل با نگر نرسبت
 که در ز پید اندر پشاد و مکان
 سدا بنفاد و بشمشیر داد
 بفرق همه خاک نکبت نشانند
 همه قوم بے رحم و خونریز را
 که از خاک ایشان بر آورد و دود
 بفتح و ظفر گشت مرد جوان
 بخاطر نماندش ز کسوف و بیم
 که بر فوسه اش بود مال خسراج
 زمانه با مرور و فردا گذشت
 بے حال باج تا چار ماه
 به پیکار بر بست محکم کمر
 دو چندان ز جمعیت آن جوان
 دلیری ز خود بے اجازت نکرد

<p> ازان جایگه کرد آخر دوران اجازت هم از صلح و پیکار جست همه را چه چون نامه اش بخواند که چون در پشاور کند انتظام شیران در بار عالی وقار که ای کارسرای ملک جهان سر و شمنان زیر پای تو باد طرف حاجی آسمان یار تو ندارد و چه سردار سلطان خان بالار کابل دلش یابلست نخواهد که باشی در آنجا و خیل درین بگه میاندا و صبح و شام مناسب چنین استای شهر یار دستش بگیرد پشاور و جنگ کنی اندران سرزمین غلغله مباد که آید بباد او در آندم بد و جنگ شکل بود </p>	<p> یکمی نامه بر نام شاه جهان که کرد و ازان انتظام درست سخن با همه اهل دربار راند بگیرد و چنان از عهد و متقام چنین عرض کردند با همکار بود زیر حرکت زمین و زمان چو شاهنشهان تخت جایی تو باد هر وقت طالع مد و کار تو رجوع دل خود بشاه جهان مهور محبت بجان و دلست شود قوم افغان خراب و خلیل که دور افکنند پائی شه زان مقام که از مغز جانش بهاری و بار ناری درین کار خسته و رنگ بمیدان همت نهی پائی پیش که کابل یکے لشکر جنگ که همراه او فوج قاتل بود </p>
--	--

شهنشاه چون گشت در این سخن
 چنین کرد و فرمان بجا و جلال
 بسوئے پشاور رود پدید زنگ
 بصاحب که دستور اثنی عشر بود
 که همراه شهنشاه با عزو شان
 و گرانامور مرد با حشمت
 شهنشاه بدان سمت مامور کرد
 و گیکه تاج سنگ آتکه در وقت جنگ
 بجکم شهنشاه اهل و ستار
 روان شد بدشمن کشی مثل باور
 چو این مجمع فوج با گرد و فر
 ر راوی و چنایان چه گشت
 سبک بر دوازند گشتی برون
 چو سلطان خان این همه فوج دید
 فرستاد در غارت نونهال
 چو آمد سفیر بنگون کرده سر
 بر سلطان بشهراده گفت این

بخواند آفرین بر همه انجمن
 که شهنشاه نوز جوان نونهال
 بشایسته افواج مردان جنگ
 چنین کرد و فرمان شد اهل جود
 بسوئے پشاور به محمد عثمان
 که بودش بنام آوران کرت نام
 با داد مردان اهل شهر و
 بگردی به پیکار دشمن و زنگ
 بهر اهی فوج مردان کار
 تقدم در مقام شجاعت نهاد
 بر راه سفر بست محکم کمر
 به تندی گذشت از ره کوه و دشت
 ملکه زاده با طالع رهنمون
 بجان دلش لرزه آمد پدید
 سفیر بفرستاد اهل کمال
 بدرگاه شهنشاه نامور
 که ای نور چشم شهنشاه

ای خیر تو
 صاحب فوج
 ای کرت صاحب فوج
 همین

شهنشاه بر بنده بے گناه
 چرا کرد شبه غصه بر بندگان
 چون تابع حکم شاهنشاه
 بے شکستم این دلیری چیست
 ز راج خود این زبان میدهم
 بگیر از من این مال بر دار دست
 چنین داد شهنشاه حق نباش
 که مانند گانیمت زمان پذیر
 بگویم نه تاثیر قهر نیست
 بخزاینکه ملک پشاور ز تو
 سپاری اگر ملک بختم امان
 و گرنه شوی عاجز و خوار و زار
 پشیمان به بے آبروی شوی
 چو حال زمانه دگرگون شود
 چو تزدیک سلطان سید این پنا
 ز نادانی خود که خود کرده بود
 هجرت بخاندان زان حال زار

چرا کرد و ما مورچندین سپاه
 چرا در غضب آمد آن مهربان
 کیسه از غلامان این بر گهم
 برین رو به زار شیری چیست
 بخوابد اگر شاه جان میدهم
 ازین خطه ای مرد الفت چیست
 جواب بے لپندیده با عقل و هوش
 بحکم شهنشاه آفاق گیر
 نه در دیده تو قهر تحریر است
 بگیرم بدین لشکر جنگجو
 ز دستم سلامت بری مال جلا
 ز پاداش کردار انجام کار
 پریشان بدین تند خوئی شوی
 به بینی که انجام تو چون شود
 از درگاه شهنشاه نیک نام
 بے بار خود را سلامت نمود
 نه زان سکونت نه راه فرار

بشکوه شایسته آمدند
 سخنان مہارانی ایل جاہ
 کمر بہر مہمان نوازی بہ بست
 بہ بزم محبت زمان بازمان
 نشسته در موقع انجمن
 زمان پر سحرہ رشک قمر
 بیک گوشہ بزم گشتند جمع
 بند یک طرف لبیان سہ رنگ
 بہر شخت زر مثل خور جلوہ گر
 ز انوار دوران باغ بہشت
 مہارانی آخر دوران بزمگاہ
 چشیدہ الماس عسل و گہر
 گہر کرد بر فرق ہر یک شمار
 چو مردان دوران بزمگاہ زمان
 با غرارد اکرام رخصت نمود
 چو شد رخصت از شاہ سالار فک
 در آندہ شہنشاہ والا مکان

بہ لبان چو سرو سہی آمدند
 کہ بد شمع روشن بشکوه شاہ
 با ظائق در دست نشان دست
 بافت نواہی محبت زمان
 چو گہاے رنگین بہ صحن چین
 گرفتہ لباس مطلقا بہر
 بروئے پرافوار مانند شمع
 نہ لعبت پر سحرگان سہ رنگ
 بہ بطن صدف مثل نور جلوہ گر
 شد آن بزم روشن چراغ بہشت
 بہر مہمان داد زرین کلاہ
 عطا کرد ز یور عطا کرد زر
 چارہ بر حسب زر بار بار
 ز گنجینہ گردید گوہر شان
 محبت فزود و مروت فزود
 روان شد بہند وستان پذیرگ
 بتعظیم سالار مہند وستان

رانی و سحر
 و شہنشاہی
 و مہارانی
 و سحر
 و شہنشاہی
 و مہارانی

چنین کرد و فرمان بر اجه گلاب
 غرض گشت چون کار شاد و تلخ
 مہار اجه شد فارغ از جملہ کار
 خدا او ش اندر زمانہ مراد
 در اندم رسید از پشاور خبر
 کہ بارہ در دوست از دشمنی
 فرستاد لشکر بہ پیکار شاہ
 یکے مرد حاجی استاکار ہنام
 ز خیر بسوئے پشاور شافت
 سپاہی کہ در مسلمہ جہر و بود
 چوزین حال شد در پشاور خبر
 ہچاندم بامداد شان کوچ کرد
 بانغان چنان جنگ مردانہ کرد
 ز شمشیر خونخوار آن پہلوان
 کفون لشکر ختم نداشت و کام
 برونش دلیران کشورش
 درین وقت نازک اگر شہر یار

کہ تار و دست بلخ رود بہر کاب
 بعیش طرب شاد شد خاص عالم
 بفضل خداوند لیل و نہار
 از ان کہ خدائی دلش کہد شاد
 بگوشت شہنشاہ اہل ظفر
 در آمد بہ میدان بکبر و منی
 اگر قہ لبہ از شجاعت کلاہ
 سپہدار آن لشکر ناتمام
 ز مال عیت گرفت امنچہ پخت
 در قلعہ بروئی او بیت زد و
 ہری سنگ سردار والا گہر
 بانہوہ مردان اہل نہر
 کہ شد سوئی خبر عدور ہنور
 در ان سرزمین بچرخان شد و نور
 دلیرانہ دار و بنچیر قیام
 چو شیران میدان گرفتند جا
 رود بہر اندام مردان کاہ

ای شہر یار
 کتاب سنگہ ماہیاد و علی
 جہان و شمشیر
 ای دوستان چنان

کشد پاز میدان پیکار دست
 چناندار چون این خبر گوش کرد
 همان روز با فوج مردان کار
 چنان تندر انداز غضب باد پا
 چه شد شهر گجرات جایی قیام
 که افغان خیر بدون آمدند
 ز مردان پیکار جم غفیر
 گریستند جمر و دراور میان
 در آن دم هر می سنگ مرد دلیر
 بیاز و می قوت چنان کرد زور
 جدا کرد با خنجر خون چکان
 در آن سر که کرد آن شیر جنگ
 همیدان چنان گوله توپ راند
 چه شد کشته پانصد کس از دشمنان
 ز افغان همه شکست مجبور
 بگریستن جمله اهل فدا و
 بهره هر که یافت از دشمنان

نذار و جنگ آوری کار دوست
 چو ابرسیه از غضب جوش کرد
 روان شد بدان سرزمین شهریار
 که در ماند و نیمه را پیش هوا
 رسید این چنین از پشاور پیام
 دیگر باره در جوش خون آمدند
 ز خیمه بر آمد لشیر و تیر
 بران قلعه گشتند آتش فشان
 به پیکارشان رفت مانند شیر
 که در خیل مردان در افتند شور
 ز گردن سر حربه گردنشان
 بجنگ آوری کار شیر و پلنگ
 که بر فرق بدخواه آتش فشانند
 مگر دند و سوئی آن پهلوان
 هراسان سوئی خیر آورد و رو
 هر می سنگ هم پانچمیر نهاد
 تنش کرد و پیمان بنوک شان

چو اندر علی مسجد آمد اخیر
 در آن جایگاه دید فوج عظیم
 چو دیدند افغان که آمد سپاه
 گرفتند در پیش راه سردار
 نبردند همراه سامان خویش
 چو دید آتش بران لشکر جنگجو
 بتاراج یکسر کشاوند دست
 ز احوال سردار غافل شدند
 بیک گوشه سردار عالی وقار
 که چون لشکر از غارت دشمنان
 دیگر بار با اجتماع کشید
 که ناگاه از غار بدخواه چپ
 نمودند از هر طرف حمله
 بششیر و تیر و تبر و شمشیر
 چو شد سخت مجروح آن نامدار
 در آن وقت سکته آن خیر یافتند
 و دیدند و دیدند در خاک خون

بری سنگ سردار شمشیر گیر
 بمیدان سر کوه گشته مقیم
 نگشتند با فوج شه کینه خواه
 نهان جمله گشتند در کوه و غار
 بفرستند زان سرزمین پنهان
 که مفرور گردید فوج عدو
 با مان غارت نهادند دست
 بتاراج اموال یائل شدند
 ستاده باند اندرین انتظار
 شود غارت آید بسویش و آن
 کند حمله بر جمله قوم شیریر
 علم کرده پنجسره برون آمدند
 بتفلسک کشاوند دست جفا
 نمودند حمله بران پهلوان
 به قیاد از اسب با حال زار
 که مجروح شد فرار چمند
 بهادر قتاده بجال نه چون

گرفتند بدوش برداشتند
 وز انجا همه فوج با در دو غم
 چو در قلعه جمرود آمد سپاه
 هری سنگه سر دار رفت از جا
 چو آن منبر اهل هوش می خورد
 بهان سنگه مرد عقیدت شعا
 نهان داشت مرگش اهل جان
 کنون گر شهنشاه اهل ظفر
 در انجا بماند درست انتظام
 چو آگاه زمین قصه شد شهریار
 شد از دیده جان دل شکریز
 امیران درگاه را پیش خواند
 ز چاره گران چاره کا حجت
 چو کردند مردان با عقل هوش
 بگفتند کای نامور شهریار
 مناسب چنین آید اندر نظر
 بسر کوی دشمن آر و شتاب

نهان این خبر از عدو داشتند
 بهر داشت سوئی ایشا و قدم
 بهشتانند از خوشی تن گد راه
 ز دنیا مسکن کرد در لامکان
 ز در فنا کوس تریل زو
 که در قلعه جمرود بد قلعه دار
 نیاورد این راز را بر زبان
 بر انوهر و فوج خود زود تر
 باقبال شاهنشاه نیکنام
 ز فرط الم شد دلش بمقارر
 بیاد هری سنگه اهل تیر
 بدیشان سخن اندرین باب آید
 که انجام آن کار کرد و درست
 ز آغاز و انجام این قصه گوش
 بحکمت بود و در لیل و نهار
 که چند ز جا شاه اهل ظفر
 قتل عدو پانهد در رکاب

ازین خط گرد و روان و دتر
 کند اند را نجا چنان انتظام
 و گشت بنود و دست این راز را
 بیاید بملک پشاور و لیر
 که ایندم همه فوج بی فسر است
 چو گردند مردان جنگ آزما
 شه شیر دل مرد میدان جنگ
 بزودی بلبشکر چنین حکم کرد
 شود پیشتر سل عدو گرم خیز
 سوار یک اسبه دو اسبه شود
 غرض جمله لشکر بفرمان شاه
 چو لشکر بملک پشاور رسید
 همه مفسدان شرانگیب را
 شهنشاه عالم تمیج کرد
 چنان کرد با گرد و فرا انتظام
 که شد قوم افغان همه سرنگون
 چو شد انتظام پشاور تمام

بسوی پشاور شته نامور
 که دشمن نهید تیغ خود در نیام
 که شد کشته سردار جنگ آزما
 کند فوج شه را بیک حمله زیر
 ز بی افسری انتظام بهتر است
 بجنگ ورمی متحد شاه را
 به پیکار شد مستعد بید رنگ
 که لشکر شود در سفره نورد
 رود در پشاور بر قنار تیر
 پیاده به بندی دو چندان و دو
 بسر کوئی دشمنان جت راه
 بهر جا نمود انتظام جدید
 که بودند با شور و شر جا بجا
 بزودی از ایشان برآورد کرد
 بملک پشاور شته مینک نام
 نیامد و هم ز خیر برون
 بحکم شهنشاه گردون مقام

یکی فوج بر حبه شد جایی گیر	در آنجا مسلح بشمشیر و تیر
دگر ناظمین لیاقت شعار	منو و اندر آنجا قدم استوار
مباراجه آد سوئی تختگاه	نهاده بسرا از شجاعت کلاه
به لاهور آمد با غار و شان	مباراجه رنجیت عالی مکان
شد از مقدس خلق آسوده	ز نور رخس تاقت نور کمال
خدا یا خداوند عالم توئی	پیر ایل دم یار همد توئی
برین بپندئی پر خطا کنم	که ذکر ت بود همدش عبد محم

آمدن سفیران انگلیزی بخوست ابد و هم کابل ملاقات
گوزن چتران و مقام فیروز پور و آمدن گوزن خنجرل همراهمباراجه
رنجیت شکه مقام قمر شیر بهار شدن راجه ملوچ

خداوندی که فضل و کرم کاراوست	بجالم خدائی ستر اواراوست
خداوند ناز و خداوند نور	خداوند مار و خداوند مور
خداوند ملک و خداوند مال	خداوند حال و خداوند قال
خداوند شادی و خداوند غم	خداوند بیش و خداوند کم
خداوند جان و خداوند دل	خداوند آب و خداوند گل
خداوند دنیا و خداوند دین	خداوند مهر و خداوند کین

خداوند خاک خداوند باد	خداوند عدل خداوند داد
خداوند جسم و خداوند جان	خداوند عز و خداوند شان
خداوند فضل و خداوند علم	خداوند لطف و خداوند حلم
خداوند خشک و خداوند تر	خداوند سحر و خداوند بر
خداوند کون مکان لاشریک	خداوند هر دو جهان لاشریک
خداوند ملک زمین زمان	خداوند اقلیم کون و مکان
سخن پنج دانای شیرین مقال	چنین در بیان کرد تشریح حال
که چون یافت رنجیت عالمی باغ	بر سنخیر ملک پشاور فراغ
هر آن همت شد لشبان و شکوه	که گرد و چو غورشید بالائی کوه
کنند سیر در ملک کوه گران	که گرد و از و خاطرش شادمان
کنند خوش دل خود بید و شکا	هر هم شهبان بلند استدار
بهر کوه گرد و چو با و صبا	نهد چون هوا بر سر وشت پا
ولا هو شد اولاتیر گام	با صرت سر آمدش نیکنام
از آن خط بالش که جنب گجو	سوی دینزه ناکم و در و
وران بارگاه فلک پایگاه	سر عجز بر خاک بنهاد شاه
زرو مال وافر صدق نمود	کشاد از سر رحمت دست جود
بفرمود تا گنبد دیره را	بنحوی کنند از سر نو بنا

الحمد لله رب العالمین
بجای مقام وزیر نگاه
و گنبد ۱۵

سراپا عمارت کنندش سنگ
 نقش کنندش چو چرخ برین
 در آنجا روان شد بجز دو تا
 چو میدان خوشنود و جای غریب
 بگشت دوزخ هفته مصروف تا
 در آنجا سفیران اهل منبر
 یکی میگفت ناخن امیر کبیر
 بچشم گورنریل از جسد
 بگفتند گامی شاه والا مقام
 چنین خواهد انگیز فرخنده کثیر
 چو حقدار آن ملک از جل کس
 گریخت از گردش آسمان
 بر ملک و وطن بی وطن گشت
 درین ملک بیگانه خورشید زار
 در آنکیز میخوابد او داغ خویش
 شهنشاه انگنڈ والا نزار
 که بر ملک کابل فرستد سپاه

و بسند از طلا هم بر آن رنگ
 ز سه گونه گوهر نهندش نکلین
 بادینه نگه آن شبه نامدار
 در آنجا شهنشاه اهل نصیب
 چو ابر کرم با بجا زرشانند
 دو مردان دانشور و نامور
 دیگر برنش آن مرد روشن ضمیر
 بدرگاه شانهشی آیدند
 بودند ات حکم و دولت غلام
 که در ملک کابل بر د فوج خویش
 انصاف شاه شجاع است بس
 بنزدان در دو بلا این فرمان
 گرفتار رخ و محن گشته است
 بنغم مستی است یل و نزار
 کند روز و شب ذکر فریاد خویش
 همی خواهد از روی انصاف در
 شود از همه ظالمان کینه خواه

است شهنشاه در بجا
 از دین گنجینه نصیب

ملک را تانند پخت شهری
 دو باره دهند بد گنج و مال
 چو بر تخت شه دوست از دشمنی
 بگیرد از تخت والی تخت
 ز غاصب تانند همه گنج و مال
 در پیکار از راه صدق و صفا
 بر آید بفتح و ظفر نام
 چو لشکر تو سویی کابل روان
 کی فوج همراه لشکر کند
 چو آنکه نیز زور آزمائی کند
 در آن مهر که فوج شاه جهان
 دوم ره دهد شاه مند نشین
 اگر چه رود فوج سالار دهند
 ولیکن یکصد زمین راه نیر
 هم آن لشکر شاه عالی مکان
 بفرمان آنکه نیز ایل ستیر
 چو دخل شهزاده عالی و قار

نهند بر سرش تاج فرماندهی
 بدانندیش شه را بد گوشمال
 نشست است از راه کبر و بی
 باداد اقبال باز وی سجت
 بوارش دهد تاج جاه و جلال
 بدو گردد شاه کشور گشت
 شود حال از فضل حق کام
 در آن دم مناسب که شاه جهان
 که حاضر بماند برای مدو
 در آن ملک کشور گشائی کند
 چو یاران بود حامی دوستان
 ز راه پشاور بکابل زمین
 بسر کوبی کابل ز راه بند
 رود با همه ضرر آن عزیز
 که گردد بجنگش بکابل روان
 بماند بجنگ عدو گرم خیز
 بسند است تا حد شهر شکار

ای شاه جهان
 غاصب شخصی
 کابل بپایانده باش
 ای شهر
 شیار بود

از آن سرزمین هم کشد شاه دست
 که سرکار انگیر با عز و جاه
 چو بشنید تفریر مرد و سفیر
 با خلاص دل کردیکه تسبیل
 اگر چه بنده لایق آن شاه را
 که آن ملک شاهنشاه اهل جود
 مگر بهر دلجوئی دوستان
 از آن سرزمین شاه بردا دست
 و گردا و دین فوج منظور کرد
 که وقت ضرورت ز فرمان یار
 نگردد شرط اینکه چون آن زمان
 نشیند به تخت حکومت شجاع
 بود با شاهنشاه پنجاب دوست
 بشوید ز گرد غصب سینه را
 بلکه پادشاه و سرکار خویش
 نه بنید سوئی ناک کشمیر هم
 هم از ملک ملتان هم دیر جا

سپارد و بیاران الفت پرست
 از آن ره برده سوی کابل سپاه
 مهاباده رنجیت روشن ضمیر
 که باشند ز انکار یاران ملول
 که بیرون کشد یکسر از سیند پاد
 و دشمن بشیر بگیرفته بود
 پناور و حرف دیگر بر زبان
 بانگیر عقد محبت به بست
 مددگار یاران شناسد ز نبرد
 نه پیچید سر مردم هوشیار
 شود فتح کابل بفتح گران
 شود اهل حکم و ریاست شجاع
 و فارادید جامی در مغزو پست
 ز ظلمت کند صاف آئینه را
 ندارد گیسو شاه فرخنده کیش
 دلیرانه آن شاه والا هم
 شود بغرض شاه والا صفات

شنیدند شیرج فرمان شاه
 نمودند حکم شهنش قبول
 چو آخر برفت از میان رود که
 سفیران فیجاه را بادشاه
 بهمان نوازی شه بهر بان
 بر لاری هر دو جهان خویش
 به لطف و کرم هر دو را شاد کرد
 بهر دو کسان بذل شامانه داد
 و زان پس تعظیم رخصت نمود
 چونزدیک تاب ایل جلال
 گورنر ز شادی چو گل به شکفت
 بفرمود مالش که خاص عام
 همه فوج شاهی فزون از شمار
 غرض جلالت که بحکم حضور
 گورنر به بیم ملاقات خواست
 سفیران هر دو وید صاحب بنام
 فرستادند نه نیک کیش

چو هر دو سفیران با غر و جاه
 که بود اندران دم نه جای عدل
 گرفتند و دادند محکم سند
 بلاهور آورد با غر و جاه
 بشام و سحر بت محکم میان
 کرم کرد و اخلاق ز اندازد پیش
 دل ز بند اندیشه آزاد کرد
 ز رویم در دست هر یک نهاد
 عبا رکد ورت زد لها زد و د
 سفیران رسیدند گفتند حال
 چو گوهر سنجید چون شکفت
 بفرمود ز پور جمع کرد تمام
 بزودی در آنجا پذیرد قرار
 بشد جمع در شهر فیروز پور
 قدم کرد در راه اخلاص دست
 هنر مند و نامی شیرین کلام
 با نهار حال تمنای خویش

بفرقت پذیرفت شبه آنچه گفت
 مقرر چنین شد که آن شهر یار
 ز لاهور در شهر فیروز پور
 در آنجا دو سال آن گردن فراز
 چو از درگاه شاه والا سفیر
 بفرموده با سفیران خویش
 که به سفر خیمه برپا کنند
 همه فوج مردان جنگ آزما
 چو دریا شود سوئی ستیج روان
 همه اهلکاران دربار شاه
 به همراهی شاه والا گه
 بهوشند مردان لباس زرری
 نشینند بر پور و جویان
 غرض با همه شوکت و عزو شان
 روان شد ز لاهور سو قصد
 دوسه روز فرمود آنجا مقام
 وزان پهن تیزی تندی چو باد

در لطف و سلک غلامیست
 با قبایل و اجمال و عز و وقار
 رود پیش لاد و با لطف و غور
 چو یاران همراز گویند راز
 بشد سوئی فیروز پور راه گیر
 بکار آگاهان و دیران خویش
 به رفیع سامان همپا کنند
 همه لشکر شاه کشور کشا
 براه سفر چیتا بند و میان
 همه جا نشاران سرکار شاه
 به بندند در مهر کانی کسر
 چو خورشید در مطلع خاوری
 قدم همچو مهر در رکاب آورند
 بهار ارجه رنجیت عالی مکان
 چو باد صبا کرد طے راه دور
 بسیر و شکار آن شبه نیکنام
 بهار ارجه رو سوئی ستیج نهاد

چو بر ساحل آب شکر رسید	بدل فرحت تازه آمد پدید
بیدان شد از غرمی خیمه زن	سواد زمین کرد در شک چمن
ز لشکر شد آباد آن جمله دشت	چو گلزار ویرانه سر سبز گشت
ز بس کثرت خیمه و سایه بان	ز روی زمین شد نهان آسمان
همان کرد بر ساحل آب فوج	چو دریای جو شنده در عین موج
چو قائم بران سرزمین سپاه	گور کبرک سنگه آن جگر بندش
پیش کشف حال خراج شریف	به پرسیدن حال طبع لطیف
بخیل امیران باغ و نشان	شده از خیمه سودی گور نروان
گور نر سپردش بشکوی خویش	گرم کرد و اخلاص اندازد پیش
وزان پس یکی افسر نیک نام	عقیل جهان میگه ناخن بنام
به پیش مہاراجه آمد چو باد	بخوبی ادا کرد رسم و داد
و گریه و زچون شاه گردون سواد	قدم کرد اندر رکاب استواء
بفرموده تا سواران فوج	سراں سپه نامداران فوج
همه ایلمکاران شاهنشاهی	امیران درگاه فرماندهی
همه چائاران خرد و کبیر	دبیر و پیشرو و وزیر
بزد و دی قدیم در رکاب آوردند	چو برقی شتابان شتاب آوردند
امیران پوشند زرین لباس	کنند فوج زینت فزون از قمار

سلاح ای پادشاه
حال خراج خوب گور نشین
باید شهباده کبر
رفت ۱۲

به چهل حکم شبه اهل تخت
 چو آراسته گشت لشکر تمام
 شهنشاه هم در عمارت نشست
 امیران شاه و وزیران شاه
 نشستند بر باد پایان خویش
 سواری چو از پل باطل رسید
 به پیش جهاندار آمد و دان
 در آندم صدائی سلامی بلند
 چو در بارگاه فلک پایگاه
 چو خورشید رخشان بگریز ز
 گورنر بهادر محبت پرست
 همه و مهر با موقع از جنبند
 رئیسان ملک سران سپاه
 بشکر قدم شمره رهنورد
 بیک برج مانند شمس و قمر
 دو شالان نمودند با هم کلام
 دو گل جلوه دادند در یک چمن

بزودی همیشگی آراست خست
 شد آماده بر کار هر خاص عام
 چو شالان به پشت یکی پل بست
 چو انجم چپ در است بر گرواه
 بهمراهی شاه فرخنده کیش
 گورنر در اینجا با لطف مزید
 به روش بکاشانه چون درستان
 چنان شد که شورش بگردون کند
 به تخت شهری کرد اجلاس شاه
 نشست آن شهنشاه زرین
 چو یاران یکدل به پل نشست
 به برج سعادت سران یافتند
 بگریختن نشستند نزد یک شاه
 گورنر او را رسم شکرانه کرد
 شدند از نکو لایعی جلوه گر
 بخلق و ادب عزت و احترام
 دو شمع فروزان بیک انجم

وزان پس گورنر مبارک نهاد
 یکی ز اعیان تحفه دلربا
 شبیه شاه کشور بحر و بر
 شبیه شاه دوزن
 شبیه که روشن نورش جهان
 شبیه که دل محو انوار او
 چه تصویر تصویر شاهنشاهی
 چه تصویر تصویر زیبا نگار
 چو شد ظاهر آن پیکر احسنه
 همه نامداران اهل هند
 به برداشتن از سر خود کلاه
 همه فوج شاه سلاخی نمود
 از هر چار سو توپا شد نعره زن
 گورنر در آن مجلس اتحدا
 بشکوه انداخت گشت رطب اللسان
 گرفت از گورنر بصدق و داد
 وزان پیش او آتش نشان

تحائف به پیش پندش نهاد
 شبیه شاهنشاه و کشوریا
 شبیه جهاندار اهل قفسه
 شبیه جهاندار شکر شکن
 فروزنده از جلوه اش آسمان
 ز حیرت جهان نقش دیوار او
 نهاد به دست تاج فرماندهی
 که بزد و مانی بر او جان نثار
 به عظیم آن جمله برخاستند
 اکنون به تسلیم که دهند سر
 همه صاحبان شجاعت پناه
 بران شکل شاهنشاه اهل جو
 بتکریم و تقییم شاه ز من
 بدست چهار جبهه تصویر داد
 چهار جبهه رنجیت شاه جهان
 نشان در آئینه اتحدا
 که رنگ چون رعد نعره زن

دو اسپان تازی بساز طلا
 گورنر دران بزم مینو نشان
 چو زین شغل گردید حاصل فراغ
 رخ آورد ز انجاسوی بارگاه
 گورنر دیگر روز با حشام
 چو آمد مهارچه تو قیر کرد
 پیار است مجلس چو شامشهان
 مکان و کین را نیز در گرفت
 به تخت مرصع بکر سئی زر
 همه نامداران اهل فزنگ
 نشستند پیرامن هر دو شاه
 شهنشہ بیاران اخلاص گیش
 تحایف بے داد و اکرام کرد
 عطا کرد گنجینه بے حساب
 تحایف که از دوست گرفته بود
 وزان بعد شد رخصت از شهر یا
 دیگر روز شامشہ نیکنام

یکی فیل باهودج دلکش
 مهارچه را داد باغ و شان
 ز فرحت دل شاه شد باغ باغ
 گرفته بستر خردانی کلاه
 بدرگاه شامشہ نیکنام
 بد لجوی دوست تدبیر کرد
 نه مجلس کی جلوه گاه جان
 همه خیمه در سلک گوهر گرفت
 نشست و نشاندش بعد گرفت
 همه پهلوانان شیران جنگ
 دران بزم اخلاص با عز و جاه
 اکر م کرد و الطاف ز اندازہ پیش
 بنحاصان خود کرامت عام کرد
 پیر یک فزنگی شہ کامیاب
 بران از محبت دو چندان فرود
 گورنر بپاد محبت شعار
 پیار است بزم صراحی و جام

شهبه هند را خواند جهان بخش
 در رقص سرود و شراب کباب
 زیر نعمت آورد و نعمت فراز
 پیاران همدم خورانید و خورد
 چو زان بخوان نعمت همه دوستان
 در آن روز هم شاه اهل لوا
 وزان بعد پیاران دانش پسند
 بر وزوگر شاه شد میهمان
 گورنر هم از اعتقاد درست
 همیا نمود از کمال کرم
 صراحی و جام و شراب و کباب
 ز شیرین شراب و طعام لذید
 گورنر همیداد با استجاره
 همه ماهر و یان شیرین سخن
 بگرد چهارچ پیروان و وار
 پای پیهاراچه تیر هوش
 باخو زان بزم رشک شبت

پیاران بنیز و احسان بخش
 در آن بزم شاهانه شد کامیاب
 بخوان کرم شاه گرون فراز
 بدان یکدلی دل زیاران پیروز
 بخوردند و کردند شکرش بیان
 عطا کرد و باد و ستان تحفه
 ز شامته و هر رخصت شدند
 به نزدیک نواب عالی مکان
 به جهان پرستی کمر بستار
 در آن جشن مانند دارا و جم
 که افزود زان بزم را آب تاب
 ز نقل نمک دار و جام لذید
 بدست مجبان خود بار بار
 که بودند چون شمع در انجمن
 نمودند نقد دل و جان شمار
 نمودی ز شیرین بیان جام نوش
 شده رخصت آتش نیکو شست

پیامد بکاشانه خویشین
 هر روز چهارم لب بند و قار
 روان گشت با اشتیاق تمام
 بهراهی چند مردان جنگ
 چو از مقدش یافت لار و خبر
 چو آمد به پیش شهنشاه
 ر بودش بخلق و ادب ان مقام
 بدین تیریش بر دزدان جایگاه
 همه خیر خوانان شاه دلیر
 بماندند از مالک خود جدا
 در گونه شد رنگ مردان کا
 اگر چون پس از ساعتی ناگهان
 دل نماند از آن فرخنده کیش
 بهرامش در مکان آمدند
 غرض شد در انجا بشوق تمام
 مهارچه در غلوت آفرین
 اگر آن محبت سدا پاکرم

مهارچه رنجبت شاه ز من
 شهنشاه والا گهر شد سوار
 سوئی فوج انگر نیز عالی مقام
 رخ آورد سوئی هجوم فرنگ
 قدم کرد در راه او تیز تر
 اگر دون خود کرد شه راسوار
 بجاییکه میدشت لشکر قیام
 که ماندند در پس میران شاه
 که بودند همراه آن نره شیر
 بیدان حیرت همیشه ده پا
 اگر گشتند آماده بر کارزار
 شهنشاه از دور آمد عیان
 پیامد دران حال بر جامی خویش
 بشکرانه تسبیح خوان آمدند
 ملاقات شادان و الا مقام
 تمنا به نواب کردای خچنمین
 کند رنجبه همراه ما هم قدم

ای خیر خوان
 و ملازان مهارچه صاحب
 در آنوقت این حال تمام
 را در دل جا دادند که
 لار و خبر شد خبر جا
 مهارچه صاحب را تنها
 درنگ خود بر دلفریزید
 کرد ۱۲

بکاشانه ما شود میجان
 از اینجا به راهی یکدگر
 بامر تسران شهر مینو سواد
 دران جای خوش او فرستادیم
 وزان پس با جاب روشن خمیر
 در آنجا بیاران یکدل بهم
 بچشن فریدون بنوشیم جام
 گورنر گر از راه صدق و صفا
 ز لطف آن مهربان نیست
 گورنر چو بشنید این آتش
 بفرجت نمود این تکلف قبول
 از آنجا دوستان بجاه و حشم
 بامر آمد چو شکست تمام
 دران خط شد آب و تاب دگر
 همه خلق عالم چه خورد و کلان
 جهان باوه میش در جام کرد
 چو گل تازه شد رنگ بوی چین

نهد بار احسان برین میزبان
 بعشرت به بندیم رخت سفر
 رویم از ره الفت و اتحاد
 شراب محبت به کف بر نهیم
 بلا هور با شیم آرام گیر
 کنیم از خوشی تازه نور و زهر
 که ماند از ان جشن درد پیر نام
 بخود ریخ و تکلیف دار و روا
 که دلجوی از دوستان و نیست
 پسندید رانی شه نیکو را
 با کار هرگز نکردش ملول
 نهادند در راه الفت قدم
 به راهی هر دو و الا مقام
 بران خاک بارید آب دگر
 بشکسته گشتند رطب اللسان
 دل خلق رغبت با رام کرد
 در و بلبلیش شد نغمه زن

بیغروخت روی جهان چون چراغ
 به عالم نوائی خوشی شد بلند
 بامت سر آن هر دو گردن از
 بشیرین لبان جام کردند نثر
 بجز جام کاری نمیداشتند
 بهمان نوازی بهر مغانیش
 بدلداری جمله اهل فرنگ
 بهر یک عطا کرد عسل و گهر
 و زان پس شهنشاه والا نژاد
 دیگر بار بنرم طرب گرم کرد
 و در آمد زمانه ز عشرت بجوش
 بهر بهمان شاه مغان نواز
 که نژاد و زرداد مغان نمود
 لباس زرین داد باد و ستان
 مگر اندران حالت گرم جوش
 نزدوران چنان چشم زخمی سید
 دران شب که آن شاه در شین

دماغ فلک گشت روشن دماغ
 جهان شور عشرت بهر سو فلکند
 در عشرت و عیش کردند باز
 فراموش از خود نمودند هوش
 دیگر روز کاری نمیداشتند
 چهارچو لطف و کرم کرد پیش
 شهنشاه دوران کمر بستنگ
 گرامی تحائف مکتل برر
 روان شد به لاهور مانند باد
 ز گرمی دل دوستان نرم کرد
 شده گرم هنگامه ناؤ و نوش
 در خلق لطف و کرم کرد باز
 کزان غر و شان محبت فرو
 در افتادند بر فرق هر مپهان
 دران عشرت و شادی ناؤ و نثر
 که در جسم بیاری آمد پدید
 فلک بازی تازه باوی نمود

شد آن عیش و عشرت مبدل غم
 در آن گلستان خار آورد و در
 که ناگاه آن شاه کشور کشا
 دل دوستان گشت پامال غم
 گورنزدوران غم پیشان بماند
 بحال مرض نیز شاه جهان
 بفرمود تا فوج شه شش هزار
 بشش ضرب اتواب تشقشان
 ز لاهور سوئی پشاور رود
 فراموش تنوره اهل سهند
 بحکم مهاراجه اهل تخت
 ز انگریز مردی مبارک نهاد
 بل نامجو وید صاحب بنام
 را اتواب انگریز بدچار ضرب
 دو صد لشکری نیز همراه داشت
 چو شد انتظام همه کار و یار
 دیش بود غمگین ز احوال شاه

بدل گشت فرحت برنج و الم
 فلک بر دزان بوستان رنگ بود
 به بیماری لقوه شد مبتلا
 جهان گشت در بند رنج و الم
 به لاهور تا ماند حیران بماند
 نیا سود از خدمت دوستان
 پیاده یک نیمه نیمه سوار
 با داد انگریز والا مکان
 به تندی و تیزی چو مهر سرد رود
 باشکر بود اندر نامور
 بکابل همه فوج بر بست خفت
 یکی نامور صاحب عدل داد
 بهمراهی فوج برداشت گام
 بهمراهیش جمله سامان چپ
 چو سوئی پشاور علم بر فرشت
 گورنر شد رخصت از شهر یار
 سفر کرد در حالت رنج و آه

نر لاهور شد سوی فیروز پور	باندیش طمی کرد آن راه دور
خدا یا توئی مالک کار ساز	بهر بنده خویش بنده نواز
چو بپندی است پاندرنج عالم	بکن دستگیری رینقت غم

بیمار شدن مہاراجہ رحمت نگہ فیض و فالج و فاقہ فتن

چه پاک است ذات خداوندگار	که بر حکم او هست انجاسم کار
درین دہر بود ہمہ خلق ز دوست	بعقبی رجوع زمانہ بدوست
از و ابتدا و بدو انتہا	زمین و زمان و ہمہ خلق را
درین دہر فانی و ناپائدار	چنین است رسم خداوندگار
کہ ہر جلوہ کاہیز نورش عیان	با نوار او باز گرد و نہان
شود تازہ ہر گل کہ در صحن باغ	ز باد خزان یا بد اسخام داغ
چراغی کہ روشن شود در چہان	ببا و فقا گل شود در زمان
برا فراز از باغ سروی کہ سر	زند بروی آخر تیز زن ہتر
چو خورشید از شرق آید برون	زمانہ بغیرش کند سرنگون
ہمہ خلق فانی شود عاقبت	ہر آنکس کہ آید رود عاقبت
برین دار فانی چہ بندیم دل	کہ آخر مکان است دزدیر گل
بر بہر سفر چلہ آمادہ اند	فقط بر سر راہ استادہ اند

سرائی است دنیا می خوش ناپسند
 زمین فانی و آسمان فانی است
 نماند زمانه بماند حسد
 هر آنکس که باقی است اندر جهان
 گذارش کن از استان الم
 که چون ماند آن شاه گیتی پناه
 به بیماری مهلک آن پهلوان
 دوران ریخ و غم ناتوان گشتن
 ز باد خزان شد چمن پایمال
 برون رفت لمعان نور از چراغ
 و آن بست چون غنچه آن شک گ
 ز بستان جان کرد در ملت بهار
 همان پیل نخره زن نغمه سنج
 سر سروران شاه گردن بلند
 هنگام مغرب رسید آفتاب
 ز خشکی لبش خشک شد چهره زرد
 هم از بی زبانی زبان لال ماند

که زان خانه آخر برون می کنند
 زبان فانی است و چاه فانی است
 نماند کس قی بماند سجا
 خدایت خلاق کون و مکان
 بیان میکند این چنین شرح غم
 گرفتار بند الم چند ماه
 فرو ماند از زرد و قرماب و توان
 فقط ماند جان نیم جان ز بدن
 شد از برگ نجه برگ رنگین بهال
 زمانه گل تازه داد و دغ
 زبان بست بلیل زبان شور و فل
 فرو ریخت زبان نخل تبرک با
 مکان کرد خاموش در قید ریخ
 ببالین ریخ و الم سر فکند
 شد از داغ غم زرد و مایه تاب
 مبدل دم گرم با آه سرد
 دوران حال حالش نه بر حال ماند

نه زور کلامش نه تاب سخن
 چو تصویر خاموش خاموش ماند
 جوانمرد شاهنشاه شیرگیر
 در بازوی پر زور در رفت زور
 همان پشت پشت جهان کیه گاه
 در آنوقت چون جانش گشت یار
 دو دستش نه بهت فرشت دست
 ز پیکار مردان مکر بر کشا و
 ز رفتار پادشاه شد پای او
 ز لاغر تنی زار مثل بلال
 دوران سختی و نا امید می غم
 گون شد سر مرور تا جدار
 چنان ناتوانی برو کرد زور
 نه در معده جوع و نه در دیده غم
 ز لقه بدش زار جمله بدن
 در آندم میسران دانش پسند
 طبعیان پنجاب کردند جمع

ماند از سوال و جواب سخن
 در آن بیوشی سخت بیوشی ماند
 فرو ماند عاجز چو روباه پیر
 فرو ماند پیل دنان مثل مور
 به پشت زمین یافت پشت و پنا
 مگر داند پلور پلور می خویش
 ز زور آو می پنجه اش گشت است
 ز جولا نکه جنگ باز ایستاد
 فقط بستر نچ شد جائی او
 در آمد نور کمالش زوال
 در آن محنت و درد و رنج و الم
 دو دیده چو ابرسیه اشکبار
 که گردید پامال غم همه چو موم
 همه جسم در حالت هیچ و تاب
 ز خالچ ز حرکت فرو مانده تن
 بهر سو بچاره گری تا خفتند
 هزاران چو پیر وانه بر گرد جمع

<p> عنايت شه و نور دين و غزير پئے چاره بودند گرم کار لبیدیان لمان و کشمیر هم بچاره گری کار میداشتند خلافت مگر حکم تقدیر بود بسخم گورنری که داکتر شاهان در اندر هندوستان گردان شهنشاه نیکو نهاد غرض ماند از چاره شاه باز که تاثیر از وی بر عکس بود و تقدیر صفرا فردی ترنج ز بادام خشکی فزون تر شدی سفر فردی بدل اضطرار چو شه اینچنین حالت خویش دید برید از دل خود امید حیات یقین کرد در حال رنج و ضرر نظر کرد در حالت جنم زار </p>	<p> بجمله طبیبان اهل قیسر بدین شغل مشغول بیل و نهار سعالی سچا نفس اهل دم توجه به بیچاره میداشتند عبث اندرین کار تدبیر بود که بد صاحب علم و فضل و ینر پئے چاره بادشاه جهان بچاره گری پیچ و خلس نداد به بیچارگی هر یکی چاره ساز زوران مرض و مبدم میفرود پیدا و صندل بسر در رنج ظهور غش از شک و غنبر شد مقوی نمودی جگر بقیه را ز بیاری غم جگر ریش دید نماندش درین راه پائی شتاب که عمر غنیش در آید بسر که بیکار پد از همه کار و بار </p>
---	---

عنايت شه و نور دين و غزير
پئے چاره بودند گرم کار
لبیدیان لمان و کشمیر هم
بچاره گری کار میداشتند
خلافت مگر حکم تقدیر بود
بسخم گورنری که داکتر
شاهان در اندر هندوستان
گردان شهنشاه نیکو نهاد
غرض ماند از چاره شاه باز
که تاثیر از وی بر عکس بود
و تقدیر صفرا فردی ترنج
ز بادام خشکی فزون تر شدی
سفر فردی بدل اضطرار
چو شه اینچنین حالت خویش دید
برید از دل خود امید حیات
یقین کرد در حال رنج و ضرر
نظر کرد در حالت جنم زار

بدن دید که در جهان نیم جان
 در آن حالت زار شد بیقرار
 همیشه در فتنه و حال خویش
 هیچگاه در دل بعد فتنه
 در یافا برین صحبت چند روز
 در یافا برین حکم بجا و جلال
 در یافا برین صحبت مستعار
 در یافا برین ملک مال مشتم
 منم آنکه بودم شهنشاه دهر
 منم آنکه اقبال من یار بود
 منم آنکه بودم توانا و جست
 منم آنکه غرور شرف داشتم
 منم آنکه بودم سرسرو دران
 منم آنکه بودم شه پلین
 منم آنکه چون رستم پهلوان
 منم آنکه برفق من تاج بود
 منم شیر دل بادشاه دلیر

فقط پوشی مانده بر استخوان
 فروماند در خاک انجام کار
 به سحر تهمی دید در جسم ریش
 که ای دای بر گردش روزگار
 که انجام آن در دو پنج است و نه
 که در آخرش هست حاصل زوال
 که حال از و نیست جز اضطراب
 که انجام او نیست غیر از عدم
 بنزد آوران جهان ابل قهر
 بهر کار طالع مددگار بود
 بنزد و بقوت سر پا در دست
 لیکن شجاعت بکف داشتم
 سرفراز و سردار اندر سران
 ایل نامور و در میان ز من
 بدم در جهان سرگرده یلان
 جهان به درم زار و محتاج بود
 که لرزان بد از پتجم نره شیر

سر اگر دخی صاحب تاج و تخت
 خدا بر سرم تاج شاهی نهاد
 عیان کرد نامم بنام آوران
 حکومت مرا حکم الحاکمین
 مرا زور بازوی اقبال داد
 عطا کرد ملک و عطا کرد فوج
 بهر جا که رفتم ظفر بار گشت
 بهر دم خم از گردن سروران
 بهر سو که شمشیر کردم علم
 گرفتم ز دریای جوشان گهر
 بر آوردم از سنگ یا قوت را
 شب در در ماندم به پیکار جنگ
 بیگم نیاسودم از کار خویش
 رفتم زهر صاحب تاج تاج
 بهر جا دهر قریه دهر دیا
 چو حق بر سرم تاج عزت نهاد
 نمودم چو شاهنشهان جمع گنج

گرفتم چنانچه نیروی بخت
 بدستم کلید در گنج داد
 سری داد در زمره سروران
 عطا کرد بر ملک روی زمین
 گهر داد و گنجینه مال داد
 رسانید چون ماه تابان باوج
 بهر کار طالع مددگار گشت
 رفتم کلاه سری از سران
 عدو را بنید ا ختم در قدم
 بهر دم ز کوه گردان کان
 گرفتم همه ملک ناسوت را
 به دستم گردانیدین کار تنگ
 بهر دستم بار ز انداز بیش
 گرفتم ز هنر آل کشور خراج
 بنور آزمائی شدم آشکار
 زانکه مرا بر قدم بوسه داد
 بهر دم درین کار بسیار رنج

چو راندم بدخواه تیغ دودم
 نشستم بسند که سروری
 به پنجاب هر چار سو تا خستم
 گهی شرق رفتم گهی سوی غرب
 گهی در جنوب و گهی در شمال
 چو بر قوم سیکان شدم مهربان
 شدم صاحب ملک و قوج و سریر
 نمودم ز زر جمع اینبار را
 شدم دارش سرزمین جهان
 گرفتم فراز و نشیب زمین
 نمودم گه ذره را آفتاب
 بستم گه بند بر دشمنان
 براندم هر چار اطراف خاک
 برستم شدم گاه زور آزا
 به پیل گنی گاه بستم کند
 که از بازوی باز کردم شکار
 چو دیدند زور آوران خوش منزل

یکدم بلاهور داخل شدم
 گرفتم بستر تاج نیک ختری
 بسی سروران را سراندا ختم
 نمودم هر صاحب حرب حرب
 برادم بگردن کسان شمال
 فزودم بشان بخت و شان جهان
 گرفتم جهان را بشمشیر و تیر
 بستم هم از نقه سرور را
 زدم نقش اندر نگین جهان
 گهی مهر و زیم و گاه کین
 گهی قطره را عین بحر آب
 شکستم گه قید زندانیان
 باجای آئین گویند سنگ
 گه زال را زور کردم عطا
 سرور که بر کشادم ز بند
 گهی زور دادم به کنج شک زان
 شدند آن همه خلق در گوش من

درین عمر نجاه و نه سالگی
 زرد پیر زمین تا پناه و تمام
 نمودم چهل سال سرداندهی
 بفرنگدم از زور در خلق شور
 ز پنجاب تا سرحد آب گلگ
 گرفتم من امر تمام از بنگیان
 بکجرات هم تا ختم با سپاه
 حصار سیال از عدو یا ختم
 بشمشیر کردم گون خلق را
 بچنگ آزما می ز میر قصور
 بشهر بلند هر چه بستم حصار
 چو حمله نمودم بکوه بلند
 در قلعه کانگه در زمان
 حصار چنین محکم و پایدار
 گرفتم تند بیر خود بید رنگ
 همه را جگان سر کوه را
 نمودم بفرمان بری رام خویش

بر آن دم پیر چار سو بارگی
 گرفتم شدم شاه عالی مقام
 شستم چو شاهان پیر تخت شاهی
 شدم در جهان سرور اهل و
 نمودم پیر صاحب ملک جنگ
 که شه پور بودند در بنگیان
 بر آگین ختم گردیدیم با ماه
 عنان چون بدان خطه تیر ختم
 شدم سوخی خود در بنهون خلق
 گرفتم همه ملک نزدیک و دور
 نمودم بچنگ آوران کار را
 سر چرخ آوردم اندر کند
 گرفتم بدست خود از دشمنان
 که بد چون حصار فلک ستوار
 نه زور آزمائی نمودم نه جنگ
 که بودند مردان جنگ آزما
 بر آوردم اندر جهان نام خویش

ز نواب ملتان گرفتیم دیار
 بکشید رفتم بفتح و ظفر
 چو اندر پنا در شدم گرم کسین
 چو کردم نواب بنکیره جنگ
 شهنشاه انگلند شد یار من
 گوید هر بهادر بن گشت دوست
 چو آمد ز کابل سپاه گران
 به تیغ و دودم سرگون کردش
 چو شغل عمارت گرفتیم پیش
 بامرت سر آن خطه دل بستند
 چو تعمیر شد قلعه استوار
 و گر رشک خلد برین رام باغ
 تر و تازه کردم چشم جهان
 بدر بار خلوت که ز آمدن اس
 مکان شد نیا چون مکان بهشت
 و گر خوش بنای زنگ رخام
 مکان دلا و نیز سنگین بنای

بپامردی و حمله بار بار
 نمودم همه خط زیر و زبر
 ز افغان گرفتیم همه سرزمین
 گرفتیم از و ملکت بید رنگ
 چو یاران فریق مددگار من
 چو یاران یک مغراندرد دوست
 به پیکار کوشش جماعت زنان
 به شمشیر بران زبون کردش
 بران خرج کردم زرو مال خویش
 نهادم بنائے حصار بلند
 بگویند گاه دادمش اشتبار
 که دارد از و هر بگر لاله داغ
 که افراید از دیدنش نور جان
 چو ز رصف کردم فروان قیاس
 به فرو و ز و غوثان بهشت
 بیاض حضوری نمودم تمام
 پستان اجلالستان سمر

مگر بود چون کار دنیا غلط
 چه مرگ است در دهر انجام کار
 کنون رخصت از دوستان میثوم
 ز عمرم فقط بکینا دم باقی است
 کنون روشم چون چراغ سحر
 از آن فوج آن لشکر بی حساب
 کسی با من زار همراه نیست
 نه زان گنج دارم بشیری است
 ز بهر یار و بهر آشنا میروم
 کسی نیست از جمله یاران من
 که از من برد این همه در و مرغ
 همه فوج و لشکر بگیرد ز من
 ولیکن درین رنج یاری دهد
 کجا اینچنین خیر خواه میم
 کجا دوستدار من از دوستان
 کجا لشکر من تا در نیوقت کار
 وزیرم کجا تا بشنیر تیر

در بینکار که دم سپاس غلط
 چه حال نه دنیا بکینا پایدار
 بخت ز ملک جهان میروم
 زبان طرب رفت و غم باقی است
 فقط بهر یک ساعت اندر نظر
 که آوردم اندر حساب کتاب
 درین کار یازنکو خواه نیست
 نه زان گوهر و مال چیری است
 ز بیم عزیزان جدا میثوم
 هم از زمره جان نثاران من
 تا نذر من در عوض مال و گنج
 همه مال دولت پذیرد ز من
 ز قید بلا رستگاری دهد
 که گرد و درین بخت و محنت بهم
 که بر دار و از دوش بار گران
 کند با سپاه اهل کارزار
 کند پیکر مرگ را ریزد ریزد

و بستم کجا آبه تقریر خویش
 کجا آن شیران و یاران من
 که تا دل و دندم درین زنگ
 بخود اینچنین گفت گو دهم
 چون زد و یک شد وقت ترحیل شاه
 ولی عهد خود را طلب کرد پیش
 بدش کلید در گنج داد
 به بخشش نشاند و شهنشاه کرد
 بد و ملک داد و ولایت سپرد
 نمودش سپیدار بر جله فرج
 نشاندش بسند که برتری
 بنفش زمانه نگینش نشاند
 شیر مبارک نهاد میان سنگ
 بفران شه شد مقرر در پیر
 چون شد فارغ از انتظام تمام
 دل از فکر آینده آزاد کرد
 طلب کرد یاران و لخواه را

سفیر اجل را برانده ز پیش
 کجا کار داران و دیوان من
 را غنیمت از دشمن تیر خنک
 همیداشت آتشاه عالی بهم
 ببرد داشت از مال و دولت نگاه
 در آن حالت ابرو حالیش
 کلاه حکومت بفرش نهاد
 بر اوج نگو اتری ماه کرد
 همه محسن گنج و دولت سپرد
 رساندش چو خورشید رخسار باوج
 نمودش عطا اندر سروری
 حکومت بملک زمینش نشاند
 جوانمرد کشورکش و دیان سنگ
 بسند که غرور دولت امیر
 جهاندار رنجیت و الامتظام
 ز کار و لیعهدش دگر کرد
 غلامان درگاه و سیاه را

همه نادان راز نزدیکی دور
 بنجد مست چه شد جمع جمع کثیر
 شد از بندگان خفت آن شهریار
 چو دیدند ز شاهنشاه و پیر
 در آن حسرت و غم شدند شکبار
 رسانند آواز شور و فغان
 همه جان نثاران گریستند زار
 در آن پس شاهنشاه اهل عطا
 پیر نیک و بد داد مال کثیر
 پیر مسجد و معبد و خانقاه
 پیر دار و پیر پیر خانه هم
 پیر ناتوان داد زور و توان
 پیر نشسته بخشید آب زلال
 پیر باریان تنان داد زمین لبار
 پیر مد منطس عطا کرد گنج
 پیر ننگانه و پیر انبار ز زر
 پیر بار و پیر سر از اعتقاد

شهنشاه طلب کرد اندر حضور
 دیر و امیر و مشیر و وزیر
 پیر و آن همه را به پروردگار
 همه بندگان پائی بند بلا
 نمودند بر شاه گویند زار
 ز روی زمین بر سر آسمان
 بر احوال آن شاه عالی وقار
 براه خدا داد گنجینه
 بیفزود اوصان پیرنا و پیر
 فرستاد ز شاه گیتی پناه
 پیرانشان ز شاه اهل کرم
 پیر گرسنه مرمت کرد نان
 پیر بنوا داد و بیمار مال
 ز پیرانشان پیر بندگان بهتیار
 ز پیرهای اندوگین پیر درنج
 فرستاد شاهنشاه نامور
 پیرا را به از مال گنجینه داد

بشکانه که تمام پادشاه
 بابایانک و پیر پادشاه
 که در حق و جایی ساخته اند

چونکه بستان پنج آمد اندر شمار
چنین خواست آن شاه اهل شعور
کند وقف از راه صدق و پیکار
ولیکن ولی عهد والا نداد
چو گردید زن هم بر مالتش
بدن مار بستر شد از لاغری
مرض گشت غالب غشی غلبه کرد
فطر گشت از هر طرف ناشناس
ره آمد و رفت دم گشت تنگ
ببستی گهی دیده از روی خلق
شد از دیده اشک شجر روان
و مشدوم نزع تندی نمود
ولیعهد چون حالت تنگ دید
بگسترد فرشی بر روی زمین
بزیرش زر نقد ده لکبه نهاد
غرض جمله سامان مهیا نمود
چو کرد استراحت بر آن شیشین

از خیرات شاهنشده نامدار
که آن بے پناه جوهر کوه نور
غیرستند بخلوت بر رامدار
اجازت درین کار هرگز نداد
بشد طاق یکسر ز تن طاقش
ز بهوش و خرد شد نشان می
بدان اهل هوش بیوشی غلبه کرد
نفس کرد تنگی بر او نقیاس
پدیدار زده و زخار گلزنک ناگ
بدیدی بجزرت گهی سوئی خلق
که رخت همی خواست از جسم جان
بجان و جگر بقراری نشد و
بشد از حیات پدر زاسید
در کناب هندی و دیبائی چین
پس صدق شاه والا نداد
بوقت سفر هر چه در کار بود
شاهنشاه دوران دم آخرین

له ایست و پنجه
له ایست
بیت مکرر

نهاد از زمانه سچنت قدم
 چو این صدمه فایده پنجاب شد
 با تم رسانید خلق جهان
 چو آن ماه شد زیر ابر سیاه
 نهان گشت چون نور خور از نظر
 چو آن سرو بالا برفت از زمین
 چو آن شمع از دیده مستور گشت
 مشیران شاهی برینج و محن
 یکی نعره میزد دران سوز و درد
 یکی خاک بر فرق خود میفشاند
 یکی از غم شاه خون میگرفت
 یکی سینه کوبان دگر افکند
 یکی بنجد از هوش بیوش بود
 بکاشانه شاه کشور کش
 وزیر شهنشاه عالی وقار
 که شد مستعد اندران رنج و آه
 مگر دوستان مانعش آندند

برفت از جهان مثل دارا و جم
 ز چشم زمانه روان آب شد
 بگردون گردان نواهی فغان
 جهان داغ غم خورد مانند ماه
 جهان شد بچشم جهان تیره تر
 شدند از الم قمریان نعره زن
 زمین و زمان جلدی نور گشت
 دیدند پیر این فوشتن
 یکی را جگر گرم با آه سرد
 چو دریا یکی آب از دیده راند
 بجزرت یکی سزگون میگرفت
 دران ماتم و رنج زار و نزار
 دران ماتم از خود فراموش بود
 دران رنج و غم گشت ماتم به پا
 دران غم جهان گشت بختیار
 که سوز تنش باتن بادشاه
 مگر دزدان کار از روی پسند

این بیت را
 در بیان شکر و زیستند
 بران شکر باغش جهان
 خور از نده در آنش بسوزد

ز نیکو زبان شش نامور
بهر اهی شاه برخواستند
کینزان دگر یازده در شمار
دلیرانه بستند از جای خویش
کیک تخت زرین چو تخت رن
ولی عهد در حالت رنج و درد
بران تخت لاش مہاراجہ را
چو برداشتندش بیالاک دوش
ز روی زمین شد دفن فلک
روان شد سوار آبی شہسوار
ہجوم رعیت بکیوی شاه
ہمہ نامداران با غر و شان
ہیفتاندر پرتاہ عالم گہر
بدین غر و شان تخت آتشا ہر
با نیار صندل نہادند تخت
ہمان رانیان وفادار را
چو شد ساختم ساز آن جلہ ساز

یکی هر دخی را جدی و گر
لباس سفر بر خود آراستند
که بودند بر شاه خود جانثار
که سوزند با جسم آتشی خویش
نه تخمه کیست تخت نامنشان
بزودی در اوقت تیار گرد
نهادند باد درونج و بجا
دوباره بماتم جهان کرد و عز
جهان تیره شد چون فلک یکیک
لمو کانه با غرت و استخار
بدگر طرف جمله حاضر سپاه
یکه گوهر افشان و گزرفشان
یک از دست خود دیگر از چشم تر
ببروند از قلعه بیرون شهر
بران تخت نقش شهنیانت
به پیرامن تخت دادند جا
بیامد ولی عهد گردن خسرو از

راجہ جی پوری
 ذیشان راجہ سناسی
 کلچر والی کالج کراچی
 کالج ہمارا راجہ خٹک
 بودیا پانڈہ سیکرٹری
 ہریان سندھ کی انش
 ہمارا راجہ خراسانی
 سندھ خورہ دریش پور
 کہ تم قلم بند دان
 چلے چہ سارہ
 راجہ خٹک سنگھ ۱۱

بافوس آتش دران باغ داد	بسوز دل آتشین دلغ داد
بنالید بروی فلک زار زار	چو شد شعله آتش پر شرار
که بر لغش پاکش گهر بار شد	چنان ابر رحمت نمودار شد
بر حمت خداوند روز حساب	بخاک شهنشاه بارید آب
همه رسم نهیست ادا سازند	چو از کار شه جله پیرداختند
نشاندند در ابر آن ماه را	سپردند در خاک آن شاه را
با اهل جهان مال دولت سپرد	جهان پهلوان از جهان خست برد
ز دنیا ملک بقاجست راه	درینا که آن شاه گیتی پناه
شد از تخت فرماندهی برکنار	درینا که آن خستد نامدار
بسحرت بروی تخت از پوستان	درینا که آن سده باغ جهان
ز دست اجل ناتوان گشت زیر	درینا که آن شیر مرد دلیر
برفت از جهان با همه درد و بخت	درینا که آن صاحب مال و گنج
سفر کرد تنها بملک عدم	درینا که آن شاه والا ختم
ز بسند که این جهان بت تخت	درینا که آن صاحب تاج و تخت
بدست اجل گشت آخر اسیر	درینا که آن رستم شیر گیر
ز دار فنا بست رخت سفر	درینا که شاه نهشته دادگر
بچرخ برین گشت منزل گذر	درینا که آن شاه روی زمین

این بیت
درینا که آن شیر مرد دلیر
که مرده را در آتش بخت
جاستی که کند ۱۲

در نیا که آن معدن لاجورد
سکندر خشم شاه والا مکان
تاج و تپه تختش و گرقبه فیت
نه باغش بر دآن همه امان گنج
سن مرگ آفتاه عالی وقار
مهاراجه شاهی چهل سال کرد
چو از حیم آن جان جسم جهان
فرستاد آن استخوان بید رنگ
بجای که نقش شه ارجمند
بفرمان پورش عمارت گران
مکانیک باشد بروی زمین
سکافی نقش نقش و نگار
چو بام فلک در بلندی بلند
تا بندگی قبّه آفتاب
سماوی ز رنجیت عالی وقار
بحکم ملکه اده حق پرست
چو عمر ملکه اده هم بعد از ان

ز دنیا به افسوس حلت نمود
بحسرت تهیدست رفت از جهان
بلك ببالش سپهر قبضه یافت
که در حاصلش سالها بدو رنج
نمود بود و نشن شتصد بهر هزار
حکومت با قبایل اجلال کرد
فقط سوخته اند پند استخوان
ملکزاده با غروشان سوئی گنگ
برنج و الم درد و غم سوختند
نهادند نگین بنای مکان
تر و تازه مانند خلد برین
چو گلزار مطبوع خورد و کبار
منور از دیده هوشمند
بر خشننگی غیرت ما هتاب
بروئی زمین دایما پایدار
همه اهل صنعت کشادند دست
نگرد گفتف پر تمسیر آن

ای ۱۸۹۶
سوقه مبارک
نوروزی
فردینا
ماده زبان
پیرا

بهار راجه شیر شیر نبرد
 ولیکن نشد این عمارت تمام
 وزان پیرن پنجاب شد آشکار
 نماند اهتمام عمارت درست
 بوفیکه انگریز عالی مکان
 بفرمان آن شاه عالی وقار
 از آن بعد تا هر صد چند سال
 چو پائین آن گنبد استوار
 اگر انباری گنبد شکست
 چو حال مکان شد میان آن چنان
 چنین داد فرمان بعد و قفا
 که مصروف گردید به تدبیر آن
 به تحصیل فرمان حکام خویش
 ستون بر فردوم بر بنیشت
 نهادم بتدبیر بر ستون
 بمضبوط پیش آن بنی حلقه
 غرض بهر آئینه هم زمان مقام

بنجتم عمارت بس چید کرد
 که رفت از جهان شاه والا شکار
 تزلزل بحکیم شد او دگر
 شد آن جمله سر رشته کار است
 باقلیم پنجاب شد مکران
 بخوبی شد انجام این یادگار
 بخوبی بماند آن عمارت بحال
 ستون هشت بودند اندر شمار
 در آوردر هر ستون شکست
 بسر کار انگریز عالی مکان
 بدین پر خطا بپند می خاک
 نهاد که مسمار گرد و مکان
 توجه نمودم درین کار پیش
 که اندر حد و شانزده جمله گشت
 که شوق گشته بود از درون بر تو
 که گردید محکم ز سر تا پای
 بشد رفع اندیشه انهدام

ای شاه پیکار

<p>خبرگیر آتما را بنجام بنام نکو بخش انجام نیک</p>	<p>ای توئی شاه مشککش به پند می بکن مرحت نام نیک</p>
<p>سند نشین شدن چهارچوب کهرک سنگ در اختیار یافتن کنو نونهال سنگ و کشتن سردار چیت سنگ را و وفات یافتن منها کهرک سنگ در غم و غصه و مسند نشین شدن افی چند کنو و قایق شدن چهارچوب شیر سنگ بر لاهور بعد جنگ جدل</p>	<p>جناب خداوند ایرو تال خدا می جهان حکم الهی کین بفرمان پاکش بگون در جهان با قلم جان و جگر شاه دوست بدو آمد و رفت اهل جهان پیر شب کند تازه روشن چراغ بهر سال همراه پروردگار و در جلوه هر روز نور و گر بگی سایه را نور سازد خدا چو خودشید تابان مغرب رود</p>
<p>توانا و زور آور و بالمال مبطیان حکمش شهبان بین سر و گردن جمله گردن کشان را حوال جان دل گاه دوست بذاتش همه بازگشت زمان بهر فضل تازه گل آری به باغ نماید ز گلزار تازه بهار نماید بهر دم ظهور و گر بگی میکان را نور از خدا در مشرق عیان ماه رخشان شود</p>	<p>جناب خداوند ایرو تال خدا می جهان حکم الهی کین بفرمان پاکش بگون در جهان با قلم جان و جگر شاه دوست بدو آمد و رفت اهل جهان پیر شب کند تازه روشن چراغ بهر سال همراه پروردگار و در جلوه هر روز نور و گر بگی سایه را نور سازد خدا چو خودشید تابان مغرب رود</p>

خدا مالک الملک بر عالم هست
 ندادست در دست کس اختیار
 اگر از نده قصه لا جواب
 که چون شاه دیجاه رنجبت نگه
 مکان کرد در لامکان آن حکیم
 بدست از جهان قمار خست خویش
 بجایش ولیعهدش زنده اوج
 کشور کیش نگه آن شه نامدار
 بشد داشت تخت و تاج پدر
 ترا تم جو فارغ شد آن نیکوخت
 بوقت نگو شاه منسرخ نهاد
 بنیز نگین ملک پنجاب را
 پیاز دئی زور و بسیف و قلم
 رعیت را جلالتش شاد شد
 باجلالتش و شاه با عدل و داد
 عطا کرد بادیهیان نگه اختیار
 وزیر خردمند عالی مقام

درین دهر مختار پیشوایم است
 خداوند ملک جهان کردگار
 چنین کرد و شیرج آن انقلاب
 زردئی زمین بر فلک اندازد
 چو گل قوت در باغ غلبه برین
 بعرض برین بروشه تخت خویش
 چه فرزندش زنده دلینداو
 بنام آوران صاحب اقتدار
 نهاد از حکومت بسرتاج زر
 بفرز رنجبت برآمد به تخت
 قدم بر سر تخت زردین نهاد
 در آورد آن اهل تاج و لوا
 سر دولت آورد زیر قدم
 جهان شاد شد ملک آباد شد
 گر چنان دست سخا برکشاد
 فرودش بنام آوران اقتدار
 بر سمت پنجاب کرد از نظام

چو آن با خبر خیر خواه همسیرم
 اکنون هم بدو گشت فلقط عطا
 ولیکن گذشتند چون چند ماه
 بدر بار شد نامور چیت سنگ
 بقرب جهاندار باقتدار
 چو او مرد عیار و مکار بود
 لیاقت بکار وزارت نداشت
 چنین کار شایسته ارجمند
 سراپا امیران و دربار شاه
 برنشتند با اضطراب کمال
 که بود آن ملکزاده نو جوان
 به نزد پدر رفت و احوال گفت
 کلامش نیاورد لیکن بگوش
 چو بود آن شبهه نیکو نامور
 نبودش بکار جهان و دشرس
 علما جمعی درین کار هرگز نکرده
 در آنوقت فرزندش نو نهال

وزیر مهاباد بود از قدیم
 بحکم جهاندار کشورکش
 دل شاه برگشتن از خیر خوا
 بسر کار شد مقبر حجت سنگ
 بهر کار شد چیت سنگ ایستگاه
 شتر انگیز بدو خونی طرار بود
 خبر ز انتظام امارت نداشت
 نکرده در باب دانش پسند
 همه اهلکاران سرکار شاه
 بدرگاه شهزاده نو نهال
 خردمند و نادشیرین زبان
 در پند و رسالت تقریر شفت
 جهاندار با آن چنان عقل و هوش
 بسیرت فرشته بصورت بشر
 نه از حکم و دولت بخاطر هوس
 نشد آگه از حالت گرم و سرد
 بکار شهری یافت دخل کمال

ای کائنات نو نهال
 پور مهاباد هرگز نکرده

بخود خواند مردان در بار را
 چو بودش پیر کار حامی ز نیر
 همه فوج و لشکر بدو بست دل
 شهنشسته کشید از همه کار و دست
 چو در ملک یافت دخل کمال
 بفرق شیر پدر راند تیغ
 بشیر بران نمودش پلاک
 چو با چیت شک افستی شاه و هشت
 برنجید زین کار از نو نهال
 شب و روز میماند در اضطراب
 ازین غصه و اضطراب و الم
 مهلراج از راج^{له} برداشت و دست
 گرفتار رخ و الم گشت شاه
 ربی اختیار می^{له} و تل شیر
 بر دهن^{له} برورخت خود از تنه کا
 بجاییکه میداشت سابق قیام
 ز لبان چو آن سر و شد بر کنا

بخود بست سر رشته کار را
 بفرمان او شد صغیر و کبیر
 جهاندار رنج و الم رست دل
 در آن حال در گنج غزل نشست
 ملوکانه شهزاده نو نهال
 نکرد از دلیری بقبولش درینج
 تنش کرد آلوده در خون خاک
 ز راه محبتا بدو راه داشت
 بنیزد و بر خاطر خود ملال
 بخوردی بقره و غضب پاچ و تاج
 وزین درد و اندیشه و رنج و غم
 ز رنگ غمش شیشه دل شکست
 مقید بزدان غم گشت شاه
 نماندش محبت بخورد و کبیر
 بغمنانه خویشین جستار راه
 مکان کرد آن شاه دالالت
 سپرد بانو نهال خستیا

ایں شہزادہ کو ہاں گلا

امیران در باره و در بار شاه
 نهادند سر بر خط نو نهال
 ازین غصه شامبیشه ارچند
 درین درد و اندیشه واضطرار
 ز رنجی که پور و لبند داشت
 نه در نزع او را طلب کرد پیش
 سفر کرد آخر ملک زمین
 ز مرگ شهنشاه نیکو سید
 دیگر باره ماتم در آید جوش
 رسید این خبر چون برنج و ملال
 دو ان آمد از بهر کفین شاه
 پشیمین و کفین او گنج زر
 چو سامان تجوید و کفین تمام
 به سخته بر آمد خداوند تخت
 ملک زاده برداشت شش بر و شتر
 بدریای بر دشت بهیم شهبان
 به نقشش نمودند گوهر تبار

همه نامداران با غر و جاه
 بفرمان او شد همه ملک مال
 به پیاری صعب شد پائی بند
 همیشه دلش بود در پیچ و تاب
 همیشه نظر از رخسار بند داشت
 کرد بود در خجسته و سینه ریش
 مکان کرد در باغ خلد برین
 چنان گشت اند و کین سر لهر
 چنان کرد در رنج و محنت فروش
 بگوش ملک زاده نو نهال
 گهر بارانند ابر سیاه
 تپی کرد شهنشاه دانه ناسور
 بطرز شهبان یافته انتظام
 ز تعلیم دنیا می دینست بخت
 بدیده ز خون دل آورده جوهر
 ز چشم گهر بار گوهر افشان
 همه بندگان عقیدت شعار

لے بنی بهوجب
 رسم شود برای ستون
 نقش را در باره و در

ز نورش چراغ ابد بر فروخت	چو خاک وجودش با آتش بسوخت
بدان شاه دادند بان عزیز	دورانی مشکوچه و نه کینز
بنور بقا چهره اش سوختند	چو پروانه با شمع خود سوختند
گفتند گای قادر ذوالجلال	دم آخرین با پیران ملال
ز ما برد اقبال و ابلال	ستم هر که کرد دست بر حال
فرو دست بر حال مارنج و غم	ز ناحی شناسی و جور و ستم
نیاید ز قبر تو یکدم اما ن	رود همچو مانا مراد از جهان
شدند از آسف همه لغز و زن	شنیدند چون طهرن این سخن
بدان زنده یاران لغت پسند	غرض سوخت لغزش شه در دمنده
شد آن یوسف وقت در قهر	با بر سیه رفت رخنده ماه
شد آن پرتو نور در عین نور	بر روی به نزد پدر رفت پور
از آن جایگاه سوی دیانت	فراغت چو زین کار شهزاده یافت
عبارت غم از دایه سپاه بخت	تن خویش با آب دریا بخت
همچو امیران بهر چار سو	از انجاسوی قلعه آرد در و
قدم بر قدم بود با دوی اطل	مگر اندران راه رنج و غل
سوی قلعه با غرث و شت	در دریا همی آمد آن نادار
اجل ناگهان شد بغرثش پدید	بو قتی که در باب اول رسید

این بیست و چهارمین
 بند و درانی و درین
 سوره مبارکه زنده باقی
 نوشته شده است
 یعنی بیست و چهارمین
 بند و درانی و درین
 سوره مبارکه زنده باقی
 نوشته شده است
 در صفت اهل ۱۲

ز دیوار آن مستعد پایدار
 یکی سنگ نگین جکم قضا
 لغیر ملکزاده اهل تخت
 که صد پاره شد استخوان داغ
 بیالود در خاک و خون پیکش
 در بستان شایسته بی نهال
 چون صد نه سنگ بر فرق خویش
 در آن ماتم سخت اهل جهان
 گریستند در آتش بار و سور
 چون نو نهال از زمین شد بر سر
 وزیر خردمند عالی بهم
 به توجیه خود داد در دل قرار
 کند همچو خورشید چشمتش قیام
 بدین غم و شور و آلاجه
 گر چند کور آن زن خشنخص
 نفوس در غمت به رانی وزیر
 نهاد از سری بر سر خود کلاه

که بد چون فلک محکم و استوار
 چو پیوند سنگین و لایق جدا
 چنان سخت تر آمد آن سنگ سخت
 بیکدم از آن خانه گل شد چراغ
 بیفتاد و آج سدی از سرش
 بدر رفت با درد و رنج و ملال
 بجان آفرین جان شیرین بهر
 که رفت از جهان شر و فوج
 برینج و الم فوج گردند شور
 مانند از نهال وجودش ثمر
 که بد صاحب سیف و اهل قلم
 که بر تخت رنجیت اهل وقار
 که آن شیر را شیر سنگ است نام
 بخواندش ز شهر و ماله شتاب
 که بد در حرم مادر نو نهال
 برون کرد زین کار پای زیر
 شهنشاه گردید با عرو و جاه

بجای شیشه اهل ظفر	به تخت فریدون نشسته
زنی را خدام زبانی سپرد	به رانی قضا حکمرانی سپرد
درین کار با آن رخ شخصال	چو بدستفق زمره سوزال
اجیت و عطرنگه و لپها تمام	گرفتند در دست خود انتظام
وزیر خردمند خاموش ماند	بکلی ازین کار دامن نشاند
رخ خود بدر بارشاهی نکرد	بهد خواه خود کینه خواهی نکرد
بهمون که میسکنش ز قیام	زور بار لا هوست آن بنیم
چو درفت در غیش چند ماه	بماند آن زن بادشاه باو شاه
مگر جمله مردان شمشیر زن	نبودند راضی ز فرمان زن
که در ماده چون نردگیری گجا	شجاعت کجا هست و شیر گجا
کجا علم و فضل و کجا عقل و هوش	ز بانش کجا و کجا چشم و گوش
بر آرد کجا کار تدبیر زن	بمیدان کجا هست تو قیر زن
کجا نور دارد چراغ دلش	کجا هست روشن داغ و لشر
ز اجلاس زن سند سروری	درین دهر یابد کجا برتری
بهریر قدم تخت از پید کج	بسر سایه تخت از پید کج
بزن کی سند و تاج و تخت و لوا	بخش شاه انگلند و کتوریا
که او در جهان کار مردانه کرد	بر آورد و از خاک بدخواه کرد

له رانی زوجه
را حبه لیسینگی
بادشاه لفظ بندگی است
له ای سودا
اجیت نگه و عطرنگه و
لپها بنگه سند و قیام

با خلاص کیشان غایت نمود
 ز مردان عالم بیگ و ستود
 سران جهان پائی بوشش نام
 بفرش خدا چتر اقبال داد
 ز عدلش بطن جمله آباد گشت
 با نکلند سرمانه ز دای از دست
 غرض اندر اندم چه خاص چه عام
 جهان بود راضی بفرمان او
 چو گردید شک همه یکن زبان
 در آندم مبارجه خوشخصال
 رسید از و ناله بجمه سپاه
 در لاهور هم فوج جنگ آزما
 بفرمان بری پیش و ناخند
 چو گفتند با چند کنور این خبر
 در قلعه بر روی بدخواه بست
 چو مردان شد مستعد بر جنگ
 بهر جا و هر برج و بام حصا

با اهل محبت محبت مستود
 ز مردان گنی گوئی مردی بیرو
 شاگوئی اخلاق او خاص عام
 کلید خزانه بدشش نهاده
 زمانه ز انصاف او شاد گشت
 بهندوستان بادشاهی از دست
 سوئی شیرنگه کرد و رغبت تمام
 همه شک و فوج خوانان او
 بفرمان آن شیر مرد جوان
 بایمانی و ستور اهل کمال
 کلاه سعادت بر همه چو ماه
 همه شیر مردان کشور گشت
 بگردش همه مجمع ساختند
 که آید به پیکار تو شیر نر
 گرفت از غضب تیغ بر آن بست
 نکردند زین کار نخته و رنگ
 چو مردان فلکان کرد فوج استوار

در آندم سوئی قلعه کردند و	همه حامیان زن جنگجو
که مضبوط شد قلعه شانه شاهی	چو آن شیر یافت زین آگهی
شاهان بانبوه مردان کار	بشد داخل شهر آن شهر یار
بدیوار نگشت آتش فشان	گرفت آن همه قلعه را در میان
به پیکار زن داد و مردی بداد	هر چار سو تو بخانه نهاد
که گوش فلک هم بدید توپ	چنان وقت پیکار غریب توپ
که شد خون ز جیم دلیران برود	چنان گول می آید از اندرون
شبه شیر دل کرد شیرانه جنگ	چو سه روز ماند آن دلیرانه جنگ
همه منهدم چار دیوار شد	ز هر چار سو قلعه مسار شد
همه سیر از کار جنگ آمدند	در آن قلعه محصور تنگ آمدند
در قلعه بر شاه کردند باز	و آن خواستند از شه سرفراز
وزیر شهر مند عالی مکان	شاهان ز جمون سیدان زمان
ز اهل جهان بر وجوش نبرد	بیکدم فرو آتش فتنه کرد
بشد داخل قلعه شاه جهان	چو از هر دو سو صلح آمد عیان

مسند نشین شدن چهار راجه شیر سنگه بر پالا پور و کشته شدن
از دست سرداران سند و نوالیه راجه میا سنگه و وزیر و کشته شدن

مسند نشین شدن
چهار راجه شیر سنگه
بر پالا پور و کشته شدن
از دست سرداران سند
و نوالیه راجه میا سنگه
و وزیر و کشته شدن

سرداران سندها نوالیه ز دست فوج پالتجا راجه سیر سنگه

<p> وگر بار شد غنایب سخن که چون شیر سنگه از عطای اله چو شایان به تخت حکومت نشست کلاه حکومت بسر بر نهاد همه دشمنان را شسته اهل زور مخالف همه مروم سندها پانگه نیر بر دند جمل پناه چو گردید سندنشین شهریار در اندم بدست وزیر دلیر بتدبیر دستور اهل خرد دران عیش و عشرت جهان شود فلک هیران شد بران سر نیز بهار نشاط آید از بهار چو بلبل بستان سرامی زان گل تازه آرد و باغ طرب </p>	<p> پیانغ سخن این چنین نغمه زن به پنجاب شد شاه با عز و جاه متعالید گنجینه زر بدست بشکرانه دست سخا برکشاد بهالید زیر قدم همچو مور ز لاهور رنستند آشفته حال سوئی مامن مهند جتند راه سپرد اختیار همه کار و بار که بد مروت و انا همید دلیر بشد نیک تدبیر هر نیک و بد غرض حکمت جمله آباد شد باقبال آن شاه سندنشین ز گلزار عالم بدر رفت خار دران عیش و عشرت سر شد جهان چو گل گشت روشن چراغ طرب </p>
---	---

<p> خزان گشت خضت ز گلزار دل بشد گرم بهنگامه عیش باز عدالت بملک جهان کرد زور زمین رشک جنت شد از آب تا رعیت ثنا گو جهان بحر خوان ز نفیس شهنشاہ عالی وفا دران عهد شد جویش را ن بخت مذاور جهان غله از ران نمود بنادار شہ گنج گوهر بداد بالصافی شہ کشور آباد شد پہر سو کہ چون ابرگشتی سوار دو دستہ فتاندی گہر بر زمین غرض وقت شہ وقت آرام بود بعہدش بہان بود خالی ز رنج گذشت اندرین حال آنخود سال مگر بعد از آن دور گردون دین کہ اندر دل باد شاہ دور زیر </p>	<p> بعیش خوشی شد سرو کار دل چو ایام رنجیت گردن خوار بہر جاسخاوت در افکند شور منور جهان چون رخ آفتاب بشکد آنہ پیرو جوان شرح خوان ز ہر خار شد جلوہ گر لاله زار گہر بار شد اہر نیان بوقت بمخلوق خود لطف و احسان نمود بسی بنوارا ہر کرد شاد زمانہ ز بند غم آزاد شد منہاراجہ شیر سنگہ شہ یار نگندی چو نور شیر زہر زمین شہنشاہ شیر افکنش نام بود کہ مہیافت ہر سائل از شاہ گنج کہ خلق جهان گشت آسودہ حال چنین تازہ آورد بازی ہرون پدیدار آمد نزع کبیر </p>
--	---

بگفت صووان اهل لب و
 چو بود آن زمان صره سند و ال
 ز فانه بیرون از وطن بی وطن
 و دوباره چهار جبهه آن جمله را
 جنگ و جدولت سرفراز کرد
 بعد از تقرب کرم جائے داد
 بجای گیر و منصب فرود اختیار
 چو میداشت آن سرور و جنگجو
 از هن دشمنی بر جگر خار داشت
 بظاہر لب و دوستی داشت
 برین کار بدست صبح و شام
 بسجوش عداوت بسوز جگر
 یک روز کان شاه با عدل جو
 در آنجا اچیت از ره دشمنی
 سوئی بادشاه کرد بند و قهر
 چو گولی شد اندر جگر جائے گیر
 شد آن شیر میدان شیر پاک

ز هر دو طرف و در شد اتحاد
 گرفتار زندان رنج و طال
 شب و روز پابند رنج و محن
 طلب کرد از راه صدق و صفا
 در خلق و لطف و کرم باز کرد
 بلوچ بگفت نقش الفت نهاد
 به خلعت بخشید غرور و قار
 عداوت بشا بنشیند نیک خو
 ز فرمانبری سر بر عار داشت
 بیاطن ز کین مجلس آراسته
 که کار شهنشاه ساز و تمام
 به بست اندران کار محکم کمر
 چو در بار در شه بلاول نمود
 در آمد بکبر و غرور و معنی
 بد انسان که پادشاه زو پنجبه
 بخون غرق کرد و دیده لال سریر
 بنعلید زان زخم در خون خاک

این شمشیر را
 اسم خانقاه شهنشاه
 یعنی دراز شمشیر
 است و در
 کوی بندوق ۱۲

گل تازه از دستبر و خزان
 ز دینای فانی شهنشاه رفت
 درینا که آن شیر میدان جنگ
 درینا که آن شاه فیروز تخت
 درینا که شیر دلیر نبرد
 درینا که شد کشته آن نوجوان
 هماندم ملکه زاده خرد سال
 شد از دست سردار لپا هلاک
 چو این کار بد کرد دشمن تمام
 شتابان برفت اندرون حصار
 چو در قلعه موجود بود آن زمان
 بقهر و غضب جیت سنگ رانده گ
 نزد گولی از دور بر پیکرش
 شد کشته و از سپهر افتاد
 وزیر خردمند مرد دلیر
 ز دست عدو کشته شد ناگهان
 چو اعدا ازین کار غرغ شدند

جدانانگفته شد از بوستان
 بیکدم بر ابرسیه ماه رفت
 ز دست عدو کشته شد پیکر
 نبرد وی سوئی کشته اندر سخت
 شد از دهر سوئی معدم رهنورد
 با منوس فرود و الم داد جان
 که بر تاب بد نام آن فو نهال
 برفت از جهان بادل درناک
 سوئی قلعه آورد و روشاد کام
 بانوه فوج شرارت شمار
 وزیر نهرمند و الامکان
 در آندم سوئی راجه دیان سنگ
 که آمد بحکم قضا بر سرش
 از ان حد من آن مرد نیکو نهاد
 که میکرد در معرکه کار شیر
 برخ و با منوس رفت از جهان
 بعشرت که غولپشت آمدند

ای کنونی پادشاه
 سیه راجه پیکر
 غم پنهان در
 سوزنا و لیه برادر
 سوزنا و لیه ۱۱
 ای راجه دیان

کنیم من ازین خدمت ارجمند
 بهر اهل حسان مروت کنم
 شنیدند سکه پاچو این التجا
 بچستی هماندم که بست فوج
 سوار و پیاده چه خاص چه عام
 پوشید جمع جملہ فوج دلیر
 بیارید از توپ هر سو شرر
 بهر سمت بندوق شد شعله بار
 چو دوشل زنبور زنبورہ نش
 دلیران لشکر تیوپ و تفنگ
 چو دشمن دران قلعه ماندند
 بدر جست از راه تاریک تنگ
 چو زنگونه آمد پیشان شکست
 همه دشمنان چون بون آمدند
 اگر بود چون فوج مردان کار
 سه کس را از ان زمره کینه خوا
 کسی جیت نگذارد آن عداوت شعار

در آنوقت تنخواه سکما دو چند
 بابل محبت محبت طرکم
 بمیدان مردی فشرودند پا
 گرفت از غضب تیغ در دست فوج
 همه مستعد گشت بر انتقام
 روان شد سوئی قلعه مانند شیر
 اگر دید سمار دیوار و در
 بگردون برفت از خارہ خار
 سر و سینه دشمنان گشت پیش
 همه روز بر قلعه کردند جنگ
 دران جنگ آسایش نداشت
 روز زید در قلعه هرگز درنگ
 در پیکار مردان کشیدند دست
 ز راه بدر رفت برون آمدند
 چه پر کار بر بار سوئی حصار
 گوشتند بربند در عین راه
 که شد قتل از دست او شهر یار

این غبار خیمه
 است گردان فوج فوج
 کوفته باران ۱۱

<p>که تنزاده شد قتل از دست او شرانگیز مردی گیسویانام چون خنجر اندر کند آمدند بیک تیغ سرپائی آن هر سه تن شد از جسم شان چشمة خون جوان به بستند مردان لشکر رسن نمودند شهیر و بے آبرو نگذشتند در ره دام و دود به بازار باغش آن هر سه تن برستند خسته دل سینه ریش سپه روانین داربشتا قند</p>	<p>و گر لبتا آن قتل جنگجو سیوم از شیران ناشاد کام چو این بر سر دشمن به بند آمدند بریدند مردان ششیر زن نگذشتند در خاک خون جسم شان وزان بعد در پائی آن هر سه تن کشیدند در شهر و بازار و کو وزان پس جسدای ابل حد به لامبور خوردند ز مرغ و مرغ روینا بپاداش اعمال خویش شرابی بد افعال خود یافستند</p>
--	---

سند شدن مجاز لیک بوزارت راجه بیرنگه و مختاری
 پندت جلا و کشته شدن راجه سوچیت سنگه و بهای بیرنگه
 و برگشته شدن ج از راجه بیرنگه و وزیر قتل نمون او

<p>چنین گفت دانای شیرین مقام گرفت از همه دشمنان انتقام</p>	<p>ز مال جلوس شهر خرد سال که چون راجه بیرنگه ایل نیل نام</p>
---	---

ای سرور جنگجو
 بهر گیسویان
 باغبان که از صابان
 خاص دوران شد
 بود ۱۳
 راجه بیرنگه ۱۲

بنجگر سزا قاتلان یافتند
 لکزدوده داشت تاج و تخت
 به تخت شاهی گشت مندا نشین
 بتدبیر مردان روشن ضمیر
 تعلق بنامش وزارت گرفت
 دیگر بر همین بود جلای نام
 لایق و نهایت کفایت شعار
 گرفت از همه کار داران حاکم
 بسختی زهر اهل زهر گرفت
 پیر صاحب کار شد سخت گیر
 همه البهاران بجان آمدند
 بخواهر که او مامونی شاه بود
 بدان رشته خود که باشاه داشت
 قدم در مقام بغاوت نهاد
 ولیکن در آید بقید و زیر
 بر آشفته زان مادر بادشاه
 بهالحم نگر داین ندامت پسند

رانی نه از جسم و جان استند
 ولیک پسر مندر فرزند سخت
 چو گو آمدش زیر چوگان زمین
 بدر بار شد راجه پیر از زیر
 امارت از و تازم زینت گرفت
 خردمند و هشیار و با انتظام
 زهر دست اهل خرد و دکار
 بسوز غضب کرد و لها کباب
 ز اهل گهر گنج گوهر گرفت
 زهر آورد و در دست ازهر امیر
 امیران بشور و فغان آمدند
 یکی از امیران درگاه بود
 سر کبر بر حلقه ماه داشت
 بدل نقش بغض و عداوت نهاد
 بنزدان ریج و الم شد اسیر
 که چندان بدش نام با عروجا
 که باشد بعدش برادر به بند

لک ای دیوانه
 در بستر شاه
 راجه پیر
 ای نیش بخت
 راجه پیر
 چو گو آمدش
 مادر راجه پیر
 بهالحم نگر

با خبر بنان از همه آن گروه
 فرستادند و سوچیت این پیام
 فساد است در سلطنت این مان
 امیرستان جلایه نیک و بد
 شمار فقط خویش را باد شاه
 ستاند زهر کس رنج بها
 درین وقت از راه لطف و کم
 وزارت مقرر بنامت شود
 شوی نایب شاه عالی وقار
 ز قاصد چو شنید این التجا
 ز جمون بلاهور شد گرم خیر
 دران دم ز افراط جرم هوا
 شتابان چو بآب راوی رسید
 بفرمود بالشک خاص عام
 فروکش چو شد شکدا و شیت
 دلیران آن مرد شک شکن
 بخدمت که پاک شیخ کلان

که آمد ز بیداد حلا ستوه
 که ای مرد دانشور و نیک نام
 که شاه است طفل و وزیرش جوان
 غرض هر چه میخواد ادا میکند
 نشیند بمسند که غرور جاه
 بنور و بظلم و بجور و جفا
 کنی گر بدین سمت رنج قدم
 همه دور گردون بگامت شود
 وزیر نمیرند با اختیار
 سوچیت آن امیر ولایت کش
 بهمراهی فوج اهل ستیز
 به بند بلا گشت خود مستلا
 قضاگر دلش را بدنیو کشید
 که ورز و بد آنروئی راوی قیام
 بصد کس ز دریایی راوی گشت
 ز لاهور سه میل شد خیمه زن
 که بدجای ملجوع وزیا با مکان

ای راجه در بیان
 در بیان
 مکان خاقان شیخ اسحاق
 است بهر بیان کلان

<p> بنیگند آن مرد پیکار رخت یقین داشت آن سده دل پنهان که آیند آن جمله اخلاص کیش بسویش نبرد می جوح آوردند بادداد او جمله آید سپاه چو پیرا پدیدانیکه شد عثم او ز جیون به لاهور آمد چو باد ز جان و جگر تار الفت گسیخت طلب کرد و نزد یک خود آن زمان چو کرد و نزدش هجوم کثیر چنین از ره عجز تقریر کرد که ای خالصه فوج مردان کاب بخدمت شب روز بسته کم ز دستم چه گشت هست صادر گنا ز جیون بدنیو نهاد است رو دهد آب از خون من تیغ را مرا و راستها اگر طلب کرده اید </p>	<p> بامید امداد اقبال و سخت از آن دوستان محبت گزین درین وقت نازک باداد پیش بعزت بدرگاه شاهش برزد به پیر او حاضر شود کینه خور بحرم طمع و دشمن جنگجو نیارد و حق است ثابت بیاد همه انتظام محبت گسیخت ز هر فوج مردان جنگ آردان ز افواج سکهان صغیر و کبیر پس قتل بدخواه تدبیر کرد منم شاه را بنده حق گزارد که از جیم خود هم ندارم خبر که با من شده عثم من کینه خواه که گردد و پیران من جنگجو کند نازل از ظلم بر من بلا برین بنده نازل غنچه ابر </p>
--	--

۱۵۱
این را چه بگوید
و نیست بگوید

سرم را برید از دست خویش
 و گرنه بران دشمن کینه خواه
 بزودی بگیرد از او انتقام
 چو دشمن شود با تیغ کین
 با انعام آن خدمت از جنب
 بهر کس یکجای تکی زردیم
 چو سکهان نمودند این خبر گویند
 ز چون نتواندیم عثم ترا
 کنون او که به حکم ما آمدست
 برین کار بندیم یکسر کمر
 بگیریم سر از سر دوش او
 غرض ماند کیش دران خانقاه
 دیگر روز مردان اهل طهر
 همه فوج شده با سزای سپاه
 نهادند اتواب آتش نشان
 بیک حمله آن جای ز شکست
 فیران میمان آن خانقاه

بر آید از جسم من جان ریش
 همین دم کند کوچ جمله سپاه
 اگر گردد بیک حمله کارش تمام
 ز خون عد و سرخ گردد زمین
 بشکرانده کار خاطر سپند
 بدوش خود این بار احسان هم
 بگفتند کامی مرد بارای و هوشر
 نه او را شدیم اینطرف را برینما
 بجهت تفتیش کشاییم دست
 کنهش بیک حمله زیر و زبر
 بریم از سر مغز او هوش او
 به تکلیف آن مرد کم کرد راه
 بستند یکسر تیش کمر
 بشد جمع برگردان خانقاه
 بقهر و غضب چار سوئی مکان
 زد یوار و در خانه شد خشت
 محاور کرده ریاضت پناه

این
 قصه چندی پیش
 از طایفه

ز گوله فشانی بردادند جان
 چو در جایی ماسن پناهی نماند
 مکان گشت سمار از چار سو
 دلیران پیکار و مردان جنگ
 بردادند جان در مکان مزار
 در آندم سوچیت آن لیل خمید
 پریشان در آن جایی پر خفاند
 جهان را در آن دم دم خند دید
 در آندم بیدان چو غنچه شیر
 من این وقت تنها بجنگ شما
 همه هم را من ناتوان
 ز مردان چنینستم اسید و اس
 نه بر من همه فوج حمله کنند
 بیدان با همه یک کخم کارزار
 بویانان من سقوج و وقت تنگ
 بشیر پیکار با ما کنید
 بدانید که را جوتان کوه

که آمد بر ایشان قضا ناگهان
 برای عدو تکیه گاهی نماند
 اجل انداز هر طرف رو برد
 ز آتش فشانی توپ تنگ
 بر قند زین دهر ناپا میداد
 بهم را بی جان نثاران چند
 ز ملک جهان ست همت فشانند
 ز هر سوره عافیت بند دید
 ندا که دکای جمله فوج دلیر
 فشد دم بیدان ناورد پا
 بردادند از صد گوله جان
 که آیند یک یک پنه کارزار
 نه در توپ و بندوق آتش زند
 که هست این چنین رسم مردان
 ندایم با خویش توپ تنگ
 بردادند جان داد و مردی مید
 منم رستم وقت گردون کوه

شنیدند سکهان چو این التجا
 ز جیل و کبوتر کردند گوش
 بیکبار سکهان بران شیر
 چو گردید بر جسم آن پهلوان
 بناچار چو آن شیر نرگشته شد
 ز صد کس پیاور یکی هم نماند
 چو پیر اظفر یافت بر عم خویش
 وفا کرد عهد یکدزد زفته بود
 وزان پس یکدیگر ز رید
 درین کار شد صرف گنج عظیم
 چو یک ماه بگذشت زین گزشت
 که از مردم زمره سنده دال
 وزان قاتلان خصوصت شعاع
 یکی زنده بدو عطرنگه آن مان
 پرویز یکدیگر مقتول شد شهریار
 بر آن مستعد گشت لشکر تمام
 ز لاهور راه نهریت گرفت

ازان بنده پای بند بلا
 همه شکر آمد دوبار و بجوش
 نمودند بندوق و اتواب سر
 ز پیر چار سو گوله آتش فشان
 به تنهای آن ناسور گشته شد
 که بروی قضا فک خنجر نراند
 بهاطن دلش گشت زانده و ریش
 بدان ماند قائم که خود گفته بود
 بهر یک سپاهی باضاف داد
 ز گنجینه بادشاه کریم
 ز دوران عیان گردش ز گشت
 وزان لنگرمان برگشته حال
 که مقتول گشتند انجام کار
 سکهان کرده در ملک هندوستان
 اول خلق زان صدمه شد پیچ
 که گیرد ازان قاتلان انتقام
 سکهان در مقام سلامت گرفت

بجهت ناله
 گمانی است
 بهین
 بهین
 بهین

بپند و ستان برد آخر پناه
 درین فکر خدی بماند آن گیر
 چگونه باز در بکها فوج
 ز سیرا بگیرد همه اختیار
 چو میداشت این می تلج قیام
 خدا دوست اهل صفایر سنگ
 پر هیچ و هر شام ذکر خدا
 بحق وصل و تبارک زوئیایان
 همه قوم سبکشان و بود رام
 همی جت در دهر لیل و نهار
 به تحصیل این مطلب و مدعا
 که او اندرین کار یارش بود
 فقیریکه واقف ز دنیا نبود
 بشکر فرستاد تحریر خویش
 که شکر شود یار با عطر سنگ
 وزیرش با وج وزارت کند
 چو سکه بهت شام نشسته نامور

بانگ نند از خوف جاجت راه
 که آورد چگونه حد و را بنیر
 شود دوست بانامداران فوج
 برد از سیرا و کلاه و قمار
 یکی زاهد و عابد شک نام
 و فاکیش مرد خدا بپیر سنگ
 بنوک زبان داشت آن مقدا
 براه خدا خلق را رهنمون
 چنان حلقه در گوش عالم غلام
 زمانه زاپا پوشش مستحار
 بدو عطر سنگ کرد این التجا
 درین مدعا و ستادش بود
 طلب عطر را نزد خود کرد و زو
 رقم کرد و در نامه تاکید پیش
 چو یاران مددگار با عطر سنگ
 امیرش بملک امارت کند
 بنجر سکه نباید وزیر و گر

ای سکه
 ای وزیر
 سکه سکه باید

وزیر آن همه را بسی داد زر
چو بخت افواج زرباستند
قتل گور و ستعد شد سپاه
سوار و پیاده مغیر و کبیر
بمردی نهادند پا در رکاب
رسیدند چون بر سر آن فقیر
په بستند بر مسکن او حصا
بر آن بی طمع مرد ایند پرست
بتوپ شربار آتش زدند
چو میداشت دیوار خام آن مکان
در آن وقت آن زاهد اهل م
بدرگاه حق صبر و تسلیم کرد
نه از دیده خویش شد اشکبار
ز ظلم ستم گشت شکایت نکرد
سراغکنده در پیش شبته ماند
که از دور یک گدازه جانسان
از آن صدمه شد پاره پاره سرش

که بندگان بر قتل دشمن کمر
ز حکم گور و جمله سترافستند
شد از ابلهی با گور و کینه خواه
کمر چست بستند بر قتل پیر
نمودند جو لان ~~بیده~~ تاب
به بندوق و توپ بشیر و تیر
بمیدان نمودند پا استوار
بقهر و تعدی کشادند
متاع دل و دین خود خستند
نماندش بیک لخط نام و نشان
خنجید از جای خود یک قدم
در آن حالت غم نیامد بدر
نه دل کرد زین رنج و غم بغیر
وزان جور با کس حکایت نکرد
بجز ذکر داد و ادب بر لب نراند
رسید از قضا بر سرش ناگهان
بغلطید در خاک خون پیکش

لے گور و نقطه بندی
است بهیسه پر و مشهور

خدا دوست در باغ جنت نشینا	مراد دل از خالق خویش میت
در آنجا چو بودند چندین فقیر	بیاد خدا شغل همه چو میر
ز باریدن گوله دادند جان	برفتند در لامکان از مسکن
چو دل هر دند مردان حق	بسحق جان سپردند مردان حق
برون عکاسی که آمد از جای خوشتر	بیشتر در معرکه پائی خویش
بیاریان خود گردن افراخته	بمیدان جنگ در می تاخته
بیکدم گشت شکر صبح چو	بمیدان زخونش روان کرد چو
سر هر دانش به تیغ دو دم	بمیدان جنگ در آن یک قلم
چو سکه بان ظفر از خدا یافتند	در آن معرکه مدعا یافتند
به لاهور کردند و بکمان	بفتح و ظفر کوس و لست زبان
وزیر از چنین خدمت فوج شایسته	بخندید چون غنچه در صبحگاه
با نعام و اکرام خور شدند خست	مال و گهر سبک گانز انوخت
وزیران پس گذشتند چو چنار	و گریاره در جوش آمد سپاه
چو آنکه مامومی سرکار بود	بزنند آن رنج و بلا غوار بود
بکمان لشکر نمود اتفاق	به بخشیدن ز رفزد اتفاق
هر یک بقول و قسم وعده داد	بر آن وعده مهر صداقت نهاد
که اگر فوج مردان اهل نبرد	برارندش ز بند زندان درود

ای سواد
چو این گنگه بیاد در جوارانی
خندان و مامومی بهار است
و این گنگه بیاد در ۱۲

ببند که غرتش جا دهند	بدر بار شاهی وزیرش کنند
دهندش به سرکار شه اختیار	بعالم به بخشند عز و وقار
سرتیم بر فرق پیرانند	سنای سیاست بجلاد دهند
به پیاده به پنجم کلو بند زر	به پیران فوج سلک گهر
گلو بند با نام بهر سوار	به پنجم با کرامت و خرد و قهار
چو این کلمه در گوش سپارید	طمع در دل هر یک آید پدید
فرستاد شکوه به پیران پیام	به تحویف و تهدید در عیان نام
که جلای مختار در بار تست	همیشه بهر کار مختار تست
بفوج و رعیت ستم میکند	تقدیر بزند انغم میکند
ز تاراج او خلق آمد حجابان	کند جله عالم ز دستش فغان
فرستی اگر آن شهکار را	به نزد یک لشکر بصدق و صفا
پسند به دستور باشی وزیر	به ننگه قرب شه جانگیر
اگر انکار سازی ز فرمان ما	شوی کشته یا تیغ بر آن ما
شود گردنت ختم به تیغ دودم	شود سوز گردن جد ایکم ظلم
در آندم که آید دگر تو	که باشد در آن بی کسی یار تو
چو پیران شنید این پیام درشت	ز بار تفکر دژاگر و پشت
آنگشتا که هرگز ندارم روا	که باشم بیاران خود بی وفا

به ای راجع
سیرتکده
ما ششمین دور مصمم است
که به بندی میفرستند ۱۲

اسقامی از قوم
شریف پند و اندیش
۱۲

مگر رخ نگر داتم از دوستان	و گرسر رود و گور و در جهان
نخواهم که یابد ز دشمن یکست	گر فتم چو بازوی جلا بدست
که از دست خود دست یازم و بشد	کجا این چنین را چو تان کنند
دل فرج شد سوخته چون کباب	چو آمد به نزد یک فرج این جواب
دران غصه خوان جان وزیر	شدند بن همه دشمنان وزیر
که اندرین کار بستند چست	بهمین کشی کرده غم درست
سراپاشند از مروت تهی	را حسان فراموشی و الهی
چه خاص چه عام و چه برنا و پیر	سوار و پیاده صغیر و کبیر
چو ابر سید جمله کردند جوش	تقبل وزیر خداوند بهوش
خبر یافت پیرا بنج و الم	چو از غم افواج اهل ستم
سلامت برد جان ازان دشمنان	هران شد که تابد بچون عنان
ز مال و زر خویش به دشت دست	بدین غم محکم بهود چ نشست
دران محنت و رنج و غم شد سوار	رلاهور با چند مردان کار
بال جهان این خبر شد پدید	سواری چون نزدیک وی رسید
محل تازه از بوستان دور شد	که پیر از لاهور معسر و رشد
چو شیران پے صید شتابتند	و حالش چو سگهان خبر یافتند
نمودند طعنه بر سرافش زمین	سواران بر اسپان بستند زمین

ز افواج سبکی هزاران هزار
 برتند بر کشتن آن جوان
 چه مقدار شش میل که در راه
 گرفتار بند بلماشد وزیر
 در آن دم بدید آن جوان دلیر
 نترسید از فوج اهل نبرد
 فرو داد از پیل شیر جوان
 دلیران کوهی که همراه داشت
 در آنوقت از روی غناقتند
 در این جنگ داد شجاعت بداد
 بانبوه دشمن بسے حمله کرد
 با خنجر کشته با حال ریش
 وزان پس چه نوبت بجلار رسید
 دران سر که کرد مرد دلیر
 بهیدان جنگ آوران کرد جنگ
 و گر سوین فرزند راجه گلاب
 چه مردان هم در جنگی داد جان

سوار و پیاده فزون از شمار
 چو شیران درنده لغزه زنان
 بقهر و غضب لشکر کینه خواه
 که در حلقه دشمن آمد اسپر
 که آمد اهل بر سرش همچو شیر
 ز انبوه دشمن نه اندیشه کرد
 گرفته بکف خنجر جانستان
 بهر یک ز لطف و کرم راه داشت
 چو او راه بند بلایا بستند
 به تنها وزیر مبارک نهاد
 چو شیران درنده وقت فبر
 وزیر خرومند فوخده کیش
 قیامت دران سر زمین شد پدید
 بازوی نه در آوری کار شیر
 تیر تیغ جان داد بانام ونگ
 چه فرزند و لبند راجه گلاب
 دلیرانه رفت از جهان آن جوان

سلاطین و پادشاهان
 فرزندی مبارک
 کتاب جنگ دلی چون

چو سکهان بیرجم شمشیر زن	پیرانند خنجر بران چند تن
پیریند سرشائی هر یک به تیغ	نکندند در خاک خون بید تیغ
وزان بعد سکهان جنگ و ران	بفتح و ظفر کوس شادی زمان
سوئی شهر لاهور رد تا قند	بدینامراد از خدا یافستند

نشستن سیر در جواهرنگه پیرسند و کشته شدن نهاده پشور
 پایامی از دست فتح خان نه و قتل کردن جواهرنگه را بغیر
 وی و برانگیت شدن فوج بر جنگ صاحبان انگریز

دیر سخن سنج نیکو سرشت	پنین نامه با خامه زر نوشت
که چون راجه پیرا دلیر جوان	ز دنیا سفر کرد و سوخته جهان
جواهرنگه برآمد زندان غم	برست از همه درد و مرغ و الم
از و تاز زینت وزارت گرفت	ز دانش ترقی امارت گرفت
سکهان عطا کرد آن نامور	بایفائی وعده گلو بند زر
چو یک لکه گلو بند بکار	پهی گشت گنجینه شهر یار
دران کار شد صرف گنج عظیم	شد سیر لیکن سپاه لیم
بشارت گرفتند سکهان تمام	همه گنج مال شه نیک نام
چو ابرو فرستادش که شتاب	بچگون به بنیه راجه گلاب

ای سوار
 جواهرنگه را سوئی مبارک
 در بیک گنج

نیامد به قابو مگر آن دلیر
 بزر یافت از دست سکه‌ها امان
 ز غارت گدازان مال محفوظ داشت
 بکهان لشکرش جنگجو
 بجزر حمله اول آن نیکمرو
 که شد کشته در وی فتح نگه‌بان
 وزان پس بدشمن مدار نمود
 دلیران بالشک دشمنان
 ادا کرد نقدی که شاخه‌ها شدند
 ز رو مال وافر گنجینه داد
 به تقه دامن گمان کرد بند
 لشکر که بد مرد با اقتدار
 سوئی قلعه‌ایک بر پافاد
 برین کار شد مستعد آن پسر
 بیاراست لشکر ز مردان کار
 نبر و آوری یافت بر قلعه‌ای
 بدوهر چو زانوشید این خبر

که بد صاحب و اعیه مثل شیر
 نگه داشت از دست بدخواه جان
 همه ملک را نیز محفوظ داشت
 که بد صاحب دانش و نیکمرو
 دلیری به پیکار کهان نکرد
 ز افواج کهان جنگ آوردان
 ره آشتی آشکارا نمود
 بلاهور شد داخل آن پهلوان
 بداد آنچه آن دشمنان می‌خواستند
 بدست همه طامعان ز رنهایو
 همه دشمنان را زبان کردند
 ز اولاد در بخت عالی وقار
 نمود از ره دشمنی و عناد
 که حال کند تخت و تاج پدر
 سوئی‌ایک گردید اول سوار
 سر پنجه پاسبانان شکست
 درین فکر شد آن یل نامور

سکه‌ها
 سکه‌ها
 سکه‌ها
 سکه‌ها

که آن مدعی را کند خوار و زار
بفرمود تا فوج اهل طفسه
چتر سنگه سر دار عالی تبار
و گر فوج هم از سماعیل خان
به جمیل امیرشاد آن هر دو فوج
بشوراداران قلعه محصور گشت
رفتم کرد نامه دران حال تنگ
که من پور رنجیت نام آورم
منم دارن تخت و تاج پدر
سرازمیداین پایه خسروی
مرا تاج فرماندهی میسر
بجمهور ملت روا که بود
شمارا چون قوت و زور داد
با انصاف من حق سانی کنید
شد این نامه از امک هر سور و
چو از حال شنیده نامور
مکه و اندران وقت نازک پسند

برادر مغر و جودش دمار
به پیکار دشمن به بند کمر
شود سر فوج اهل وقار
بزدوی سوئی امک گرد درون
چو در یاروان گشت در عین موج
به هیبت خور و خواب و گشت
بنام دلیران میدان جنگ
زاو لاد آن شاه نیک اختر
منم مالک کشور و گنج و زر
بسر بنجیر و رویت قوی
مرا تخت شاهنشاهی میسر
که حقدار محروم از حق شود
ببازوی قبال طاقت نهاد
بعدل و کرم زندگانی کنید
بهر فوج و هر لشکر و هر مکان
خبردار شد فوج اهل ظفر
خصوصاً بشنیده او از حجب

له یعنی سرور
چتر سنگه دارای دار و بار
عقار و غیره

برین یافت رایی دلیرا قرار
 نه بند و جنگ پشور اگر
 بدان گرسنه شاه بخشد طعام
 چو او نیز فرزند رنجیت هست
 گرم بابرادر کند آن که بهم
 پشور بهم از راه صدق صفا
 نه پیچید سر از بندگی زنیها
 بدین حسن تدبیر سکهان نام
 نمودند اظهار تجویر خویش
 در اندم چو این پشید سر
 بنام ملکزاده نامدار
 با جرای این حکم فرمان شد
 بدل یک زمین کارزار من و
 پشور را خبر چون ازین حال منت
 در قلع هر روی لشکر کشاد
 ز پیکار باز آمد آن مرد کار
 چونند و جواهر رسید این پیا

که سر کار لاهور عالی وقار
 به بخشید بدولک هم سیم و زر
 کند مرد نادار را شاد و کام
 بدستش دهد از ره لطف و ست
 بخویشان کند لطف و محبت
 قدم به ندارد و نه راه وفا
 بود در مقام ادب استوار
 در نیکار کردند نیک انتظام
 به پیش شاهنشاه فرخنده کیش
 ز فرمان افواج اهل طعنند
 عطا کرد جاگیر یکصد هزار
 بهر شاهنشاه نیکو شریفت
 به تجویر لشکر عمل نمود
 پشور را صدق و اطاعت شاد
 بلوچ جگر نقش الفت نهاد
 با قرار جاگیر یکصد هزار
 که آن مرغ وحشی در آمد بهام

این بیت بهارچه
 و سبب نگه دار
 ای سرور و پسر
 ای شاهزاده
 پشور است که

چو گلزار شد تازه باغ دلش
 فتح خان که در آن سردار بود
 بهر کار بد و ستدار و زیر
 بنامش یک نامته تحسیر کرد
 نوشتش بیکه ای پهلوان دلیر
 بشور که بدخواه جان من است
 در نیدم بدام تو شد پای بند
 اگر چه بجا گیر کیس هزار
 مگر با وجود چنین انتظام
 مباد که آئنده بازان شریر
 چو او وارث ملک شهزاده است
 مباد که سکهان اهل نفاق
 مباد که حالت دگرگون شود
 مناسب چنین است ای نیکنام
 بنخبر کنی گردش را قلم
 که گرد دل من اندیشه پاک
 چو این نامه نزد فتح خان رسید

چو گل سنگ و بویافت آب و گلش
 بیکدسته فوج سالار بود
 چو یاران غمخوار یا روزیر
 بپای قتل شهزاده تدبیر کرد
 و چون گرد و آتش تو نره شیر
 یکی دشمن از دشمنان من است
 سرگردنش آمد اندر کند
 نشاندم من این فتنه از روزگار
 نیم ایمن از خشم ناشاد کام
 شود مدعی بهر تاج و سریر
 بپای حقرسی سخت آماده است
 بهدخواه دولت کند اتفاق
 بهر خاش آماده گردون شود
 که کارش بشیر سازی تمام
 سرازوش گیری به تیغ دوم
 رود خوف از جان اندیشه ناک
 بهمهیل آن کرد جمید مزید

بتدبیر قتل ملکه زاده شد
 بکشتن آن جوان را به تیغ ستم
 چو شهزاده مقتول شد از قضا
 فتح خان چو به کام دل است یافت
 حقیقت بسوی جواهر لوشت
 جواهر ازین بهنیت شاد گشت
 می عشرت اندر دلش جوش کرد
 شد از کشتن دشمن جنگجو
 عنایت بحال مستح خان نمود
 نمودش ملک هزاره امیر
 مگر شتهر گشت چون این خبر
 ز قتل ملکه زاده از جمند
 بقتلش به بستند یکسر کمر
 ازین غصه سکهان برافروختند
 چو آگاه شد مادر بادشاه
 به لشکر فرستاد کس ندرخواست
 مگر داد لشکر جواب درشت

بزودی بنحو نیریزی آماده شد
 برادران دشمن سرخ و الم
 سر اسیمه شد لشکرش جا بجا
 به تیغ بدخواه را بست یافت
 ز حالی که شد واقع از کمر لوشت
 ز بند غم و غصه آزاد گشت
 بحال طرب غم فراموش کرد
 بگذارد عیش و طرب سرخرو
 بنام آوران اقتدارش فرو
 به تحویل اوداد مال کشید
 شنیدند اهل جهان سرسبز
 همه خشم جان جواهر شدند
 گرفتند در دست تیغ و تبر
 بسوز غضب جهنم جان میختند
 از ان غصه پوچ و تاب سپاه
 که آید مگر فوج بر راه رست
 عقاب درشت و خطاب درشت

گفتند کاین عالم بر حسب
 هر حال مستوجب کشتن است
 غرض فوج شد یکدل یک زبان
 سکههای شکر به جوش تمام
 که آید بجهایر پر شکرتاب
 در اندم امیران شاهنشاهی
 که کس هم نمیداشت ایستاد جنگ
 با خورشید یافت با هم تبار
 که از خود چو اهر بشت کرد و
 رو و مادر شاه و هم باد شاه
 کند جسد شاهنشاهی یک کیش
 چهارانی از راه محروم نیاز
 بشیرین زبانی شاهنشاه دهر
 با خوران در درونج و محن
 و دند سکهان شاهنشاهی
 که خند از آسمان شدند نزدیک پل
 ه س

که کشت است پور و رب راجه را
 برادر حم کردن بنکار کردن است
 پی قتل سردار عالی مکان
 به نزد چهارانی آمد پیام
 ز قتل پشور ابله و بد جواب
 رهیت نمودند قالم تهر
 بدان خیل شیران فوج جنگ
 به تجویز مردان اهل وقتار
 به هم میل ارشاد و حاکم شود
 دران راه همراه آن اهل جاه
 بازادی جان ماموی خویش
 کند دست خواهش به لشکر دراز
 برد از دل فوج خود جوش قهر
 بلسکر رسیدند آن پسر تن
 سلامی نمودند یکسر ادا
 به بیابانی آن مردمان رخ پیل
 نشانند در غیمه آن شاه را

یعنی رانی کلان
 یعنی راجه ران
 یعنی پسر ران

جو اهر بوج چو تنها ماند
 رسیدند بر پیل سکهان فوج
 پناجا کشیدند تیغ هلاک
 بیا لود با خون سر و پشت پیل
 چهار جبهه در گریه آند از ان
 چهارانی هم از الم لوحه کرد
 پیر نیان لال از فوج خوشخوار شد
 با فوس بر یاد آن لوز جوان
 بیا و روش درون حصار
 رساندش بمنزله آخین
 چو شد فوج سبکی همه چیره دست
 کشیدند دست از همه کار و بار
 بدست کسی اختیار نماند
 بشد گرم بهنگامه گشت و خون
 در آنوقت پنهان افواج شاه
 نه خوف نه ششاه میداشتند
 ز تاراج شان ملک بر باد شد

ای شاه گریه فوج

بدان بیکسی استگسرت فغان
 چو شعله که سر میکشد سو اوج
 نکلند جسم جو اهر بنجاک
 بخون سرخ شد چشمه زود پیل
 که ماموی او شد ز دیده جهان
 در ان ماتم و شیخ و تخم فوج کرد
 پنهش برادر گهر بار شد
 رسانید بر چرخ شور و فغان
 بر او کرد از دیده گوهر نثار
 بجشم گهر بار و طلب خزین
 سر جاگردون گشتان گشت پست
 امیران سر کار عالی وقار
 باطل حکومت و قارے نماند
 جهان گشت از دست سکهان بولون
 بسرداشند از حکومت کلاه
 نه سوی و فاراه میداده تربت
 دل لال اطلالت و خطاب درشت

همه اهل کاران بجان آمدند
 همه لشکر خود سر از خود سری
 همه فوج گردن ز فرمان یافت
 امیران شاهنشاه ارجمند
 سیران دران حالت تنگدار
 پیکشتن فوج محسوسان
 نمودند تدبیر با هم چنین
 بانگدیز و آرمای کند
 که جز شاه انگه نیر مردوگر
 که بخون سرکوبی شان کند
 به پیکاران شاه جنگ آزما
 بدین عزم مردان انش پسند
 چون تند حاضر برگاه شاه
 به پیش همه راجه لال سنگ
 که ای خالصه شیر مردان جنگ
 دران پیکار با تسلیم ما
 گرفتند از آسمان وقت مور و پیکار

ز عایا لشور و فغان آمدند
 همیز ددم شاه بی اصری
 دلیرانه در راه عصیان یافت
 ز افواج خود سر بجان آمدند
 که بودند در اضطراب و ملال
 پیکار آن لشکر با غیان
 که این لشکر بر غضب اهل کین
 سوئی هند کشور کشائی کند
 نمی آید اندر زمانه نظر
 تن شان بشیر بجان کند
 سزا یابد این لشکر ناسزا
 همه سرکش ترا طلب داشتند
 گروهی ز بچان سینه پیا
 بجولان که گفتگو راند خنگ
 شدیم از تعدی انگه نیر تنگ
 و خیل است آتشاه کشور کشا
 بشد قابض آن شاه والا مقام

خالصه خطاب
 که بود که آقا فوج
 خالصه میگفتند
 سواران نام قصبه است که
 از روی دریا بیرون میروند

کنون گر بشنیر یابد جواب
و گرسنت باشیم در کار خویش
رُباید به سختی ز ما هر چه هست
چو از جمله شادان جنگ ز ما
دلیرانه ز در آزمائی کشید
چو آن جمله سکهان بجوئی و هوش
ز دین و تکبر بجوش آیدند
ز قهر و غضب چهره اش تند
بگفتند کاند در جهان چار سو
که باشد کس ز سروران زمین
که باشد کس ز جمله اهل ستیز
کجی دارد و انگیز طاقت چنان
نه انگیز بل که سکندر بود
چه یار که با کند سام زور
بما که چه رستم کند کارزار
اگر ام سته انگیز اهل فزنگ
اگر آید بمیدان ز بونش کنیم

نیار و بدینود و باره شتاب
هند پائی خود شاه انگیز پیش
ک شاید تباراج این خطه دست
ندارد که همسری با شما
ملک جهان باد شاهی کسب
چنین قصه از غصه کرد و گوشت
ز کبر و منی در خروش آیدند
شعاع دل و دین خود ستند
که باشد که با ما شود جنگجو
که با فوج سکهان شود گرم کین
که گرد و به پیکار ما گرم خیز
که با ما بمیدان شود همخان
به پیکار ما که برابر شو
چه طاقت کند جنگ بهرام گور
شود کشته مانند اسفندیار
که با خالصه جی در آید بجنگ
به تیغ دووم برنگونش کنیم

سکهان
۱۲

<p>ستایم زو ملک هندوستان بدینگونه پنجان خالی زهرش غرض جلد کهمان بجای رانم و هفتار همه فوج بر جنگ اهل فوج شد لشکره رو باه بر جنگ شیر بزودی نمودند سامان درشت</p>	<p>نه بشیم از تیغ یکدم امان نمودند اظهار جوش و خروش به پیکار اگر نیز کردند جوش به تیزی و قندی کر بست تنگ شمشیر بشیر سنگینی شد دلیر اگر بسته بر جنگ با لاک بست</p>
--	--

مصاف کردن فوج خود سکرمان به صاحبان انگریز باندوی
 دریا کشتی شکست خوردن و غل یا قتل سکرکار انگریز در پنجاب
 و ذکر دیگر واقعات تا انقضای سلطنت

<p>چنین گفت دانی سکه نهاد که چون فوج سکران کربست تنگ سپاه و همه سکران سپاه بکسیه داده بکسیه سوار گرفتند از گولر اسب را غرض آن همه فوج اهل فساد بهرون از شمار و فزون از حساب</p>	<p>با تمام کهمان اهل فساد به پیکار شیران اهل سزدنگ همه فوج اهل غضب کینه خواه نشسته بر مرکب را سوار ز بار و تابند خوار رخ خود سوی آب سلاج نهاد زیاده ز حد حساب و کتاب</p>
---	--

خلافی محبت چرادر دشمنی
 چرادر دشمن دوستان گشته اند
 چراسینه از کینه کردند تنگ
 اکنون بهتر است آنکه زینکار بد
 پس پاستویی خانه خود رود
 بباغ محبت نیارند خار
 چوسکهای چنین نامه کردند گول
 رخ خود که سوی الفت نکرد
 نه با گوش غبت شنیدند بند
 چودید اینچنین حال آن اهلان
 چستی که هر یکار بست
 چنگی شد آغاز هیچانخت
 چوسکهای دران معرکه سی هزار
 در اتواب بهم سی و دو ضرب بود
 چو بد اندران لشکر نامدار
 بظاهر بدو یار و ساز نشان
 چوسکهای نمودند آغاز جنگ

نمودند سکهای ز کبر روی
 زیاران چرادر گمان گشته اند
 نهادند بر روی آئینه رنگ
 همه فوج سکهای پشیمان شود
 بغرت بکاشانه خود رود
 سازند و لهائی یاران فکار
 قدم باز بردند از راه هوش
 توجه بسوی محبت نکرد
 نه بر راه صدق و صفا آمدند
 سپه داران که نیر عالی مکان
 بقتل بد اندیش یکش دوست
 سپه از دو سو بود چالاک دست
 پیدایان نمودند پا استوار
 کز ان گرم سنگانه حرب بود
 فقط لعل شکر افسر باوقار
 باطن گد بدتر از دشمنان
 مکر دند در جنگ هرگز درنگ

مکر نام شبح

بجنگ آوری رو بر و آمدند
 نکر و ند در جان نثاری درین
 فشانند آتش ز هر چار سو
 در آندم دلیران انگیزیم
 بشیر سگنی جمله فوج دلیر
 در آنوقت ایچنت عالی مقام
 دران کار جان کرد آفرینار
 چو آن سرور سروران گشته شد
 ازان کار گشتند سگهان دلیر
 لاله سنگه نسر آن گروه
 ز یک سمت راه نهر میت گرفت
 چو دیدند سگهان جنگ آزما
 بنرو دی گرفتند راه فرار
 بشیران جنگی نمودند پشت
 چو انگیزان این حال سگهان بدید
 بسے دشمنان را ته تیغ کرد
 گرفتند اتواب و سامان جنگ

دران سر که جنگجو آمدند
 بگردان لشکر نهاده تیغ
 که خون بر زمین شد روان
 نبردند بیرون زمیندان قدم
 بسے حمله ها کردند اندیشه
 بجنگ و جدل بود تا وقت نماز
 بمیدان بکار آمد آن مرد کار
 بمیدان جنگ آوران گشته شد
 که شد گشته از دست شان نره شیر
 که بود از تعدادی سگهان ستوه
 مکان در مقام سلامت گرفت
 که افسر زمیندان بر و برد پا
 نکر و ند بار و دیگر کارزار
 برستند ز اینجا بحال رشت
 بنرو دی براه تعاقب دوید
 بر آورد از خاک بدخواه گرد
 ز سگهان مغذ دلیران جنگ

سه یکه ایچنت
 بر آنوقت صاحب باور

خدا فتح و نصرت با نگر نیر داد
 در گداز بار با فوج اهل گداز
 برده رحمت و ده پلاش تمام
 چون فوج صد توپ همراه داشت
 ببار سیکو که چو ابر سیاه
 قدم سوئی میدان سپردند پیش
 همه فوج جان باز کردن فرار
 چو در فوج انگر نیز عالی مکان
 یکی از جنگ آن امیر دلیر
 گماند در گداز آنکه گف نام داشت
 نمودند آن هر دو اهل مهنه
 که جنبید یکبار شکر زحبا
 بیکسوئی میدان کند گوه جنگ
 بدگر طرف فوج هندوستان
 چو شد گرم جنگ نه کارزار
 سپدار سکتهان اهل جنگجو
 رسیدان در اندم قدم برید

بشد نقش بر لوح نقش مراد
 به پیر و زکر دند مردان مصاف
 به پیکار کردند سکتهان قیام
 ز کبر و منی خیمه بر راه داشت
 به چار سوئی زمین آن سپاه
 نهادند سر بر کف دست خویش
 در جنگ برد دشمنان کرد باز
 دوسر دار بودند با عزو شان
 گورنر جنگ آوردی ندره شیر
 بمردان گنی هر طرف نام داشت
 چنین حکم با فوج اهل طفه
 کز آن فوج دشمن در افتد ز پا
 بهار و زراتو اب باران شک
 به دشمن گشتی چست بند و میان
 زمین سر بر شد ز خون لاله زار
 که بد را چیه تیج سنگه نام او
 توقف در اینجا مناسب ندید

مقام الشیخ به پیر و شاه نام

<p> چو اورفت افواج سگهان نام خزانه همه نیرسان جنگ ز اتواب بنهاد و در توب بود سیوم جنگ اندر علی و آل شد دران معرکه گرچه سگهان نخست ز میدان باخو رو تا قند پس پشت شمشیر در پیش آب چو از دشت خنجر آیدار دران آب کرد کشتی غریق نهر از ان بمانند در قعر آب دران آب اجسام مردان جنگ بماصل همه ساز صامان خویش دلیران گرفتند آن مال را پس هر آنو چون چارمین جنگ شد چو بد شام سنگه آن یل نامدار بمیدان نام آوران کرد جنگ منودی بهر چار سو آن دلیر </p>	<p> براه نیر میت بشد تیر گام بنفتاد و در دست اهل فرنگ که انگار نیر از دست سگهان روبرو کز ان فوج پنجاب پامال شد همی داشتند استقامت در سوئی بزر خوار شستما قند نه در تن توان و نه در جسم تاب سوئی آب بستند راه فرار بمانند در زیر آب عمیق نشستند در آب مثل جباب شده طعمه ماهیان و نهنگ نهادند و رفتند با جان ریش همگی و سامان اجلال را بنظم عدد و قافیه تنگ شد دران معرکه صاحب اقتدار دلیران آن صاحب نام و تنگ بجنگ آوری حمله مانند شیر </p>
---	--

نام تمام
بر کلاه دریای
نام قریه ۱۱

باخیز چو مردان جنگ و ران
 چو شد گشته آن شیر مرد دیر
 بنام روی آن لشکر اهل کین
 گور نیز بهادر یل نامور
 که لشکر کند آب دریا سپور
 چو آمد ز احوال سکهان خبر
 روان شد ز لاهور راجه گلاب
 گور نیز بد و محنت نمود
 چو آن راجه از شاه گیتی پناه
 ز افواج خود سر همه حال گفت
 گور نیز پذیرفت زان نیک مرد
 آئیده تجویز شد اینچنین
 که از آب ستلج زمین تا بیابان
 شود به تعلق از آن سرزمین
 ز زر نقد صد لکبه نماید ادا
 نباشد اگر نقد در گنج زر
 کند پانک شیمه و هم کو بهار

رخن سرخو گشته و رفت از چاه
 همه لشکرش گشت از جنگ سیر
 بر اسان برون رفت زان سرزمین
 چنین گفت با فوج اهل خفر
 ز ندخیمه اندر مقام قصور
 به لاهور تیز و شمشیر نامور
 به پیش گور نیز دران اضطراب
 بنام آوران پای او فروزد
 بدرگاه انگیز شد عذر خواه
 گهر ابلک فضاقت بهفت
 ز صدق و صفا هر چه اظهار کرد
 بیان دوشادان روی زمین
 بود ملک انگیز نیکو اساس
 شهنشاه پنجاب سندنشین
 سبک کار انگیز کشور کشا
 تکی یک باشد ز عسل و گهر
 ندارد بغرض در جهان آن دیا

ای مبارک
 صاحب گنج
 و شهباز

و اگر حاکم سرسبز آن او
 بشرطیکه باشد بانگیز دوست
 و زان پس گورنر بفوج دلیر
 شهنشاه پنجاب عالیجناب
 چو در موضع کانه کچه رسید
 در آنجا دو شانان و الا مکان
 و زان پس به لاهور شدند خیمه زد
 و دوباره به تخفیف کرد انتظام
 همه فوج کو فتنه انگیز بود
 بحکم گورنر زایل تا شد
 همه کس سرکش و بد دماغ
 همه خالصه گشت بیدست و پا
 برفت از سرشان هوا غرور
 چو قدر چنین نعمت ارجمند
 بدادند از دست جاه و جلال
 چو در گنج شاهی اهل بود
 حواله بانگیز شد ملک کوه

در پنجاب باشد بفرمان او
 بالفت یکی مقرر اندر دو پوست
 سوئی شهر لاهور شد مثل شیر
 روان گشت سوئی گورنر نشانی
 گورنر بدو کرد لطف مزید
 نشاند یکجا با عز و شان
 گورنر بهادر امیر ز من
 که شد انصراف ریاست تمام
 بحسن گشتی خنجرش تیز بود
 ز خدات شاهی بشد برکنار
 ز کبر و منی کرد حاصل فراغ
 بزور شهنشاه کشور گشا
 بلغزید از جائی پائے غرور
 ز ناوائی خویش ز شناختند
 بماند محروم از ملک و مال
 ز نقد صد لک نه موجود بود
 ز دربار سرکار گردون شکوه

احوال شهنشاه انگیز
 جناب در ۱۲

در سیم کشمیر قبت تمام
 ریاسی و جمون زمین فراخ
 غرض سربلک کوه لبند
 همان ملک انگیز و الا جناب
 همه سپه که بر دنده شاه بود
 چهارچکر دوش میان جهان
 چو دوش گورنر گرامی خطاب
 در آن کوه کشمیر جنت نظیر
 وزان پس گورنر بجز و وفا
 بفرمود تا فوج عساکر تمام
 همه انتظام ریاست درست
 به لاهور آن چهار لشکر رود
 چون ماه باخیر و خوبی گذشت
 اجازت از شبه فوج انگیز خواست
 چو از فتنه امین نبود آثران
 امیران شاهنشاهی یک را
 که ماند همان فوج تا چند سال

بر پشت زد دست آن شه نیکام
 بدر رفت از دست شه تانوخ
 برون شد از دست شه از قند
 پنجشید اندم به راجه گلاب
 گورنر راجه طلبا کرد و رود
 نشاندش به تخت شاهی چون شاه
 چهارچکر گورنر راجه گلاب
 چهارچکر شد مال تاج و سریر
 ز لاهور شد سوئے تلج سوار
 به لاهور نه ماه دارد قیام
 چو سازند مردان چالاک و بیست
 شود دست بردار از نیک و بد
 کس از دشمنان ارج شبه نگشت
 قدمها براه سفر کرد راست
 شهنشاه پنجاب عالی مکان
 با انگیز کردند این التجا
 به لاهور با انتظام کمال

این کلام در
 دیوانه‌ها
 در سال ۱۲۰۰
 در شهر لاهور
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۲۰۰

چو گرد و جوان شاه گیتی پناه
 کند خود شبه نامور کار خویش
 شود در صفت آن فوج ال بدو
 گور نر پذیرفت این التجا
 در آن دم بدر بار دُر بار شاه
 وزیر ملک را بجه لال شد
 بهدش چو شد فوج را به کلاب
 ز فرمان او نامطم آن مقام
 به پید سر مستعد شد جنگ
 با قلم کشید و خطش نداد
 چو زمین نقشه تازه و شور و شهر
 ز لاهور شد فوج جنگ و ران
 شتابان به کشمیر شکر رسید
 مگر وقت پیکار شیخ امام
 عیار کرد و رت زد و دل کرد دور
 به پیر سید زو باعث این فساد
 گفت که از حکم دربار شاه

بجد بلوغت رسد اهل جاه
 هند بر سر خویشتن بار خویش
 سپارد شبه کار هر نیک و بد
 به تجویر مردان کار آزار ما
 ز جمله امیران باغ و حبشه
 لغزش عیان خیر اقبال شد
 روان سوئی کشمیر با آنجا تاب
 که بد صاحب نام شیخ امام
 نکرد اندرین کار خنجر و رنگ
 جنگ و جدل کرد بر پا فساد
 بدر بار لاهور آمد ضربه
 روان سوئی کشمیر باغ و نشان
 قیامت دران سرزمین شد پدید
 نهاد از ادب تیغ خود در نیام
 بتعیین شد حاضر اندر حضور
 رزید بخت لاهور نیکو نهاد
 شد هم اندران سرزمین کینه خوا

ای راجه پال
 چو بنده تو شیخ امام
 نام کشمیر

وزان پس تصدیق گفتار خوشتر
 خطی کرد حاضر بهر و زید
 چون تاب شد از راه انصاف و
 بری گشت ازین جرم شیخ امام
 وزیر آتورین جرم شد لاجواب
 فخل شد زبان از بیان لال ماند
 با ثبات آن جرم آخر وزیر
 نماندش بدر بارش حنتیا
 دران جرم گشت از وطن بی وطن
 چو باراجه لال فرخنده قال
 پشیمان شد از رفتن آن لبت
 دران غصه میکرد چون جمله کار
 شد او نیز آخر جدا از سپر
 بشیخو پوره یافت جای قیام
 بشد رانی از حکمرانی جدا
 بدوالت چو کار خصومت کشید
 که شخصی زمران با احترام

به پیش زید نشا فرخنده کیش
 پی ضبط کشتیر حنت قلمیر
 که پیدا شد هست از وزیر این نشا
 بر و آفرین خواند هر خاص و عام
 به تحریر خود ماند و پرچ و تاب
 دران حالت تنگ بی حال ماند
 برندان رنج و الم شد اسیر
 باهل جهان گشت بے اعتبار
 بحکم گورنر اسیر زمین
 همیداشت رانی عنایت کمال
 که بدشاه راد و ستدار شفیع
 خلاف مشیران اهل و تار
 گرفتار زندان رنج و ضرر
 دران قلعه شد مسکنش صحیح و نام
 نماندش قدم در حکومت بجا
 و گر قننه تازه آمد پدید
 بشیخو پوره بود گنگا بنام

ای راجه لال
 وزیر
 قننه پدید آمد
 راجه گورنر
 رانی زندان است
 ای راجه لال
 قننه پدید آمد

<p> همیداشت رانی بر او اعتبار چو کار زمان سرسبز است خام که گیر و عوض از سران فرنگ کند مستعد ایل مسکوت را که سازند باز پیرانشان تمام هرین کار شد رانی رانی درست بنادانی انبار زر خرچ کرد بهر خاندان نمود اتفاق لگرفاش شد آخرش راز او بدین جرم رانی برفت از وطن شهنشاه اقلیم هندوستان دوختار او صاحب اعتبار یکی بود گنگا نهایت شریب بشیر بران سزایافتند بخوبی چو کرد این همه انتظام هر آن شد که گیر و زهر کار دار بلقان زمین ناظمش بولاج </p>	<p> بهر نیک و بد صاحب اختیار به تئو نیز او کرد این انتظام و دزد هر با حاجان فرنگ هرین کار آن مرد ابل جفا بیک روز کار همه بخل فرمای با بنجام کارش کمر بست جت درین کار لعل و گهر خرچ کرد که ورزند جمله بملک نفاق زیاران هم از او دمساز او بدر و با منوش رنج و محن بد و داد اندر بنارس مکان که بودند در فسکدا بنجام کار و گر کانه سنگه آن بغایت شیر سزای او آن ناسزایافتند گر می صاحب انگیز عالی مقام زر و مال واجب از روی شما ندادی چو پادشاه سالم خراج </p>
---	--

لح مسکوت ملخ
حاجان انگیز که در آنجا
جمع شده حکام میخیزد
خانان کلم
صده دار است که سالان
خود و نوش حاجان اینان
پیشبیل او است باشد
ای کلم راجه
ای کلم راجه
کری صاحب پادشاه
دربار لایب و پیر

حساب از رومال نذر و طلب
مگر ناظم از راه مهمل فرزند
رقم کرد در خط خود صاف صاف
چو شد مولراج از نظامت بری
بجایش نه مردان اهل مهن
سویم اندرین صاحب شیر مرد
روان سومی اقلیم ملتان شدند
رسیدند چون هر سه از راه دور
به چید از حکم سر مولراج
به تیغ غضب ناظرانرا بکشت
به پیکار نه بست حکم کمر
دور بارش لشکر جنگجو
ز انگریز هم لشکر بی شمار
بران شهر چون فوج شد خیمه زان
در قلعه بر روی مردان بست
گردش بستند مردان حصار
نمودند آنجا سلطان سپاه
چو از افسران سپاه دلیر

بحکم ز ریڈنٹ عالی نسب
سر از جمله کار نظامت کشید
که آئنده با شتم ز خدمت معاف
قدم باز برد از راه سهروردی
یکی گاه به سردار و اکنون دگر
که بد مرد و پیکار وقت نبرد
بفرمان شاهنشاه از جنبند
بدیوان ملتان بحکم حضور
شد از عقل و دین پیغمبر مولراج
به پیر حمی آن صاحبان را بکشت
بنادانی آن ناظم بے خبر
روان شد به تنبیه و تادیب او
بملتان روان شد بے کار و آ
عدو شد نبردان رنج و محن
به پرده چو پرده نشینان بکشت
قدم کرده در مرد می استوار
به بدخواه پیکار شام و بگاه
یکی بود سردار به نام میر

ای صاحب دار کا پیکار
ان در اکنون صاحب
بیار گزیده
ای صاحب اکنون صاحب
بیار و نقش اندرین
صاحب بیاور بکشت
ای صاحب بیاور

بسالار ملتان منو و اتفاق
 با فواج خود ترو با غی رسید
 که مولاج از کمال خور
 بقرب محبت مکانش نداد
 دران شهر چون شیر مسکن ندید
 رخ خود بسوئے پشاور نهاد
 مگر شیر مردان پیکار جو
 بستند بر شهر ملتان حصار
 به وقت و به حال و شام و صبح
 چو فوج از کراچی بملتان رسید
 و گربار شد حمله برد دشمنان
 بدشمن چنان برگرفتند تنگ
 به پیچید گردن و جنگ آوردی
 بناچار خود را بشیران سپرد
 چو شمشیر کین بر عدو تیر شد
 جهان شاد شد ملک آباد شد
 بهانوقت سوئی هزاره ف و

که میداشت با مالک و اتفاق
 ز انگیز پیوند الفت پرید
 در اندم ز قرب خود شک و دور
 دران خطه یکدم امانش نداد
 بزودی از ان جا بگه پاکشید
 به نزد پدر رفت مانند باد
 در اندم مکر و دزد پر وای او
 نشانند آتش بران بار بار
 به بستند قتل دشمن مکر
 هم از بهر پیکار سامان رسید
 باز وی پر زور و زور آورد
 که شد دوم از جنگ مردان جنگ
 نماندش بدل خواهش هر روزی
 همه ملکات با دلیران سپرد
 بملتان ظفر یاب انگیز شد
 دل خلق ز اندیشه آزاد شد
 شد از شورش قوم اهل عباد

این شعر در تاریخ
 امارت دلاک پور و بود
 رسید به
 در کتاب تاریخ
 ملتان ۱۲

که کرد آن زمان چتر سنگه از غرور	دوران سرزمین تازه بر پا فتور
در آن خطه باغی شد آن بگنججو	بگرداند از مالک خویش رو
طلب کرد از دور و نزدیک مال	بنظم و تعدی و جور کمال
چو شد رام حکمش هزاره تمام	بسوی پشاور بشد نیز گام
طلب کرد سکهان مسدول را	ز هر خطه آن باغی کج ادا
بمالج خلوق بکش دوست	همه مال در دامن خویش بست
و مال از صاحب زر گرفت	ز گنجینه ها گنج گوهر گرفت
دوست رعیت شد هر چه یافت	بهر چار سوی علاقه شافت
چو گردید اندر پشاور وخیل	بانوه سکهان قوم زایل
همه فوج سکهان آن سرزمین	که بدور مقام پشاور یکین
ز بیم جنبی خود بدو ساختند	بیخک و جمل کوس بخواستند
بشد لاریش ناظم آن زمین	نظر بند در بند آن اهل کین
در چند مردان اگه نیز را	مقتد نمود او بدام
ز کابل بدو دوستی دوست کرد	که شد پیرامداد او رهنورد
بانوه مردان جنگ آوران	به پنجاب آمد ز کابل دوان
چو اندر پشاور هجوم کشید	شد از لشکر مفسدان جا گیر
گذر کرد از سند مانند باد	چتر سنگه سردار اهل فساد

لا یسخرین باج
لا یسخرین باج
ای امیر و سلاطین
دلی کابل

در آنجا ز ملتان دگر باغیان
 به نزدش رسیدند از راه دود
 به پیکار جنگ آوردان شد دلیر
 سخت از همه قلعه املک را
 گم بهر پیکار انگه نیر بست
 وز انبوه دلیران انگه نیر را
 خبر شد چو زین لشکر باغیان
 همه فوج انگه نیر اهل سنیز
 دلیران چو در رام نگه آمدند
 سر راه دیدند بدخواه را
 نمودند سرتوپ آتش نشان
 چنان گرم شد آتش کارزار
 بر آند ز بندوق سوزنده دود
 دلیران انگه نیر مانند شیر
 هزاران ز سکهان اهل فساد
 بکشتند با خنجر خون چکان
 سپیدار انگه نیر شیر تر من

که بودند با شیر سنگه همغان
 دو چندان شدند و ماغش و
 بمیدان بیفشرو پا مثل شیر
 گرفت از دلیران جنگ آردا
 بیکبار عهد محبت شکست
 نهنگان و شیران انگه نیر را
 به بستند قتل دشمن میان
 چو برقی شر بار شد گرم خیز
 پئے قتل فوج بغاوت پسند
 به بستند بروئی او راه را
 گرفتند از جسم بدخواه جان
 که چون برقی از تیغ جتی شرا
 که روئی فلک هم سپه مینمود
 شدند از شجاعت بمیدان لیر
 وزان مفسدان سرا پا عدا
 بدانسان که شد خیمه خون و ن
 که بدنام نامی او کیورشن

در جنگ کیورشن
 صاحب پادشاه

<p> دران معرکه داو جان عزیز وگر معرکه شد بسعد الله پور دلیرانه مردان جنگ آزما چو برق شرر بلند رانند تیغ بشت پیران و توپ تفنگ غرض گشت ناچار فوج عدو همه دشمنان شقاوت شعار سیوم گشت در جلیان اله جنگ همه فوج داد و شجاعت بداد دلیران لشکر بتوپ و تفنگ تیتغ کردند بدخواه را بجرات شد چون چهارم ستیر هنراران ز سگها جنگ آوران شد از خون سگهان زمین لاکون چو دشمن چنین کارزار می پیر هر حسبست از حلقه کارزار کس از جمله سگهان بیدان نماند </p>	<p> ز دست کی مفسد بے تیر بتدبیر معقول سخی و قور به پیکار دشمن نشد و ندیا چو باران فشانند خون بیدین بمیدان پیکار کردند جنگ ز سر کوبی لشکر جنگجو گرفتند در پیش راه فیر بدانسان که شد خلق دژان جنگ به پیکار مردان اهل عتاد بدشمن دلیرانه کردند جنگ بکشتند آن خیل گمراه را تقبل عدو فوج شد گرم خیز بمیدان پیکار دادند جان به چار سوشد روان جو خون چو روبه براه هنرمیت دوید نکردند ران کار که بیج کار برایشان فلک گرد و کبک فشانند </p>
---	--

تصل فوج سواران
بایست

جلیان و لاله نام فوج
آیست

در آن بهیچاری وقت شکست
 را توپ آتش نشان شصت و پنج
 نهاد لقمه خود جمله وقت فرار
 چه توپ و تفنگ چه تیغ و چه تیر
 هزاران بدادند جان در شیر
 بانگ نیر حق داد ستیج و ظفر
 ز سکه بان پیکار چون یک و بدر
 در آن سرزمین پیران هفتاد
 بخرمیه مکانی مکانه خاند
 در آن حالت بدو بدخواه را
 درین دهر جای پناست خاند
 وزان عاجزی دشمن جلگه
 همان کابل فوج اهل مدو
 رخ آورد سوئی وطن شرمسار
 چو گشتند سکه بان اهل ستم
 شهین شاه انگیز اهل نبرد
 که آن جمله از جان امان یافتند

کشیدند از جمله اسباب دست
 بانگ نیر دادند بید ستیج
 بمیدان نهادند بخت اختیار
 سپردند بالشکر شیر گیر
 هزاران گرفتند راه گریز
 هجوم عدو گشت زیر دوبر
 دویدند در دشت چون جام و دو
 که بودند خیل از غارتگران
 بجز بختانی نشانی نماند
 نمانده بروی زمین پاسخ جا
 بدید و حرم قبله گاهی نماند
 بسرکار انگیز آورد و رو
 که بدو حامی قوم اهل حد
 دنادائی خوشنشین لشکار
 گرفتار زندان تیغ و الم
 بران فرقه ناسرار هم کرد
 سکونت بهندوستان یافتند

کشیدند از ملک پنجاب پا
فرگشت چون قننه آن فساد
بتدبیر انگیزه والامقام
گمر شاه انگیز با عدل داد
چنان بود اندام مناسب نظر
که مغرور سازد چهارچرخ را
بگیرد ز دستش همه ملک مال
بسایه که بود آن بوقت شمار
چهارچرخ اهل مشیت و لیب
بتدبیر در گنج عزت نشست
پسخت حکومت قیامش نماید
ز تاج پدر گشت عریان سرش
غرض تاج زان صاحبان رفت
دران حال شاهنشاه خورشید
به بے اختیار می فروماند سخت
نه یاری زیارانش نخواه بود
امیران آن شاه فرزند کیش

از آن خطمیران گرفتند جبا
به تنبیه اقوام اهل عباد
دوباره به پنجاب شد انتظام
نمیداشت بر قوم که اعتماد
بجستیم شهنشاه اهل ظفر
ز مسند که تخت تاج و لوا
ازین غم رساند بجانش ملال
فزون نه صد و پنج بریک هزار
شهنشاه اقلیم دولت و لیب
برافشاند از دولت و مال دست
مے عیش و عشرت بجایش نماید
نه آن خلعت سردری و بر سرش
چهارچرخ از مهر راج رفت
که در باغ ابلال بدنو نهال
که رفت از سرش چهر اقبال و بخت
نه در یکی کس مددگار بود
گستند زو عقد پیوند خویش

ای ای لاری گورنر
چون بیاید هندستان
ای ای صاحب
ای ای چهارچرخ
بیا بر سر

شد از جرم سکمان ایل ستم
 ز تقصیر آن جلد فوج شریه
 ز جا و مکان فت و رفت از وطن
 شهنشاه انگیز علی مکان
 بنده و ستان ماند تا چند سال
 در آن بعد با اشتیاق تمام
 اکنون هست اندر ولایت مقیم
 خدا کرد او را در آن سرزمین
 شد اندر جهان پایه اش رجمند
 بدو کرد حق مال دولت عطا
 شهنشاه انگلند مالی مکان
 ز رخس منظر نور صدق وصف
 بتاج فضیلت سرش سر بلند
 به خلق و او با خلق را سود زرو
 ز احسان آن محسن حق پرست
 پدر و از نام آوری یافت
 خدایا ز مہندی شنو این دعا

شهنشاه پنجاب پابند غم
 شد از تحت مغزول ایل سریر
 بدر دوالم باو شاه ز من
 مکان داد شهر را بنده و ستان
 با غر از واکرام و جاه و جلال
 سوئی ملک انگلند شد تیر گام
 چهار جہ از دہر بخوف و بیم
 چو نشان دیجاہ کرسی نشین
 بنام آوران گشت نامش بلند
 نمودش عزیز جهان و ایما
 چو نادر همیشه بر او مہربان
 دلش معدن فیض بود و ستا
 بہر از بہر خلعتا از جہند
 خداوند خلاق خوشنود زرو
 گر قہ جهان نقد دولت بدست
 بنام آوران بدتری یافت
 کہ ماند ہمارا جہ خوش اہت

این شعر را
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران

بدینا غریز و بدین شاد کام

بشأن روی زمین شاد کام

خاتمه الکتاب

پاس آن خداوند افلاک را
همیشه بدگوش بدور جهان
جهان چله مقام اوصاف او
خدا یکه دیوان نظم سخن
سخن شد بحکم خدائی طویل
چو حق از سخن کرد روشن چراغ
سخن آدمی را کند نادار
سخن قطره را عین گوهر کند
سخن میکند نخته هر خام را
تقرب خدا میرساند سخن
سخن گر نبودی نبودی وجود
ز نور سخن سینه روشن شود
سخن میکند زنده هر مرده را
چون گفت حق شد جهان آشکار

که بخشید جان توده خاک را
زبان زبان آوران تر زبان
زمانه شناخوان الطاف او
از و گشت منطوم اندر زمین
بدینا هر کار عالم کفیل
شد از جلوه اش جان دل باغ باغ
فزاید بنام آوران اقتدار
سخن ذره را مهر انور کند
کند نامور مرد گمنام را
کند هر چه خواهد تواند سخن
نه جلوه هستی نبودی وجود
ز فیض سخن خار گلشن شود
کند جمع دلپای میسرده را
زمین شد عیان آسمان آشکار

زبان چون کند قول و حداد
 غرض بر سخن شدن در جهان
 چو این اقتدار سخن یافتم
 شدم از دل و جان بدو آشنا
 نمیداشتم گرچه در وی کمال
 مگر تا هم از غایت شوق دل
 بنظم در می گفتم این داستان
 بنام چهارچرخ نامدار
 بهالم شرف دادم این نامه را
 بنامش من این نامه را گفتم
 چو رفت آن شهنشاه و الامکان
 دوباره بدو دادم آب حیات
 سکان دادش دلکش و دلپذیر
 بیاحنی که بود از خزان پایمال
 بکاشان شاهنیر و زمند
 که روشن بود تا بر فرقیام
 بود تا فلک بر زمین چرخ زن

شود بنده از زندگان خدا
 بران منحصرت گشت کار جهان
 زایل جهان رو بدو یافتم
 بهستم بدو عهد صدق و صفا
 بدستم زین سبب پائی بند لال
 اگر فتم از ولادت از ذوق دل
 که گردید پسند دل را نشان
 که رنجیت بد نام آن شهریار
 اگر بار کردم از و خامه را
 که در نامی معنی در و سقده ام
 ز ملک زمانه مباح جان
 که نامش بود زنده در کانیات
 که باشد در و جاودان جامی گیر
 شدم باغبان و نشانم نهال
 دوباره نهادم سپهر مرغ بلند
 بنام آوران نام آن نیکنام
 بود ذکر خیرش پیرانخمن

زبان تابو در دامن جهان
 درین دهر تا دور شام و پگاه
 در بنجیت و هندی هین یادگار
 بحمد اندک فضل رب کریم
 باخر رحمدین کتاب عجیب
 قلم چون باغ از برعواشتم
 باسجام آن هم شدم بهره مند
 بمن داد حق هر چه کردم سوال
 برآمد امید آنچه میداشتم
 خدا کرد روشن چراغ امید
 پذیرفت آن خالق کار ساز
 من این کام دل از خدا یافتم
 کنون هست این هندی غاک
 که نظم کلامش بر در جهان
 بر شهر و اقلیم و ملک و یار
 هر آنکس که با شوق گیرد دست
 بر دهر که سازد ز رحمت نظر

زمانه بزرگش بود تر زبان
 نوشته بود بر سپید این سیاه
 بماند بر این صفحه روزگار
 ز اگر ام لطف خداست رحیم
 رقم شد چنین یادگار غریب
 هین کار تد نظر داشتم
 بیاری و اعداد و بنج بلند
 درین دهر بدر و در بنج و مال
 برومند شد آنچه من داشتم
 گل تازه آمد باغ امید
 دعای که کردم بحضرت نیاز
 ز درگاه حق مدعا یافتم
 ز درگاه دادار امیدوار
 بود جمله مطبوع دور زمان
 بدین نامه حال شود دستخار
 خدایش دهر هر امید که هست
 شود و نوزق در دلش خسته گر

این کتاب
 چهارم بنجیت نگار
 هندی مصنف کتاب در
 زمانه یادگار بماند ۱۲

بخواند هر آنکس که این نامه را
 مرا این نامه را هر که داند و بخواند
 شود مشتری هر که چون مشتری
 کند هر که نظاره این چمن
 نمر هر که حاصل کند زمین نهال
 بساک جهان طالبین کتاب
 شود هر که از خواندنش مستفید
 بیاد آورد این بندگان را
 کند از خدا آن زمان آرزو
 بذر که مہاراجہ شیر گیر
 بذوق دل جان کند تر زبان
 که از ذکر شایان اہل کرم
 ہمانرا بہ نیکی کند ہر کہ یاد
 بہ بند اگر کس میان کتاب
 باصلاح جاری کند خامہ را
 تواند اصلاح کردن اگر
 کہ نسبت بی عیب دانائی عیب

بقیگی گناہش پشند خدا
 و بد غرض حق بابل متینہ
 شود منظر نور جہانہ گری
 شود مثل گل در چاشنیہ زن
 شود ہنر و خورم باغ کمال
 در مطلوب خاطر شود پیرہ یاب
 با خلاصہ اکرام و لطف مزید
 یکی مرد عاصی گنہگار را
 کہ بچند خدا جملہ عصیان او
 خداوند شمشیر و تاج و سریر
 باوصاف پاکش شود مدح خوان
 خدا میکند دور سنج و الم
 کند حاصل اندر زمانہ مراد
 خطائے کہ باشد بعید از صواب
 و بد غرض از صحت این نامہ را
 ز عظیم پوشد ز رحمت نظر
 پوشد ز اہل خطا جملہ عیب

درین دهر بی خار گلزار نیست
 خمش بند یا کلاه را ختم کن
 خدا یا تو هستی خدا کریم
 که مکن برین بنده پر خطا
 بدینا تو کردی مرا سر بسند
 که در بهر آن ستردی یافتیم
 معبوی هم از راه فضل عظیم
 و زندان فرقت را بایتم ده
 بمن بخش شوقی که شایق شوم
 ز حرص و هوا صاف کن سینه ام
 ز نور خودم روشنی کن عطا
 غم و غصه از خاطرم دور کن
 منستی بصیر و قدیر و نصیر
 بجز تو ندارم درین دهر کس
 پذیر التهای من بقرار
 یا و دین غم کن عطا
 گوئی قادر و داور و کار ساز

کدام ستاگل کاندرو خاست
 تو این گفتگو برداختم کن
 خبر گیر عالم غفور الرحیم
 که هست از تو امیدوار عطا
 رساندی بدین پایه ارجمند
 بملک جهان برتری یافتیم
 بکن رحم بر حال من ای رحیم
 بقرب وصال رسانیم ده
 بده ذوق درد که ذائق شوم
 صفا بخش مانند آینه ام
 که زان روشنی سینه گرد و صفا
 ز هر دو فاسدینه پر نور کن
 به بنشائے بر عالم ای دستگیر
 که باشد درین وقت فریاد من
 که هستی تو خلاق آمرزگار
 بابل یقین حرمتم کن عطا
 مرا فرازیم ده بابل نیاز

خدا کن مرا فضل علم و هنر
 و کم را از بند غم آزاد کن
 به پورم که او همیشه سیوا به را
 ثم بخش آن نونهال مرا
 غنی کن مال و زرش در جهان
 بده خلعت به ثری در برش
 جوان دولتش در جوانان بداد
 براه هدایت کنش رهبری
 بفرش به تاج علم و هنر
 بپاران نویشان این خاکسار
 کرم کن کرم یا ز راه کرم
 خدا یا توئی شاه ملک کمال
 خدا یا توئی خالق دو جهان
 خدا یا توئی ارحم الراحمین
 بکن عفو جرم و گناه و خطا

به بخشائی بر حال همه خدا
 بالطف و فضل خود تمیز
 بگردان نام آوران بخش ماه
 بکن تازه جبه و جلال من
 بده غرتش در میان ثل
 بنه اسیر به سروری بر سر کار
 به پیران کنش صاحب اقتدار
 دلش را از رنج و الم کن می
 که گردد بهر دو جهان نامور
 که هستند با من محبت شعار
 که باشند آزاد از رنج و غم
 بکن لطف بر بنده خسته حال
 بکن عفو بر زمره عاصیان
 بکن رحم بر بنده می کترین
 بلطف و کرم کن به پیشش عطا

این دعا را هر روز بخواند
 در هر روز و هر وقت
 که در هر روز و هر وقت
 که در هر روز و هر وقت

از نتایج طبع شاعران و معنی پرور منصفان

کتابت از نسخ خطی
 در کتابخانه
 ۱۱۹۲
 کتابت از نسخ خطی
 ۱۱۹۲
 کتابت از نسخ خطی
 ۱۱۹۲
 کتابت از نسخ خطی
 ۱۱۹۲

مفتی جگرہ را کی کیا لال مندی
 پہلو کر لے لے دی لالی کیو جو
 پورا پورا لالہ میں تھی سال
 بارہ انہ لالہ میں کو نہ اٹی
 اب بکریا جیتو سال میں لالہ
 اٹی نہ لالہ کو سی

فی ظلام حیدر حکم حیدر لاری

۱۰۰

۳۱ دیگه
در سال پنج بدر کر رقم
از متی غلام صف

پیشہ چاہیے
۱۲۲
پیشہ چاہیے

مکرم راوی الیہ کے ہندی
ہاں تھوڑے دنوں کا سال تاریخ

ارسی محمد عیسیٰ الدین ہمدانی المتخلص

در چرخه بن ناسخ
تکلیف

من بغض خست غلاق و لطف کردگار
فدیه سال پیش که با چشمه گوشت

الحمد لله الذي جعل
العلم منتهى السعادة
والدين منتهى النجاة
والعقل منتهى الحكمة
والفكر منتهى القوة
والعمل منتهى البر
والصدق منتهى الشرف
والعدل منتهى المجد
والإيمان منتهى النور
والطاعة منتهى العز
والصبر منتهى الثبات
والجود منتهى الكرم
والوفاء منتهى الأمانة
والحياء منتهى العفة
والزهد منتهى التوكل
والسكينة منتهى القبول
والرضا منتهى السعادة
والسلامة منتهى النجاة
والعافية منتهى الصحة
والعز منتهى الشرف
والجود منتهى الكرم
والوفاء منتهى الأمانة
والحياء منتهى العفة
والزهد منتهى التوكل
والسكينة منتهى القبول
والرضا منتهى السعادة
والسلامة منتهى النجاة
والعافية منتهى الصحة

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or title, appearing on a document page.

تبریز شریف زمان
امیر خدیو

حضرت طبع شد رنجسته نام
حضرت طبع شد رنجسته نام

ف

CALL No. { ۱۹۱۶۵۱۲۵ } ACC. No. ۷۲۱۲
 ۸ الم ط

AUTHOR حضرت راجہ بہادر کنہیا لال

TITLE

۱۹۱۶۵۱۲۵ ۷۲۱۲

۸ الم ط

خط نامہ نجیب سنگھ المود نجیب نامہ

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

